

برنده جایزه ادبی نوبل

۱۹۶۱

چاپ اول

حق طبع محفوظ است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه، در چاپ مسطح شرکت سهامی افست، پایان رسیده

ایواند ریج

پلی برودخانه دریا

ترجمه دکتر رضا براهنی



سازمان کتابهای صبی
تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

تلفن : ۳۰۲۰۵۹

« این تاریخ يك پل نیست ، سرگذشت انسانهایی است که
چهار قرن با این پل زیسته اند . بیان روحیه مردمان
ساده ایست که در چهار گوشه افق بارسنگین تاریخ را
بدوش میکشند ، با ماجراهایی که برایشان می رود . »

این مقدمه را آقای دیان باگس دانویچ دانشجوی
یوگسلاوی که در دانشگاه تهران در رشته ادبیات تحصیل
میکنند برای کتاب پلی بر رودخانه درینا نوشته اند؛

ملل کوچک نسبت به مللی که ادب و فرهنگ خود را به یکی
از چند زبان بزرگ دنیا عرضه می دارند، راهی سخت در پیش دارند.
پلی بر رودخانه درینا شانزده سال پیش به زبان یوگسلاوی
انتشار یافت ولی تنها در ماه نوامبر ۱۹۶۱ میلادی (آذرماه ۱۳۴۰
خورشیدی) بود که جایزه ادبی نوبل را نصیب ایوو آندریچ نویسنده
خود کرد.

حوادث این رمان با آنکه در محیط تاریخی و جغرافیائی معین
رخ می دهد معذالک دارای جنبه ای جهانی و عمومی است. این جنبه
یکی از مختصات ادبیات جدید ملل یوگسلاو است و میتوان گفت که
که دقیقاً همین جنبه عمومی و جهانی ادبیات یوگسلاو است که باعث
شده ترجمه آثار نویسندگان این کشور بتازگی در زبانهای مختلف
دنیا افزایش یابد. در این ۳، ۴ سال اخیر رومان « پلی بر رودخانه
درینا» به زبانهای انگلیسی فرانسوی آلمانی روسی و غیره ترجمه شد.
یکی از بهترین ترجمه ها - اگر نخواهیم بطور مطلق صفت «بهترین»
را بر آن بگذاریم - ترجمه انگلیسی آن است که بوسیله آقای

لووت ادواردس صورت گرفته و از روی همین ترجمه است که آقای دکتر رضا براهنی آنرا به اتفاق دو مترجم دیگر (خانم نسترن جامعی و آقای سیروس طاهباز) به فارسی برگردانده‌اند.

تاکنون از ادبیات ملل یوگسلاو آثار انگشت شماری به زبان فارسی درآمده است.

پیش از جنگ دوم بین‌المللی آقای شجاع الدین شفا از متن فرانسوی یک داستان از نویسنده صرب «ووله تیچ» Vuletic ترجمه کرده است.

شاعر ایرانی آقای یداله رویائی نیز دو قطعه شعر از آثار دوشان ماتیچ (Dusan Matic) را ضمن معرفی شعرشاعر مزبور در روزنامه «آژنگ جمعه» (شماره ۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۰) به شعر فارسی درآورده است.

در «کتاب هفته» یک داستان از برانیسلاو نوشیچ تحت عنوان «فیل در پرونده» و داستانی از ملادن اولیاچا (Mladen olJaca) بنام «پسر» منتشر شده است.

مجله «سخن» در شماره ۱۹ دوره ۱۲ داستان «هیزی» از ایوو آندریچ را به ترجمه آقای سید رضا حسینی و نگارنده این‌سطور نشر داده است.

بقول مورخین اروپائی کشور صربستان در قرون وسطی پل بین شرق و غرب و سرزمینی بود که می‌بایست تمدن شرق و غرب در آنجا اختلاط پیدا کنند و فرزند برومندی از این ترکیب عالی‌تمدن‌ها به‌جامعه انسانی تقدیم دارد. ولی با کمال تأسف سیر و تحول تمدن صربی و مقدونی با هجوم ترکهای عثمانی منقطع شد.

در آثار معماری باقیمانده و نقوش روی دیوار (Fresques) کلیساها و دبرها ارزش هنری تمدن ما قبل هجوم عثمانی‌ها بخوبی نمایان است.

در تاریخ هنر اروپا آثار باقیمانده این دوره حلقه اتصال دهند و ناگزیر بین هنر و تمدن بیزانس و اوایل (Renaissance) رنسانس ایتالیا است.

در نیمه دوم قرن چهاردهم میلادی در نبرد کوسوو (Kosovo) دولت صربستان از امپراطوری عثمانی شکست خورد و منقرض گردید و در طول قرن پانزدهم میلادی ترکها کم کم بر کشورهای دیگر بالکان و امپراطوری اطیش و باقیمانده سرزمین یوگسلاوی مسلط گشتند. در اوایل قرن ۱۸ میلادی در اثر حمله ناپلئون دوبروونیک استقلال خود را از دست داد و بعد از شکست ناپلئون نیز دولت اتریش-مجارستان بر این شهر مسلط شدند.

اتفاقاً اساس یکی از رومانهای آندریچ را وقایع تر اوونیک که انعکاس فتح دوبروونیک بدست فرانسویان ناپلئونی و تأثیر آن در اوضاع پاشانشین عثمانی در بوسنی است تشکیل میدهد. بعد از این مقدمه چون ماجرای رمان «پل رودخانه درینا» در بوسنی اتفاق می افتد جا دارد که مختصات تاریخ بوسنی را تا انقراض آن بدست ترکهای عثمانی در سال ۱۴۶۳ کمی بیشتر مورد توجه قرار دهیم.

از تنوع آثار باستانی بوسنی میتوان پی برد که تاریخ این سر-زمین تاجه اندازه پراز دگرگوניה بوده است.

بسختی میتوان تاریخ بوسنی را از تاریخ هرزگوین جدا کرد، در بعضی از ادوار تاریخ اسلاوهای جنوبی (یوگسلاوی) این دوايالت تاریخ مشترك دارند و در بعضی از ادوار جداگانه و مستقلند.

در قرن دوازدهم میلادی بوسنی که بین کرواسی (Hrvatska) که زیر تسلط مجارستان و صربستان مستقل واقع شده بود کوشیده است تا در داخله خود دو ملت بزرگ اسلاوهای جنوبی (صربها و کرواتها) را متحد سازد.

مسیحیت در آغاز خود بر سرزمین های اسلاو های جنوبی گام نهاد و همه ملل اسلاو مسیحی شدند. اما عده ای پیرو کلیسای کاتولیک رم و عده ای فرمانبردار کلیسای ارتدکس قسطنطنیه. این دو قطب مرکز مسیحیت جهانی کوشش میکردند که نفوذ خود را در بالکان هر چه بیشتر توسعه دهند و تمام امور و شئون زندگی ملل ساکن بالکان را زیر کنترل و نفوذ خود در آورند. از آن تضاد منافع و از این جنگ بین قدرت های حاکم چیزی جز صدمه و زیان نصیب ملل اسلاو نمیشد.

در بوسنی ابتدا مردم عامه و بعداً اعیان و اشراف و بالاخره دولت پیرو يك دين نوى شدند كه بوگوموليزم نامیده میشود (۱) چون این دين جديد نه در مقابل کلیسای کاتوليك رم زانو بزمین میزد و نه به کلیسای ارتدکس قسطنطنیه وقعی مینهاد، کلیسای رم و ارتدکس با توسل بزور مردم را وادار به رد دين خود مجبور کرد. قبول این دين سطحی و در اثر فشار انجام گرفته بود. بوگومولیهای مظلوم برای خلاصی از ظلم و تعدی کلیسای رم بدامن ترکهای عثمانی پناه بردند. ولی خیلی زود متوجه شدند که از این سو نیز سودی نبرده اند و تغییر قابل ملاحظه‌ای رخ نداده است.

در طول ۴۰۰ سال حکومت ترکهای عثمانی بوسنی و صربستان هر يك بصورت يك ایالت پاشا نشین این امپراطوری اداره میشدند.

(۱) بوگوموليزم که ریشه ایرانی دارد واز نظرات مانی الهام گرفت برای نخستین بار بوسیله ارامنه‌ای که در قرن دهم میلادی بدستور فرمانروایان پیزانس از ارمنستان به جنوب بلغارستان منتقل شدند شکل گرفت. پس از آنکه بوگومیلها از بلغارستان و صربستان رانده شدند به بوسنی رفتند و در آنجا سروسورتی بدین خود داده و رواج بسیاری به آن بخشیدند. این دين از بوسنی وهرزگوین به ممالک غربی هم رفت در ایتالیای شمالی بنام پاتارنها (Patareni) و در جنوب فرانسه بنام کاتارها (Cathares) ظهور کرد. و دين رسمی دولت قرون وسطائی بوسنی و هرزگوین شد. در واقع در قرن ۱۳ میلادی بوسنی مرکز همه فرقه‌هائی که نام مشترك مانویت نوین (Neo-Manicheisme) را داشتند بود و چون کلیسای کاتوليك رم جنگ صلیبی بزرگی بر ضد بوگومولیهای بر پا کرد و بالاخره بوسیله مجارها آنها را شکست داد امروز فقط بالغ بر ۶۰۰۰۰ قبر با علائم و حجاریهای مخصوص وداستانهای زیاد محلی از بوگومیلها باقی مانده است.

در اوایل قرن نوزدهم صربها بر ضد تسلط ترکهای عثمانی قیام کردند. نخستین قیام در سال ۱۸۰۴ زیر رهبری قره جرجه (Karagorge) انجام گرفت. قره در ترکی معنی سیاه را میدهد و این به این مناسبت بود که ترکها از جرجه وحشت داشتند و او را قره جرجه می نامیدند.

این قیام و همچنین قیام رومانی که در سال ۱۸۱۵ زیر رهبری «میلوش اوپرنوویچ» انجام گرفت روی اهالی مسلمان این سرزمینها اثر عمیقی باقی گذاشت که در رمان پلی برودخانه درینا خیلی خوب توصیف شده است. این دو شورش دول بزرگ را وادار کرد که از دولت عثمانی بخواهند تا به مردم صربستان خود مختاری و استقلال بدهد.

از این درخواست دولت اتریش نیز پشتیبانی کرد. بعد از کنگره برلن حکومت اتریش هنگری بوسنی را اشغال کرد و در سال ۱۹۰۸ نیز رسماً این سرزمین را بخود ملحق ساخت.

در پایان نخستین جنگ جهانی اول که بحکومت اتریش - مجارستان در بوسنی پایان داده شد ماجرای رمان پلی برودخانه درینا نیز پایان می یابد. از جسد متلاشی شده امپراطوری اتریش - مجارستان چند کشور مستقل زائیده شدند و مبارزات و رؤیا های استقلال طلبانه این ملل به حقیقت پیوست. بوسنی کرواسی و اسلوونی همدوش برادران دیگر خود که از سال ۱۸۶۸ از قید امپراطوری عثمانی نجات یافته بودند حکومت های خود مختار و مستقل تشکیل دادند اسلاوهای جنوبی نیز در سال ۱۹۱۸ برای اولین بار برای خود دولت واحدی تشکیل داده بودند.

بعد از جنگ جهانی دوم همه این ملل یعنی صربها کروات ها (سلوون) و منته نگر وئها و مقدونیهها جمهوری فدراتیو یوگسلاوی را که از شش جمهوری تشکیل یافته بوجود آوردند.

در رمان « پلی برودخانه درینا » اهالی ویشه گراد به سه دسته مذهبی تقسیم میشوند؛ مسیحیان - یهودیان - مسلمانان. گاهی به این سه دسته بزرگ اسامی دیگری نیز در کتاب

داده میشود و مثلاً گاهی به جای «عربی» کلمه «مسیحی» و گاهی به جای «مسلمان» «ترك» به کار میرود.

در اینجا آندریچ از افکار معمول در میان عوام استفاده کرده است زیرا باید خاطر نشان ساخت که همه مسلمانان مقیم بوسنی و هرزه‌گوین ترك نبودند بلکه اینها از نژاد اسلاو بودند که بعداً خودشان قبول اسلام کرده‌اند.

گرچه بعضی از خانواده‌های مسلمان نیز از نژاد ترك بودند و در طول قرن‌ها به بوسنی و هرزه‌گوین کوچ کرده و در آنجا مستقر شده بودند.

در یوگسلاوی دسته‌ئی از مردم ترك نژاد نیز زندگی میکنند این دسته از ترك‌ها در بوسنی ساکن نیستند بلکه در جمهوری ملی مقدونیه استقرار یافته‌اند و هنوز هم به زبان ترکی تکلم می‌کنند و از قبیله قدیمی یروك Yürük هستند که در دوران حکومت دولت عثمانی از ترکیه مهاجرت کرده و آنجا را مسکن خود ساختند. مسلمانان بوسنی مثل مسلمانان هرزگوین و سنجاک اسلاو نژادند و در زبان‌شان تعدادی واژه‌های عربی و ترکی و فارسی دیده میشود ولی ساکنان این دو ایالت زبان و سنن و رسوم اسلاو‌های پیش از هجوم ترك را حفظ کرده‌اند.

در تاریخ شواهدی هست که نشان میدهد مسلمانان بوسنی در گذشته فداکاریهای وطن پرستانه کرده‌اند.

در یوگسلاوی بین مردم ضرب‌المثلی هست که تعصبات مذهبی را مردود میکند. یوگسلاوی‌ها می‌گویند برادر به هر مذهب که باشد عزیز است.

آندریچ در بعضی از قسمتهای کتاب خواسته است که آنچه را عملاً بعنوان ضرب‌المثل و فرهنگ توده در دل مردم جای دارد بر زبان راند و مثلاً هنگام بروز حوادث ناگوار مثل سیل، مسلمان و مسیحی و یهودی دست بدست هم داده و برای جبران خسارات و صدمات با دل و جان می‌کوشند.

بطوریکه از گفته مؤلفین و مورخین برمی‌آید دولت عثمانی در طی

چهار قرن حکومت خود در صربستان سعی داشته که تمام آثار ادبی و مظاهر تمدن صربی را در این سامان از بین ببرد تا مردم آنرا از گذشته پرافتخار و تاریخ غنی شان بی خبر بگذارد.

و نگارنده این سطور بی آنکه درباره تاریخ این دوره شخصاً صاحب نظر باشد با اتکاء به نظرات مورخان و مؤلفان مزبور اینطور استنباط می کند که مردم صربستان از ۱۴۵۹ بپس سرداران و بزرگان خود را از دست داد - چه آنها که از میان حوادث و کشتارها مصون ماندند بنقاط مختلف جهان رفتند، و از آن پس بیسواد محض در طول قرون برزندگی مردم حکمفرما بود و اگر نشانی از ادبیات باقی بود در دیر هائی بود که تازه رهبانان آن خود بیسواد بودند

صربی ها دوران وحشتناکی را می گذرانیدند. مالیات های سنگینی که برگرده های نحیف ساکنان دهات تحمیل میشد، آخرین رمق حیات آنها را می گرفت. یکی از این مالیات ها - مالیات خون بود. باین معنی که فرزندان مسیحی را از کودکی به استانبول می بردند و آنها را تربیت عثمانی می دادند. نام این سپاه یانیچاری یا یکی چاری بود به معنی «سپاه تازه»

در رمان «پلی بر رودخانه درینا» این نوع مالیات به خوبی نقاشی شده است. خود محمد پاشا سوکولو که یکی از اشخاص داستان است (واوست که برای اولین بار نقشه ساختن پل درینا را در سر پروراند) یکی از همین تازه مسیحیان بود که از والدینش گرفته و به استانبول برده شد و به دین و زندگی آنجا بزرگ شد. این سپاه در سال ۱۸۲۶ توسط سلطان محمود دوم منحل گردید.

صربی ها که در طی این سالها امکان آنرا نداشتند تا ادبیات و هنر گذشته خود را ادامه دهند، ناچار قریحه و طبع خود را بر آن می گذاشتند که اشعار حماسی ملی و داستانهای محلی خود را حفظ و روایت کنند. بدینگونه که اشعار و داستانهای کهن صربی از یک روای به روای دیگر سینه به سینه می گشت از زبان زخمی ها و مصدومین جنگ که آنها را به خاطر داشتند و از زبان پیران و ده نشینان به نسلهای بعد منتقل گردید و به این ترتیب در طی این چهار قرن ادبیات

اسلاوهای جنوبی در حقیقت شفاهی بود.

در اول رمان «پلی بررودخانه درینا» می‌خوانیم که جوان منته-
نکروئی (قره داغی) چگونه با ساز مخصوص خود (گوسله) اشعار ملی
صربستان را مخفیانه و آنچنان می‌خواند که گوئی می‌خواهد خون
تازه‌ای در رگ‌های فرسوده آنان بجوش آورد.

تأثیر حماسه‌ها و فرهنگ عامه صربو کرواتى وسیع و عمیق
است و هنوز عده زیادی از نویسندگان امروز یوگسلاوى نمی‌توانند از
زیر این تأثیر کاملاً برکنار بمانند. بهترین شاهکار نویسندگان آنهائی
است که از ریشه‌های عمیق فرهنگ مردم و افسانه‌های حماسی قهرمانی
آنها آب می‌خورد و بی‌جهت نیست که دمناک (Domenach) نویسنده
فرانسوی آندریچ را «داستانسرای حماسی» خوانده است. یکی از
اشخاصیکه خدمت بزرگی انجام داده و توانسته این لغات و اصطلاحات
را جمع آوری کند و وکاستفانوویچ کاراجیچ است که با علاقه عجیبی
اشعار حماسی و ادبیات عامه را گردآورد و با اتکاء آن توانست برای
رسمی کردن زبان مردم صرب مبارزه کند و از نفوذ زبان‌های خارجی
جلوگیری کند.

از آنجا که نام وکاستفانوویچ کاراجیچ در تاریخ ادبیات
یوگسلاوى بعنوان یکی از بزرگترین خدمتگزاران واقعی این کشور
ثبت گردیده است بدنیست که اشاره کوتاهی به زندگی و خدمات او در
اینجا بنمائیم:

وکاستفانوویچ کاراجیچ در قیام اول صرب‌ها بر علیه عثمانی‌ها
در اوائل قرن نوزدهم زخمی شد. او پس از لنگ شدن در جنگ -
توانست با همان باروتی که - شورشیان صرب علیه ترک‌ها بکار می‌بردند
مرکب بسازد و نوشتن یاد بگیرد. پس از شکست صرب‌ها و وک به وین
پناه برد. چوپان پیش از قیام بزودی نویسنده صرب و یکی از عناصر
تمدن اسلاو شد.

در وین بعد از آشنائی با نویسندگان اسلاوینی کوپیتار و با کمک و
تشویق او توانست مجموعه ای از اشعار ملی صربی را به چاپ برساند
و اولین دستور زبان صربی را که در سینه‌های مردم بی‌سواد بصورت

دست نخورده و سالم خود باقی مانده بود تدوین کند - مقامات کلیسایی ابتدا از انتشار این کتب که با خط اصلاح شده چاپ گردیده بود جلوگیری می کردند و خواندن آنها را تکفیر می کردند.

وولف استفانوویچ کاراجیچ هر چند وقت یکبار به وطن خود بر میگشت تا تحقیقات خود را در مورد لغات صربی و اشعار ملی کاملتر کند و بالاخره در سال ۱۸۲۴ ثمره کوشش های دراز خود را در چند جلد به چاپ رسانید و با چاپ این سلسله انتشارات او است که ملتی شاعر کشف شد « شاعر گمنامی که صدای هزارگانه دارد » : ملت صرب.

انتشار این اشعار در اروپای رمانتیک آن زمان تحسین و ستایش همه صاحب نظران را بر می انگیزد. گوته (Goethe) شاعر آلمانی پس از انتشار مجموعه اشعار ملی صربی که توسط وولف استفانوویچ کاراجیچ جمع آوری شده بود طی مقالاتی که بعنوان « اشعار صربی » به چاپ رساند ادبیات این ملت را می ستاید. گوته همانطور که در شناساندن شعر فارسی در اروپا مؤثر افتاد اصولاً به ترجمه و انتشار ادبیات ملل دیگر در اروپا علاقمندی بخرج میداد. و با پشتیبانی او وعده ای از ادبای دیگر بود که اشعار ملی صربی (که در واقع صربو کرواتا است) تا سال ۱۸۳۰ در سراسر اروپا شناخته شد.

ژول مول Jules mohل همان مترجم معروف شاهنامه فردوسی ضمن ستایش اشعار ملی صربی نکات مشترک بسیاری بین بعضی از داستانهای پهلوانی شاهنامه و اشعار ملی صربو کرواتا دیده است که بنوبه خود جالب توجه است و بیان آن محتاج مطالعه ای مفصل و جداگانه است.

علاوه بر اشعار حماسی اشعار غنائی این سرزمین نیز توانست توجه خارجیان را بخود جلب کند به خصوص قطعه شعر غنائی « همسر حسن آقا » (Hasanaginica) شعری است که دو بیست سال پیش توسط کشیش ایتالیائی آبه فورتیس (Abbe Fortis) به زبان ایتالیائی ترجمه شد و گوته شاعر آلمانی آنرا با ستایشی فراوان به آلمانی ترجمه کرد و بعداً توسط نویسندگان انگلیسی و والتر اسکوت (Walter Scott) به زبان انگلیسی ترجمه شد.

درباره نویسنده پلی برودخانه درینا

ایو آندریچ در نزدیکی تراونیک (Travnik) در بوسنی در سال ۱۸۶۲ میلادی در خانواده زرگری متولد شد. در آن خانواده شغل زرگری از قدیم الایام از پدر به فرزند می‌رسید.

پیشه خانواده آندریچ بیشتر تذهیب روی نقوش شرقی آسیا-بهای دستی قهوه کوبی بود که یک صنعت خیلی قدیمی است و گویا بعد از تسلط عثمانیان به بوسنی آورده شده باشد.

امروز این هنر متروک گردیده اما هنوز در بوسنی گهگاه به محصولات این نوع صنایع دستی برمی‌خوریم. پدر ایوو در جوانی درگذشت و چون فرصتی نداشت به فرزند خود پیشه قدیمی‌اش را یاد بدهد، آخرین زرگر خانواده خود بود. در عوض ایووی جوان بجای اینکه زرگری ماهر از کار درآمد با فراگرفتن دانش و فرهنگ زادگاه خود میراث آنهمه ظرافت‌ها و ریزه‌کاریهای زرگری را در نویسندگی بکار برد. این پیشه هنری در تذهیبی روی قلوب خوانندگان خود با استفاده از قلم بعمل آورد تا بدینگونه با قلم خود قلوب خوانندگان را تذهیب سازد.

هنوز در دبیرستان بود که به سازمان انقلابی جوانان یوگسلاوی که در قتل ارشیدوک اتریش در سرازوو (SaraJevo) دست داشت پیوست. این قتل بهانه شروع جنگ اول جهانی شد و آندریچ مدت جنگ را در زندان گذراند. پس از جنگ بوسنی جزو یوگسلاوی شد و ایو آندریچ که آرزوی جوانان یوگسلاوی را برآورده دید اولین مجموعه داستانهای میهنی و شاعرانه خود را که در زندان نوشته بود در سال ۱۹۱۹ به چاپ رسانید. در این اولین دوره کار ادبی خود آندریچ شعر می‌گفت و به نشر شاعرانه بسیار توجه داشت.

بعد از شعر و نشر آندریچ به نوشتن داستانهای کوتاه و پس از سالها به نوشتن رمان پرداخته است.

اولین داستان معروف او مسافرت علی چرچل بود که در واقع سرحد

بین دو دوره نویسنده‌گی او بود. علی جرجه‌لز قهرمان حماسی مسلمانان بوسنی است.

در حقیقت علی جرجه‌لز در ادبیات و افسانه‌های یوگسلاوی جای رستم را دارد در ادبیات و افسانه‌های ایرانی.

ایواندیریچ در این داستان علی جرجه‌لز را با تمام خصائل قهرمانی و پهلوانی‌هایش نشان می‌دهد. اما از چنین پهلوان زورمندی کاراکتری ساخته است که برای قلب زنان ناشی و ناتوان است در حقیقت علی جرجه‌لز بصورت لن کیشوت ایالت بوسنی در اینجا ظاهر شده است.

مطلب این داستان مربوط به تسلط ترک‌های عثمانی در یوگسلاوی و مخصوصاً در بوسنی (۱) است. بعد از علی جرجه‌لز در سالهای ۱۹۲۴-۱۹۳۱-۱۹۳۶ سه مجموعه داستان به چاپ رسانید که قبلاً در مجله‌های مختلف یوگسلاوی بصورت پاورقی انتشار یافته بود.

بعد از جنگ اول بعنوان نماینده سیاسی یوگسلاوی به رم و بخارست و تربت رفت و سپس به سفارت یوگسلاوی در آلمان تعیین شد ولی بعد از تهدید آلمان هیتلری به یوگسلاوی به کشور خود برمی‌گردد و دیگر تا اتمام جنگ دوم بین‌المللی از هر نوع کار اجتماعی و سیاسی خود داری می‌کند. بلافاصله پس از جنگ دوم جهانی آندیریچ رمان:

پلی برودخانه درینا - وقایع تراونیک و دختر خانم را به چاپ می‌رساند.

بعد از این رمان آندیریچ دوباره در سال ۱۹۴۸ به نوشتن داستانهای کوتاه می‌پردازد و در مجموعه‌ای جداگانه می‌آورد. در سال ۱۹۶۰ یک مجموعه دیگر بنام چهره‌ها منتشر می‌کند.

(۱) دراول رومان پلی برودخانه درینا راجع به مارکو کراییه - ویچ Marqo kralyevic و علی جرجه‌لز اشاره‌ای می‌شود. ساکنان مسیحی آن ایالت کارهای بزرگ و خارق‌العاده به مارکو کراییه ویچ نسبت می‌دهند در صورتیکه ساکنان مسلمان هیچ وقت این را قبول نمی‌کنند و تمام فخر را به علی جرجه‌لز منسوب می‌کنند.

در این دو مجموعه او سعی کرده است خود را بمسائل امروز یوگسلاوی نزدیک سازد. در فاصله انتشار این دو مجموعه آندریچ داستان مفصلی بنام «حیات نفرین شده» را نوشت. به عقیده بسیاری از منتقدین بعد از پلی برودخانه درینا داستان «حیات نفرین شده» قویترین اثر ادبی آندریچ است و بقول یکی از متخصصین ادبیات یوگسلاوی حیات نفرین شده بهترین اثر آندریچ است.

اگر بطور کلی روی پنج مجموعه داستان آندریچ قضاوت کنیم خواهیم دید که در مجموعه اول آندریچ نویسنده‌ای است که محیط داستانهای خود را در زمان و مکان معینی محدود می‌کند در صورتیکه در دو مجموعه آخر می‌بینیم که نویسنده به سرنوشت انسان و تراژدی حیات توجه می‌کند و گاه به سرگردانی انسان در جهان و وجود و گم‌گشتگی او در کائنات می‌اندیشد و سرانجام در بن‌بست همه تلاشها هر چیز را بیهوده می‌انگارد اما بهیچوجه ما را در این پیهودگی رها نمی‌کند بلکه باز در چند جمله بعد خواننده را به دنیای امید و آرزو می‌برد.

در رمان دختر خانم، آندریچ تصویری از دختری پولدوست نشان می‌دهد که ازدواج نمی‌کند و همه احساس و عاطفه خود را در پول خلاصه کرده است و همه قضاوت‌های خود را با معیار پول می‌سنجد و در حقیقت روانشناسی دقیقی از اینگونه روحیه‌ها است.

در رمان دختر خانم، آندریچ بیننده و توصیف کننده ساده‌ای است. رمان وقایع تراونیک بیان تاریخ شهر تراونیک است و ضمناً نشان می‌دهد خارجیهایی که به تراونیک می‌آیند دچار چه تراژدی اندوهناکی هستند چون از مأموریت و از هدف خود بی‌اطلاع اند و با زندگی تازه خود سرگردان و بلامتکلیف مانده‌اند و مردم آنجا چه عکس-العمل روحی نسبت بآنان دارند.

تراونیک شهری است که در نزدیکی آن آندریچ بدنیا آمده است و در عین حال این رمان معروف تاریخ اطراف و سراسر آن ایالت در آن روزگار است اما برعکس رمان پلی برودخانه درینا (که ماجرای آن ۳۵۱ سال طول می‌کشد) ماجرای رمان وقایع تراونیک در چند سال

می‌گذرد .

بعد از فتوحات ناپلئون در ساحل دریای آدریاتیک و درکروات و اسلوونی این نواحی موضوع آن آمدن يك كنسول فرانسوی به شهر تراونيك است ، او مأمور است تا كمك كند بوسنی به ایالات الیتری ملحق بشود .

اتریشیان از این امر بیمناك بوده و نماینده خود را نیز در آن منطقه فرستاده‌اند .

روی این زمینه تاریخی آندریچ به سرنوشت انسان تکیه می‌کند . خارجی‌هایی که به تراونيك می‌آیند هیچ ارزشی برای زندگی در آن گوشه تاریك اروپا قائل نیستند . آنان مردم منطقه را درك نمی‌کنند و آن مردم را دوست ندارند .

فقط يك فرانسوی با وجود ترس و شرایط وحشتناك زندگی در آن منطقه موفق می‌شود روح واقعی و پوسیده بوسنی را كشف كند و مردم آن منطقه را بشناسد . و نیز نسبت به آن‌ها بسیار مهربورزد این شخص که ده فومه نام دارد با این جمله از مردم آن ناحیه جانب داری می‌کند: بدخواهی و نیکوخواهی مردم نتیجه موقعیتهائی است که در آن زندگی و رشد کرده‌اند .

نفوذ دو کشور در بوسنی در کشاکش بود ولی کم کم هردو از میان رفتند . وقایع تراونيك فقط لحظه‌ای است از درهم ریختن قدرت اتریش و فرانسه .

رمان پلی بر رودخانه درینا که برنده جایزه نوبل گردید سرگذشت افسانه‌ای پلی را بیان می‌کند که در طی قرن‌ها شاهد رنج‌ها و بلایا و حوادث و زندگی مردمی است که با او زیسته‌اند . زمان می‌گذرد نسل‌ها عوض می‌شوند حادثه‌ها جنگ‌ها و نزاع‌ها بر می‌افتد و رود درینا نیز با آنها راه همیشگی خود را می‌سپرد اما پل همچنان بسا هیبت پرشکوه خود بر جای می‌ماند . پل رودخانه درینا برای نویسنده رمان بصورت گنجینه زنده تمام خاطرات و زندگی‌ها و حوادث آن سرزمین است این رمان در واقع تاریخ سیصد و پنجاه سال سرزمین بوسنی را از نظر پلی که ناظر وقایع تاریخی بوده است به شیوه جذابی بیان می‌کند

و عبارت دیگر پل رودخانه درینا تماشاگر حوادث سید و پنجاه ساله سرزمین بوسنی است، از (رادیساو) روستائی جوانی که در حین ساختن پل اعدام می شود تا سرهای بریده ای که بر خانه های جویی پل نصب می کنند و (فاتا) Fata نوع روس جوانی که بر اثر ازدواجی و بحاطر تحمیلی عشقی بی سرانجام، حویش را از فراز پل با عمق آبهای وحشی درینا یرتاب می کند از سیل زدگیها ویرانیها خشونت عثمانیها همه و همه را تماشا می کند و بخاطر می سپارد نا آنجا که بدست قوای دشمن (اطریشیها) با دینامیتی منفجر می شود.

آنچه در این رمان برای ما جالب توجه است اینست که بسیاری از روحيات قهرمانها و طرز زندگی و روابط انسانی که با هم دارند درست با روحيات و طرز زندگی مردم ایران تطبیق می کند - آداب و رسوم در برخورد با مهمانیها دوستیها عشقها و عاطفه های قهرمانان کتاب همه دارای همان خصوصیات است که در بین مردم ایران و در زندگی آنها جریان دارد.

آندریچ چهره قهرمانان کتاب خود را با تکیه بر روی صفات و خصائص انسانها نقاشی می کند. قهرمانان او نمونه های درخشانی هستند که در آنها احساسات و عواطف بشری به عالیترین شکل خود بروز می کند.

از رمان حماسی پلی بر رودخانه درینا و آثار دیگر آندریچ کمترین بوی انتقام جوئی و تحریک نفرت نژادی و مذهبی و جغرافیائی و ملی نمی آید.

پلی بر رودخانه درینا آئینه رنجهای مردم يك گوشه جهان است.

آندریچ کتاب خود را با زبانی ساده و بی پیرایه نگاشته است و با چنان قدرتی که خواننده را همراه قهرمانان کتاب وارد حوادث می کند.

در نشر آندریچ واژه های شرقی بخصوص فارسی فراوان بکار رفته است. کلمات فارسی که از راه زبان ترکی بزبان مردم بوسنی وارد شده است در این رمان زیاد است از قبیل بچه - کنار - کاروانسرا -

سفتالو - شیشه - تخته - تازه - تکیه - مزه - زمان - و بسیاری دیگر که در زبان مردم بوسنی اندکی تحریف شده است.

از راه ترکیه آداب و رسوم و فرهنگ و تمدن اسلامی و در میان آن زبان و ادبیات فارسی توانسته است در ادبیات ملل شبه جزیره بالکن و بخصوص مردم بوسنی راه پیدا کند و بهمین جهت کشور آندریچ دارای پانزده شاعر پارسی گوی بوده است که بعنوان نمونه می توان از :

آبوگویچ نرگی - رشید درویش بایزیدآگیچ و از همه مهمتر مولانا فوزی مستاری نام برد که هر کدام آثاری شاعرانه به زبان فارسی برای ما باقی گذارده اند و هم اکنون در یوگسلاوی نسخه های خطی آثار شاعران پارسی گوی آن کشور و همچنین نسخ خطی آثار شاعران ایرانی موجود است و بد نیست بعنوان حسن ختام چند شعر فارسی از شاعران پارسی گوی یوگسلاوی بیاریم، آبوگویچ شاعر قرن پانزدهم یوگسلاوی بزبان فارسی اینطور سروده است :

رخت ز آه دلم گر نهان کنی چه عجب

کسی چگونه نهد شمع در دریچه باد؟

این شعر نیز از هرگس شاعر قرن هفدهم است:

مکتوب جانفزای تو آمد بسوی من

چون خوانده گشت بردل سوزان نهادمش

از ترس آنکه آه دل من بسوزدش

فی الحال بردو دیده گریان نهادمش

از خوف آنکه آب دوجشم بشویدش

از دیده برگرفتم و بر جان نهادمش

پایان مقدمه

رودخانه درینا، در قسمت اعظمی از مسیر خود، از دره های باریک محصور میان کوه هائی با سراشیب تند یا دره های عمیق با کناره های تند، جاری است.

تنها در بعضی جاها، کناره های دو طرف رود، زمین های صاف حاصلخیزی است که برای زراعت و سکنا مناسب است. ویشه گراد چنین محالی است، و در آن، درینا، از خمیدگی تند دره عمیقی که صخره های بوت کوو و کوه های اوزاونیک به وجود آورده ظاهر میشود.

خمی که رود درینا در اینجا ساخته، شبیه تند دارد. و کوه - های دو طرف چنان پرشیب و نزدیک به همند که گوئی رود از میان دیواری سیاه و جامد بیرون می ریزد. بعد از آن ارتفاعات، در اینجا زمین ناگهان پهن و کم شیب و صاف شده است.

در این نقطه که درینا با همه نیرو و سبزی و کف آلودگیش از کوه های تنگ در تنگ دور میشود، پل سنگی بزرگی بایازده دهانه

سترگ قرار گرفته است. از این پل به بعد، شهر کوچک شرقی ویشه-گراد و حومه آن با خانه‌های دهاتیش در دامنه تپه‌های پوشیده از چمن و مراتع، و باغهای آلایش که به وسیله دیوارها و پرچین‌هایی از انبوه گیاهان خود رو مشخص شده‌اند، با دره پیچا پیچ تقاطع می‌کند.

اگر از دور دست به دهانه پهن پل سفید نگاه کنیم، نه تنها رود سبز رنگ درینا، بلکه سراسر کرانه‌های حاصلخیز و مزروع آن، و آسمانی که بر فراز این همه قرار گرفته است به چشم می‌خورد. در کرانه راست رود، پس از پل، مرکز شهر با بازار بزرگش قرار گرفته است، و در آن سوی دیگر در کنار چپ، مالومینوپولیه، با خانه‌های پراکنده در طول جاده‌ئی که به سارایه‌وو می‌رود قرار گرفته است. از این قرار، پل، دو سوی جاده سارایه‌وو را به یکدیگر پیوند داده و چون زنجیری شهر و دهکده‌های اطراف را به یکدیگر مربوط کرده است.

این «ارتباط» به همان اندازه واقعی است که خورشید، هر پامدادان طلوع می‌کند تا مردم اطرافشان را به بیند و کارهای روزانه‌شان را به ثمر رسانند و شامگاهان که خورشید غروب کرد، قادر باشند که بخوابند و از خستگی‌های روزانه بی‌سایند.

پل بزرگ سنگی، بنائی نادر و زیبایی و شکوهی یگانه دارد. از آن گونه پل‌هاست که شهرهایی بس شلوغ‌تر و پر جمعیت‌تر نیز فاقد آنند. (قدیمیان می‌گفتند که در سراسر امپراتوری از این گونه پل، تنها دو نمونه موجود هست). پلی بود که بر نیمه قسمت علیای رود درینا استوار داشته بودند، و میان بوسنی و صربستان با دیگر قسمت‌های امپراتوری عثمانی پیوندی ناگسستنی برقرار می‌داشت و شاهراهی بود به سوی استانبول، و شهر و حومه آن، ایستگاهی بود که همواره، ناگزیر، در اطراف چنین مراکز مهم ارتباطی و بر دو جانب پل‌های بزرگ و پر اهمیت پدید می‌آید.

در اینجا نیز، به نوبه خود، خانه‌هایی درهم انباشته و اقامتگاه‌هایی در دو سوی پل به وجود آمده بود و شهر، وجود خود را مدیون

پل بود و چون ریشه‌ئی پابرجا ، از آن روئیده بود .
 برای دیدن منظره آشکاری از شهر و شناخت آن ، و پی بردن
 به رابطه آن با پل ، لازمست گفته شود که در شهر رودخانه‌ای دیگر و
 پلی دیگر نیز بود ، رود رزاو (Rzav) با پلی چوبی برفراز آن ...
 و در عین حال قسمت مهمی از آن بر روی قطعه زمینی شنی بین دو
 رودخانه ؛ قرار گرفته . خانه‌های بزرگ و کوچک اطراف بین دو پل ،
 در ساحل چپ درینا و راست رزاو پراکنده‌اند و شهر در میان آب قرار
 گرفته است . با وجود آنکه در شهر پلی دیگر ورودی دیگر هست ، معینا
 کلمه‌ی «روی پل» به پل رزاو اطلاق نمیشود ، زیرا رزاو پل ساده‌ی
 چوبینی است بدون هیچ زیبائی و قدمتی ، که جز خدمت به مردم و
 چهارپایان در عبور و مرور دلیلی برای وجود خود نداشت . پل اصلی
 همان پل سنگی درینا بود .

پل در حدود دویست و پنجاه یا طول و تقریباً ده پا عرض
 داشت به جز در وسط آن که به صورت دو قسمت تخت متقارن درمی‌آید
 و پهنایش به دو برابر سایر نقاط پل می‌رسید این قسمت جزئی از پل
 بود که کابینا نام داشت . در دو طرف پایه مرکزی پل دو شمع زده
 شده بود ، بدین ترتیب در دو سوی جاده ، دو قسمت پهن وجود داشت
 که با شکل همانندی بر آبهای خروشان سبز رنگ رودخانه‌ای که در
 زیر آن جاری بود مشرف بود . دو قسمت تخت پل پنج پا طول و
 به همان اندازه عرض داشت و مثل تمام قسمت‌های دیگر با سنگ‌هایی
 محدود می‌شد . این دو قسمت کاملاً رو باز بود ، آن قسمت که وقت
 آمدن از شهر در طرف راست قرار می‌گرفت سوفای نامیده می‌شد که دو
 پله بالانر قرار داشت و در اطراف آن قسمت‌های نیمکتی شکلی قرار داشت
 و در پشت آن دیواره سنگی بود . پله‌ها و دیواره سنگی از سنگ‌هایی
 درخشان ساخته شده بود . قسمت طرف چپ ، مشابه سوفای بود غیر از
 اینکه در آن قسمت‌ها ، دیگر نیمکتی وجود نداشت . در وسط ، دیواره
 سنگی از قد آدم بلندتر بود و در بالای آن کتیبه‌ای از مرمر سفید
 قرار داشت که رویش با خط ترکی در سیزده خط شعر نام سازنده و
 تاریخ بنای پل را ذکر می‌کرد . در نزدیکی پایه این سنگ ، چشمه‌ای

بود که در آن جریان باریکی از آب از دهان ماری سنگی بیرون می‌ریخت .

در این قسمت از پل، قهوه فروشی بساطش را پهن کرده بود ظرفهای مسی و فنجانهای ترکی و منقل ذغالی که همیشه روشن بود، و شاگردی داشت که برای مشتریها که در سופا ایستاده بودند قهوه می‌برد. این وضع کاپیا بود .

در روی پل و دوروبر کاپیا ، چنانکه خواهیم دید ، زندگی مردم شهر جریان و توسعه می‌یافت . در همه افسانه‌های مربوط به مسائل شخصی، خابوادیگی و عمومی، عبارت «روی پل» دیده می‌شد . در حقیقت پل درینا مکانی بود برای نخستین گامهای کودکی و اولین بازیهای جوانی .

بچه‌های مسیحی که در ساحل چپ رود به دنیا می‌آمدند ، در اولین روزهای زندگی از رودخانه عبور می‌کردند ، زیرا همیشه در اولین هفته عمرشان برای غسل تعمید به آن طرف شهر برده می‌شدند. اما بچه‌های دیگر، آنها که در ساحل راست رود به دنیا می‌آمدند ، و یا بچه‌های مسلمان که اصلاً غسل نمی‌یافتند ، نیز مانند پدران و پدربزرگانشان قسمت اعظم از دوران کودکی خود را در روی پل یا دوروبر آن می‌گذراندند. از رودخانه ماهی ، یا از زیر طاقهای پل کبوتر می‌گرفتند . و از همان سالهای اول عمر ، چشمهایشان به خطوط زیبای این بنای عظیم سنگی که با سنگهای درخشان متخلخل و یکدست و منظم ساخته شده بود ، آشنا می‌شد . همه سوراخ سنبه‌ها ، افسانه‌ها و ماجراهایی را که با هستی و بنای این پل ارتباط داشت می‌دانستند ؛ افسانه‌هایی که در آن ، واقعیت و تخیل، پیداری و خواب ، به نحوی با یکدیگر درهم می‌آمیخت . اینها را طوری می‌شناختند که گوئی با خود آنها بدنیا آمده‌اند ، مثل دعاهایشان، آنها را از بر بودند ، امانمی-توانستند بخاطر آورند که این چیزها را از که یاد گرفته‌اند و اول بار آن را از کی شنیده بودند.

می‌دانستند که پل بوسیله وزیر بزرگ ، محمد پاشا - که در سوکولویچی، یکی از دهکده‌های مجاور پل و شهر بدنیا آمده بود

ساخته شده بود . تنها يك وزیر می توانست لوازم بنای چنین ساختمان عظیم سنگی را فراهم کند (وزیر، در نظر کودکان موجودی عظیم ، وحشتناك و نامرئی بود) سازنده پل ، راده ی سنگتراش بود که باید صدها سال تجربه اندوخته باشد تا بتواند چنین بنای عظیم و زیبایی را در سرزمین صربستان بنا کند . معماری افسانه ای ، و در حقیقت ، استادی گمنام بود که عموم مردم دوستش می داشتند و در باره اش افسانه ها می یافتند و نمی خواستند در خیال هم که شده مدیون چند نفر باشند .

می دانستند که خانه قایقرانان مانع ساختمان بنا شده بود ، همچنانکه همیشه در همه جا آدمی پیدا می شود که مانع ساختمانی می گردد . تمام آنچه را که در روز ساخته می شد ، شبها خراب می کردند . تا اینکه صدایی از درون آب به گوش راده ی سنگتراش رسید که او را آگاه می کرد تا برود و دو کودک دوقلوی بی پناه ، خواهر و برادری به نام های استوبا و بوستوبا را پیدا کند و در پایه مرکزی پل کار بگذارد . برای کسی که آنها را پیدا کند ، جایزه ی بزرگ تعیین شده بود .

بالاخره محافظین ، دوقلوها را که هنوز شیر می خوردند در یکی از دهکده های دور دست یافتند ، مامورین وزیر ، آنها را به زور از آغوش مادر که ناله و شیون می کرد ولعت می فرستاد ، بیرون کشیدند . اما مادر از آنها جدا نشد ، و کشان کشان خود را به ویشه گراد رسانید و به دیدار رادی سنگتراش توفیق یافت . اما بچه ها در ساختمان پایه اصلی کار گذاشته شده بودند ، چون به جز این چاره ای نبود . اما می گویند که راده ی دلش پستی برای آنها سوخت و سوراخهایی در پایه پل قرار داد تا مادر بیچاره بتواند کودکان قربانی شده خود را از میان آنها شیر دهد . اینها همان سوراخهای زیباست که در دیواره های پل کنده شده و حالا کبوترهای وحشی در آنها لایه گذاشته اند . بیاد این حادثه ، صدها سال است که شیر مادر از آن دیواره ها جاریست و این همان جریان سفید باریکیست که در بعضی از مواقع سال از این بنای زیبا جاری میشود و اثری محو نشدنی بر سنگ ها باقی می گذارد .

(تصور شیر آن زن در اذهان کودخانه احساسی نزدیک و آشنا برمی‌انگیزد که در عین حال مانند اندیشه وزیر و سنگتراش، مبهم و اسرارآمیز است.)

مردها این نشانه شیری رنگ را از دیواره‌های پل می‌تراشند و به‌صورت گردهای طبی به‌زنائی که بعد از زایمان شیرشان می‌خشکد می‌فروشد.

در پایه مرکزی پل، در زیر کاپیا، سوراخ بزرگ‌ست به‌صورت راهروی باریک و طویل. می‌گویند در آن پایه اطاقی بزرگ و تاریک هست که در آن، عربی سیاه زندگی می‌کند. تمام بچه‌ها این موضوع را می‌دانند. و این مرد عرب در رویاها و تصوراتشان نقش بزرگی دارد. اگر چشم کسی براین عرب افتد خواهد مرد. هنوز هیچ بچه‌ئی او را ندیده است و به همین دلیل است که بچه‌ها نمی‌میرند. اما حمید، حمال دائم‌الخمری که به‌تنگ نفس مبتلا بود و چشمهایی خون گرفته داشت، یک شب او را دید و همان دم جان سپرد. اگر چه سخت مست بود و شب را در هوای آزاد، در انجماد ۱۵ درجه زیر صفر گذرانده بود.

بچه‌ها از ساحل رود به این سوراخ تاریک، چون خلجی وحشتناک و مسحور کننده چشم می‌دوختند. بین خود قرار می‌گذاشتند که بدون چشم بهم زدن به آن خیره شوند و هر کس پیش از دیگران چیزی دید فریاد بکشد. بادهان باز به این حفره عمیق تاریک چشم می‌دوختند و از کنجکاری و ترس می‌لرزیدند، تا آنکه بنظرشان می‌رسید در آن سوراخ چیزی دیده‌اند، گوئی کسی پرده سیاهی را به حرکت در می‌آورد. در این حال، یکی از آنان فریاد می‌کشید: «عرب!» و پا به فرار می‌گذاشت و بازی را به هم می‌زد و بچه‌ها را که دوستار این بازی خیالی بودند و تصور می‌کردند با نگاه مداوم و دقیق خواهند توانست چیزی را ببینند - عصبانی می‌کرد.

بسیاری از آن‌ها، شبانگاهان در خواب، با عرب پل، چون سرنوشت به مبارزه می‌پرداختند تا اینکه مادرشان آن‌ها را بیدار می‌کرد و از چنگال کلبوس رهائی می‌بخشید و آب خنک به‌خوردشان می‌داد.

(تا ترسشان بریزد) و وادارشان می‌کرد تا نام خدا را بر زبان آرند. و کودکان که از بازیهای بچگانه روزگرفته شده بودند بار دیگر به خوابی عمیق فرو می‌رفتند و دیگر وحشت نمی‌توانست بر آنان چیره شود. بالاتر از پل، در ساحل شیب‌دار گسچی و خاکستری رنگ رودخانه، در هر دو سو حفره‌های مدوری دیده می‌شد که دو به دو، به فواصل منظم، در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند؛ گوئی جایای اسبی فوق‌العاده عظیم است. این حفره‌ها از قلعه‌یی قدیمی شروع می‌شد و تا رودخانه پائین می‌آمد، سپس در سواحل دور تر آشکار می‌گشت و آنگاه در زمینهای تیره محو می‌شد.

کودکانیکه درسراسر طول تابستان در این رودخانه ماهی می‌گرفتند، همگی می‌دانستند که اینها جای پای قهرمانان مرده‌ئی است که در روزگاران دور می‌زیسته‌اند. آنروزها قهرمانان بزرگ‌در زمین زندگی می‌کردند. در آن ایام، سنگها بدین اندازه سخت نشده و مانند خاک بوده است، و چون قهرمانان جنه‌ای عظیم داشته‌اند، جای پای اسمهایشان در روی زمین بجای‌مانده است. تنها کودکان صربستان بودند که می‌دانستند این نشانه‌ها جای پای شاراک، اسب‌کral یهویچ مارکوی پهلوان است که وقتی در زندان بود، اسبش گریخته از روی رود درینا پریده بود. زیرا در آن زمان بر فراز درینا پلی وجود نداشت. اما بچه‌های ترک می‌گفتند که این نشانه‌ها نمی‌تواند جای پای اسب کral - یهویچ مارکو باشد (زیرا کدام سگ بمشرف مسیحی می‌توانست چنین نیرو و یا چنین اسبی داشته باشد!) بلکه این جای پای اسبدی برزله‌لر - آلی‌یا است که همچنانکه همه می‌دانند، نفرتی عجیب از قایق و قایق‌رانان داشت و بوسیله بالهایی که داشت، همواره، چنانکه گوئی از جویباری خرد می‌جهد، از روی رودخانه‌های عظیم می‌پرید. آنها حتی در این باره بحثی هم نمی‌کردند، زیرا کمالا به آنچه می‌گفتند اعتقاد داشتند و در میانشان هر گز کسی پیدا نمی‌شد که بتواند دیگری را قانع کند یا خود قانع شود.

در این حفره‌ها، که چون کاسه‌های آتش، گرد و گودوپهن بود، تا مدت‌ها پس از بارندگی آبی باقی‌می‌ماند. گوئی که باران در

ظرفی سنگی ریخته شده باشد. بچه‌ها این حفره‌ها را که از آب باران پر شده بود چاه می‌نامیدند، بی‌آنکه در عمقیده‌ی خود شکمی داشته باشند، قلابهای ماهیگیری خود را در آن فرو می‌کردند!

در ساحل چپ رود، بلافاصله بالای جاده، پشته‌ی خاکی زیبا و بزرگی به‌سختی سنگ بود و در آن هیچ‌گونه علفی نمی‌روئید و هیچ گلی نمی‌شکفت؛ تنها چند گیاه کوتاه و سخت خار دار بر آن روئیده بود. این پشته، محل آغاز و انجام بازیهای همه بچه‌ها بود. اینجا نقطه‌ای بود که روزگاری مقبره‌ی رادیساو بود. می‌گفتند که او قهرمانی صربى، بسیار قوی و نیرومند بوده است. وقتی که محمد پاشای وزیر نخستین بار به فکر ساختن پلی بر فراز درینا افتاد و مردانش را ناگزیر به اینجا فرستاد تا کارهای توان فرسا را به عهده گیرند، رادی‌ساو مردم را بر علیه وزیر تحریک کرد و به وزیر گفت که دست از ادامه این کار بردارد و گر نه در ساختن پل عظیم درینا با مشکلات فراوان روبرو خواهد شد. و وزیر زحمات فراوانی کشید تا بر رادی‌ساو غلبه کند؛ زیرا رادی‌ساو بزرگتر از مردمان عادى بود و هیچ سلاح و شمشیری بر او کارگر نمی‌شد و هیچ طناب و زنجیری دست و پایش را نمی‌بست. نیرویش بعدی بود که همه زنجیرها را، چون نخ پوسیده می‌گست.

اگر وزیر آدمهایی را پیدا نکرده بود که با هوش و تدبیرشان بتوانند خدمتکار رادیساو را بفریبند و با طرزی حیرت آور او را دستگیر و در حال خواب غرق کنند، که می‌داند که چه اتفاق می‌افتاد و وزیر، چگونه می‌توانست پل را بسازد! - باری ... اورا باطنابهای ابریشمین بستند زیرا قدرت او در مقابل ابریشم به هیچ بود. زنان صربستان معتقدند که سالی یکشب نور سفید فراوانی از آسمان فرو می‌بارد و این گاهی در پائین در فاصله میان دو جشن مریم عذرا صورت می‌پذیرد. اما بچه‌ها، سرگردان باوری و نا باوری، شبها در کنار پنجره‌ها بیدار می‌مانند و به‌گور رادیساو چشم می‌دوزند؛ اما نور را نمی‌بینند، چرا که پیش از نیمه شب به خواب می‌روند. اما مسافران که چیزی از این بابت نمی‌دانند، نیمه‌های شب، هنگام عبور، نور

سپیدی را که بر پل فرو می افتد دیده اند .

از طرف دیگر ، ترکهای شهر از دیرباز معتقدند که در روزگاران پیش در آن نقطه درویشی بنام شیخ ترکانیه میزیسته که به شهادت رسیده است . او قهرمان بزرگی بوده که در این نقطه علیه سپاه کفار که خیال عبور از درینا را داشته اند بدفاع برخاسته است . در این نقطه یادبود و گوری بر جا نگذاشته ، چه خواست او چنین بود که بی هیچ نشانه ای پخاک سپرده شود تا هیچکس نداند که گور او کجاست و هرگاه که دوباره لشکر کفار باین سو بتازد برپا خیزد و همچنان که یکبار هم نابودشان کرده است نابودشان کند . نقطه گور او را تنها خدا میداند کجاست ، و گاه به گورش نوری میافشاند .

بچه های شهر از نخستین سالهای زندگی بازی های معصومانه را در زیر یا کنار پل شروع میکردند . بر فراز کاپیا بود که تغییرات جوانی و سالی تازه بر میانگیخت و زمینه ئی تازه میچید . در دورو بر کاپیا نخستین رشته های عشق ، اولین نگاه گذران ، برخورد ها و زمزمه ها صورت می پذیرفت . همچنین در آنجا بود که دادوستدها ، نزاع ها و رفع اختلافها ، دیدارها و انتظارها ، انجام می گرفت .

آنجا در پای دیواره سنگی بل ، گیلایها و خربزه های تازه و نان های گرم از تنور در آمده را برای فروش می چیدند . و نیز در آنجا بود که گدایان و جلاقیها و جذامی ها ، پابه پای جوانان و ثروتمندانی که برای تماشا کردن و خودنمایی می آمدند ، و در جمع همه کسانی که از لباس و از سلاح ، چیزی قابل عرضه داشتند ، جمع می شدند . به علاوه اغلب بزرگان شهر برای بحث درباره مسایل و گرفتاریهای عمومی در آنجا گرد می آمدند . اما اکثر اوقات کاپیا قرارگاه جوانانی بود که فقط اهل آواز خواندن و ریشخند کردند .

در مواقع خطیر ، یا هنگام برخی تغییرات ، بیانیه ها و آگهی های عمومی در آنجا چسبانده میشد (در دیواره بلند ، زیر کتیبه مرمری ترکی و بالای فواره) و نیز در سال ۱۸۷۸ سرکسانی را که به علتی اعدام شده بودند در آنجا بر تیری چوبین آویختند ، و اعدام ، در آن شهر مرزی ، بخصوص در سالهای بی امنی ، همچنانکه خواهیم دید ، گاه همه روزه

صورت می‌گرفت .

در عروسیها یا به هنگام تشییع جنازه‌ها، هنگام عبور از پل در روی کاپیا توقف می‌کردند. هنگام عروسی، مهمانها در آنجا خود آرای می‌کردند و قبل از آنکه وارد بازار شهر شوند بر حسب طبقه قرار می‌گرفتند. اگر هنگام امنیت بود، دست به دست یکدیگر می‌انداختند و می‌خواندند و می‌رقصیدند و اغلب زمانی دراز در آنجا توقف می‌کردند .

در تشییع جنازه‌ها ، آنها که تابوت را حمل می‌کردند در کاپیا مدتی تابوت را بزمین می‌گذاشتند ، چرا که مرده ، بهر حال در قسمتهای خوشی از زندگی خود در آنجا مانده بود و از پل گذشته بود . کاپیا مهمترین قسمت پل بود و پل مهمترین بخش شهر. و یا ، به قول ترکی که اهالی ویشه‌گرا در بنظرش بسیار مهمان‌نواز آمدند، و در یاد داشت‌های سفر خود نوشته ، «کاپیای آنها قلب پل است، و پل قلب شهر است که در قلب هر کس جای دارد». این نشان می‌دهد که نیت سنگتراشان قدیم، که بنا بر روایات قدیمی با همه مشکلات و شگفتی‌ها پنجه در افکنده مجبور شده بودند که بچه‌ها را میان دیواره پل کار بگذارند، تنها دوام و زیبایی کارشان نبود بلکه استفاده و رفاه نسل‌های بعدی را نیز در نظر داشتند. اگر کسی از زندگی روزمره اهالی این شهر مطلع باشد و آنرا درست در نظر بگیرد، به این نتیجه می‌رسد که در ناحیه بوسنی آدم‌های معدودی هستند که آنها هم بقدر اهالی ویشه‌گرا و کاپیا تفریح می‌کنند و لذت می‌برند.

طبیعی است که زمستان‌ها را نباید در نظر گرفت ؛ در این اوقات فقط کسانی که اجبار داشتند از پل عبور می‌کردند ، با گامهایی بلند از روی پل می‌گذشتند و در این حال سرهاشان را در مقابل باد سردی که بی وقفه از فراز رود در وزیدن بود خم می‌کردند .

طبیعی است که زمستان‌ها کسی در فضای باز کاپیا توقف نمی‌کرد . اما در سایر فصول ؛ کاپیا برای بزرگ و کوچک برآستی نعمتی بود . هر يك از اهالی شهر ، در موقع روز یا شب ، می‌توانست

به کایا برود و روی سوفابنشینند و برای کاری یا گفتگوئی، در آنجا توقف کند.

سوفای سنگی درپانزده متری بالای آبهای سبز و متلاطم قرار دارد و در فضای بالای آب معلق است، و تپه‌هایی پررنگ سبز سیر از سه جانب آن دیده می‌شود و در بالای آن آسمان برابر یا پرستاره و در زیر آن رود و زمین باریک ناهموار که توسط کوههای آبی تیره رنگ پشت سر محدود شده، قرار گرفته است.

چند وزیر یا آدم ثروتمند دردینا هست که خوشی یا توجهشان و حوصله یا رغبتشان را وقف این نقطه کنند؛ معدودی بیش نیستند. اما بسیاری از اهالی این شهر، نسل به نسل و در طول قرون، سپیده‌دمان یا به هنگام عصر، بر فراز این پل مانده‌اند و ناخودآگاه ستاره‌های گنبد آسمان را بر شمرده‌اند! بسیار، بسیاری از ما در آنجا نشسته‌ایم، سرها را میان دستهای خود گرفته‌ایم، به سنگهای صاف خوش تراش تکیه داده‌ایم، و ببازی همیشگی نور بر فراز کوهها و ابرهای آسمان چشم دوخته‌ایم و تار و پود شهر کوچک خود را که هر بار به نحوی در هم شده، بازگشوده‌ایم.

مدتها پیش، مردی [راست است که بیگانه بود و بزبانی بیگانه سخن می‌گفت] به طرزی قاطع می‌گفت که این کایا تأثیری در سرنوشت شهر و حتی سجایای آدمهای آن برجا گذاشته است. مرد بیگانه ضمن صحبت‌های فراوان خود می‌گفت که این پل، کلید تمایلی است که اکثر مردم این شهر به خیالبافی دارند، و یکی از مهمترین دلایل آن آرامش مالیخولیایی است که اهالی این شهر، بدان مشهورند.

در هر صورت، منکر نمی‌توان شد که اهالی ویشه‌گرا، از دیر زمانی در مقایسه با اهالی شهرهای دیگر، مردمانی سهل‌گیر، خوش - گذران و فارغ از اندیشه پول اندوختن‌اند. موقعیت شهرشان خوب است، و دهات اطراف غنی و حاصلخیز است. و اگر چه پول فراوانی وارد ویشه - گرا می‌شود اما مدت زیادی در آنجا باقی نمی‌ماند. اگر کسی در این شهر با صرافه جوئی و امساک پولی بهم‌رساند، مسلماً خوش‌نشین است. اما آب و هوای ویشه‌گرا، چنانست که چون بچه‌ها بزرگ شدند، مرض مسری

گشاده دستی و بی فکری اهالی شهر، باشمار: «روز دیگر، فکر دیگر» در آنان نیز بظهور می رسد.

قصه ئی هست که میگوید؛ وقتی استارنیا نواک راهزن کوههای رومانی - احساس کرد که نیرویش به تحلیل رفته است و جز اینکه کار خود را به جانشین خویش گروپچ جوان بسیار چاره ای ندارد، به او می گوید،

«وقتی در کمینگاه نشستی، به مسافرهائی که می آیند خوب نگاه کن. اگر دیدی مغرورانه براسب نشسته، زره قرمز پوشیده اند، یا خود نقره ئی بر سر و زنگال سفید به پادارند، بدان که از مردم فوجا است، و بی درنگ به او حمله بکن که هم جیبش پر از پول است و هم خرجش... اگر مسافر ژنده پوشی دیدی که سربزیر افکنده و بایستی خمیده بر اسب نشسته، نیز معطل نشو، چون بی تردید از مردم روگاتیکا است که همگی چون او خمیس و خشک دستند و لاجرم بسان ناری خشکیده.. اما اگر دیوانه ای دیدی که بر روی زمین پاهای خود را قیچی وار درهم افکنده طبل می کوبد و به آواز بلند ترانه ئی می خواند، بیهوده بسوی او مرو و دستان خود را بخون او آلوده مکن، بگذار آن بی شرم پراهِ خود رود چرا که آواز مردم ویشه گراد است و چیزی با خود ندارد، دردست این چنین آدمی پول بند نمی شود.»

و اینها همه مؤید عقیده آن مرد بیگانه است معذک مشکل می توان با اطمینان اظهار کرد این عقیده درست است. مانند بسیاری چیزهای دیگر، در اینجا هم مشکل می توان علت را از معلول باز شناخت. این که کاپیا اینان را چنین بار آورده - یا بعکس - اینانند که بر اثر نیاز، پل را ساخته اند، سئوالی بس زائد و بیهوده است... بر حسب تصادف، دوران آدمیان و نیازها و امیدهایشان، هرگز بنائی بنیان نهاده نمی شود. حتی هیچ خطی و نقشی در کار سنگتراشان، اختیاری و بی علت نیست. هر بنای باشکوه و زیبا و مفیدی، در وجود خویش، نمایش دهنده تاریخ و صحنه های پیچیده و اسرار آمیز آن است. گرچه یک نکته روشن است که میان پل و زندگی مردم شهر، از قرون گذشته، پیوندی عمیق موجود است. سر نوشت مردم چنان با سر نوشت پل بهم در آمیخته است که بی آن نمی-

پلی بر رودخانه درینا

توانند اندیشه کنند و سخن بگویند. بنابراین داستان ایجاد و سرنوشت
پل، سرنوشت زندگی شهرونسل اندرنسل مرمان آنست، حتی درمیان
همه قصه‌های مربوط به شهر، خطوط سفید پل می‌درخشد؛ با یازده
دهانه‌اش و کاپیا چون تاجی در آن میان.

اکنون باید بزمانی برگشت که هنوز حتی فکر ایجاد پل در آن، بمیان نیامده بود تا چه رسد باینکه این پل ساخته شود. در آن زمان‌های دور، مسافر خسته و خیس که از این راه می‌گذشت، چه پسا آرزو می‌کرد ای کاش معجزه‌ئی صورت می‌پذیرفت و پلی بر فراز این رودخانه وسیع و متلاطم نقش می‌بست تا او بتواند آسان‌تر و سریع‌تر بمقصد برسد. بنابراین شکی نیست کسانی که در آن زمان با مشکلات فراوان خود را بدین نقطه می‌رساندند بدین فکر افتاده بودند که محل عبوری به آن سوی رود بسازند، همچنانکه همه مسافر ها، در تمامی ادوار، در آرزوی جاده‌ئی خوب، همسفری مطمئن و مسافر خانه‌ای دلچسب بوده‌اند. منتها چه فایده که هر آرزویی برآورده نمی‌شود، و در هر کس آن اراده و قدرت نیست که به خیال‌های خویش جامه حقیقت ببوشاند.

نخستین فکر ایجاد پل- که مقدر بود تحقق پذیر گردد- صبحگاه یکی از روزهای سال ۱۵۱۶ بخاطر پسر بچه ده ساله‌ئی گذشت که از مردم سوکولوویچی بود و او را به استانبول پر آفتاب خوف‌انگیزی می‌بردند...

بدیهیست که این، فکر تارو مبهم بود.

در آن هنگام این رودخانه سبز و پر هیبت، این رودخانه کوهستانی که هر لحظه خشمناکتر و توفانی‌تر و سرکش‌تر می‌شد، در میان کناره‌های سنگی یا شنی خویش غریو می‌کشید. شهر در آن موقع وجود داشت، اما بشکلی دیگر و با ابعادی دیگر در کناره راست رود در نوک يك تپه سر اشیب که حالا خرابه‌ای بیش نیست، قلعه‌ای قدیمی با تمام استحکامات و برج و بارویش قد برافراشته بود که تاریخ آن بدوران عظمت و توسعه خطه بوسنی می‌رسید. این قلعه، دستکار یکی از اشراف مقتدر پاولوویچ بود. در دامنه‌های این تپه و در سر اشیبی‌های زیر دیوارهای قلعه و در زیر خط آهن آن، منازل مسیحیان واقع شده بود. مردان و بی‌کواج و دهکده ترکی دوشجه با ساکنینش قرارداد داشت، پائین‌تر، روی زمین مسطح بین درینا و رزائو، که بعدها شهر حقیقی در آن بنام شد، فقط چمنزارها و مراتع قرارداد داشت و جاده‌ای از میان آن می‌گذشت که در کنارش مسافر خانه‌ای قدیمی با چند کلبه و يك آسیاب بنا شده بود.

آنجا که درینا جاده را از وسط قطع می‌کرد، به گذرگاه ویشه - گراد معروف بود و در آن، قایقی سیاه و کهنه وجود داشت که صاحب‌تند - خو و بی‌حال و کودن آن را یاماك می‌نامیدند. یاماك آدمی بود که توجه دادن او بمسأله‌ئی، بس مشکل‌تر از آن بود که خفته‌ای را بچیزی توجه دهند. مردی بود غول‌پیکر و با قدرتی فوق‌العاده، اما بر اثر شرکت در جنگهای فراوان آسیب‌های بسیار خورده، در عوض شهرت فراوان بدست آورده بود... یاماك تنها يك چشم و يك گوش و يك پا داشت و با كمك پائی چوبین راه می‌رفت... با مسافرها سلام و علیك و خنده نمی‌کرد که هیچ، بلکه با كج خلقی و ترش‌روئی مسافران را با بارو اناثیه‌شان، از این سمت رودخانه بآن سمت می‌برد. اما مردی چنان درستکار و مطمئن بود که از این خصلت اونیز، چون بی‌حالی و یکدندگیش، داستان‌های فراوان گفته می‌شد... با مسافران سخن نمی‌گفت و نزد ایشان نمی‌رفت، و لا جریم، مسافران، سکه‌های مسین را که می‌بایست بابت اجرت عبور از رودخانه بدو دهند، چون یاماك دستش را بسوی آن‌ها دراز نمی‌کرد ناگزیر ته قایق می‌انداختند و یاماك هر شامگاه سکه‌ها را در کمال بی‌توجهی

بایارو جمع می کرد و به کلبه خود که در کنار رودخانه قرار داشت می رفت .

این قایق فقط در اوقاتی کار میکرد که جریان آب و ارتفاع آن به حد طبیعی و یا کمی از سطح عادی بالاتر بود . اما همینکه ارتفاع آب از حد معینی تجاوز میکرد یا رنگش تیره میشد ، یاماگ دست از کار می کشید ، روی قایق را می پوشاند و آن را بکنار رود می برد و به این ترتیب درینا همچون بزرگترین اقیانوسها غیر قابل عبور میشد . آن وقت ، آن یکی گوش مایاگ هم گر میشد به طرف قلعه میرفت تا به کار خود بپردازد . و مسافرینی که از بوسنی می آمدند یخ کرده و خیس و نومید در کرانه رود می ایستادند و بیهوده به قایق نظر می دوختند و هر چند لحظه یکبار با فریادهای بلند یاماگ را صدا میزدند .

« اوووو ! ... یا ... ما ... ک ... ! »

هیچکس جواب نمی داد و هیچکس پیدا نمی شد ، تا آنکه مد فرو می نشست یا جریان آب به صورت طبیعی خود در می آمد و البته تکلیف این لحظه را یاماگ بی هیچ بحث و گفتگو ، با سخت دلی تمام معین کرده بود .

شهر ، که در آن موقع اندکی بزرگتر از یک ده بود ، در ساحل راست درینا و در دامنه تپه سراسیب ، زیر خرابه های قلعه قرار داشت و ترقی و گسترش آن ، تنها پس از ایجاد پل حاصل شد . در یک روز نوامبر ، کاروان طولی از اسبهای بار کرده به کناره چپ رودخانه رسید و برای گذراندن شب ، در آنجا توقف کرد . آغا « یانی ساری » همراه مستحفظان مسلح خویش پس از جمع آوری گروه معینی از کودکان مسیحی به نام « خراج خون » از دهکده های شرقی بوسنی به استانبول بر می گشت .

از آخرین نوبت جمع آوری بچه ها به عنوان « خراج خون » ، شش سال گذشته بود ، و بنا براین ، انتخاب بچه ها به آسانی انجام گرفت . گرچه پدر ها و مادرها کودکان خود را در جنگلی پنهان کرده یا به آنها آموخته بودند که چگونه خود را بیمار و نزار جلوه دهند

یا لباس های کهنه بیوشند و بگذارند کثافت از سر و رویشان بالا برود تا مورد توجه آغا واقع نشوند، و حتی بعضی دیگر از این حد نیز پافرا تر نهاده باتیریکی دو انگشت کودک خود را قطع کرده بودند، معذالک آغا توانسته بود تعداد لازم را جمع آورد.

کودکان انتخاب شده را بر اسب های کوتاه قد بوسنی نشانده بودند و قافله عظیم، به سوی استانبول پیش می رفت. بر گرده هر اسب دو صندوق شبیه سبدهای میوه قرار داده در هر يك از آنها پسر بچه ای را نشانده بودند. هر بچه بچه ای با خود داشت و نان شیرینی را که در خانه، به هنگام جدائی پدر و مادر داده بودند در دست گرفته بود. از میان سوراخ های دیواره سبد، چهره وحشت زده این کودکان که به زور از پدر و مادر خود جدا شده بودند، به قرص ماه می ماند که از پشت شاخه های لخت بیشه ای طلوع کرده باشد. بعض آنان، بی حال و غمزده از پشت کفل اسب تا آنجا که ممکن بود به سر زمین خود نظر می دوختند، بعض دیگر همچنانکه به شیرینی خود دندان می زدند می گریستند و بعض دیگر سر خود را به دیواره قفس تکیه داده به خواب رفته بودند.

به فاصله کمی در پشت آخرین اسب این قافله عجیب، پدر و مادرها و کسان و خویشان، غمگین و افسرده، وامانده و ژولیده ایستاده بودند. کودکان آنان را برای ابد به دنیائی دیگر، به دنیائی بیگانه می بردند تا ختنه کرده به يك ترك مبدل کنند و ایمان و دین و وطن و اصل و نسبشان را از آنان باز ستانند.

کسانی که به بدرقه آمده بودند، بیشتر، مادرها و مادر بزرگها و خواهران این کودکان ربوده شده بودند. وقتی که زیاد نزدیک می شدند، سواران آغا آنها را با شلاق دور می کردند، با اسب به میان ایشان می تاختند و در این حال فریاد می کشیدند؛ - یا الله ...

این تیره بختان به این سو و آن سو می گریختند، یا در میان درختان کنار جاده پنهان می شدند تا بار دیگر، ترتیبی پیش آید که بتوانند يك بار دیگر با چشمان اشکبار چهره جگر گوشه خود را از پشت دیواره سبد ببینند.

به خصوص مادر ها که نمی توانستند چنین رنج جانگزائی را تحمل کنند، بی آنکه به فریاد و دشنام و شلاق سواران آغا توجهی داشته باشند، با سینه های چاک چاک و پستان های لخت و سر و موی ژولیده، به جلو هجوم می آوردند بدانگونه که گوئی می خواهند جگر گوشگان ایشان را به خاک بسپارند، زاری می کردند و شیون می زدند. بعض دیگر ناگهان دیوانه می شدند، و عده ئی، با چشمانی که از فرط گریستن به کوری می رفت، بی اختیار به شلاق سواران تن می دادند و زیر هر ضربت شلاق که بی رحمانه بر سر و پشتشان فرو می آمد فریاد می کشیدند :

« - بچه ام ... بچه مرا به کجا می برید بی رحم ها؟ بچه مرا از پیش من به کجا می برید؟ ... »

بعض دیگر الحاح می کردند تا شاید بتوانند، بدین وسیله بار دیگر با فرزند خود سخنی بگویند یا چیزی بدو بدهند .

« - راد، پسر، مادرت را فراموش مکن ! »

زنی شیون کنان فریاد می زد :

« - ایلیا! ایلیا! ایلیا! » مایوس و نومید، بانگاهی کنجکاو به

دنبال چیزی می گشت و همچنان ایلای خود را صدا می زد، گوئی می خواست این نام در خاطر فرزندش بماند. چرا که می دانست این نام را چند روز دیگر از او خواهند گرفت و نامی دیگر بر او خواهند نهاد.

اما راه ، طولانی و زمین سخت و بدن های بدرقه کنندگان رنجور بود، و مردان عثمانی بی رحم و زورمند بودند .

زن ها، کم کم، یکی پس از دیگری، بی رمق و خسته و باز - مانده از پای در می افتادند.

در گذرگاه ویشه گراد، حتی پر طاقت ترین آنان نیز مجبور به توقف بود چرا که برای رفتن بدانسوی درین راهی نبود. تنها می - شد در این سوی رودخانه نشست و تا به آخر عمر گریه کرد. اینجا دیگر کسی از بی آزار آنان بر نمی آمد آنان از فرط غم و اندوه و نومیدی به سنگ می ماندند. از گرسنگی یا تشنگی و یا سرما کم -

ترین رنجی احساس نمی کردند و تنها چیزی که آرزو داشتند آن بود که يك بار دیگر اسبانی را که به جانب درینا می رفتند ببینند و قافله را تا بدانجا که از نظر محو می شد با نگاه اشکبار خویش بدرقه کنند.

در یکی از آن سبدهای بیشمار، پسر سیاه چرده ده ساله‌ای از مردم دهکده سوکولوویچی آرام نشسته بود و همچنانکه به اطراف نظر می کرد و با جاقوی کوچک خمیده‌ئی که در دست ینگ کرده و کبود خود داشت ترکه‌های سبد را می تراشید، ساحل سنگی را بسا درخت های بید اطرافش؛ قایقران تند خو و آسیاب خشک پر از تار عنکبوت را می دید، پیاد می آورد که مجبور شده بودند تا آرام شدن رودخانه در ساحل آن بمانند و کلاغ های سیاه را به یاد می آورد که قار قار کنان از فراز درینا پرواز می کردند.

پسر در درون خود رنجی احساس می کرد که گاه گاه می خواست سینه‌اش را بشکافد. این رنج مزبوط به همان مکانی بود که جاده بوسیله رودخانه قطع می شد و دیگر عبور از آن غیر ممکن می گردید. در همین محل، در همین نقطه درد آور، در همین نقطه که بدبختی و نکبت در آن هویدا بود، نیروئی مقاومت ناپذیر او را واداشت که از ضعف خود شرم‌منده شود و ناگزیر شد تا بدبختی خود و دیگران را باز شناسد.

سرنوشت این پسر در همه تاریخ ها و به همه زبان ها نوشته شده و در جهان خارج مشهورتر از میان خود ماست. آن پسر، بعدها افسر جوان و شجاع دربار سلطان شد و بعدها به دریاسالاری ناوگان امپراطوری رسید و بالاخره داماد سلطان، و ژنرال و سیاستمداری بزرگ گشت و شهرتی جهانگیر یافت. اسمش به محمد پاشا سوگولی مبدل شده بود. محمد پاشا جنگ ها کرد و در بسیاری از این جنگ ها در سه قاره عالم پیروز شد و مرزهای امپراطوری عثمانی را گسترش داد و موقعیت داخلی و خارجی آن را تثبیت کرد، محمد پاشا در طول شصت سال و اندکی، به سه سلطان خدمت کرد و خوب و بد روزگار را هم چون اشخاص برگزیده چشید. خود را به اعلی درجات مقام و

قدرت رسانید ؛ آنجا که تنها معدودی از اشخاص را به مرزهای خود راه می دهد.

هر کس به جای این مرد بود، دیگر وطنش را و محل تقاطع «درینا» را در ویشه‌گرد، کناره‌های سختش را و مسافرینی را که از سرما می لرزیدند و قایق پوشیده و کثیف را و قایقران عجیب را و کلاغهای گرسنه را بر فراز رودخانه پر تلاطم، فراموش می کرد. اما وزیر محمد پاشا رنج آن زمان را هیچ گاه از یاد نبرد و فراموش نکرد: رنج کشنده‌ای که آن روز در قفس کوچک، می خواست سینه او را بشکافد و با همه رنجها و مشقاتی که بعد ها در زندگی با آن مصادف شد متفاوت بود. وقتی که اندیشه آن روزها بدو روی آور می شد، وزیر چشمهایش را بر هم می نهاد و منتظر می ماند تا درد جانگزا و عذاب دهنده‌ئی که همچون خنجر وجودش را می شکافت پایان پذیرد.

يك روز در یکی از این لحظات که خاطره این رنج بی پایان به سراغش آمده بود به فکر افتاد که این مرکز تجمع بدبختی و ناراحت را از میان بر دارد و بر کناره پر شیب رودخانه سرکش پلی بزند و دو جانب جاده را که درینا از هم می گسست به هم پیوند دهد و بوسنی و مشرق را که اولی زادگاه و دیگری میدان نبرد زندگی او بود به هم متصل کند و خود را برای همیشه از این رنج رهایی بخشد. بنا بر این او بود که نخستین بار، در يك لحظه زود گنر، در پس پلک های فرو افتاده خویش پل سنگی را در نظر آورد.

در همان سال به فرمان وزیر و به خرج او، ساختمان پل عظیم درینا آغاز یافت. پنجسال طول کشید. برای شهر و سراسر آن نواحی زمانی استثنائی و جالب توجه و مهم بود، زمانی سرشار از تغییرات و ماجراهای كوچك و بزرگ. برای آدمهای عادی، این ساختمان سخت و طویل، کاری اضافه و خرجی بیهوده بود. فقط در آن لحظه که این تلاش به ثمر رسید و پل عظیم بر افراشته شد، مردم

پلی پرودخانه درینا

به یاد جزئیات و ریزه کاری های ایجاد، و مهارت و استحکام آن
افتادند و دریافتند آن ارزش را دارد که در باره اش افسانه بیافند و
همیشه از آن یاد کنند .

در بهار همان سال، وزیر تصمیم به ساختن پل گرفت و مردان خود را بشهر فرستاد تا وسایل لازم را برای ساختمان پل مهیا کنند. بسیاری از آنها با اسب و گاری و چادر و ابزارهای گوناگون آمده بودند؛ و این نکته باعث برانگیختن ترس اهالی این شهر و دهکده های اطراف آن، و بخصوص باعث وحشت مسیحی ها شده بود.

در راس آنهایی که آمده بودند، عبید آغا قرار داشت (که از خشونت و سخت گیری و بی رحمی او داستان ها بر سر زبان هاست) و توسون افندی سنگتراش نیز همراه او بود. همینکه اینها در چادر های خود واقع در پائین «میدان» مستقر شدند، عبید آغا سران قوم و همه ترکهای متنفذ محل را برای بحث و گفتگو دعوت کرد. اما گفتگوها زیاد به طول نیانجامید؛ چرا که تنها يك نفر صحبت می کرد و آن هم خود عبید آغا بود. همه آنها که دعوت یا فرا خوانده شده بودند، مردی مقتدر را دیدند که چشمانی سبز رنگ و صورتی سرخ و غیر طبیعی داشت. با ریشی حنا بسته و سبیلی که به طرزی

غریب به بالا تاب خورده بود، و لباسی استانبولی و گرانبها که به تن داشت... سخنانی که این مرد وحشی برای مردم شهر ایراد کرد، آنها را بیشتر متعجب ساخت تاسیما و هیبتی که داشت.

عید آغا گفت :

« - احتمالا، قبل از اینکه بدینجا بیایم، داستانهایی راجع به من شنیده‌اید... در اینکه این شنیده‌های شما افسانه‌های دلنشینی نبوده است، هیچ حرفی نیست. لابد شنیده‌اید که من از همه افراد فقط و فقط کار و فرمانبرداری می‌خواهم. و لابد شنیده‌اید هر کس را که بطور باید و شاید کار نکند و فرمان نبرد، بی هیچ گفت و گوئی می‌زنم و می‌کشم... من معنی «نمی‌توانم» و «نیست» را نمی‌دانم. هر جا که من هستم، رؤسا و رجال، حرفی ندارند که بگویند. بطور خلاصه، من آدم به خون تشنه سخت گیری هستم... بگذارید به شما گفته باشم که آنچه در باره من شنیده‌اید قصه و ساختگی و مبالغه نیست. کار من وقفه بردار نیست. من این شهرت را از سال‌ها خدمت صادقانه و بر اثر انجام فرمان‌ها و اوامر وزیر بزرگ بدست آورده‌ام. من ایمان دارم این کاری را که مأمور به انجام آن شده‌ام انجام خواهم داد و فقط هنگامی از اینجا خواهم رفت که این کار به انجام رسیده باشد. منتظرم که قصه‌هایی تلخ‌تر و ناگوارتر از آنچه خود تاکنون شنیده‌اید از برای دیگران بگوئید! »

پس از این مقدمه غیرعادی و نامعقول که همه حاضران در سکوت مطلق باچشمان به زیر افتاده بدان گوش می‌دادند، عید آغا شرح داد که صحبت، بر سر ساختن یک پل پر اهمیت است که نظیر آن را حتی در ثروتمندترین سر زمین‌ها هم نمی‌توان دید و ساختن آن شاید پنج تا شش سال به طول انجامد. اما باید اراده و میل وزیر در ساختن پلی به ظرافت یک مو و به دقت یک «ثانیه» تحقق یابد.

آنگاه از نیازمندی‌ها و از لوازم کار سخن گفت و آنچه را که از ترک‌های محلی رعایا - بردگان مسیحی - انتظار داشت مطرح کرد.

در کنار او، توسون افندی، عیسوی مسلمان شده، بارنگ ریده و قامت کوتاه نشسته بود. این مرد که در جزایر یونان به دنیا

آمده بود، سنگتراشی بود که بسیاری از بناهای یادگاری محمد پاشا را در استانبول ساخته بود.

توسون افندی، ساکت و بی اعتنا نشسته بود. گوئی سخنان آغا را نمی شنید یا نمی فهمید.

او خیره به دستان خود چشم دوخته بود، فقط گاه گاه سری بلند می کرد و به بالا می نگریست و تنها در این گونه مواقع بود که می شد به چشمان درشت و سیاهش نگریست. چشمان زیبا و نزدیک بینی که درخشندگی و تابش ملایمی داشت، چشمان مردی که تنها به کار خود توجه داشت و آنچه را که در دنیا و در کنار او می گذشت، نه می دید و نه احساس و درک می کرد.

بزرگان و رجال محلی، آشفته و افسرده از چادر کوچک خفه و کسل کننده بیرون آمدند. به خوبی احساس می شد که زیر لباسهای رسمی و تشریفاتی و تازه خود خیس عرق شده اند. وجود هر يك از ایشان سرشار از ترس و نگرانی بود.

بالا و مصیبت بزرگ و غیر قابل درکی بر سر آن شهر و سراسر آن منطقه فرود آمده بود؛ بدبختی و فاجعه ای که پایان آن قابل پیش بینی نبود.

پیش از هر چیز، به قطع درختان جنگل ها و به انتقال الوار آغاز کردند. توده ای چنان بزرگ از الوار و چوب در هر دو کرانه درینا انباشته شد که دیر زمانی مردم می پنداشتند پل از چوب ساخته خواهد شد.

آنگاه خاکریزها و حفاری ها و دستکاری های کناره های گچی آغاز شد

این عملیات اکثر از طریق کار اجباری انجام می گرفت و کارها تا آخر پاییز ادامه داشت. آنگاه، موقتاً کار تعطیل شد و اولین قسمت ساختمان پل به انجام رسید.

همه کارها زیر نظر و به سرپرستی عبید آغا انجام می گرفت. عبید آغا چوبدستی دراز سبز رنگی داشت که در باره آن افسانه ها

ساخته بودند. عبید آغا به هر کس که اشاره می کرد، علامت آن بود که از کار شانه خالی کرده یا چنان که باید کار خود را انجام نداده است. آنگاه نگهبانان این مرد را به باد کتک می گرفتند، سپس بر زخم ها و بدن بی حسش آب می ریختند و دو باره به کار وادارش می کردند.



در اواخر پائیز، هنگامی که عبید آغا می خواست آن شهر را ترك بگوید رجال محلی را فرا خوانده و گفت که اگر چه زمستان را در محل دیگری می گذرانند، چشمانش همچنان مواظب ایشان خواهد بود. همه باید در هر موردی مسئولیت مشترك داشته باشند. اگر معلوم شود به قسمتی از ساختمان پل آسیبی وارد آمده است، و اگر تکه چوبی از میان انبوه تخته و الوار گم شود، همه شهر را جریمه خواهد کرد.

و چون رجال شهر به خود جرأتی دادند و گفتند که ممکن است فشار سیل آسیبی به پل برساند، عبید آغا بی درنگ باخونسردی تمام جواب داد:

« - این ناحیه از آن شماست. رودخانه نیز با همه خرابی هائی که ممکن است برای پل ببار آورد از آن شماست، پس مسئول آن شماست! »

سراسر زمستان اهالی شهر از مواد و مصالح ساختمانی نگهبانی کردند و کارهای ساختمانی پل را چنان محفوظ داشتند که گوئی از جان خود حفاظت می کنند. و چون با فرا رسیدن بهار عبید آغا - و درکنار او توسون افندی - به آنجا باز گشت، سنگتراشان دالماسی نیز همراه او بودند.

مردم، این سنگتراشان را معماران لاتین می خواندند. سی نفر بودند که ماسترو آنتونیوی مسیحی، از مردم اولت سینی، رئیس و سرکرده ایشان بود.

ماسترو آنتونیو مردی بلند قامت و خوش رو و تیزبین بود که نگاه جسورانه و بینی عقابی داشت و موهای بلندش بر شانه هایش

فرو می‌ریخت و لباسی به هیأت نجیب زادگان مغرب می‌پوشید.
دستیار ماسترو، مردی سیاه‌پوست بود؛ يك «زنکی» به تمام معنا. جوان سرمستی که به زودی همه کارگران و تمامی مردم شهر، او را عرب لقب دادند.

اگر در ابتدای کار، بامشاهده آن همه الوار و چوب که برکناره‌های دوسوی رودخانه تل‌انبار شده بود مردم چنان پنداشتند که عبیدآغا می‌خواهد پلی از چوب بسازد؛ اکنون به نظر می‌رسید که به فکر افتاده است بر درینا استانبول دیگری بنا نهد.

آنگاه آوردن سنگ، از معدنی که به تازگی در تپه‌ئی نزدیک بان‌یا حفر شده بود آغاز شد.

سال بعد، غیر عادی‌ترین بهار حومه ویشه‌گراد فرارسید، علاوه بر تمام آنچه هر سال در این هنگام پدید می‌آید و توسعه می‌یابد، بسیاری بجان‌های چوبین به وجود آمد. جاده‌ئی نمودار گشت و تا کنار رود، معبرهای جدیدی کشیده شد. نیز تعداد بیشمار گاری و یابو در سراسر کناره‌های رود گرد آمد.

مردم، از میدان شهر می‌دیدند که چگونه هر روز، انبوه آرام ناپذیر و بی‌قرار انسان‌ها، چارپایان و مصالح ساختمانی، رنگارنگ و جورواجور، هر يك به مانند نوعی محصول پدید می‌آید و در حقیقت از زمین می‌روید.

استادان سنگ تراش در ساحل پر شیب سرگرم کار خود بودند، تمامی آن ناحیه، به رنگ مایل به زرد سنگ درآمده بود.

اندکی آن طرف‌تر، در دشت‌شنی، کارگران محلی بر توده‌های آهک آب می‌ریختند و دود سفید پریده رنگی از کوره‌ها بر می‌خاست و به بالا می‌رفت.

جاده‌ها از عبور بی‌وقفه گاری‌های پر بار ناهموار شده بود. قایق‌ها همه روز در آمد و شد بودند و مصالح ساختمانی و کارگران و ناظران را از این سو بدان سوی رودخانه می‌بردند. کارگران ویشه، تا کمر در آب می‌رفتند و پایه‌های موقت رسی را در جهت خلاف عبور آب کار می‌گذاشتند. کسانی که هنوز تا بدان هنگام در خانه‌های پراکنده

خود که در سراسیمه‌ها و دامنه‌های نزدیک به معبر درینا در صلح و آرامش می‌زیستند، به تمام این رفت و آمدها و کارها می‌نگریستند. و اگر می‌توانستند فقط به تماشای کارها بنشینند، خود غنیمتی بود؛ اما چیزی نگذشت که کارها چنان وسعت گرفت که هرچیز زنده و مرده را - نه تنها در شهر، بلکه نیز تا فواصل دور دست به درون گرداب کشید. در سال دوم، تعداد کارگران بدان حد افزایش یافته بود که با تعداد همه مردهای شهر برابری می‌کرد. تمامی گاری‌ها، اسب‌ها و گاوها، تنها برای پل به کار کشیده شده بودند. هرچیز را که می‌توانست پنزد یا بفلند یا بچرخد در خدمت پل درآورده بودند؛ البته گاهی به زور... نسبت به پیش، پول بیشتری در کار بود. اما قیمت‌های گزاف و کمبود مایحتاج، سریع‌تر از مقدار پولی که وارد می‌شد و به جریان می‌افتاد رو به گرانی و کمبود می‌رفت. نیمی از پولی که باید به دست افراد می‌رسید، پیش از وقت، دود شده بود.

بدتر از ترقی قیمت‌ها و افزایش کسری و کمبود، آشوب و بی-نظمی و ناامنی بود که اکنون در نتیجه تهاجم گروه بیشمار کارگر از نقاط دیگر، شهر را فرا گرفته بود.

علیرغم همه سخت‌گیری‌ها و جدیت‌های عبیدآغا، میان کارگران، نزاع‌های خونین بیشمار در می‌گرفت و درباغ‌ها و خانه‌ها سرقت‌های مقرون به آزار و کشتار رخ داد.

زنان همه مجبور بودند روی خود را بپوشانند، حتی در خانه‌های خود نیز از نگاه‌های شهوت‌آلود این همه کارگر بیگانه و محلی در امان نبودند.

آنها که مسن‌تر بودند آشکارا از این انبوه درهم و برهم و بی-نظم کارگران و حیوانات و چوب‌ها و سنگ و خاک و گچ - که هر روز در کناره‌های رود توده عظیم‌تری را تشکیل می‌داد و به دنبال عملیات پی‌بندی دیوارها به کوچه‌ها و حیاط و باغ‌ایشان ابقا نمی‌کرد، - سخت در عذاب بودند.

در ابتدای کار، همه مردم به بنای بزرگی که وزیر اعظم خواسته بود در این محل برپا دارد مباحثات می‌کردند. گرچه در آن هنگام

نمی‌دانستند که روزگاری چنین ناپسامان را به چشم خواهند دید؛ روزگاری که ساختمان مجلل و باشکوه، ایجاد این همه آشوب و بی-نظمی کند... فکر می‌کردند که ایمان و عقیده پاك داشتن چیزی عالی و دارا بودن وزیری در استانبول، و ایجاد پلی پرچرخ و سنگین بر فراز روخانه درینا چیزی سخت نیکوست. اما آنچه رخ می‌داد، به هیچ وجه با آنچه در اندیشه ایشان گذشته بود شباهت نداشت. شهر ایشان به يك جهنم، به يك جایگاه انجام کارهای غیر قابل درك شیاطین، به مکان دود غبار و خاك، به مرکز هیاهو و آشفتگی و همه‌همه تبدیل گشته بود.

سال‌ها گذشت، ساختمان وسعت یافت و کار آن خطرتر و عظیم‌تر شد، اما هرگز اندیشه و تصور پایان کار در میان نبود.

آنچه به وجود آمده بود به همه چیز شباهت داشت بجز پل. تازه مسلمانان شهر، در خلوت خود دعا می‌کردند و از خدا می‌خواستند که آنان را از این مصیبت و بدبختی برهاند و آن آسایش پیشین و آسودگی زندگی فقیرانه را در همان معبر قدیمی رودخانه، به ایشان و خانواده‌شان بازگرداند.

همه این بدبختیها بر ترکان ناحیه تأثیر نهاده بود. اما بیشترین فشارها، بر کرده رعایای مسیحی ناحیه ویشه گراد فشار وارد می‌آورد. اکنون سومین سالی بود که مردم به کار اجباری پل‌سازی کشیده شده بودند؛ و نه تنها خودشان، بلکه اسبان و گاوان ایشان نیز در این کار بودند. و این امر نه تنها ایشان را، بلکه رعایای محلی مناطق مجاور را نیز رنج می‌داد.

نگهبانان و سواران عبید آغا، هر کجا رعیتی و گاو اسبی می‌دیدند، برای کار روی پل به اسارت می‌آوردند.

مأموران عبید آغا، در خواب، به روستائیان مناطق مجاور شبیخون می‌زدند، دستان ایشان را به پهلوی می‌بستند و به جانب پل می‌راندند. در سراسر بوسنی، هر مسافری به مسافر دیگر می‌گفت: «به درینا نرو!»

علت آن بود که هر که به درینا می‌رفت دستگیرش می‌کردند،

بی آنکه از او بیرسند چه کسی بوده یا به کجا می رفته، و دست کم، برای چند روز هم که شده بود، هر مسافر را به کار وامی داشتند.

مردان و جوانان دهکده های اطراف، سعی می کردند به جنگل ها بگریزند، اما افراد عبید آغا اشخاصی وبه خصوص زنان را به عنوان گروگان وبه عوض کسانی که گریخته بودند به کار می کشیدند!

این سومن پائیزی بود که مردم مجبور شده بودند بر سر ساختمان پل جان بکنند و عرق بریزند. اصلاً نمی شد دید که کار پیش رفتی کرده و پایان بدبختی نزدیک است یا نه...

پائیز تقریباً در اوج توفان و انقلاب خود بود. جاده ها، از باران، داغان شده بود. آب رودخانه درینا طغیان کرده بالا آمده بود. کلاغ های سیاه کوتاه بال آهسته پرواز، به آن فضا هجوم آورده بودند. اما عبید آغا کار را نخواهاند.

زیر آفتاب پریده رنگ ماه نوامبر، روستاها و دهقانان، چوب ها و سنگ ها را به این طرف و آن طرف می کشیدند. با پای لخت یا با کفش های بدون رویه که از چرم حیوان تازه کشته شده درست شده بود، در طول جاده های گل آلود راه می سپردند واز زحمت و کار زیاد و سخت، پشتشان خمیده بود. باد به آنها می خورد و بیمار می شدند. خرقه های پروصله و پیرسوراخ را به هیاکل خود می پیچیدند. دامن ژنده و پوسیده پیراهن های کتانی زبر و خشن خود را که از باران و آب و گرد و غبار و دود سیاه شده بود از ترس آنکه مبادا تکه تکه شود جرأت نمی کردند آنها را بشویند گره می زدند تا باد به زیر آن راه نبرد.

چوب دست سبز رنگ عبید آغا بر فراز سر همه آنها خود نمائی می کرد.

عبید آغا مرتب از سوئی به سوئی می رفت. گرداگرد پل می گشت و عملیات ساختمانی را سرکشی می کرد.

عبید آغا لبریز از خشم و جنون برضد تمامی عالم شده بود، زیرا روزها دم به دم کوتاه تر می شد و کارها بدان سرعت که او می خواست پیش نمی رفت.

جلیقه های از خز روسی به بر کرده، چکمه های ساقه بلند پوشیده

بود، و از روی مصالح و چوب بست، و ستونهایی که دیگر از آب بیرون آمده بود، باصورت پر خون خویش بالا می‌رفت، کوره های آهنگری و کلبه‌های کارگران را بازدید می‌کرد، واز ناظر و کارفرما، به هر که برمی‌خورد، بارانی از دشنام براو می‌بارید:

«روزها کوتاه است. از این به بعد هم کوتاه‌تر می‌شود. مادر سگها! شما دارید نان مفت می‌خورید و کار نمی‌کنید!...»

عبید آغا خشمگین می‌شد، گویی کارگران مقصر بودند که خورشید دیر طلوع و زود غروب می‌کرد. قبل از صبح کاذب خشم عبید آغا به منتهای خود می‌رسید. در این صبحهای کاذب دل‌سخت و دل‌نرم ناشدنی ویشه گراد، که همواره سنگین و حزن‌آور و خموش بود، چون روزهای پیش فرا می‌رسید. تپه‌ها را بنظر می‌آورد که تنگ درتنگ یکدیگر قرار گرفته‌اند؛ عبید آغا که می‌دید کسی بساقی نمانده است تاخشمش را بر او فرو نشانند، بخود ناسزا می‌گفت و از فکر اینکه آنهمه کار انجام نشده باقی مانده است و کارگران از زیر کار شانه خالی می‌کنند و وقت تلف می‌شود، نمی‌توانست چشم برهم بگذارد. دندانهای خود را بهم می‌سائید و مباشرها را احضار می‌کرد تا ببیندیشند و به اتفاق راهی بیابند، تا بتوانند از روشنایی روز، بیشتر استفاده کنند و از کارگران به نحو نتیجه‌بخش‌تری بهره بردارند.

مردم در کلبه‌ها و طویله‌های خود استراحت و تجدید قوا می‌کردند. ولی همه آنها نمی‌خوابیدند، آنها نیز می‌دانستند که چگونه بسود خود و به شیوه خویش شب زنده‌داری کنند.

در طویله‌ای وسیع و خشک، آتشی می‌سوخت؛ و یا بهتر بگوئیم، آفر وخته شده بود، چون که اکنون دیگر بجز چند تکه ذغال آفر وخته در فضای نیمه روشن آن باقی نمانده بود.

طویله سراسر از دود و بوی سنگین و ترشیده لباسها و کفشهای زمخت مرطوب، و تن‌های مرق کرده آدمها پر شده بود. اینان، همگی انسانهای رمق کشیده روستاهای مجاور، و بالاخره «رعایای مسیحی» بودند. سرپایشان خیس و گل‌آلود بود. همه کوفته و تحلیل رفته و از فرط دلهره و نگرانی فرسوده بودند. آنها همه از این کار اجباری بی-

بایان و بی‌مزد، دز آتش خشم می‌سوختند، چرا که در همین هنگام، در روستاهای اطراف، مزرعه‌هایشان بیهوده انتظار شخم پائیز را می‌کشید.

بسیاری از آنها هنوز بیدار بودند و یا تابه‌های خود را کنار آتش می‌خشکاندند؛ یا جوراب می‌بافتند و یا تنها به خاکستر گرمی که از سوختن چوب‌ها باقی مانده بود خیره شده بودند.

مونتنگرین درمیان آنها بود. کسی نمی‌دانست این مرد از کجا آمده است و اهل کجاست. فرستادگان عید آغا او را درمیان راه گرفته، به‌زور، برای چند روز کار اجباری نگاهش داشته بودند و گرچه بارها گفته بود که این کار از برای او طاقت فرساست و از آن گذشته در شأن کسی چون او نیست، گوش پدو نداده بودند. شب‌ها اغلب رعایا و بخصوص جوان‌ها گرد او جمع می‌شدند. مونتنگرین، از ته جیب خرقة خود، گوسل - سازی ساده ابتدائی و زشت و کوچک بیرون می‌کشید. یکی از این رعیت‌ها بیرون می‌رفت و کشیک می‌داد، و دیگران همگی به مونتنگرین و سازی که در دست‌های بزرگش ناپدید می‌شد نگاه می‌کردند، چنانکه گویی نخستین بار است که او را می‌بینند. مونتنگرین خم می‌شد، گوسل را در دامن خود می‌گذاشت، دسته آن را بچانه‌اش فشار می‌داد و سیم‌ها را استوار می‌کرد - و آنگاه به سختی کمانه را بر آنها می‌کشید. همه چیز غمناک و بی‌روح بود.

مونتنگرین چنان آرام و مطمئن خود را بدین کار ساده مشغول می‌کرد که گویی در سراسر دنیا تنهای تنهاست؛ و دیگران همه بی - حرکت چشم‌پدو می‌دوختند. همینکه نخستین نغمه‌ها، تند و ناگهاناً هنگ به گوش‌ها می‌رسید، هیجانی برمی‌خاست.

مونتنگرین با صدای تودماغی خود شروع به خواندن می‌کرد و صدایش را با ساز هماهنگ می‌ساخت. همه مشتاق بودند و انتظار قصه‌ئی دلنشین را می‌کشیدند. بعد از آنکه مونتنگرین کم‌وبیش صدای خود را با ساز هماهنگ می‌کرد و بعد به تندی سر خود را به عقب می‌برد، آن چنان که سیم‌ها با آدامش بیرون می‌زد و سایه نیم‌رخ صورتش در نور آتش دراز می‌شد و در این حالت با صدایی گرفته چنین می‌خواند:

آ-آ-آ-آ-آ-آ-آ-آ

و بعد با صدای روشن و زنگداری ادامه می‌داد،

تزاراستفان سلطان صربستان

در سرزمین پر حاصل پر یزرن شراب می‌نوشتید.

و در کنارش اسقف‌ها نشسته بودند.

چهارتن از ایشان اسقف‌های پیری بودند.

کنار آنها نه تن کشیش بود.

وردیفی از وزیران کرنشکار

و، صفی از نجبای صربستان.

ساقی مجلس، میکائیل بود

که در سینه‌ی خواهرش کاندوزیا برق گوه‌های گران بها

می‌درخشید.

دهقانها بدون کمترین صدایی بدور خواننده گرد می‌آمدند،

آنچنان که صدای نفس‌هایشان رانیز میشد شنید. چشم‌هایشان از تعجب

نیمه‌باز مانده بود. پشتشان تیر می‌کشید، سینه‌هایشان منبسط می‌شد،

چشم‌هایشان می‌درخشید. انگشت‌هایشان از هیجان بازو بسته می‌شد و

عضلات چانه‌شان بهم می‌آمد.

مونتنگرین صدای خود را بلندتر و بلندتر می‌کرد و دهقانها

آن چنان به دنباله قصه فکر می‌کردند که گوئی سرنوشت شیرینی از

زندگی خود می‌شنوند.

در میان دهقانان بشماری که از همه سو جمع آوری شده بودند

مردی بنام رادیساو بود از مردم او نیستز - دهکده کوچک مجاور

شهر - که کوتاه قد و سیه چرده بود و چشمانی بی‌آرام داشت. به تندی

قدم بر میداشت و سروشانه‌هایش را به چپ و راست تکان می‌داد؛

چنانکه گوئی دست اندر کار بندر پاشیدن است. آن چنان که به نظر

می‌آمد آدم فقیری نبود و خانواده‌اش بنام حراجی معروفیتی داشت.

زمین و خدمتکارهای بسیار داشتند اما اهالی دهکده‌اوه که چهل سال پیش

به کیش اسلام درآمده بود از دیگر اهالی جدا شده و تنها مانده بودند.

رادیساو در این شبهای پائیزی، از کلبه‌ای به کلبه‌ای و از اصطبل به اصطبل

می‌خزید و درگوشی با فرد فرد دهقانان صحبت می‌کرد که خلاصه گفته‌هایش این بود:

« - برادرها، دیگر بسلامت. ما باید از خود دفاع کنیم. با چشم‌های خود می‌بینیم که کار ساختن این پل باعث مرگ همه ما است. زندگی تمامی ما را می‌جود؛ حتی کودکان ما را هم برای پل به کار اجباری و می‌دارند. این کار چیزی کمتر از تاراج ما نیست. از پل برای فقرا و رعایا سودی بعاید نمیشود، سودش تنها از آن ترک‌هاست. ما نه می‌توانیم قشونی راه بیندازیم، و نه می‌توانیم تجارت و معامله‌ئی بکنیم. برای ما، تنها يك گذرگاه کافی است. حالا چند نفری از میان خودمان موافقت کرده‌اند که در دل شب، در تاریکترین ساعتها، بروند بیرون و تا آنجا که قدرت دارند ساخته شده‌ها را خراب کنند و بعد هم این شایعه را منتشر کنند که اجنه و پریان با بنای پل مخالفند، آن را خراب می‌کنند و نمی‌خواهند پلی روی درینا ساخته شود. بنابراین اگر احتیاج به کمک داشته باشند ما باید کمکشان کنیم. راه دیگری نداریم و بهر حال، باید کاری کرد... »

مثل همیشه، تنی چند بز دل و غیر قابل اعتماد در آن میان بود که فکر می‌کردند این اندیشه‌ئی بیهوده است؛ ترک‌های زیرک و قوی هرگز از این فکر که پل، حتی باید زودتر از موقعیکه خداوند اراده کرده است ساخته شود، نخواهند گذشت؛ و این بز دلان نمی‌خواستند که کار را از بد بتر کنند. اما کسانی هم بودند که احساس می‌کردند هر کار دیگری بهتر و شرافتمندانه‌تر از بردگی است؛ و از آن بهتر است که منتظر شوند حتی آخرین تکه لباس از تنشان فرو ریزد و آخرین نیرویشان بر اثر انجام کار اجباری و سنگین و دستورات عبید آغا به تحلیل رود.

اغلب جوانها بودند که چنین می‌اندیشیدند، اما مردان متأهلی هم بودند که موافق این کار بودند و گرچه هیچگونه شور و حرارتی از خود نشان نمی‌دادند با نگرانی و پریشانی می‌گفتند:

« - بیائید پل را ویران کنیم؛ بیائید پیش از آنکه پل ما را از پا در آورد، ما آن را از پایه درهم بشکنیم... تازه اگر نشده‌م... »

و چون بدینجا می‌رسیدند دست هایشان را بعلافت تصدیق تکان می‌دادند.

بنابراین، در نخستین روزهای پائیز این شایعه، ابتدا در میان کارگران و سپس در خود شهر، منتشر شد که «محافظ آبها» در کار پل دخالت کرده، در دل شب هر آنچه را که طی روز ساخته می‌شود ویران می‌کند، و هر طرح و هر توطئه‌یی را نیز بی‌نتیجه می‌گذارد.

علاوه بر آسیبها و خسارات در پایه‌ها و سنگ کاریها، آسیب‌ها و زیان‌هایی جبران ناپذیر بظهور پیوست... شایعه اینکه کار پل هرگز تمام نخواهد شد، تا مکان‌های دور دست نیز رسید و ازم‌رها گذشت... هم ترکها و هم مسیحی‌ها، این شایعه را دهان بدهان بردند، تا کم کم شکل عقیده محکم و پابرجائی را به خود گرفت. رعایای مسیحی شادمان بودند و در نهان می‌خندیدند. ترکهای محلی که در ابتدا به کار ساختمانی وزیر باغ‌رور و افتخار نگاه می‌کردند، اکنون دیگر به وضعی توهین آمیز به پل چشمک می‌زدند.

سیاری از ترکهای نومذهب که می‌پنداشتند با تغییر دادن کیش خویش بسا چیزها به دست می‌آورند و اکنون می‌دیدند آنچه در آرزوی ایشان بود، با تغییر کیش نیز همچنان به صورت آرزوئی باقی مانده بود، بر سفره شام فقیرانه خود می‌نشستند و در حالیکه به آرنجهای وصله‌دار لباس خویش و می‌رفتند، شایعه را می‌شنیدند و داستان عدم موفقیت را با شادمانی تکرار می‌کردند، و از اینکه وزیر نخواهد توانست چیزی را که مصمم به اجرای آن است انجام دهد، نوعی رضایت و خشنودی مغرورانه در خود احساس می‌کردند... گفته می‌شد که «ویرانگران» بیگانه به پا خاسته‌اند تا هیچ پلی را در آن سامان پابرجای نگذارند. این افسانه‌ها همه درهم آمیخته می‌شد و بسرعت درهمه‌جا انتشار می‌یافت.

مردم عامی به سہولت افسانه‌هایی می‌ساختند و می‌پراکنندند که در آن‌ها تخیل و واقعیت بطرزی عجیب و غیر قابل تفکیک درهم آمیخته بود. رعایا که شب‌هنگام به ساز مونتنگرین گوش می‌دادند، می‌گفتند که «محافظ آبها» پل را خراب می‌کند و به عبید آغا نیز گفته است که

از این کار دست برنخواهد داشت مگر آنکه دوکودك در قلو به نامهای استویا ونوستویا، زنده زنده دریاهای پل کار گذاشته شوند. بسیاری سوگند می خوردند که نگهبانان را دیده اند که در دهکده ها به جست و جوی این دوکودك می گردند حقیقت آنست که، آری، نگهبانان بدهکده های اطراف می رفتند، اما نه به جستجوی کودكان، بلکه در جست و جوی کسانی بودند که شایعات رامی پراکنند و پل را خراب می کنند) ...

اندك زمانی پیش از این هنگام، در دهکده ئی بالای ویشه گراد، دختر ك خدمتکاری که عقل درستی نداشت آبستن شد که نمی خواست یا نمی توانست بگوید که از چه کس آبستن شده است. واقعه ای تقریباً نادر و کس ناشنیده بود، که دختری آنهم بدین صورت، آبستن شود و بالاتر از آن، پدر بچه نیز ناشناس بماند. این داستان در خارج انتشار یافت و سروصدای بسیار پرا انداخت. دختر، سر موقع در طویله یا جائی نظیر آن، دوبچه دو قلو زائید. اما آن هردو مرده بدنیا آمدند. زنان دهکده که به این زایمان استثنائی و مشکل کمک کرده بودند، نوزادان مرده زاد را دریازی دفن کردند. اما در روز سوم که مادر بدبخت از جا برخاست، سرتاسر دهکده را به جست و جوی بچه های خود گشت، و هر چه می گفتند بچه هایش مرده بدنیا آمده و به خاک سپرده شده اند، باور نمی کرد. عاقبت مردم برای آنکه از سر پرسشهای بی دریی او آسوده شوند به او گفتند که بچه هایش را به شهر برده اند، به آنجا که ترکها مشغول ساختن پل اند.

آن زن، ضعیف و رنجور، روانه شهر شد و در اطراف گذر - گاه و ساختمان پل گشت و به طرزی خوف انگیز به مرد ها نگاه کرد و با زبانی الکن، به نحوی نامفهوم بچه های خود را از آنان خواست، مردها با تعجب به او نگاه می کردند و یا او را از خود می راندند تا مانع کارشان نشود ... زن بینوا چون دریافت که منظورش را نمی فهمند دکمه های پیراهن خشن روستائی اش را باز کرد و پستانهای متورم و دردناک و تازه ترك خورده و خونین خود را به آنها نشان داد. هیچکس نمی دانست چگونه به آن زن نکو نبخت کمک کند و به او بفهماند که بچه هایش را در پایه های پل کار نگذاشته اند؛ زیرا

در جواب انواع کلمات و صحبت های اطمینان بخش، یا دشنام ها و تهدید ها، زن تیره روز تنها به نحوی رقت انگیز از زبان الکن خود صدا هائی نا مفهوم بیرون می آورد و با نگاه های بد گمان به هر گوشه ای سر می کشید و با دقت همه جا را نگاه می کرد.

سر انجام گذاشتنش که در حوالی ساختمان پل بگردد، و خود با ترحمی درد انگیز از او دوری جستند. آشپز ها مقداری از آتش کارگران را که ته پاتیل سوخته بود، به او می دادند.

ایلینکای دیوانه صدایش می کردند و بعد از آن، تمام اهالی شهر نیز او را به این اسم می خواندند. حتی خود عبید آغا وقتی از کنار او می گذشت، بی آنکه توهین و دشنامی به زبان آورد از او روی بر می گرداند و دستور می داد صدقه ای به او دهند.

بدین ترتیب، آن زن، همچون ابلهی بی آزار، در آن مکان، در کنار ساختمان پل روزگار می گذراند. بعلت وجود او بود که قصه کار گذاشتن بچه ها توسط ترکها در پایه های پل در افسانه ها باقی ماند و دیگر از میان نرفت. بعضی ها آن را باور می کردند و بعضی ها باورشان نمی شد، اما با وجود این، بیش از پیش این داستان تکرار می شد و به مناطق دور دست و به خارج از ناحیه انتشار می یافت. در این میانه، همچنان به ساختمان پل صدماتی وارد، می آمد، گاه کمتر و گاهی بیشتر؛ و بموازات آن شایعانی لجوجانه در افواه منتشر می شد که محافظین آنها هرگز اجازه نخواهند داد پلی بر فراز درینا ساخته شود.

عبید آغا سخت خشمگین بود. این مسئله او را خشمگین می کرد که کسی علیرغم خشونت او که ضرب المثل شده بود و خود وی همچون افتخاری آن را می پذیرفت جرئت پیدا کرده باشد بر علیه کار او یا خواست و هدفش عملی انجام دهد. تمام مردم، چه مسیحی و چه مسلمان، از او نفرت داشتند، و اگر چه همگی در کار خود کند و ناشی بودند، در کنایه گویی و بی احترامی به قدر کفایت سرعت و مهارت داشتند و خوب می دانستند از برای هر آنچه برایشان نامفهوم بود چگونه لغات استهزا آمیزی بیابند یا بسازند.

عبید آغا در دو سوی رودخانه نگهبانانی گماشت؛ و بدین گونه آسیب و خرابی خاکریزها ناگزیر متوقف شد؛ اما خرابکاری در کار ساختمان ادامه پیدا کرد، تنها در شب‌های مهتابی بود که خسارتی وارد نمیشد. عبید آغا به موجودات افسانه‌ای اعتقادی نداشت و در این عقیده خود پا بر جا بود که این موجودات، از آسمان بر آن‌ها فرود نمی‌آیند.

برای مدت مدیدی عبید آغا باور نمی‌کرد یا نمی‌خواست باور کند که این گفته‌ها، از حیلۀ رعایا ناشی می‌شود، اما حالا دیگر دانسته بود که جریان از چه قرار است و آنچه او را خشمگین تر می‌کرد، همین بود. اما با وجود این می‌دانست که اگر بخواهد بر این بلاچیره شود و یکباره بدین افسانه‌ها و خرابکاری‌ها که اندك اندك خطرناك می‌شد خاتمه دهد، می‌باید خونسردی خود را حفظ کند و خشم خود را پنهان بدارد.

عبید آغا سر دستۀ نگهبانان را که مردی پریده رنگ و بیمار از مردم پولولیه و بزرگ شده استانبول بود، احضار کرد. این دو بطور غریزی دشمن یکدیگر بودند و دائماً کارشان به ستیزه می‌کشید. در وجود این دو احساسات درك ناپذیر، انزجار و ترس و بدگمانی در هم می‌آمیخت. عبید آغا گر چه با هیچکس ملایم و خوش‌خو نبود. نسبت به این عیسوی زرد روی نو مسلمان نفرتی آشکار از خود نشان می‌داد.

سر دستۀ محافظان هر چه می‌کرد یا هر چه می‌گفت، عبید آغا را دیوانه می‌کرد و به دشنام گوئی و تحقیر خویش وامی‌داشت؛ و هر چه این مرد بیشتر فروتنی و خوش‌خدمتی می‌کرد، نفرت عبید آغا بیشتر می‌شد.

سر دستۀ نگهبانان از نخستین روز بر خوردش با عبید آغا، ترسی موهوم و وحشتناك از او در دل گرفته بود که اندك اندك این ترس به کابوسی رنج‌آور مبدل شد که هرگز او را رها نکرد. در هر قدم یا حرکتی، در بیداری یا به هنگام خواب، با خود می‌اندیشید عبید آغا در این باره چه خواهد گفت؟

بیهوده می‌کوشید که عبیدآغا را خوشنود کند و کاری بدلخواه او انجام دهد. هر چه می‌کرد، عبیدآغا آنرا جز با اهانت نمی‌پذیرفت. این نفرت شاید بی‌دلیل، مانع و مزاحم آسایش او شده بود و مدام مشوش می‌کرد معتقد بود که عبیدآغا تنها سرانجام موقعیت و شغل او را از دستش خواهد گرفت، بلکه سرش را هم بباد فنا خواهد داد؛ و از این رو حالتی آشفته و پریشان‌عمری می‌گنرانید. و حالا بارنگی پریده‌تر، رودرروی عبیدآغا ایستاده بود و می‌شنید که می‌گوید:

«گوش کن، بی‌کله! تو زرنکی و از کار این خوک‌زادگان سر در می‌آوری. زبان‌شان را می‌فهمی و حق‌بازی‌هایشان را می‌دانی اما نمی‌توانی پیدا کنی که عامل این خرابکاری‌ها کدام جانور است. کیست که جرئت می‌کند ساخته‌ی فرمان وزیر را درهم بشکند. اینها همه بدان علت است که تو خود جانوری خیانت‌پیشه از نوع آن دیگرانی، و از تو خائن‌تر آن‌کسی است که ترا سرده‌ست نگهبانان کرده... باید این نکته را بدانی که من ترا زیر یازود سربه‌نیست خواهم کرد که به قدر سایه‌ی علفی نشان از تو در پهنه‌ی زمین باقی نماند... از امروز تا سه روز دیگر بتو امان می‌دهم و اگر این خرابکاریها تا آن مدت قطع نشد و عامل آن بدست نیامد و این ماجراهای احمقانه‌ی افسانه‌ای پایان نیافت زنده بر پایه‌ی چوبی آویزانت خواهم کرد که همه‌ترا ببینند و بترسند و عبرت بگیرند. بجان و بایمانم قسم که این کار را خواهم کرد. امروز پنجشنبه است، تا یکشنبه فرصت داری. حالا برو نزد آن شیطان‌هایی که ترا به نزد من فرستاده‌اند... برو!»

سرنگهبان، بدون این‌سو گند نیز تهدید عبیدآغا را باور کرده بود؛ چرا که حتی در خواب نیز از تصور حرف‌ها و نگاه‌های عبیدآغا بخود می‌لرزید. سرنگهبان، دست‌پاچه و وحشت‌زده با سرعت و سرسختی و نومیدی، دست بکار شد. در حالیکه از خم‌ودگی و بی‌حالی و سنگینی‌خود بیرون آمده، بصورت آدمی خشمگین در آمده بود؛ مردان خود را احضار کرد و به کفر و ناسزاگویی پرداخت:

«بی‌عرضه‌های کورا!.. گوئی هم اکنون او را زنده زنده بر تیر چوبین آویخته‌اند. بهر يك از نگهبانان می‌توید که، «مگر شما نباید از

مصالح و دلبستگی‌های سلطان مراقبت کنید ؟ همه‌تان وقتی پای دیگ خوراکی میرسید سریع و فعالید ولی هنگامی که به‌مأموریت و وظیفه‌ئی گماشته می‌شوید پاهایتان سست و سنگین و مغزتان کودن می‌شود و فهم و شعورتانرا از دست می‌دهید. آنوقت، من هم به آتش می‌سوزم. دیگر تا وقتی که برای من کار می‌کنید باید تنبلی را کنار بگذارید. اگر در ظرف دوروز خرابکاریها متوقف نشد و حرامزاده‌ها را دستگیر نکردید و نکشتید من خود همه‌تانرا می‌کشم و سربتن یکی‌تان باقی نمی‌گذارم. از حالا تا دوروز وقت دارید. بدین وبه قرآن سوگند که این کار را خواهم کرد !»

مدت زمانی بهمین ترتیب فریاد کشید و بعد که دیگر حرفی و تهدیدی باقی‌نماند، روی صورت يك يك آنان آب دهان انداخت به‌این ترتیب نقش خود را بازی کرد. گرچه درضمن خود را هم خسته کرد اما در عوض از فشار ترس که شکل خشم بخود گرفته بود آزاد شد و آنگاه بسرعت و با فعالیتی سخت‌بکار پرداخت...

سرنگهبان در تمام طول شب باتفاق مردانش بالا و پائین و تمام کناره‌های رود را گشت زد. یکبار چنان بنظر ایشان رسید که چیزی به آن قسمت از چوب بست پل که در دورترین نقطه قرار دارد کوبیده می‌شود و همگی بآن سو هجوم بردند. صدای شکستن یکی از چوب‌ها و صدای افتادن سنگی را بداخل آب شنیدند و چون بدان محل رسیدند، دیدند که چوب بستی شکسته و بعضی قسمت‌های سنگ کاری کنده شده، اما نشانه‌ای از کسی در محل نیست. نگهبانان در مواجهه با این خلاء، از هراسی موهوم که شاید زاده تاریکی شب بود بخود لرزیدند، یکدیگر را صدا زدند و در ظلمت شب به‌رسو نگاه کردند و مشعل‌های روشن را تکان دادند اما همه بیهوده بود، خرابی وارد آمده بود اما خرابکاران نه بقتل رسیده و نه دستگیر شده بودند. گویی حقیقتی بود نامرئی

سرنگهبان، شب بعد کمینگاه بهتری ترتیب داد. چندتن از نگهبانان را به آنسوی ساحل رودخانه فرستاد و مأمورین خود را واداشت که در پس چوب‌بست‌های طرف راست رود مخفی شوند و خود همراه با دونه‌گهان دیگر در قایقی در این سوی رودخانه که چندان مورد توجه

قرار نمی‌گرفت، نشست. از آنجا، با چند حرکت می‌توانستند خود را به یکی از دو پایه پل برسانند و باین ترتیب ازدوسو به آن آدم‌های شیرین حمله کنند و نگذارند که بگریزند. مگر آنکه دیگر، پل درآوردند یا بنیر آب فرو روند. سرنگهبان در تمام مدت آن شب سرد در قایق نشسته بود و پوستین بدوش و در عذاب، از تاریکی شب، اندیشه‌هایی در مغزش می‌گذشت؛ عبید آغا سر حرفش خواهد ایستاد و جان او را خواهد گرفت؟ زندگی زیر دست آدمی چون عبید آغا، زندگی نبود، وحشت و عذاب بود. اما در تمام طول این مدت کوچکترین زمزمه یا آوایی جز صدای یکنواخت حرکت آبها و برخورد امواج آن بکناره‌های رود شنیده نمیشد. باین ترتیب شب به پایان رسید و مرد پلولیه‌ئی با همه هستی و احساس خود دریافت که آفتاب عمرش روبه افول است.

در شب بعد، یعنی در سومین و آخرین شب، شب زنده‌داری با همان گوش به‌زنگی ترس‌آلود آغاز شد. نیمی از شب گذشت. سرنگهبان مقهور بی‌حسی کشنده‌ای شده بود. ناگهان صدای آرام بهم خوردن آب شنیده شد؛ سپس این صدا بلندتر و بلندتر شد و آنگاه ضربتی به‌تیر بلوطی که چوب‌بست‌ها روی آن قرار گرفته بود وارد آمد و صفیری تیز و آشکار شنیده شد و قایق بحرکت در آمد. سرنگهبان راست در قایق ایستاده بود و در تاریکی به‌رسو نظر می‌انداخت. دست‌هایش را تکان داد و با صدای خشک و خوشن‌فریاد زد.

«پیار بکشید، پارو...»

مردان نیمه خواب، بشدت و با تمام نیروی خویش پارو می‌زدند. اما ناگهان موج بلندی بنیر قایق رسید، و قایق بجای رسیدن بچوب‌بست چرخ‌خورد و بسوی دیگر رفت. قادر نبودند که راه خود را در خلاف جهت آب باز کنند، و اگر چیزی ناگهانی جلوشان را نگرفته بود جریان شدید آب آنها را بدورتر نیز برده بود. درست در وسط آب، آن‌جا که نه‌تیری بود و نه چوب‌بستی، قایقشان بمانعی سنگین و چوبی خورد و صدایی ناهنجار برآورد. و هم در آن موقع بود که سر - نشینان قایق دریافتند نگهبانان در بالا، بر فراز چوب‌بست‌ها مشغول مبارزه‌اند. نگهبانان محلی تازه مسلمان شده همگی فریاد می‌زدند و

در آن تاریکی صداها و فریادهای نامفهومشان درهم می آمیخت.

« آنجا را بگیرید... نگذارید بگریزند!»

« هی، بچه ها، اینجا!»

« منم!... »

درمیان این فریادها صدای سقوط جسمی سنگین یا بدن آدمی در آب شنیده شد.

سرنگهبان تا چند لحظه نمی دانست که کجاست، و در اطرافش چه می گذرد. اما همینکه به خود آمد، ریسمانی را که قلاب آهنین داشت به جانب پایه ئی پرتاب کرد و به اتکای آن توانست قایق را در جهت مخالف جریان آب حرکت دهد و به چوب بست نزدیکتر کند. به زودی به ستون های طرف چپ رسیدند و سرنگهبان تا آنجا که صدایش می رسید فریاد زد:

« چراغ! مشعل ها را روشن کنید. برای من طناب پائین بیندازید!» ابتدا هیچکس جوابی نداد. اما پس از آنکه چند بار فریاد کشید، مشعلی کوچک با پرتوی ضعیف و لرزان در بالا روشن شد و این نخستین روشنایی تنها، چشم های ایشان را آزرده و یک آن آدم ها، اشیاء و انعکاس قرمز مشعل، در آب، درهم آمیخت. بعد مشعل دیگری زبانه کشید روشنایی پیوسته و یکنواخت شد و آدم ها توانستند به سوی یکدیگر آیند و یکدیگر را بشناسند. به زودی همه چیز آشکار شد. بین قایق و چوب بست، چند چوب را به هم بسته از آن کلکی* ساخته بودند و این کلک، با ریسمانی به یکی از تیرهای چوب مهار شده بود و به این ترتیب در مقابل جریان سریع آب که می کوشید آنرا از جا بکند مقاومت می کرد. نگهبانان بالای چوب بست، به رئیس خود کمک کردند تا از روی کلک عبور کند و بالا بیاید. همه فرسوده و از نفس افتاده بودند. روی چوب بست، دهقانی مسیحی دراز شده بود. نفس نفس می زد و از ترس رنگش پریده چشم هایش داشت از کاسه

* کلک به فتح اول و دوم و سکون سوم وسیله ای برای عبور از آب که از بهم پیوستن چند تیر بزرگ چوبی تهیه می شود.

بیرون می‌آمد. پیرترین نگهبانان، برای رئیس خود شرح داد که نقاط مختلف را زیر نظر داشته، و همینکه صدای پارویی را در تاریکی شنیده است گمان کرده قایق سرنگهبان است؛ اما با زرنکی در آشکار ساختن خود تعجیل نورزیده منتظر مانده است، بعد دو دهاتی را مشاهده کرده است که به ستون‌ها نزدیک می‌شوند. دهاتی‌ها با اشکال فراوان کلاک را به یکی از پایه‌ها بستند و نگهبانان منتظر ماندند تا آن دو از پایه‌ها بالا آیند و آن وقت با تیرهای خود به آنها حمله برده مغلوبشان کردند و دست و پایشان را بستند. اما یکی از آنها که تظاهر به بیهوشی کرده بود از چنگ آنها گریخته چون ماهی از میان تیرها به میان آب لغزیده بود.

همینکه نگهبان وحشت زده سخن خود را به پایان رسانید، سرنگهبان فریاد کشید:

« که گذاشت که آن اسیر بگیریند؟ زود بگوئید، وگرنه شما همه را خواهیم کشت! »

نگهبان درسکوت ایستاده و به شعله قرمز ولرزان مشعل چشم دوخته بودند درحالیکه رئیس ایشان دایم به دور خود می‌چرخید، گویی در تاریکی به دنبال چیزی می‌گشت و نعره زنان دشنام می‌داد. آنگاه به روی دهاتی دست و پا بسته خم شد، انگار آن موجود بدبخت، اندوخته‌ئی گرانبها بود. سپس با صدائی نازک و جویده گفت،

« مواظبش باشید. خوب مواظبش باشید. حرامزاده‌ها! اگر بگذارید فرار کند یکی از شما را زنده نخواهم گذاشت! »

هرچهار نگهبان، گرد آن دهاتی جمع شدند، دوفتر دیگر هم شناکنان از آن سوی ساحل آمدند و به آنها پیوستند. سرسته نگهبانان دستور داد که دست‌وپای اسیر را محکم‌تر ببندند، و بدین گونه او را دست و پا بسته، چون نمشی، با آرامی و احتیاط به ساحل بردند. سرنگهبان هم همراه آنها بود و چشم از اسیر بر نمی‌گرفت. به نظرش می‌رسید که اسیر در هر قدم بزرگتر می‌شود و خود او نیز تنها از این لحظه زندگی را آغاز کرده است.

در ساحل، مشعل دیگری روشن شده بود. دهقان دستگیر شده

را به یکی از جایگاههای کارگران منتقل کردند و در آنجا، کنار آتش، با طناب به تیری بستند.

این مرد رادیساو بود!

سرنکهبان آرام شده بود و دیگر ناسزا نمی‌گفت اما خاموش هم نمی‌توانست بماند. چند نفر از نکهبانان را فرستاد تا در امتداد کناره‌های رود به دنبال اسیر فراری بگردند؛ گرچه آشکار بود که در این تاریکی، اگر آن مرد غرق نشده باشد نیز پیدا کردن و دستگیری غیر ممکن است. سرنکهبان پشیایی دستور می‌داد، بیرون می‌رفت و بازمی‌گشت. شروع به بازجویی از آن مرد دست و پا بسته کرد، اما به زودی از این کار دست برداشت.. هر کاری را تنها برای آن می‌کرد که بر خود مسلط شود و بر عصیانیت خود غلبه کند زیرا در حقیقت تنها منتظر يك چنین بود؛ دیدار عبید آغا.

عبید آغا همینکه ساعتی بعد از نیمه‌شب از خواب بیدار شد، همچنانکه عادتش بود، دیگر نتوانست بخواب رود. کنار پنجره ایستاده بود و به تاریکی شب نگاه می‌کرد. صبح می‌توانست از جایگاه خود در بیکل‌اچ تمام رودخانه، کارهای ساختمانی، جایگاه کارگران، آسیاب‌ها، طولیله‌ها و تمام ریخته پاشیده‌ها را زیر نظر بگیرد. اما حالا در تاریکی فقط وجود آنها را حس می‌کرد و با تلمخی به این فکر رفته بود که کارها چقدر کند و آهسته پیش می‌رود، و چگونه دیر بازود خبر آن بگوش وزیر خواهد رسید حتماً کسی مراقب کار اوست. و گرنه پس توسون افندی ساکت و خونسرد و حیل‌گر که بود؛ بنابراین احتمال می‌رفت که مورد بی‌مهری وزیر قرار گیرد و اندیشه این موضوع بود که نمی‌گذاشت خواب به چشمانش رود، و تازه هنگامی که بخواب رفت نیز در خواب بر خود می‌لرزید. غذا برایش زهر شده بود و کارگرها بنظرش مردمی نفرت‌انگیز می‌آمدند و هرگاه که به فکر می‌رفت زندگی در نظرش تار و تیره می‌شد. وزیر طردش خواهد کرد و دشمنانش به او خواهند خندید (آه!)

به هر چیز دیگری غیر از این راضی بود! نه چیزی خواهد بود نه کسی. بیش از جل پاره‌ئی ارزش نخواهد داشت، و شایسته هیچ چیز نخواهد بود. نه تنها در چشم دیگران، بلکه در نظر خود نیز چنین

خواهد بود. مغضوب واقع شدن، یعنی از دست دادن ثروتی که با سختی بدست آورده است؛ و اگر دست به کار آن می شد که نگاهش دارد و به طور نهائی افزایش دهد می بایست در ولایتی گمنام و دور از استانبول زندگی کند و فراموش شود و به آدمی زائد و مهمل و بدبخت مبدل گردد. نه. هر چیزی جز این را قبول داشت! بهتر بود آفتاب را نبیند و هوا را استنشاق نکند، اینها صدار بهتر از آن بود که آدم بی ارزش و بی-چیزی باشد. این فکری بود که همیشه بسراغ او می آمد و روزانه چندین بار خون را آنچنان به شقیقه هایش می دوانید که رگهارا بطرزی دردناک و رنج آور به ضربان وا می داشت، در سایر مواقع نیز این اندیشه او را کاملاً رها نمی کرد، بلکه هم چون ابری تیره در ذهنش باقی می ماند. مغضوب شدن چنین مفهومی را برای او داشت. و هر روز و هر ساعت امکان این بود که کسی خبرشوم آن را بیاورد. فقط خود او بود که به تنهایی علیه این جریان می کوشید و به دفاع برمی خاست و به تنهایی با هر چیز و هر کس بمبارزه می پرداخت. حالا پانزده سال از آن روز که وزیر این کار بزرگ و مهم را به او واگذار کرده بود می گذشت. چه کسی می توانست تحمل کند و چه کسی می توانست بخوابد و آرامش داشته باشد؟

گرچه آن شب یکشب سرد و مرطوب پائیزی بود، اما عبیدآغا پنجره اش را گشود و به تاریکی نگاه کرد زیرا بنظرش می رسید که اطاق در بسته دارد خفه اش می کند. آن وقت بود که متوجه روشنایی و جنبشی روی چوب بست کناره های رودخانه شد و وقتی دید که هر لحظه حرکتها و آمد و شدها بیشتر می شود. اندیشید که شاید حادثه ای غیر عادی رخ داده باشد؛ لباس پوشید و نوکرش را بیدار کرد و درست در لحظه ای که سر نگهبان دیگر نمی دانست چه دشنامی و چه دستوری بدهد که وقت را کوتاهتر کرده باشد، عبیدآغا به آن طویله روشن قدم گذاشت.

ورود غیر منتظره عبیدآغا رئیس نگهبانان را کاملاً دستپاچه و گیج کرده بود گرچه مدتها آرزوی چنین لحظه ای را داشت، حالا که این لحظه فرا رسیده بود نمی دانست چگونه از آن بهره بردارد. او

با هیجان خود به لکنت افتاد و همه چیز را درباره آن دهاتی زندانی از یاد برد. عبیدآغا نگاهی با تکبر و از روی تحقیر به او انداخت و یکر است به طرف آن زندانی دست و پا بسته رفت.

در اصطبل، آتش بزرگی افروخته بودند و نگهبانان دائم هیزم تازه بر آن می افزودند تا کوچکترین زوایای آن اطاق را هم روشن کند. عبیدآغا ایستاد و سراپای زندانی را برانداز کرد. همه منتظر بودند که صحبت کند اما آرام و در فکر پاخود اندیشه می کرد:

این است کسی که ناگزیر بودم با او بمبارزه برخیزم و بجنگم. این چیز است که موقعیت و سرنوشت من با آن بستگی داشت. همین رعیت پست عیسوی، همین دیوانه بدبخت تازه مسلمان، باضدیت نامفهوم و لجوجانه و بیرحمانه اش...

عبیدآغا آنگاه تکی به خود داد و شروع به استنطاق از رعیت زندانی کرد. اصطبل پر از نگهبان بود و دربیرون، صداهاى کارگران و ناظران که بیدار شده بودند شنیده می شد؛

رادیساو ابتدا گفت که او و یکنفر دیگر تصمیم گرفته بودند که بگریزند و از این روی، کلکی تهیه دیده بودند و با جریان آب رهسپار مقصد بودند. اما وقتی که عبیدآغا و نگهبانان با گفتن اینکه کلک رانی در تاریکی در این رودخانه پر گرداب و صخره ناممکن است و به علاوه آنها که می خواهند فرار کنند از چوب پست بالا نمی آیند و کارها را خراب نمی کنند، بی معنی بودن حرفش را ثابت کردند، رادیساو ساکت شد و عیوسانه با کلماتی جویده گفت :

« بسیار خوب، من اسیر دست شما هستم. هر کاری دلتان می- خواهد با من بکنید. »

عبیدآغا به تندی جواب داد:

« زود متوجه خواهی شد که چه خواهم کرد! »

نگهبانان زنجیرها را از تن زندانی برداشتند و لختش کردند آنگاه زنجیرها را به آتش انداختند و منتظر ماندند. زنجیرها را دوده گرفت و دستهایشان را سیاه کرد. وقتی که زنجیرها قرمز و آتشین شد مرجان کولی آمد و یک سر آن را با انبری دراز گرفت، سردیگر را

یکی از سرنگهبان گرفته بود.

سرنگهبان حرفهای عیب‌آغا را ترجمه کرد:

«- شاید حالا بخوابی راست بگوئی...»

«- آخر چه باید بگویم؟ شما همه چیز را می‌دانید و هر کاری که

می‌توانید می‌کنید!»

دوتن از نگهبانان زنجیر را آوردند و به گرد سینه پرموی زندانی پیچیدند. موها و پوست و گوشت سینه‌اش به جز و جز درآمد. دهانش منقبض و سیاهرگ‌های گردنش متورم شد. دنده هایش چنان می‌نمود که هم اکنون می‌خواهد از سینه‌اش بیرون جهد، و عضلات شکمش مانند کسی که دچار استفراغ شدیدی شده باشد بالا و پائین می‌رفت. از درد نالید و بدن خود را به سختی به طناب‌هایی که گرداگرد بدنش پیچیده شده بود فشرد تا از تماس آن با آهن گداخته بکاهد. اما این همه بهوده بود. چشمانش را بست و اشک از گونه هایش سرازیر شد. نگهبانان زنجیرها را دور کردند.

تازه این اول کار بود؛ پیش خود فکر می‌کرد آیا بهتر نیست که بدون شکنجه سخن بگوید؟ سختی نفس می‌زد و ساکت بود.

«- آن دیگری که بود؟»

«- اسمش یه‌وان است، اما خانه و دهش را نمی‌شناسم.»

دوباره زنجیرها را آوردند. در حالیکه از دود پوست سوخته به سرفه افتاده بود و از درد به خود می‌پیچید، ناگهان باتکانی شدید شروع به صحبت کرد:

دو نفری قرار گذاشته بودند کارها را خراب کنند. فکر کرده بودند باید چنین کرد، و کرده بودند. هیچکس دیگر چیزی در این باره نمی‌دانست و شرکتی نداشت. اول از نقاط مختلف کناره‌های رود شروع کرده بودند و عملیاتشان کاملاً موفقیت‌آمیز بود، اما وقتی دیده بودند که در طول کناره رودخانه، روی چوب‌بست‌ها نگهبان گماشته‌اند به فکر افتاده بودند از کلکی که با سه‌تیر چوبین درست شده بود استفاده کنند و به این ترتیب از طریق رودخانه خود را به چوب‌بست برسانند، و این، سه‌شب پیش از آن بود... آن شب، نزدیک بود که

دستگیر شوند اما توانسته بودند بگریزند. بنابراین شب دوم اصلاً بیرون نیامدند. اما امشب که از نو کار خود را شروع کرده بودند ، آنچه نباید اتفاق افتد اتفاق افتاده بود.

« همین بود... این تمام جریان کارما بود. اکنون هر چه می-خواهید بکنید ».

« نه، نه، ما این چیزها را نمی-خواهیم. باید بگوئی چه کسی شما را وادار به این کار می-کرد؟ بدان که آنچه تاکنون دیدی ، با آنچه بعدها بر سرت خواهد آمد قابل قیاس نیست! »

« بسیار خوب. هر چه می-خواهید بکنید! »

آنگاه مرجان با گاز انبری که بدست داشت بدو نزدیک شد در برابر مرد زندانی زانو زد و شروع به کشیدن ناخن‌های پای مرد زندانی کرد...

رادیساو در سکوت دندانهایش را بهم کلیل کرده بود اما از لرزشی عجیب که سراپای او را ، باوجود بستن دست‌ها و پاهایش تکان می-داد ، معلوم بود دردی که در سکوت تحمل می-کرد تا چه حد جانکاه است!

بعد از چند لحظه ، چند کلمه‌ئی از میان دندانهای زندانی بیرون آمد. سر نگهبان که هر کلمه را می-قاپید و مشتاقانه منتظر اعتراف بود ، با دست به مرجان علامت داد که شکنجه دادن را متوقف کند و آنگاه از زندانی سؤال کرد :

« - چه گفتی ؟ »

« - هیچ . فقط گفتم که چرا وقت خود را به شکنجه دادن من تلف می-کنید ؟ »

« - بهما بگو چه کسی تو را به این کار مامور کرده بود ؟ »

« - چه کسی مرا وادار کرد؟ عجب... شیطان! »

« - شیطان؟ »

« - بلی، شیطان... همان شیطانی که شما را هم به اینجاستاد تا پل بسازید، مرد دهاتی به نر می اما با صراحت، واضح و قاطع سخن می-گفت .

« - شیطان! »

سرنگهبان به تلخی، با حالتی کاملاً غیر عادی گفت: «شیطان! چه لغت عجیبی!» با سری به زیر افتاده ایستاده بود. به نظر می رسید این دهاتی دست و پا بسته است که از او سؤال می کند، نه او. ایسن کلمه بر حساس ترین نقاط روح او اثر نهاده بود و به ناگهان، ترس و دلهره را با تمام نیرو در او بیدار کرد. و این نکته نشان می داد که با دستگیر کردن عامل خرابکاریها، هنوز ترس او نریخته و از میان نرفته است... شاید اینها، عبیدآغا و سازندگان پل و این دهاتی دیوانه، شیطان بودند، شیطان! - شاید او تنها کسی بود که بیم داشت. سرنگهبان لرزشی کرد و تکانی به خود داد و همان لحظه صدای بلند و خشم آمیز عبیدآغا او را بخود آورد.

عبیدآغا در حالیکه شلاق کوتاهش را به چکمه های راستش می زد فریاد زد:

« - چه ات شد؟ »

مرجان کولی، هنوز، گازانبر به دست زانو زده بود و با چشمان سیاه و وحشت زده به هیکل بلند عبیدآغا چشم دوخته بود. نگهبانان آتش را افزون کردند. تمام اتاق روشن بود و گرمایش، شاید تنها مختصری از يك کوره کمتر بود، اکنون هر چیز که تا آن لحظه تیره و نامشخص بود، ناگهان به شکلی دیگر در آمده، بزرگتر و مشخص تر شده بود.

در اصطبل و حوالی آن، خاموشی و سکوت و هیجان سنگینی حکمفرما بود. همچون همه مکانهایی که در آن، آدمی می خواهد به حقیقتی پی برد، یا انسان زنده ئی شکنجه شود و یا حوادث خوفناکی رخ دهد.

عبیدآغا، سرنگهبان، و مرد اسیر، می جنبیدند و حرف می زدند. و دیگران با چشمانی به زیر دوخته، بر نوک پنجه ها راه می رفتند، و حرفی نمی زدند، مگر اینکه نیازی باشد؛ و تازه در آن صورت نیز در گوشی حرف می زدند و نجوا می کردند. همه آرزو می کردند

که در جای دیگر باشند و در این محل نباشند اما از آنجا که چنین چیزی امکان نداشت، با صدای آهسته سخن می‌گفتند و تا آنجا که ممکن بود، جز بر حسب نیاز حرکت نمی‌کردند.

عبیدآغا که جریان بازجویی و سؤال و جواب را بسیار کنددید و دریافت که امیدی به حصول نتیجه نیست، تند و عجولانه، درحالی که به آواز بلند فاسزا می‌گفت از اصطبل خارج شد و سرنگهبان نیز به دنبال او همراه چند نگهبان بیرون رفت.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود، اما افق، سراسر روشن بود. ابرها در میان تپه‌ها به شکل نوارهای بلند ارغوانی گسترده شده بود و از میان آنها آسمان شفاف به رنگ سبز دیده می‌شد. مه، از زمین و برگ‌ها و نوک درختان میوه بالا می‌رفت.

عبیدآغا که هنوز شلاقش را به چکمه‌اش می‌زد، مرتب فرمان می‌داد؛ بازجویی از این جنایتکار باید ادامه پیدا کند، بخصوص کسانی که به او کمک می‌کردند باید شناخته شوند، اما نباید او را بیش از حد تحملش شکنجه کرد. مبادا بمیرد....

همه چیز می‌بایست آماده شود تا بهنگام نیمروز رادیساو را در خارجی‌ترین قسمت بنا، بر فراز بلندترین نقطه آن، زنده بردار بیاویزند تا همه اهالی شهر و کارگران از کناره‌های رود تماشایش کنند.

مرجان می‌بایست وسایل لازم را فراهم آورد و جارچی خبر اعدام را در تمام نقاط شهر اعلام کند تا بهنگام نیمروز همه مردم شهر ترکها و بچه‌ها و پیرمردان در کناره‌های رود جمع شوند و به بینند بسر کسانی که مانع ساختمان پُل می‌شده‌اند چه می‌آید.

روزی که در پیش بود یکشنبه بود. یکشنبه‌ها نیز همچون دیگر روزها کار ادامه داشت اما در این روز حتی ناظران هم دست از کار کشیده بودند.

با روشنایی روز که بر همه جاگسترده می‌شد، خبر دستگیری مجرم و شکنجه و اعدام او نیز که بنا بود در نیمروز انجام گیرد نیز به همه جا رسید... سکون و خاموشی اصطبل تمام اطراف پل را فرا

گرفته بود.

آنان که می‌بایست کار کنند خاموش و آرام کار می‌کردند و هر کسی از نظاره به‌دیگری خود داری می‌کرد، هر کس سر گرم کار خویش بود، گویی این کار آغاز و انجام دنیای او بود. از یکساعت به‌ظهر مانده، مردم شهر که اکثر ترک‌ها بودند، در زمین همواری نزدیک پل گرد آمدند و پدرها و مادرها و بچه‌ها را روی بلندی سنگ‌های بنا گذاشته بودند. کارگرها دور تخت باریکی جمع شده بودند که معمولاً جیرهٔ بخور و نمیرشان در آنجا توزیع می‌شد، دهان می‌جنبانند و خاموش بودند و ناآرام‌گردا گرد خود نگاه می‌کردند.

کمی بعد، عیدآغا به‌مراهی توسون افندی، ماسترو آنتونیو و یکی دو نفر از بزرگان ترك ظاهر شد.

همگی روی تپه کوچک خشکی که میان پل و طویله قرار داشت ایستادند، عیدآغا یکبار دیگر به‌سوی طویله رفت. به‌او گفته بودند که همه چیز مهیاست در آنجا تیری از چوب بلوط به‌بلندی هشت پا افتاده بود که به قدر کفایت تیز و آهن‌کوب و چربش کرده بودند. روی چوب‌بست کنده‌هایی بود که می‌بایست آن‌تیر چوبی در میان‌شان کار گذاشته شده می‌خ‌کوبی شود، و طناب و چکش چوبی و هر چیز دیگر که مورد نیاز بود در آنجا فراهم شده بود.

سرنگهبان آشفته بود. رنگش چون خاک و چشمانش خون گرفته بود. حتی اکنون نیز قادر نبود نگاه‌های آتش‌زای عیدآغا را تحمل کند.

« - گوش کن! اگر کارها آن‌طور که باید انجام نشود، اگر مرا در نظر مردم رسوا کنی، دیگر روی تو و بچه کولی حرام‌زاده را نخواهم دید؛ برای اینکه هر دویتان را مانند یک جفت توله سگ کور به‌روودخانه می‌اندازم. »

عیدآغا سپس به‌آن کولی که از ترس می‌لرزید رو کرده با لحنی مهربان گفته بود:

« - برای کار خود شش قروش می‌گیری. اگر تا شب زنده‌ماند

شش قروش دیگر هم می‌دهم. حواست جمع باشد. «
از مسجد جامع بازار به صوت بلند دعا می‌خواندند و نگرانی
در میان توده مردمی که کنار پل گرد آمده بودند گسترده می‌شد.
چند لحظه بعد، در طویله باز شد.
ده نگهبان، در دو ردیف، هر طرف پنج نفر، صف کشیده
بودند.

رادیساو سرو پا برهنه، نیمه بیهوش و مثل همیشه خمیده،
در میان آنان بود. بطرزی غریب با قدم‌های کوتاه راه می‌رفت؛ می‌شد
گفت که روی پاهای ناقص خود جست می‌زد؛ پاهائی که ناخستهایش را
کنده بودند و خون از آن جاری بود.
رادیساو روی شانه‌هایش تیر بلند و سفیدی را حمل می‌کرد.
در پشت سر او مرجان، و دوکولی دیگر که می‌بایست او را به اجرای
حکم کمک کنند، راه می‌آمدند.
ناگهان سرده‌ن نگهبانان سوار بر اسب کهر خود از گوشه‌ای
پدیدار شد و در جلو آن دسته که می‌بایست تنها صد گام می‌رفتند تا
به اولین چوب پست برسند، حرکت کرد.

مردم گردن کشیده برنوک پنجه‌هایشان ایستاده بودند تا مردی
را که توطئه می‌چید و پل را خراب می‌کرد ببینند، و همگی از سیما
و ظاهر رقت‌انگیز او، که در گمان مردم می‌بایست چیز دیگری باشد،
در شگفت بودند.

بدیهیست که هیچکس نمیدانست چرا آن مرد به این شکل
مستخره جست می‌زند و قدمهای تند و کوتاه برمیدارد؛ و هیچکدام
از تماشاگران نمی‌توانستند سوختگیهای سینه او را که بر اثر پیچیدن
زنجر گداخته حاصل آمده بود ببینند؛ زیرا پیراهن و ردایش آنها
را پنهان می‌کرد.

به این ترتیب رادیساو به نظر همه آدمهایی که آنجا ایستاده
تماشاگر مراسم اعدام او بودند آدمی بس حقیر و بی‌اهمیت می‌آمد.
تنها آن تیر چوبی میخکوب سفید و بلند که شکوهی خوف‌انگیز به
صحنه می‌بخشید، باعث می‌شد که هیچکس چشم از منظره برندارد.

هنگامیکه دسته اعدام به محل گودال در کناره رود رسید ، سر دسته نگهبانان با قیافه‌ای ساختگی از اسب بزیر آمد و دهنه آن را به یک مهتر داد . سپس همراه با دیگران در طول جاده گل آلودی که به کناره آب ختم می‌شد ناپدید گشت . اندکی بعد مردم دو باره آنها را دیدند که بهمان ترتیب سابق به سوی چوب‌بست باز گشتند و به آهستگی و دقت از آنان بالا رفتند . در گذرگاههای باریک چوبی ، نگهبانان رادیسو را سخت تنگ در میان می‌گرفتند تا مبادا به درون رودخانه بجهد ، آنقدر جلو آمدند تا به انتهای آن رسیدند . آنجا بر فراز آب اطاقکی چوبی قرار داشت که رادیسو و سرنگهبان و سرکولی در آن قرار گرفتند و بقیه نگهبانان گرد چوب‌بست ایستادند . تماشاگران به ناراحتی می‌جنبیدند و تغییر جا می‌دادند . یکصد گام تا چوبها فاصله داشتند و می‌توانستند آنها و حرکاتشان را ببینند اما قادر بشنیدن صدا و تشخیص جزئیات نبودند .

مردم و کارگرانی که در ساحل چپ رود بودند فاصله‌ئی سه برابر آن دیگری‌ها داشتند و تقلا می‌کردند تا بهتر ببینند اما مطلقا چیزی نمیشنیدند و آنچه می‌دیدند ابتدا عادی و کسل کننده بود ، اما بعد آنچنان خوف‌انگیز شد که ناگزیر رو بر گرانند و عده‌ای با سرعت هر چه تمامتر به خانه‌های خود رفتند و از اینکه بدانجا آمده بودند پشیمان بودند .

هنگامیکه به رادیسو دستور دادند دراز بکشد ، لحظه‌ئی درنگ کرد و سپس نگاهی تند به کولی‌ها و نگهبانان انداخت . به نزدیک سر نگهبان آمد و خیلی آهسته ، چنان که گوئی دارد با رفیق خویش گفت و گو می‌کند ، نرم و سنگین و اندوه زده گفت :
« گوش کن ! ترا به دنیا و آخرت قسم می‌دهم کاری کنی که چون سکان در دم مرگ رنج نکشم . »

سر نگهبان چنانکه گوئی می‌خواست در برابر اظهار خصوصیت و دوستی رادیسو از خود دفاع کرده باشد بر سر او فریاد زد :
« - کنار برو ! .. تو که چون پهلوانی کارهای سلطان را خراب می‌کردی اکنون چون زنی زاری می‌کنی تا ببخشند ! ... در باره تو

به همان ترتیب که فرمان داده اند و به همان گونه که حق تست رفتار خواهد شد! »

رادیسو سربه زیر افکند و گولی ها به بیرون آوردن لباسش پرداختند. روی سینه او زخم زنجیرهای تافته، قرمز و باد کرده نمایان شد... رادیسو بی آنکه دیگر چیزی بگوید همانطور که دستور داده بودند دراز کشید.

گولیا نزدیک آمدند و نخست دستهایش را به پشت بستند. سپس بهر میچ پایش طنابی بستند و بعد طنابها را از کنار کشیدند و پاهایش را از هم دور کردند. آنگاه مرجان چاقوی کوچک و پهنی را از کمر بیرون کشید و با آن شلوار مرد را درید و سپس میخ چوبین را فرو کوبید.

این خوفناکترین قسمت کار بود، که خوشبختانه برای تماشا - گران قابل رویت نبود... آنها تنها بدن فرو بسته مرد را می دیدند که گوئی بر اثر دردی خوف انگیز به لرزه در می آید. نیم خیز می شود و دوباره بر زمین می افتد.

مرجان کار خود را تمام کرد جستی زد و برخاست و با چکش ضرباتی آهسته به میخ چوبین فرود آورد. با هر ضربه، لحظه ای می ایستاد و نگاهی به رادیسو سپس به دو گولی می انداخت. و خاطر نشان می کرد که می باید آهسته و یکنواخت، طنابها را از هر دو سو بکشند. بدن رادیسو هر بار متشنجانه به پیچ و تاب می افتاد و به هر ضربه

چکش، بستون فقراتش پیچ می خورد و خم می شد، اما در این هنگام طنابها را می کشیدند و بدن را استوار و قائم نگه می داشتند.

در هر دو کرانه چنان سکوتی حکمفرما بود که هر ضربه چکش و صدای انعکاس آنرا بوضوح می شد در کناره های سر اشیب رود شنید.

آنها که نزدیکتر بودند، می دیدند که چگونه آن مرد پیشانی خود را به تیر چوبین می کوبد و صدای غیر عادی را می شنیدند که نه فریاد بود نه ناله، و نه حتی صدای انسانی...

از آن بدن پیچ و تاب خورده صدای شکسته شدن و غرغره

مانندی همانند شکستن يك پرچین یا سقوط يك درخت، برمی‌خاست. بعد از هر چند ضربه، کولی به‌روی بدن رادیسو خم می‌شد تا مسیر میخ چوبین را ببیند و از کار خود راضی باشد، و سپس برمی‌گشت و ادامه می‌داد.

همه اینها را تماشاگران ساحلی کمتر می‌دیدند و می‌شنیدند، اما باوجود این، همه آنهایی که در آنجا ایستاده بودند می‌لرزیدند و صورتهایشان پریده رنگ و انگشتانشان سرمازده بود.

لحظه‌ئی چکش کاری متوقف شد و مرجان دید که پوست و عضلات حدود شانه راست مرد متورم شد؛ به‌تندی پیش رفت و محل باد کرده را با دو برش متقاطع برید. خون سیاهی، نخست به آرامی و سپس سریعتر و سریعتر بیرون تراوید. دو سه ضربه آرام و حساب شده دیگر زده شد، و نوک آهنی میخ چوبی، محل بریده را شکافت و بیرون آمد و با چند ضربه دیگر، نوک آهنین میخ چوبی، در طراز گوش راست رادیسو ایستاد.

رادیسو را همچون برده‌ای به‌سیخ کشیدند جز آنکه نوک‌سیخ از دهانش بیرون نیامده بود و به‌رودها و به‌قلب و ریه‌اش آسیبی وارد نکرده بود. آنگاه مرجان چکش چوبی را به‌گوشه‌ای پرت کرد و نزدیک آمد. نگاهی به‌بدن بی‌حرکت رادیسو انداخت در حالیکه از خونی که از مکانهای ورود و خروج میخ چوبی بیرون می‌تراوید و در گودالهای کوچک بین تیرها جمع می‌شد، احتراز می‌کرد.

دو کولی، بدن میخ‌کوب شده را به‌پشت برگرداندند و پاهایش را به‌پایه میخ بستند. در این هنگام مرجان خوب نگاه کرد تا ببیند آیا رادیسو مرده است یا نه، و با دقت صورت باد کرده و پهن‌تر و بزرگتر شده او را بررسی کرد. چشمها کاملاً باز و بی‌قرار، اما پلکها بی‌حرکت بود. دهانش نیز باز بود اما لبانش خشک و منقبض شده بود و در میانشان دندانهای سفید درخشان کلید شده دیده می‌شد. از آنجا که عضلات صورت در اختیار مرد نبود، صورت رادیسو درست همانند صورتکی ساخته شده بود اما قلبش به‌تندی می‌زد و ششها با نفسهای تند و کوتاه می‌تپید. کولی‌ها او را مانند گوسفندی به‌میخ کشیده بسالا

کشیدند. مرجان فریاد زد که دقت کنند و بدن مرد را تکان ندهند و خود به کمکشان شتافت. آنگاه انتهای ضخیم میخ چوبی را بین دو تیر برافراشتند و سپس با میخهای بزرگ استوارش کردند و نیز در پشت آن، شمعی کوتاه قرار دادند و آن را به میخ چوبی و به تیر چوب بست به هر دو میخ کوب کردند.

هنگامیکه این کار نیز به پایان رسید. گولیا پائین آمدند و به نگهبانان ملحق شدند و در آن فضای باز اطاقک، تیر چوبی هشت پائی برافراشته شده، که مردی بر آن قرار گرفته بود، تنها ماند، از دور چنین دیده می شد که تیری که پاهایش را به آن بسته اند راست از میان بدنش گذشته است و به ترتیب مردم او را همچون مجسمه ای می دیدند که معلق در هوا و برفراز رود قرار گرفته است.

زمزمه و موج جنبشی میان تماشاگران کنار رودخانه افتاده بود. بعضیها چشمانشان را پائین انداختند و برخی بی آنکه سرشان را به پشت برگردانند، با تندی به خانه هایشان رفتند اما بقیه گنگ و مبهوت به انسانی که در وضعی آنچنان غیر طبیعی در فضا ایستاده بود، خیره شده بودند. ترس درونشان را سرد کرده بود. پاهایشان می لرزید اما هنوز قدرت آن را نداشتند که حرکت کنند یا چشم از آن منظره برگیرند.

ایلینکای دیوانه در میان آن جمعیت به هراس افتاده، بسختی راه می گشود و درون چشم همه را نگاه می کرد تا از میان آنان بخواند که بچه های قربانی شده او در کجایند.

بعد از اینها سرنگهبان، مرجان و دو نفر از نگهبانان بسوی مرد مصلوب رفتند و او را به دقت واری کردند. تنها رشته نازکی از قطره های خون از تیر چوبی جریان داشت اما خود او زنده و بیهوش بود، دندانهایش بالا و پائین می رفت. سیاهرگهای گردنش ضربان داشت چشمانش آهسته اما دردناک می چرخید. از میان دندانهای کلید شده اش ناله های کشیده و ممتد بیرون می آمد که در میان آن می شد به دشواری چند کلمه ای را تمیز داد.

مرد مصلوب می نالید که: «ترکها، ای ترکها مثل سگ بمیرید!»

مثل سگها بمیرید!

کولها وسایلشان را برداشتند و باتفاق سرنگهبان از چوب پائین آمده بسوی ساحل روان شدند . مردم برایشان راه باز کردند و خود پراکنده شدند. تنها بچه‌ها که روی بلندی سنگها یاد درخت‌ها نشسته بودند اندکی در انتظار ماندند و نمی‌دانستند که این پایان ماجراست یا باز هم دیدنیهای دیگری هست و باید ماجراهای دیگر بر مرد عجیبی که بر فراز آنها معلق مانده بود، بگذرد.

* * *

سرنگهبان به نزد عبیدآغا رفت و گزارش داد که تمام کارها صحیح و به طرزی رضایت بخش انجام شده، و آن تبهکار هنوز زنده است و چون اندامهای داخلیش آسیبی ندیده بنظر می‌رسد که مدتی زنده بماند.

عبیدآغا جوابی نداد؛ تنها با دستهایش علامت داد که اسبش را بیاورند و با توسون‌افندی و ماستروآنتونیو به خدا حافظی پرداخت. جمعیت متفرق می‌شدند. در تمام بازار صدای جارچی شنیده می‌شد که اعلام می‌کرد حکم اجرا شده و همین مجازات یا بدتر از آن در انتظار کسی است که بار دیگر بدین کارها اقدام کند.

سرنگهبان، در آن مکان هموار که اکنون به تندی داشت از جمعیت تهی می‌شد سرگشته مانده بود. نوکرش اسب را نگه‌داشته بود و نگهبانان منتظر دستور آتش بودند. احساس کرد که باید چیزی بگوید اما ناتوان بود زیرا طوفانی از احساسات در درونش بپاشده بود که داشت خفه‌اش می‌کرد. اینک چیزهایی به فکرش آمده بود که چون سرش گرم کار اجرای حکم بود فراموش کرده بود؛ تهدید عبیدآغا که چون مجرم را دستگیر نکرده است خود باید بر فراز چوب باشد. او تاکنون از این وحشت گریخته بود؛ اما تنها در آخرین لحظه... اکنون همه چیز دگرگون شده بود، منظره آن مرد که دست و پا بسته بر فراز رودخانه بدار آویخته شده هنوز زنده بود، او را از هراس لبریز می‌کرد. در ضمن شادمانی دردناکی احساس می‌کرد از آن که چنین سر نوشتی برای او پیش نیامده است و هنوز صدمه‌ای، ندیده و می‌تواند

حرکت کند و آسمان را ببیند...

در این فکر دردهای سوزان به سینه اش حمله آورد و بعد در پاها و بازوانش گسترش یافت و او را مجبور کرد که حرکت بکند، لبخند بزند و صحبت بکند تا به خود معلوم سازد که سالم است و می تواند آزادانه حرکت کند و حتی می تواند بلند حرف بزند و بخندد و اگر خواست آواز نیز بخواند. ولی تنها چیزی که آواز ته دل آن را می خواست این بود که از بالای چوبه دار، زیر لب فحش و ناسزا نگوید و در آخرین لحظه انتظار مرگ تنها چیزی که می تواند از آن او باشد، از دست نرود. دستها و بازوانش بی اراده حرکت کرد، لبهایش باز شد و از میان آنها خنده خفه و جریان مسلسل کلمات، بدون اراده بیرون ریخت،

ها ، ها ، ها ، رادیسو ای مرد کوهستانی ، چرا راست آن بالا ایستاده ای ؟ چرا دیگر نمی خواهی پل را مین گذاری کنی ؟ چرا بخود می پیچی و ناله می کنی ؟ بخوان ! برقص ، برقص مرد ! نگهبانان که مهیب زده و گیج ایستاده بودند، رئیس خود را که هابازوان باز رقص می کرد، دیدید و صدای او را که آواز می خواند و با خنده و کلمات عجیب داشت خفه می شد، شنیدند و نیز دیدند که کف سپید دهانش بیش از پیش از گوشه لبهایش به بیرون می تراود و اسب کهرش از ترس، نگاههای چپ به صاحبش می اندازد .

همه مردمی که در هنگام اجرای حکم حاضر بودند، گزارشهای وحشتناکی در شهر و دهات اطراف گسترش دادند. وحشتی وصف ناپذیر بر اهالی شهر و کارگران حکمفرما شد. آنها آهسته و به تدریج به آنچه در یک روز کوتاه نوامیر اتفاق افتاده بود، وقوف یافتند. همه صحبت مردم به دور مردی که هنوز بر فراز صلیب زنده بود، چرخ می زد. همه تصمیم گرفتند که درباره این موضوع صحبتی نکنند ولی این تصمیم، هنگامی که افکار پیوسته به طرف مرد مصلوب بر می گشت و نگاهها در آن نقطه بخصوص تمرکز می جست چه فایده ای می توانست داشته باشد؟

دهقانانی که با اراکه های گاوی خود از مانیه سنگ حمل می کردند، چشمهایشان را از این منظره بر می گرداندند، و آهسته به گاوهای خود دستور می دادند که عجله کنند. کارگرانی که در سواحل و روی چوب بست کار می کردند با صدا های ساکت و هر چه کمتر می شد صحبت می کردند. سرکارگرا خودشان، با چوب دستی در دست مطیع شده و کم وحشی گری می کردند. سنگ تراشان دالماسیا دندان بهم می فشردند، پشت به پل می کردند و با قلم تراش خود با عصبانیت بر سنگ می کوفتند. صدای قلم سنگ تراشی آنها در سکوت دامنه دار چون منقارهای دسته ای دارکوب طنین می انداخت و در هوا پخش می شد. شفق به سرعت فرا رسید و کارگران با عجله به سوی کلبه هایشان

رفتند، با این امید که از داربست تا حد امکان دور شوند. پیش از آنکه هوا کاملاً تاریک شود مرجان و یکی از نوکران مورد اعتماد عبیدآغا از داربست بالا رفتند و آشکارا تأیید کردند که رادیساو پس از آن مدت، یعنی چهار ساعت پس از اجرای حکم اعدام هنوز زنده و هشیار بود. رادیساو که از تب می سوخت چشمهایش را آرام و درد مندانه می غلتاند و همینکه کولی را پائین تر از خود دید، شروع کرد به بلندتر نالیدن در این ناله که حاکی از فروکش کردن زندگی اش بود امکان داشت که چند کلمه جداگانه فهمیده شود :

« ترکها... ترکها... پل ! »

اینها همین که خود را راضی کردند، به منزل عبیدآغا که در بی کلاک قرار گرفته بود برگشتند. سواره هر که را می دیدند می گفتند که جانی هنوز زنده است و چون از فراز صلیب هنوز دندان قرچه می کند و خوب و آشکار حرف می زند امید هست که تاظهر بعد زنده بماند. عبیدآغا نیز راضی شد و دستور داد که جایزه ای را که برای او در نظر گرفته بودند، بدهند.

آن شب مردمی که در شهر و اطراف پل ساکن بودند، از وحشت ن خوابیدند. در شهر و یا اطراف ساختمان نگاهی نبود که به چوب بست پیچیده روی آبها، که در آخر آن مردی راست از صلیب آویزان بود، نگاه نکند. بسیاری از اشخاصی که پس از بیدار شدن گمان کرده بودند که آنچه را دیروز اتفاق افتاده است خواب دیده اند، ناگهان با چشمان خیره به کابوسی که زیر خورشید آشکارا ایستاده بود، نگاه می کردند. در میان کارگران هنوز آن سکوت دیروز که حاکی از ترحم و ناراحتی بود، وجود داشت. در شهر هنوز نجوا و نگرانی و تشویش بود؛ مرجان و همان نوکر عبیدآغا دوباره از چوب بست بالا رفتند و مرد محکوم را معاینه کردند بعد باهم صحبت کردند چشمهایشان را بلند کرده و به صورت دهاتی نگر بستند و بعد ناگهان مرجان شلوار او را گرفت. پائین کشید. از نحوه برگشتن آنها و پائین آمدن آنها از ساحل و آرام گذشتن شان از میان کارگران، همه فهمیدند که دهقان بالاخره مرده است. آنهایی که صرستانی بودند به فهمیدن این دروغ خود

احساس آرامش کردند، مثل اینکه يك پیروزی نامرئی بدست آورده‌اند. حالا باجسارت بیشتر به چوب‌بست و مردی که مصلوب شده بود نگاه کردند و احساس کردند که اکنون سرنوشت درمبارزه و برابری و مقابله با ترک‌ها حالا طرف آنها را گرفته است. در این قمار مرگ بزرگترین خال برنده بود. دهانهائی که از ترس منقبض شده بود اکنون باز شده کارگران گل‌آلود خیس اصلاح نکرده و رنگ پریده که با اهرم‌های ساخته از چوب صنوبر تخته سنگهای بزرگ را از بانی می‌غلطانیدند، لحظه‌ای ایستاده و آب دهان خود را در کف دست‌هایشان انداخته با صداهای آهسته بهم گفتند:

خدا پیام‌رزدش و رحمتش کند.

شهید شد! برای ما سخت است!

« مگر نمی‌بینی که او جزو مقدسین شده است! »

و همه به مرد مرده‌ای که بلند و مستقیم آن بالا ایستاده بود و گوئی در رأس گروهی حرکت می‌کرد، نگریستند. در آن بالا، در آن ارتفاع دیگر او وحشتناک و قابل ترحم به نظر نمی‌رسید. برعکس حالا برای همه روشن بود که روح او تعالی یافته و او از آنها جدائی پیدا کرده است. او دیگر روی زمین نایستاده بود، دستهایش چیزی را نمی‌گرفت، او شنا نمی‌کرد نمی‌پرید و دیگر هیچگونه وزنی نداشت. او که از تمام پیوندها و رنجهای خاکی رهائی یافته بود، دیگر هدف دردهای زندگی نبود، دیگر کسی نمی‌توانست چیزی بر علیه او انجام دهد، تفنگ یا شمشیر، افکار پست، کلمات، انسانها، و دادگاههای ترك نمی‌توانستند بر او لطمه‌ای وارد کنند. مصلوب که تا کمر لخت بود، با بازوان و ساقهای بسته و با سر عقب انداخته، دیگر شباهتی به پیکر انسانی که رشد می‌کند و سپس به فساد می‌گراید، نداشت، بلکه بنظر می‌رسید که در آن بالا سخت فنا ناپذیر است و چون مجسمه‌ای جاودانه آنجا خواهد ماند.

مردمی که مجبور به کار اجباری شده بودند، برگشتند و مخفیانه روی سینه‌هایشان علامت صلیب کشیدند.

در مردان زنان از حیاطها به سرعت می‌گذشتند تا در گوشه‌ی

لحظه‌ای باهم حرف بزنند و یا گریه کنند و بعد ناگهان به خانه‌های خود برمی‌گشتند تا غذایشان روی آتش نسوزد. یکی از آنان قندیلی روشن کرد. بزودی در تمام خانه‌ها درگوشه‌های اطاقها بطور مخفیانه قندیل‌ها روشن گردید. کودکان در این محیط غم‌انگیز چشمک می‌زدند و به نور و روشنائی نگاه می‌کردند و به جملات شکسته و نامفهوم بزرگترهای خود گوش فرا می‌دادند؛ «خداوندا، پناه ما باش و از ما حمایت کن! این شهید در مقابل خدا مثل اینست که بزرگترین کلیسا، را ساخته است، خداوندا به ما کمک کن، ای عیسی مقدس دشمن را از سرزمین ما بیرون کن و اجازه نده که بیش از این بر ما حکومت کند» و دائماً سؤال می‌کردند شهید کیست و چه کسی کلیسا می‌ساخت و کجا این کلیسا بنا می‌گردید؟ بخصوص پسرهای کوچک کنج‌کاو بودند. مادرانشان آنها را آرام می‌کردند و می‌گفتند:

«جان من، آرام باش، آرام باش و بمادرت گوش بده تا موقعیکه زنده هستی از ترک‌های لعنتی دوری کن!»

قبل از آنکه هوا تاریک شود عبیدآغا باز به سر ساختمان رفت و در حالیکه از این عبرت وحشتناک خشنود به نظر می‌رسید، دستور داد که دهاتی را از صلیب پائین آورند:

«این سگ را ببند ازید جلو سگها!»

آن شب که بطور ناگهان فرا رسید و مثل شب‌های بهاری ملایم و مرطوب بود در میان کارگران زمزمه نامفهوم و رفت و آمد عجیبی شروع گردید. حتی آنهایی که نخواستند دوباره نابودی و مقاومت حرفی بشنوند، حالا آماده فداکاری بودند و می‌خواستند آنچه را که می‌توانند انجام بدهند. مرد مصلوب انگار انسان مقدسی بود که حالا طرف توجه عموم شده بود. صدها نفر از کارگران خسته که تحت تأثیر نیروی درونی، آمیخته به ترحم و رسم قدیمی قرار گرفته بودند، بی‌اراده دست به دست هم دادند تا جسد مرد شهید را بدست بیاورند و از ناپاک شدن آن جلوگیری نمایند و آن را طبق مراسم عیسویان بخاک سپارند. پس از مشورت‌های محتاطانه درگوشی در کلبه‌ها و اصطبل‌ها، مردمی که محکوم به کار اجباری شده بودند مبلغ قابل توجهی یعنی ۷

قروش بین خودشان جمع کردند تا بدان وسیله مرجان را تطمیع کنند. برای انجام چنین کاری سه نفر از ماهرترین افراد خود را انتخاب کردند و آنها موفق شدند که با جلا د تماش بگیرند. سه دهقان که از کار روزانه خیس عرق و خسته بودند، آهسته و ماهرانه شروع به بحث کردند و آرام صحبت را به موضوع کشاندند. پیرترین دهقانان در حالیکه اخم می کرد، سرش را می خاراند و با لگنت زبان عمدی به کولی گفت :

« خوب، حالا دیگر همه چیز تمام شده است. سرنوشت همین بود. ولی با وجود این می دانید که بالاخره او نیز انسان است و مخلوق خداست... میدانید منظورم چیست... حتماً می دانید... نباید حیوانات جسد او را بخورند، نباید انسان جلو سگها انداخته شود! »

مرجان که از اول قصد دهقانها را فهمیده بود به جای آنکه با سماجت از خود دفاع کند، خود را افسرده نشان داد و گفت :

« نه، درباره او حرفی نزنید. شما مرا بدبخت می کنید. نمی دانید این عبیدآغا چه آدم حقه بازی است. »

دهقان ناراحت شد، اخم کرد و بعد پاخود گفت: این مرد يك کولی است، نه صلیب دارد و نه روح. نه می توان به او اسم دوست گذاشت و نه اسم برادر و انسان نمی تواند به هر چه که او در زمین و آسمان قسم بخورد. ایمان داشته باشد!

دهقان در جیب کم عمق خرقة اش هفت قروش را محکم در دست گرفته بود. « من این موضوع را خوب می دانم. ما همه می دانیم که این کار برای شما آسان نیست. و کسی هم نمی تواند شما را گناهکار بشناسد. ما باهم چهار قروش جمع کرده ایم که فکر می کنیم کافی خواهد بود که... »

« نه، نه! زندگی من، برای من از تمام گنجینه های دنیا عزیزتر است. عبیدآغا بمن حق حیات نخواهد داد. آن مرد همه چیز را حتی موقعی که خوابیده است، می بیند. من همین که بآن فکر می کنم خود را مرده احساس می کنم. »

دهقان توجهی به ناله های کولی نکرد و چنین ادامه داد :

« چهار یا حتی پنج قروش، ولی دیگر این تنها پولی است که ما می توانیم بدهیم. ما بیش از این نتوانستیم پیدا بکنیم. »

« من جرأت ندارم، جرأت آن را ندارم که ... »

« پس خیلی خوب، چون بتو دستور داده‌اند که جسد را پیش... سگها... بیندازی، تو این کار را بکن، ولی پس از آن هر اتفاقی که بیفتد، دخالتی مکن، دیگران هم کاری نخواهند کرد و از تو سؤالی نخواهد شد. پس می‌بینی که اگر مثلاً... مثلاً... ما آن جسد را برداشته و طبق رسم خود دفنش بکنیم... البته بدون آنکه کسی بفهمد کاملاً مخفیانه! فردا اگر از تو سؤال بکنند جسد... کجاست... تو می-گوئی که سگها جسد را برداشته برده‌اند. دیگر صدمه‌ای یکسی نخواهد رسید و تو نیز سهم خود را تا آن موقع خواهی گرفت. دهقان با دقت و احتیاط حرف می‌زد و فقط قبل از گفتن کلمه جسد احساس ناراحتی عجیبی می‌کرد.

« آیا من بخاطر پنچ قروش باید سرم را از دست بدهم؟ نه نه نه ! دهقان آرام اضافه کرد، شش قروش.

کولی شانه‌هایش را بالا انداخت، بازوانش را از هم گشود و حالتی حاکی از صمیمیت مهیجی بخود گرفت، به همان گونه که مردانی که نمی‌توانند دروغ را از راست تشخیص بدهند، می‌کنند. مرجان مقابل دهقان طوری ایستاد که گویا خودش قاضی و دهقان جانی است. و حالا بگذارید من سرم را از دست بدهم پس این سر نوشت من است. بگذارید زخم بیوه و بچه‌هایم گدا شوند اگر هفت قروش به من بدهید، جسد را بردارید ولی نباید کسی چیزی ببیند و یا بداند. دهقان سرش را تکان داد و عمیقاً متأسف شد از این که این خائن باید آخرین شاهی این هفت قروش را از او بگیرد. گوئی این کولی می‌توانست آنچه را که درمشت این دهقان مخفی شده بود ببیند. سپس آنها برای آخرین دفعه موافقت کردند، قرار شد مرجان جسد را پس از آنکه از چوب بست پائین آورد، به ساحل چپ رودخانه بیاورد و آنجا بعد از تاریکی، کنار جاده، روی تخته سنگی بیندازد تا هم توسط نوکرهای عبید آغا و هم رهگذران دیده شود. قرار شد سه دهقان کمی دورتر، در بیشه‌ای مخفی شوند. تا همین که هوا تاریک شد جسد را از آنجا دور ببرند و بدون آنکه رد پائی وجود

داشته باشد ، در جائی مخفی بڭاك بسپارند تا اینکه مردم چنان گمان کنند که سگها جسدرا بجائی برده و خورده‌اند . قرار شد سه قروش قبلو چهار قروش پس از خاتمه کار داده شود .

در همان شب همه چیز طبق قرار قبلی انجام داده شد . مرجان هنگام غروب جسد را آورد و کنار جاده انداخت (این دیگر به بدنی که در مدت دو روز گذشته . راست و مستقیم بر فراز صلیب ایشان بود شباهتی نداشت این همان رادیساو سابق کوچک و خمیده بود ولی حالا بدون خون و زندگی بود .) سپس بلافاصله به همراهی معاونها از رودخانه پاکرجی گذشته و به ساحل دیگر رفت . دهقانان در بیشه منتظر بودند . يك یا دو نفر از کارگران رد شدند و ترکی نیز که بخانه خود می رفت گذشت . سپس تمامی اطراف شهر ساکت و تاریک شد . بعد سگها ظاهر شدند - آن سگهای قوی و ولگرد جربدار گرسنه و جبون که نه محل مشخص دارند و نه صاحب ؛ دهقانانی که پشت درختها مخفی شده بودند به طرف سگها سنگ انداختند و آنها را دور کردند . سگها در حالی که دمهایشان را بین دوپایشان گذاشته بودند ده یادوازه قدم از جسد دورتر شدند و آنجا منتظر ماندند تا ببینند بعد چه اتفاقی خواهد افتاد . چشمان سگها می سوخت و می درخشید . همینکه کاملاً معلوم شد شب برآستی فرارسیده است ، و دیگر احتمال آن نیست که کسی از جاده بیاید . دهقانان با کلنگ و بیل از محل خود بیرون آمدند ، آنها دو تکه چوب نیز با خود آورده بودند . جسد را روی آن گذاشتند و بسوی مجرای آبی که بوسیله جریان باران بهاروپائیز از تپه به درینا به وجود آمده بود بردند . دهقانان سنگهای بزرگ را که بستر مجرای خشک آبی را تشکیل می داد ، برداشتند . ساکت بدون آنکه کلمه ای بگویند و صدائی بکنند ، بسرعت قبر عمیقی کردند ، در این قبر جسد سرد ، سخت و چروک خورده مرده را نهادند . پیرترین دهقانان به داخل قبر پرید و چندین بار بدقت ، روی سینه اش علامت صلیب کشید ، نخست سنگ آتش زنه و سپس يك شمع کوچک را روشن کرد و در حالیکه با دو دستش شمع را حفاظت می کرد آن را بالای سر مرده قرار داد و سه بار با عجله و بلند گفت ، بنام خدا

عیسی و روح القدس ؛ دو دهقان دیگر در بالای قبر علامت صلیب را روی سینه هایشان کشیدند. سپس دهقان بکمک دستهایش با حرکتی روی بمرده کرد گوئی می خواهد شراب نامرئی را به روی جسد بریزد و سپس دوبار آرام و با احترام گفت :

« یا عیسی روح بنده ات را درمان بخشای. »

سپس دهقان پیرتر چند کلمه نامفهوم و نامربوط بر زبان راند این صداها شبیه دعا غم انگیز و مقدس بود. دیگران که در بالای گور ایستاده بودند پشت سر هم صلیب روی سینه می کشیدند ، موقعی که دعا تمام شد آن دو تکه تخته را که با خود آورده بودند روی قبر گذاشتند و بدین ترتیب برای قبر سقفی ساختند. بعد دهقان دو- باره صلیبی کشید ، شمع را خاموش کرد و از قبر بیرون آمد. بعد هر سه آهسته و با دقت قبر را با خاک پر کردند و روی آن راه رفتند تا که هیچگونه برآمدگی دیده نشود. همین که این کار تمام شد، سنگها را مثل همان بستر قبلی آب روی خاکی که کنده شده بود نهادند ، دوباره سینه های خود را صلیب کشیدند و به منازل خود برگشتند ، موقع برگشت دور زدند و تا حد امکان از جائی دورتر به جاده رسیدند .

آن شب باران آرام بطور متوالی آمد و صبح آن روز تمام دره را مه شیری و رطوبت سنگینی فراگرفت ، در آن نور شیرین رنگ که گاهی بلند می شد و زمانی باز پائین می آمد ، خورشید دیده می شد که با پاره های ابر و مه در تقلاست و قادر به سرد آوردن نیست . همه چیز سایه دار ، تازه و عجیب بود . ناگهان مردمان از میان مه پدیدار می شدند و همانطور ناگهان در آن ناپدید می شدند . در آن هوای صبح زود يك ارايه ستان روستائی از بازار گنشت ، در داخل آن دونگهبان ایستاده بود و سر نگهبان را که تا همین يك روز پیش رئیس شان بود و حالا دست بسته و تحت توقیف بود می پائیدند .

سرگروه بان از همان روز قبل که بر اثر شدت هیجان غیر مترقبه به علت زنده ماندن و بالای صلیب نرفتن شروع به رقص کرده بود ، تا کنون آرام نیافته بود . ناگهان تمام عضلاتش منقبض می شد ، دیگر نمی توانست آرامش خود را حفظ کند بلکه همیشه تحت شکنجه بود و

سخت می‌خواست که برای خود و دیگران ثابت کند که هنوز سالم و کامل و قادر به حرکت می‌باشد. گاهی عبید آغا را به یاد می‌آورد (این نقطه تاریک خوشی او بود) و در خیالات تاریک فرو می‌رفت. ولی هنگامی که در این حالت بود نیروهای تازه در درون او جمع می‌شد که او را مثل دیوانه‌ای سخت به طرف حرکات وحشی و تشنج آمیز می‌کشاند. او دوباره بر می‌خاست و به رقص می‌پرداخت، بازوانش را می‌گشود، بشکن می‌زد و مثل رقاصی بدنش را به حرکت درمی‌آورد و با اعمال ناگهانی و زنده خود نشان می‌داد که هنوز بالای دار نیست و در حالی که با آهنگ رقص نفس می‌زد می‌گفت:

«ببینید... ببینید... من می‌توانم این کار را بکنم. این هم این و این هم...»

او غذا نمی‌خورد و هرگفت و گوئی را قطع می‌کرد و بلند می‌شد و شروع به رقص می‌کرد و مثل کودکان هر حرکتش را تأیید می‌کرد! «ببینید... ببینید... من می‌توانم این کار را بکنم. این هم این و این هم...»

هنگامی که آن شب آنها تصمیم گرفتند جریان را به عبید آغا بگویند او باخونسردی و تندى جواب داد:

این دیوانه را به پلولیه ببرید و آنجا درخانه‌اش زنجیرش کنید تا اینجا خل‌بازی در نیاورد. او اصلاً مرد این کارها نبود.

و بدین ترتیب این کار عملی شد. چون سرنگهبان همیشه تکان می‌خورد و آرام نداشت، نگهبانان مجبور شدند او را به اراپه‌ای که نشسته بود ببندند. او گریه کرد و از خود به دفاع پرداخت و تاجاییکه قادر بود قسمتی از بدنش را حرکت بدهد می‌گفت: «ببینید، ببینید!» بالاخره آنها مجبور شدند بازوان و ساقهای او را ببندند و حالا او مثل يك کیسه پراز گندم که با طناب آنرا ببندند، صاف نشسته بود ولی چون دیگر قادر به حرکت نبود، فکر می‌کرد که او را مصلوب می‌کنند، جوش می‌خورد و با فریادهای نومیدانه مقاومت می‌کرد و می‌گفت: «نه! نه! من نیستم! عبید آغا، برو آن صربستانی را بگیر نه عبید آغا!»

از آخرین خانه‌های اطراف شهر مردم تحت تأثیر حرفهای دیوانه قرار

گرفته و بیرون ریختند، ولی نگهبانان و دیوانه، بسرعت درمه غلیظ جاده دوبرونا که آفتاب را می شد گاه و بیگاه در آنجا دید، ناپدید شدند.

رفتن غیر مترقبه و طرح انگیز سرنگهبان ترس بیشتری در دل مردم شهر جای داد. مردم آهسته شروع کردند به گفتن اینکه مرد مصلوب گناهی نداشت و این فکر سرنگهبان را ناراحت می کرد. در میان صربستانیها زنان شروع کردند به گفتن اینکه چگونه دهقانان جسد مرده رادیساو بیچاره را زیر باتکو و مدفون کردند و چگونه هر شب نور فراوان و باشکوهی روی قبر رادیساو می افتاد و چگونه هزاران هزار شمع روشن بصورت یک خط طویل شعله می کشید و سوسو می زد و از آسمان به زمین کشیده می شد، آنها با چشمان اشک آلود خودشان این چراغها را دیده بودند.

همه چیز درگوشی حکایت می شد ولی ترس از همه قوی تر بود. روی پل کار به سرعت و آرامش وبدون وقفه و ناراحتی پیش می رفت. تا اوایل دسامبر این کار ادامه یافت تا آنکه ناگهان یخ و سرمای غیر مترقبه بطوری همه جا را فرا گرفت که حتی قدرت عبید آغا نتوانست در مقابل آن کاری انجام دهد.

در نیمه اول دسامبر یخ بندانهای بی سابقه و کولاکهای عجیب دیده شد. سنگها از سرما بزمین چسبید و چوبها شکاف برداشت، برف بلور زیبایی همه چیز را، از ابزار گرفته تا کلبه ها را می پوشاند و روز بعد بادی دلگیر برفها را به جایی دیگر می کشانید و آنجا را مدفون می کرد. کار خود بخود متوقف شد و ترس از عبید آغا رو بکاهش نهاد. و بالاخره پاک از میان رفت. عبید آغا تا چند روز سعی کرد با سرما بجنگد ولی بالاخره تسلیم شد. کارگران را مرخص کرد و کار را متوقف ساخت. او با مردانش در همان برف سنگین از شهر رفت. در همان روز توسون افندی با یک سورتیه روستائی که پراز گاه و پتو بود حرکت کرد و رفت و پس از او ماسترو آنتونیو در جهت دیگر شهر را ترک گفت. تمام آن اردوی کار اجباری بدون سرو صدا مثل آبی که خاک، آن را در کام بکشد به دهات و دره های ژرف پراکنده شدند. ساختمانهای تمام مثل بازیچه از چشم افتاده بی کس و تنها ماند.

عبیدآغا قبل از عزیمت از شهر باز سران ترك را احضار كرد. ضعف خشمناك او را نومیكد كرده بود. به سران ترك گفت كه مثل سال قبل همه چیز را در اختیار آنها می گذارد و پس از این آنها مسؤول كارها خواهند بود. « من میروم ولی چشم اینجاست. مواظب باشید. بهتر است گردن بیست نفر مرد نافرمان را بزنید ولی نگذارید یکی از میخهای ساختمان سلطان از بین برود. همینكه بهار فرا رسید من باز به اینجا برخواهم گشت و همه را به كار خواهم گماشت. »

سران ترك مثل سال قبل به خانه های خود برگشتند، در حالیکه تشویش در دلشان خانه كرده بود، و خرقة و كلاه و شال گردن تنشان را در میان گرفته بود شكر خدا را بجای آوردند كه بالاخره خدا كولاكهای زمستانی را به این جافر ستاده و بدین ترتیب نشان داده است كه نیروی او می تواند نیروی اقویا را به زنجیر بكشد.

ولی هنگامی كه باز بهار فرا رسید، این عبیدآغا نبود كه برگشت، بلكه نماینده جدید وزیر مردی بنام عارف بیگ بود كه به همراهی توسون افندی بدانجا فراز آمد. عبیدآغا از آنچه خیلی ترس داشت، بسرش آمد. شخصی كه او خود خوب می شناخت و همیشه نزدیكش كار می كرد. گزارشهای مفصل و دقیق كار را برای وزیر اعظم فرستاده بود. به وزیر اعظم به طور دقیق اطلاع داده بود كه در عرض آن دو سال، دویست تا سی صد نفر برای كار اجباری هر روز احضار شده اند بدون اینکه پول بگیرند. و حتی اغلب اوقات این كارگران غذای خود را همراه آورده اند، و عبیدآغا همه پولی را كه وزیر برای این كار تخصیص داده، خود ربوده است. (حتی مقدار پولی را كه او در طی این مدت اختلاس كرده بود، حساب كرده بود.) او نادرستی خود را همانگونه كه در این قبیل مواقع اتفاق می افتد به وسیله اشتیاق زیاد به كار و ستم فروان مخفی نكده داشته بود، تا حدی كه همه مردم محل، و آن هم نه فقط رعایا بلكه خود تركها باهم، در عوض آنكه سیاست گزار این خدمت بزرگ باشند، به ساعت و روز و مردی كه این كار بخاطر او شروع شده بود، نفرین می فرستادند. محمد پاشا كه در همه عمر سعی داشت از دستبرد عمال دولتی و نادرستی رجال حكومتی جلوگیری كند، دستور

داده بود بنده بی ارزشش (عبیدآغا) تمام مبلغ را پس بدهد و آنچه را که از دارائی اش مانده بود با خودش برداشته و به شهر کوچکی در آناتولی برد و هرگز اسمی از خود در جایی به میان نیاورد مگر آنکه بخواهد به سرنوشت بدتری دچار آید.

دو روز بعد از عارف بیگ ، ماسترو آنتونیو نیز از دالاسیا به همراهی نخستین کارگران فرا رسید. توسون افندی او را به رئیس جدید معرفی کرد و در یک روز آفتابی آنها کارهای ساختمانی را بازدید و برنامه نخستین کارها را ترتیب دادند. پس از آنکه عارف بیگ رفت و این دو نفر را در ساحل تنها گذاشت ماسترو آنتونیو به دقت بصورت توسون افندی که حتی در چنین روز آفتابی خود را با شل سیاهی پوشانده بود ، نگاه کرد . « این رئیس مرد دیگری است . خدا را شکر ! من فقط از خودم سؤال می کنم که این کدام مرد با هوش و شجاع بود که به وزیر گزارش داد و آن حیوان را از اینجا دفع کرد .

توسون افندی مستقیماً بجوش خیره شده بود و آرام گفت :

شکی نیست که این یکی بهتر است ! »

این حتماً کسی بود که کارهای عبید آغا را خوب می دانست و به وزیر دسترسی داشت و از اعتماد او بهره مند بود ، توسون افندی بی آنکه سرش را بلند کرده به دوستش نگاه بکند ، شل را بیشتر دور خود پیچیده و فقط گفت ،

« البته . البته که این یکی بهتر است ! »

بدین ترتیب ، کار ، تحت ریاست عارف بیگ رئیس جدید شروع شد . واقعاً که رئیس جدید مرد دیگری بود . رئیس جدید مردی بود بلند قد ولی خمیده ، با گونه های برآمده و چشمان شکاف مانند . سیاه بود و خندان و مردم بزودی اسم عامیانه (طاس پیر) را برویش گذاشتند. رئیس جدید بی آنکه فریاد بکشد ، چوبدستی داشته باشد و یا سخنان درشت و حرارت زیاد بکار ببرد ، دستور می داد و پا بنده - گوئی و برخورد و قدرت مطمئن همه کارها را با نیروی کامل تنظیم می کرد و هرگز از چیزی صرف نظر نمی کرد . ولی او با آمدن خود توجه شدید به وصیت نامه و یا دستور وزیر اعظم را یا خود بارمغان

آورده بود و مثل مرد آرام ، عادی و شرافتمندی بود که نه از چیزی ترس داشت و نه میخواست چیزی را مخفی کند. بنابر این احتیاجی نداشت که کسی را بترساند و یا تحت تعقیب قرار دهد. کار با همان سرعت ادامه داشت (زیرا سرعت چیزی بود که وزیراعظم میخواست) اگر کارگران مرتکب اشتباه می شدند ، با همان شدت عمل قبلی تنبیه می شدند ولی از همان روز نخستین کار اجباری بی دستمزد موقوف گردید. به تمام کارگران مزد داده می شد و جیره هائی بصورت آرد و نمک دریافت می داشتند . همه چیز سریع تر و بهتر از زمان عبیدآغا انجام می شد . املینکای دیوانه نیز ناپدید شد . او در زمستان دردهات اطراف شهر گم شده بود .

کار ساختمانی توسعه یافت و کامل تر شد .

حالا معلوم شد که موقوفه وزیر فقط جهت يك پل نبود ، بلکه میخواستند کاروانسرائی نیز بسازند تا مسافرانی که از راه دور می آمدند و برای عبور از پل بشهر وارد می شدند ، بتوانند در این کاروانسرا برای خود و اسبها و کالای خود محل و مامنی پیدا کنند . بنا به دستور عارف بیگ ساختمان کاروانسرا آغاز گردید . در مدخل بازار با ۲۰۰ متر فاصله از پل ، درست در جایی که جاده و مژدان شیب می گرفت محل همواری قرار داشت که چهارشنبه بازار میشد. کار در این محل به کندی پیشرفت می کرد ، ولی از همان آغاز کار معلوم بود که ساختمان محکم و معظمی ساخته خواهد شد و برای آن حدود بزرگی قائل شده بودند . مردم حتی به زحمت متوجه چگونگی ساختمان کاروانسرای بزرگ و سنگی بودند ، زیرا توجه شان کمالا به پل معطوف شده بود . اکنون آنچه بر روی رودخانه درینا انجام می شد ، چنان درهم و فشرده و کار چنان پیچیده بود که اهالی شهر که از هر دو ساحل پل و رودخانه را می دیدند ، پل را چون يك پدیده طبیعی در نظر می گرفتند و دیگر نمی توانستند بخوبی از آن سر در بیاورند . دوباره خاک برداری شد و خندق هائی در جهات مختلف کنده شد و رودخانه منشعب شد و بصورت نهرها و جوی های فرعی در آمد و مجرای اصلی آن عوض شد. فاستروآتونیو از دالماسیا کنف بافان ماهر آورد و از

تمام نواحی شهر کنف موجود را جمع کرد. در قسمت‌های مخصوص ساختمان سرکارگران طناب‌های فوق‌العاده قوی و ضخیم را تاب دادند و بهم پیچیدند. نجاران یونانی طبق طرح‌های خود و یاطرحهائی که توسط توسون افندی برای ایشان کشیده شده بود، منجنیق‌های چوبی بزرگ قلاب‌دار ساختند و آن را روی تیرهای شناور قرار دادند و بدین ترتیب به کمک طنابها، سنگین‌ترین تخته سنگها را بلند کرده و به پایه‌های پل حمل کردند و پایه‌های یک از میان ستر آب‌بیاخاست و بزرگ شد. حمل هر یک از این تخته سنگهای بزرگ از ساحل به پی-ریزی پایه‌های پل چهار روز طول می‌کشید.

اهالی شهر که هر روز و هر سال به تمام این جریان نگاه می‌کردند، دیگر حساب زمان و مقاصد اصلی سازندگان پل را فراموش کردند. به نظر می‌رسید که ساختمان حتی یک ذره هم پیشرفت نکرده است ولی هر روز پیچیده تر می‌شد و کارهای کمکی و فرعی برای آن تراشیده می‌شد و هر قدر بیشتر دوام می‌یافت، گوئی همانقدر از هدف اصلی خود دور می‌شد.

مردانی که خودشان کار نمی‌کنند و در زندگی کاری بر عهده نمی‌گیرند، هنگام قضاوت در روی کار دیگران صبر و حوصله را به آسانی از دست می‌دهند. ترک‌های ویشه‌گرا در هنگام صحبت درباره پل شانه‌های خود را بالا می‌انداختند و دستهای خود را تکان می‌دادند. عیسوی‌ها ساکت می‌ماندند و با افکار نهانی و خصمانه، کار ساختمان را می‌بائیدند و آرزو می‌کردند که این هم مثل هر برنامه و کار دیگر ترکها شکست بخورد. تقریباً در همین هنگام بود که رئیس صومعه باید در نزدیکی پری‌بوی در آخرین صفحه سفید یکی از کتابهای مقدس نوشت: «پس بگذارید معلوم گردد که در این هنگام محمدیاشا ساختمان

پلی را بر درینا به عهده گرفت و کار طاقت‌فرسا بر مردم عیسوی ظلم و بیداد کرد. از طریق دریاچندین معمار آورده شدند. سه سال تمام روی ساختمان کار شد و مبالغ هنگفتی بیهوده خرج گشت. آنها آبهارا منشعب کردند و دوسه نهر ساختند ولی قادر نبودند که پل را تکمیل کنند. «سالها گذشت. تابستان و پائیز، زمستان و بهار یکی پشت دیگری سیری شد، کارگران و معماران آمدند و رفتند. حالا درینا

نه تنها مغلوب پل می‌شد بلکه مقهور چوب‌بست‌هایی که به‌کومه پیچیده و درهمی از صنوبر والوار می‌مانست شده بود. از هر دوساحل منجنیق‌های بلند چوبی که به تیرهای شناور وصل شده بود، بلند می‌شد. در هر دوساحل دود آتش به هوا برمی‌خاست و در این آتش‌ها سرب آب می‌شد تا در سوراخ‌های میان تخته سنگهای بزرگ ریخته شده و آنها را به شکلی نامرئی به هم پیوند دهد.

در پایان سال سوم یکی از آن حوادثی که بدون آن ساختمانهای بزرگ به زحمت تکمیل می‌گردد، رخ داد. پایه وسطی که کمی بلندتر و عریض‌تر از پایه‌های دیگر بود و قرار بود کاپا روی آن قرار داده شود در شرف تکمیل بود. هنگام حمل یکی از تخته‌سنگهای بزرگ ناگهان کار متوقف شد. کارگران به دور تخته سنگ بزرگ مستطیل شکلی که بوسیله طناب‌های ضخیم نگهداشته شده بود، جمع شدند. منجنیق قدرت آن را نداشت که این تخته سنگ را بلند کند و به محل مخصوص برساند. معاون ماسترو آنتونیو که سیاه پوست بود بی‌صبرانه به محل آمد و با فریادی خشمناک شروع کرد به صدور دستور به کسانی که منجنیق را از روی آب جا به جا می‌کردند.

(این دستورات با زبان مخلوطی اداء شد که در طول سال‌های این مردمان مختلف که از دور دنیا گرد آمده بودند، به وجود آمده بود) در همان لحظه بدون آنکه علت معلومی وجود داشته باشد، طنابها شل شد و تخته سنگ از طرف يك گوشه سرازیر شد. وبعد بانمام سنگینی به روی سیاه پوستی افتاد که حتی بخود زحمت سربلند کردن نداده، تنها به آب نگاه می‌کرد ولی تصادف عجیبی شد و تخته سنگ درست در جای خود افتاد، منتها هنگام افتادن سیاه پوست بیچاره را نیز با خود کشید و قسمت پائین بدنش را بکلی خرد کرد. همه شروع کردند به این سو و آن سو دویدن خبر کردن و استمداد جستن. ماسترو آنتونیو شتابان سر رسید. جوان سیاه پوست که پس از اولین بی‌هوشی بخود آمده بود، و با دندانهای فشرده می‌نالید غمگین و وحشت زده در چشمهای ماسترو آنتونیو نگرست ماسترو آنتونیو با حالتی آرام و رنگ پریده دستور داد کارگران را احضار

کنند و وسایل و ابزار را بیاورند و تخته سنگ را بلند کنند . ولی این اقدامات بیفایده بود . نهری از خون جاری شد و نفس سیاهپوست جوان کوتاه گشت و چشمانش به بی حالی و تیرگی گرائید . پس از نیم ساعت سیاهپوست جوان در حالی که با اشتیاق دست های ماسترو آنتونیو را گرفته بود، جان داد.

تشییع جنازه سیاهپوست حادثه غم انگیزی بود که نامدت درازی دریادها ماند ، مسلمانان همه در تشییع جنازه شرکت کردند و هر يك تابوت را چند قدم بردند . نیم تنه سیاهپوست در تابوت قرار داده شده بود و نصف دیگرش زیر تخته سنگ مانده بود . ماسترو آنتونیو از همان سنگ ها که پل ساخته شده بود سنگ یادبودی بر روی قبر سیاهپوست نصب کرد، مرگ این جوان که از بچگی با فقر و فاقه باچند خانواده سیاهپوست در اولچینی زندگی می کرد و از همان موقع دوست ماسترو- آنتونیو بود او را سخت تکان داد، ولی کار حتی لحظه ای هم متوقف نشد .

آن سال و سال بعد هوا تا اواسط دسامبر ملایم بود و کار تا آن موقع نیز ادامه یافت . سال پنجم کار آغاز گردید، حالا مقدار چوب ، سنگ و وسایل کمکی و سایر مصالح از روی پل کم شده بود .

در محل هموار کنار جاده مژدان، کاروانسرا که چوب بست های آن را برداشته بودند ، آرام و باشکوه سر برافراشته بود . ساختمان بزرگ کاروانسرا از همان سنگ های پل ساخته شده بود . هنوز در خارج و داخل کاروانسرا کارگران کار می کردند ، ولی ساختمان از دور داد میزد که از نظر عظمت و استحکام بنا، چقدر رفیع است . بنای بزرگ و مجللی بود که تا کنون در آنجا ساخته شده و یا درباره اش تصویرها بکار افتاده بود . در نظر اهالی شهر این ساختمان که از سنگ مایل بزرگ ساخته شده بود و سقفش را کاشی های سرخ تیره پوشانده و اطرافش را پنجره های ظریف و خوش تراش فرا گرفته بود، چیزی بود که جائی نمی شد مانندش را یافت . این ساختمان می بایستی جزو لوازم زندگی شهر بشود . گفتی این ساختمان که توسط وزیری ساخته شده بود فقط باید و زرار را در خود جای دهد . بنا سراپا با حسن سلیقه و جلالش اهالی شهر را مبهور کرده بود . در همین هنگام ، همه آن تیرهای درهم و تیرهای حمال که روی

رودخانه ایستاده بود، از نظر حجم کاهش یافت و کم‌شد و از میان آن پل که از سنگ‌های زیبای مانیه ساخته شده بود، هرچه بیشتر نمایان گردید. هنوز گروهی کارگر بدسته‌های کوچک، روی بخش‌های فرعی که در نظر مردم بی‌معنی و بساختمان اصلی نامربوط بود کار می‌کردند. ولی اکنون بر همه مردان شهر معلوم بود که پل از میان کارهای پیچیده باهیئت کامل به پا برمی‌خاست، و همه کارهای کوچک فردی را تحت الشعاع قرار می‌داد. نخست طاق‌هایی که از نظر ارتفاع و طول کوچکتر و بساحل نزدیکتر بودند، پدیدار شد و بعد یکایک طاق‌های دیگر ظاهر گشت تا بالاخره آخرین طاق از چوب‌بست بیرون آمد و تمام پل پایا زده طاقش نمایان گردید. پلی که درکمال زیبایی، شگفت‌انگیز بود. بچشم اهالی شهر پل عامل عجیب و بزرگی شده بود که به شهر موجودیت می‌داد.

مردم ویشه‌گرا که زود تحت تأثیر خیر و شر قرار می‌گرفتند، از اینکه در اول تردید بخود را مداده و نابابوری‌شان داده بودند، شرم‌منده شده بودند. دیگر حیرت خود را پنهان نمی‌کردند و اشتیاق خود را مخفی نمی‌داشتند. هنوز یکسی اجازه عبور از پل را نداده بودند ولی مردم در هر دو ساحل مخصوصاً ساحل راست، جائی که بازار و قسمت عمده اهالی شهر قرار گرفته بود، جمع می‌شدند و کارگرها را که از روی پل می‌گذشتند و سنگ‌های دیواره پل را صاف می‌کردند و صندلی‌های کاپیارا می‌ساختند تماشا می‌کردند. ترک‌های ویشه‌گرا که به کاری که بخرج دیگران و بدست دیگران انجام می‌شد، نگاه می‌کردند، کاری که در مدت پنج سال هزاراسم رویش گذاشته و هزارفال بد برایش زده بودند. خواجه مسلمان کوچک اندامی که از اهالی دوشجه بود باهیجان و خوشحالی گفت:

«امان به شما می‌گفتم که چیزی نمی‌تواند از دست سلطان فرار بکند، و این عاقلان بالاخره می‌توانند آنچه‌را که در نظر دارند بسازند ولی شما همیشه باصرار می‌گفتید، آنها نمی‌توانند این کار را انجام بدهند، نمی‌توانند انجام بدهند.» حالا می‌بینید که پل را ساختند؟ آن هم چه پلی! چه پل باشکوه و زیبایی!»

همه گفته‌های او را تأیید می‌کردند ، اگرچه کسی بدرستی گفته‌های او را بیاد نمی‌داشت . ولی می‌دانستند که او خود پل وسازنده پل را در گذشته مسخره می‌کرده است . اکنون همه از صمیم دل تحت تأثیر هیجان عجیب قرار گرفته بودند .

آه ، رفقا ، رفقا ببینید در شهر ما چه چیزی ساخته می‌شود ! ببینید قدرت و دوراندیشی وزیر اعظم تا چه اندازه است . به هر طرف که چشمش را بر می‌گرداند ، سود و نعمت و برکت از آن جا می‌بارد !

خواجه بشاش وزنده دل اضافه کرد :
« آقا اینها که چیزی نیست . از اینها بهترش هم ساخته خواهند شد به‌بینید چگونه پل را قشومی‌زنند و آرایش می‌کنند ، انکار می‌خواهند اسبی بازار مکاره ببرند . »

دربیان هیجان و اشتیاق خود بیکدیگر پیشی می‌جستند و دنبال کلمات تحسین آمیز تازه‌تر و بهتر و روان‌تر می‌گشتند . تنها احمد آغاشا ، تاجر غله ثروتمند که مردی عبوس و خسیس بود به پل و مردمی که آن را تحسین می‌کردند چپ‌چپ نگاه می‌کرد . این مرد بلندقد ، زرد رنگ ، لاغر ، باچشمان سیاه نافذ و لب‌های نازک که انکار بهم چسبیده بود در زیر آفتاب زیبای سپتامبر چشمک می‌زد و دست از عقیده قبلی‌اش بر نمی‌داشت (زیرا بعضی اشخاص همیشه مالا مال از نفرتی غیر منطقی و حسادتی پس بزرگ‌تر و قوی‌تر از آنند که دیگران گمان می‌توانند کرد) در مقابل آنهایی که عظمت و دوام و جلال پل را می‌ستودند و می‌گفتند که این پل مستحکم‌تر از هر نوع قلعه و برج و بارو است و باحالتی اهانت آمیز جواب می‌داد :

« تنها منتظر سیل باشید . یکی از آن سیل‌های واقعی ویشه‌گرا در آن وقت خواهید دید که از این پل چه چیز باقی خواهد ماند . »

تمام آنها با نفرت با این مرد بحث می‌کردند و آنهارا که روی پل کار می‌کردند ، می‌ستودند مخصوصاً عارف بیگ راکه همیشه لبخند بزرگوارانه‌ای بر لب داشت و کار ساختمان این پل را چنانکه اسباب‌بازی و چیز ساده‌ای باشد ، با موفقیت پیش برده بود ولی شتاکاملاً مصمم بود

کار هیچکس را قبول نداشته باشد.

«آره، واقعاً! اگر آن چوبدستی سبز و ظلم و فشار عبیدآغا نبود، این طاس پیر با آن لبخند و دست‌هایی که بیشت زده است، چطور می‌توانست پل را تمام بکند؟»

شتاکه از شور و شوق عمومی ناراحت بود و گوئی آن را توهینی بخودش تلقی می‌کرد، با عصبانیت بدکان می‌رفت و با خود خلوت می‌کرد. در محل مخصوصی که از آنجا نه خورشید دیده می‌شد و نه پل، می‌نشست، و گوشش از صدا و همه‌ی خوشحالی مردم خلاص می‌شد.

ولی شتا يك نمونه تنها بود ذوق و شوق شهرها همچنان دامنه پیدا می‌کرد و بدهات اطراف می‌رسید. در نخستین روزهای اکتبر عارف بیگ دستور داد بخاطر تمام شدن ساختمان پل جشن بزرگی برپا شود. این مرد که رفتار اشراف زادگان با پرکاری توان فرسا و درستکاری و شرافت و دقت توأم داشت و همه پولی را که در اختیار او گذاشته بودند برای همین منظور بمصرف رسانده، و چیزی برای خود نگه نداشته بود شخصیت خود را در پیشرفت کار میدانست. مردم درباره او بیشتر از خود وزیر صحبت می‌کردند. بدین ترتیب آن جشن با جلال و شکوه برگزار شد.

به تماشاگران و کارگران پول و لباس اعانه داده شد، هر که دلش می‌خواست آزاد بود که در جشن و شادی شرکت کند. مدت دو روز شور و شادمانی بطول انجامید، سلامت وزیر جشن با کباب و شراب و موسیقی و رقص و آواز برگزار شد.

مسابقات اسبدوانی و دو ترتیب داده شد و گوشت و شیرینی بین فقرا تقسیم گشت. در میدانی که پل را با بازار مربوط می‌کرد، در دیگهای بزرگ حلوا پختند و گرم گرم بمردم دادند. حلوا بدهات اطراف هم رسید، هر کس خورد، از خدا برای وزیر وجود سالم و برای ساختمان‌هایش عمر دراز مسئلت کرد. حتی بعضی از کودکان شهر تا چهارده بار سر دیگ‌ها رفتند و حلوا خواستند آشپزها داستان را فهمیدند و با قاشق‌های بلند چوبی خود آنها را فراری دادند. يك بچه

کولی از بس حلوای داغ خورد مرد.

این داستان از سرگذشت پل' تادیر زمانی دریادها ماند و در گفتگوها نقل محافل شد. ولی گویا در سالهای بعد وزیران سخاوتمند و مقامات اداری صالح از بین رفتند و جشنهای مختلف روبگاش نهاد تا آنکه سرانجام پاك پرافتاد، و رفته رفته جمله داستانهای جشنها بصورت افسانههای شگفتانگیز محلی درآمد.

در دو روز جشن و روزهای پس از آن، مردم بارها و بارها از فراز پل بساحل دیگر می رفتند و بر می گشتند. کودکان شتابان از روی پل می گذشتند و بزرگترها در حالیکه غرق گفتگو بودند، و از هر گوشه مناظر اطراف پل را تماشا می کردند، آرام آرام از پل عبور می کردند. مردم، اشخاص معلول و ناقص و بیمار را بازنبه به سر پل می آوردند زیرا کسی نمیخواست سهم خود را از تماشای طبیعت، از دست داده باشد. حتی کمترین مرد شهری احساس می کرد که ناگهان نیرویش چند برابر شده است، گوئی کار برجسته و شگفتانگیز و مافوق انسانی؛ تابع نیروهای او می گشت و بصورت کار عادی او در می آمد. گوئی میان سه عنصر معروف طبیعت، خاک و آب و آسمان، عنصر دیگری راه بر او گشوده است، انگار بمدد کوشش خیرخواهانه ای هر يك از آنها می توانستند ناگهان یکی از بزرگترین آرزوهای خود را بر آورده به بینند یعنی بر آنرویی قدیمی انسان که عبارت از پل برستن بروی آب و تسخیر فضا است، جامه واقیع بپوشانند.

جوانان ترك دور دیگرهای حلوا، يك رقص دایره ای تشکیل دادند و سپس دایره را رقص کنان به سوی پل کشانند، زیرا آنها فکر می کردند که روی زمین سخت قدم نمی زنند، بلکه بال در آورده و به پرواز در آمده اند؛ رقص دور کاپیا حلقه زد و رقصان پاشنه هایشان را بر زمین و بر سنگ سنگفرش کوبیدند، گوئی استحکام پل را امتحان می کردند. دور این حلقه رقص دسته جمعی بدنهای جوانان با حالتی خستگی ناپذیر به آهنگ رقص به هوا می پریدند و به زمین فرود می آمدند، کودکان بازی می کردند، گاه از میان حصار متحرك پاها را رقصان به داخل و خارج می دویدند و گاه وسط حلقه رقص می ایستادند؛ رقصی

که برای اولین بار در عمرشان بر روی پل انجام می‌گرفت، همان پلی که در باره‌اش سالها حرف زده بودند، روی همان کاپیا که می‌گفتند سیاه پوست بدبخت درون آن زندانی شده و خودش را شب‌ها نشان می‌دهد. کودکان با وجود این که از رقص جوانان خوششان می‌آمد، همچنان از سیاه‌پوست وحشت داشتند؛ همان ترسی که هنگام حیات سیاه‌پوست و کار کردنش بر روی پل داشتند. گفتی که آنها، برفراز آن پل بلند، نو و عجیب، مدت‌هاست مادران و شهرخود را فراموش کرده‌اند، و در دیار سیاه‌پوستان که ساختمانهای حیرت‌انگیز و رقص‌های عجیب داشت به حرکت درآمده‌اند. آنها از این فکر به خود می‌لرزیدند ولی قادر نبودند که به سیاه‌پوست فکر نکنند و یا کاپیای شکفت‌انگیز زیبا و جدید را ترک گویند. تنها چیزی که می‌توانست حواس آنها را پرت کند، عجایب تازه‌تر بود.

مردی بنام «مراد» که به اسم «گیج واحق» شهر شهرت یافته بود و از خانواده نجیب ترک‌های نزو که بود و اغلب مورد تمسخر اهالی شهر قرار می‌گرفت، ناگهان از دیواره سنگی پل بالا رفت. کودکان جیغ کشیدند و مردم پیر وحشت زده فریاد برآوردند، ولی «مسخره شهر» که گوئی افسون شده بود، با بازوان باز و سر به عقب انداخته، قدم به قدم از روی سنگهای باریک دیواره پل برای افتاد گفتی بالای آنها و پرتگاه قرار نداشت و در رقص حیرت‌باری شرکت جسته بود. در کنار او، روی پل گروهی از کودکان شرور و شیطان راه می‌رفتند و تشویقش می‌کردند. در طرف دیگر پل، برادر او، علی‌آغا منتظرش بود و همینکه او پائین آمد، مثل اینکه کودکی را تشویق کند، دست به پشت برادر کشید و نوازشش کرد.

بسیاری از مردم نیم‌ساعت راه پیمائی کرده و به پائین رودخانه یعنی به کالاتا و مزالین رفتند و از آنجا به پل که بسا یازده طاقش مثل پرده‌های عجیب عربستان در زمینه آبهای سبز میان تپه‌های سیاه، با عظمت و باشکوه قرار گرفته بود، نگاه کردند.

در همان هنگام کتیبه بزرگ سفیدی که کلماتی روی آن کنده شده بود به روی پل آورده شد و در کاپیا به دیوار سنگی سرخ‌گون که

شش‌پا از دیوارهٔ پل ارتفاع داشت، نصب گردید. مردم بدور کتیبه جمع می‌شدند و به آن نگاه می‌کردند، تا اینکه يك روحانی و یا قاری قرآن پیدا شد که در مقابل يك قهوه و یا يك قاچ هندوانه و یا فقط در راه خدا کتیبه را تا آنجا که می‌توانست می‌خواند.

اهالی شهر صدها بار اشعار شخصی به نام «بادی» را که اسم و عنوان صاحب موقوفه را تعیین کرده و تاریخ پایان پل را در سال ۹۷۹ هجری قمری مصادف با ۱۵۷۱ سال میلادی ذکر کرده بود، خواندند. بادی در مقابل پول خوب اشعار ساده و مطمئن خوب می‌سرود و می‌دانست چگونه این اشعار را به بزرگانی که بفائی را ساخته و مرمت کرده‌اند نسبت دهد و تقدیم کند. آنهایی که بادی را می‌شناختند و تا حدی به او حسادت می‌ورزیدند با حالتی استهزاء آمیز می‌گفتند طاق عرش تنها ساختمانی است که بادی تاریخ آن را تعیین نکرده و شعری برایش نسروده است. ولی علی‌رغم درآمد خوب، بادی موجود گرسنه‌ای بود. همیشه يك نوع فقر و گرسنگی که چوی لعنت و نفرین باشاعری همراه است، او را ناراحت می‌کرد، هیچ‌گونه پول و مقرری نمی‌توانست آن فقر را از بین ببرد.

هر يك از محققین محلی به علت کمبود سرمایه ادبی و خشک مغزی و تخیلات سطحی، نوشته بادی را در روی کتیبهٔ سنگی شیوه‌ای می‌خواندند. ولی هر متنی که به مردم تحویل داده شد باز متن اصلی جاودانه روی سنگ جاودانی قرار داشت و همیشه راه برای نگاهها و تعبیرات همهٔ مردم از دانا و نادان، از خوش نیت و بدخواه باز بود. هر يك از مستمعین تعبیری از اشعار را که با گوش خویش بیشتر مطابقت داشت فرا می‌گرفت، و بدین ترتیب آنچه برابر چشم مردم، بزوی سنگ سحت نبشته شده بود، دهان به دهان تکرار می‌شد و اغلب دگرگون می‌گشت و گاهی بصورت چیز مزخرف و نامفهومی در می‌آمد.

روی سنگ نبشته شده بود.

«ببین چگونه محمدپاشا که بزرگترین دانایان

و بزرگان عصر خویش است

بعهد خویش وفا کرد وبا دقت و پشتکار پلی بر
فراز رودخانه درینا ساخت
برفراز این آبی که در عمق رودخانه با سرعت
در حرکت است و به سوی نامعلوم می شتابد.
اسلاف او را یارای آن نبود که چنین کاری
انجام دهند.

من از خداوند بزرگ مسئله می کنم که این پل
را ثابت و استوار نگه دارد،
و وجود آن همیشه حامل خوشبختی باشد
و غم و درد بر آن راه نیابد
زیرا محمد پاشا برای به وجود آوردن این پل
طلا و نقره خرج کرد
و کسی را یارای آن نیست که بگوید اگر پولی
در این راه صرف شده به هدر رفته است
بادی که در زمان تکمیل پل آنجا بود این عبارت
را بر این کتیبه نگاشت

خداوند لطف و مرحمتش را قرین دوام این پل
حیرت انگیز و زیبا کند. »

ولی بالاخره مردم به حد کافی خواندند و تعجب کردند و به حد
کافی قدم زدند و تا جائی که راضی بشوند به شعرهای کتیبه گوش فرا
دادند. حیرت ۹ روز اول بخشی از زندگی روزمره آنها شد و آنها گاه
شتابان و گاه خونسرد گاه نگران و گاه آرام، مثل آب های شورانگیزی
که از زیر پل می گذشت، از فراز آن رد شدند، انکار این نیز یکی
از آن جاده های بیشمار بود که خود و چهار پایانشان بر فراز آن قدم
می زدند و راه می پیروند. کتیبه نیز مثل سنگ های دیگر مسکوت
ماند و بسکوت بر گزار شد:

اکنون جاده از ساحل چپ رودخانه مستقیماً به انتهای جاده دیگری
میرسید که در قسمت مسطح سمت دیگر قرار داشت. پل کرم خورده
تیره رنگ سابق با پل رانش دیگر بچشم نمی خوردند، در زیر

آخرین طاقهای پل ، صخره شنی و توده ای سراشیمی باقیمانده بود که بالا رفتن و پائین آمدن از آن مشکل بود و مسافری با نومیادی خاصی روی آن انتظار می کشیدند و از این پشته بآن پشته با بیهودگی از یکدیگر کمک می طلبیدند . همه چیز حتی رودخانه طوفانی نیز آنچنان مخفی شده بود که گوئی مسحور شده است . مردم چنانکه گوئی بال درآورده اند در امتداد پل پهن و محکم مستقیماً ازین پشته بآن پشته می پریدند و پل چون کوهی ثابت بود و زیر سم اسبان چنان طنین می افکند که گوئی از ورقه نازک سنگ ساخته شده است . آسیابهای آبی و کلبه های کوچکی که مسافری در موارد لزوم شب را در آن بروز می آوردند از بین رفته بود . بجای همه اینها کاروانسرای مستحکم و باشکوه که روزبروز بر تعداد مشتریانش افزوده میشد ، قرار داشت . مردم از دروازه عریضی که طرح های هم آهنگ داشت وارد کاروانسرا میشدند . در اطراف آن پنجره های مشبکی که در قالب سنگ آهک درست شده بود دیده میشد . در میدان بزرگ مستطیل شکل بعد کافی جا برای کالاها و بارها بود و اطراف آن سی و شش اتاق ردیف به چشم می خورد . آن طرف تر ، زیر تپه ها چند اصطبل بود و شکفت آنکه این اصطبلها هم از سنگ ساخته شده بود مثل اینکه آنها را فقط برای اسبهای سلطان درست کرده اند . در سراسر سارایه و تادریانایول کاروانسرائی بآن زیبایی پیدانمیشد . هر مسافری می توانست یک شبانه روز آنجا توقف کند و آتش و پناهگاه و آب کافی برایگان برای خود و نوکران و حیواناتش در اختیار داشته باشد . همه اینها مثل خود پل از زمان وزیر بزرگ محمد پاشا بهجا مانده بود . محمد پاشا بیش از شصت سال قبل در پس کوهها و در تپه های دهکده سوکولوویچ متولد شده و در ایام کودکی همراه گروهی دیگر از دهقانان صربستانی بخونخواهی باستانبول برده شده بود . مخارج این کاروانسرا از آن موقوفه مذهبی تامین میشد که محمد پاشا بتازگی از املاک سرشار مناطق مجارستان غارت کرده بود .

بدین ترتیب بسیاری از مشکلات و ناراحتیها با احداث پل و بنای کاروانسرا از بین رفته بود . آن درد عجیب هم که وزیر بهنگام

کودکی از «بوسنی» از گذرگاه «ویشه گراد» با خود برده بود از بین رفته بود، همان درد طاقت فرسائی که گاهگاه سینه او را بدو نیم می کرد. ولی مقدر نبود که محمدپاشا بدون این دردها ورنجها زندگی کند و از میراث ویشه گراد خود لذت برد. زیرا بلافاصله پس از اتمام کار پل و درست موقعی که شروع به بنای کاروانسرا کرده بود و پل مشهور جهانیان میگشت، بار دیگر آن «خنجر سیاه» را در سینه خود احساس کرده بود. و این آخرین باری بود که آنرا حس می کرد. در یک روز جمعه هنگامی که با ملتزمین بمسجد میرفت، درویشی ژنده پوش و نیمه دیوانه خود را باو رساند و دست چپش را بسمت او دراز کرد و تقاضای صدقه نمود. وزیر برگشت و بیکری از ملازمینش دستور داد باو صدقه بدهند. اما درویش خنجر تیزی از آستین راستش بیرون کشید و ظالمانه آنرا در دنده های وزیر فرو برد. ملتزمین وزیر درویش را سربریدند، اما وزیر و قاتلش در یک لحظه آخرین نفس زندگی را برآوردند. قاتل مرده با چهره قرمز و هیكل بزرگ خود، با دستها و پاهاى از هم باز شده، آنجا افتاده بود و طوری بنظر میرسید که گوئی هنوز از هیجان ضربه بی شعورانه خود سر مست است. کنار او وزیر بزرگ دراز کشیده بود، دگمه های لباسش تا سینه باز مانده و عمامه اش آنطرف دورتر افتاده بود. او در سالهای آخر عمرش فوق العاده لاغر و خمیده و چهره اش بیش از پیش چروکیده و خشن شده بود. اینک با آن سینه لخت، سربرهنه، خون آلود، هیكل بهم پیچیده و مچاله شده، بیشتر شبیه يك دهقان سالخورده و فرسوده سوکولویچی بنظر می رسید تا مرد بزرگی که لحظه ای قبل بر امپراطوری ترکیه حکمرانی میکرد.

ماهها گذشت تا خبر قتل وزیر به شهر رسید، و آنجا هم این خبر چون رازی میهم و پیچیده در اذهان عمومی زمزمه شد. و به صحت آن شك می رفت چه، در امپراطوری ترکیه انتشار اخبار بد و گفتگو در مورد اتفاقات غم انگیز مجاز نبود، ولو آنکه اینگونه وقایع در کشور همسایه آنها رخ داده باشد، تاچه رسد باینکه در خاک خودشان چنین حادثه ای روی دهد. بعلاوه هیچکس میل نداشت در مورد مرگ وزیر صحبت کند. گروه مخالفین وزیر که عاقبت در برانداختن او

پلی بر رودخانه درینا

موفق شده بودند ، امیدوار بودند که با مراسم بخاک سپردن او تمام خطرات زنده‌اثر غیرمدفون گردد . خویشاوندان ، همکاران و محافظین محمد پاشا در استامبول ابداً اعتراضی باین موضوع نداشتند که درباره وزیر بزرگ سابق حتی الامکان سخنی بمیان نیاید ، زیرا باین وسیله رضایت حکمرانان جدید را جلب میکردند تا از گذشته آنان چشم پوشی کنند .

ولی بنای زیبای درینا بتدریج در تجارت و ارتباطات شهر ویشه گراد و تمام کشورهای اطراف مؤثر واقع میشد ، و بی اعتناء به زندگان و رفتگان ، و آنها که بحکمرانی میرسیدند یا منقرض میشدند ، همچنان بکار خود ادامه میداد . بزودی وسعت شهر از کنار تپه ها تا ساحل آنها و مخصوصاً قاپل و اطراف کاروانسرا که مردم آنرا کاروانسرای سنگی مینامیدند ، بسط و توسعه یافت . و بدینگونه پل با « کاپا »ی خود بوجود آمد و باشهر رو به ترقی نهاد . از آن پس تا ۳۰۰ سال بعد ، نقش این پل در پیشرفت شهر و اهمیت آن در زندگی مردم چنان بود که شرح آن رفت . بمبارت دیگر اهمیت و استحکام آن در ثبات و پایداریش بود . طرح درخشان پل درهماً هنکی باشهر مانند زمینه کوه در آسمان ، تغییری نیافت . و در تحولات شکرف نسل بشر ، مانند آبهاییکه در زیرش جریان داشت همچنان تغییر ناپذیر باقی ماند ، گو اینکه بتدریج فرسوده می گشت ، اما در مقیاس زمانی که نه تنها طولانی تر از عمر بشر بود ، بلکه دراز تر از عمر چندین نسل می شد ، سالخوردگی و فرسودگی پل بچشم بشر نمی آمد . گرچه زندگی پل در خودش تمام می شد ، اما به ابدیت می ماند ، چرا که انتهایش را نشانی نبود .

يك قرن گذشت ، قرنی كه برای بشر و بسیاری از كارهایش طولانی و سخت ، ولی برای ساختمانهای بزرگ و مستحکم ناچیز و زودگذر بود ، یل هم با « کاپیا »ی خود و کاروانسرای نزدیک همچنان مانند روزهای نخست ثابت و پا برجا بود و بمردم خدمت می کرد. شاید هم قرن دیگری بدینگونه با عمده تغییرات موسمی و نسلهای بشری خود بازسپری می شد و این بنا ها همچنان بی تغییر باقی می ماند، ولی آنچه را که زمان قادر بانجامش نبود سرانجام تأثیر بی دوام حوادثی دور و پیش بینی نشده انجام داد .

در آن زمان ، یعنی اواخر قرن هفدهم ، بیش از همه چیز زمزمه هائی در باره مجارستان بگوش میرسید ، چه ، ارتش ترکیه پس از یکصد سال تصرف و اشغال تصمیم به تخلیه آن داشت ، بسیاری از مالکین (که زمین هایشان را بارتش اجاره داده بودند) خاک آباء و اجدادی خود را ترك می کردند تا در جنگهائی که قبل از تخلیه کشور مجارستان اتفاق می افتاد از املاك خود دفاع کنند . شاید تصور شود

اینها خوشبخت تراز مالکین دیگر بودند ، زیرا مالکین اغلب لخت و برهنه باملاک خود برمی گشتند ، درحالی که خاک وسیع و بایر همراه با زندگی سخت و پرمشقت انتظارشان را می کشید و این موضوع دربرابر آنهمه قدرت و ثروتی که درایالات مجارستان داشتند دردناک و طاقت فرسا بود . طنین دور و مبهم این وقایع تاویشه گراد هم رسوخ کرد ، اما هیچیک از افراد ویشه گراد نمی توانست حتی در خیال خود تصور کند که مجارستان ، آن سرزمین افسانه ای بازندگی حقیقی و روزمره شهر آنها ارتباطی می تواند داشته باشد . اما پس از آنکه ترکها مجارستان را ترك کردند ، آنچه که باقیماند مرزهای امپراطوری و املاک موقوفه همان وزراء بود که از درآمد آن مخارج کاروانسرای ویشه گراد تأمین میشد . هم مردم شهر و هم مسافرینی که طی صد سال اخیر از کاروانسرای سنگی استفاده می کردند ، هرگز دقت و کنجکاو ی بخرج نداده بودند که بفهمند این کاروانسرا چگونه حفظ و نگهداری میشود و مخارج آن از کجا تأمین میگردد و یا اینکه منبع درآمد آن کجا است ؟

همه بنوبه خود از آن کاروانسرا استفاده کرده بودند و از آن چون باغ میوه ای حاصلخیز و پر برکت که کنار جاده باشد و متعلق به هیچکس و همه کس باشد ، بهره می بردند ، و همیشه با خود می گفتند : «خداوزیر را طول عمر دهد» . اما هرگز باین فکر نمی افتادند که وزیر صدسال قبل مرده بود ، و اکنون چه کسی از املاک سلطنتی و موقوفه او حمایت و محافظت می کند . چه کسی می تواند حتی بخواب هم نبیند که امور دنیا اینقدر بهم بستگی دارد و دریک چنین مسافت دوری بهم مربوط می شوند ؟ بنابراین ابتدا هیچکس در شهر متوجه نشد که درآمد کاروانسرا بتدریج بخشی میگراید ، چه ، باز هم خدمتکاران کار می کردند و کاروانسرا مانند روزگار پیشین مسافرین را در خود می پذیرفت . بعضی ها تصور می کردند شاید در ارسال هزینه کاروانسرا تا اخیر شده است چنانکه سابقاً هم گاهی این موضوع اتفاق می افتاد . ولی ماهها و سالها گذشت و هزینه آن نرسید . متولی که مردم بخاطر شغلش پا و لقب خواجه باشی داده بودند ، دست بدامن هر کس که بفکرش میرسید ، میزد ، اما جوابی نمی شنید . مسافرین اغلب مجبور می شدند خودشان

احتیاجات خود را مرتفع کنند و تا آنجا که برای راحتی خود لازم می‌دیدند، بنظافت کاروانسرا می‌پرداختند، اما هرکس که پس از بیتوته کاروانسرا را ترک می‌کرد ریخت و پاشهای خود را برای دیگران باقی می‌گذاشت تا آنها نیز آنجا را برای رفع احتیاج خود تمیز کنند، حتی اگر هم تمیز و دست نخورده بود، موقع رفتن آنجا را کثیف و درهم و برهم می‌کردند. طبیعی است که بعد از رفتن هر مسافری، کاروانسرا کثیف تر و آشفته‌تر از پیش می‌گشت.

خواجه باشی از هر چیزی که بتواند کاروانسرا را از زوال و نیستی نجات دهد و بحیاشش ادامه بخشد، دریغ نکرده بود. ابتدا پول خود را خرج کرد، سپس از خویشاوندانش قرض گرفت، اشیاء فرسوده و کهنه را سال بسال وصله و تعمیر کرد تا بتواند این بنای گران بها را بازبائی اولیه اش حفظ و نگهداری کند. بعضی‌ها او را سرزنش می‌کردند که چرا بخاطر حرارت آنچه که غیر قابل نگهداریست بخود صدمه می‌زند، ولی او بآنها پاسخ می‌داد که پول و زحمت خود را برای خیری بکار انداخته‌است، چه این قرضه‌ای بود که بخداوند می‌داد، و او، متولی آخرین کسی بود که لیاقت چنین میراثی را داشت، میراثی که همه ترکش گفته بودند.

این مرد عاقل و خدا شناس و خود سر و یک‌دنده که تا سالیان دراز در خاطر اهالی شهر بود، بهیچکس اجازه نمیداد او را از کوشش بیهوده‌اش باز دارد. تمام این مدت بافداکاری خدمت می‌کرد و عقیده داشت که سرنوشت مادر این دنیا در مبارزه با مرگ نهفته‌است و همه باید در مبارزه خود استقامت بخرج دهند حتماً اگر هم این مبارزه کاملاً بیهوده باشد. اغلب جلوی کاروانسرائی که در مقابل دیدگانش از بین میرفت، می‌نشست و بکسانیکه می‌کوشیدند او را از هدفش منصرف کنند و یا باو ترحم می‌کردند، می‌گفت:

«نیازی نیست بحال من تأسف بخورید، چه، همه ما فقط یک بار می‌میریم. در صورتیکه مردان بزرگ دوبار... یکبار موفقی که چشم از این دنیا فرو می‌بندند و دوم هنگامی که یادگار ثمره زندگیشان از بین می‌رود.»
وقتی که دیگر بودجه‌ای نداشت که مزد کارگران را بپردازد، خود باهمه پیری خارهای اطراف کاروانسرا را با دست خود از ریشه بیرون

می آورد ، و تعمیرات جزئی بنارا خود انجام می داد . تنها مرگ بود که توانست بر او غلبه کند ... و یک روز که ازدیوار بالا رفته بود تا لوحه سنگی ترك خورده ای را مرمت کند ، از آن بالا سرنگون شد و چشم از جهان فرو بست ، طبیعی بود که خواجه باشی يك شهر كوچك هرگز نمیتوانست آنچه را يك وزیر بزرگ ساخته بود ، وسیر تاریخ آنرا محكوم به فنا کرده بود ، حفظ کند .

پس از مرگ او کاروانسرا بسرعت رو به ویرانی نهاد . علائم زوال از همه جای آن هویدا گشت ، شیروانیها بتدریج شکاف بر می داشت ، و از اطافهای آن بوی تهوع آوری استشمام می شد . سقف سوراخ شده بود و باران بدرون ریخته می شد ، درها و پنجره ها باد را بدرون می آورد ، اصطبل ها پراز کود و علف شده بود . ولی بطور کلی نمای ظاهری ساختمان هنوز تغییر نیافته بود و مثل همیشه آرامش و زیبایی فنا ناپذیرش را حفظ کرده بود . پنجره های طاقدار زیرین که شبکه هایش مثل تور ظریف و از يك قالب سنگ صاف ساخته شده بود ، باکمال آرامش بر روی درینا باز بود . اما از پنجره های ساده تر طبقه بالا علائم فقر ، غفلت زدگی و آشفتگی درونی خوانده می شد . کم کم مسافرینی که از شهر می گذشتند شب را در شهر نمی ماندند و اگر هم مجبور می شدند در مسافر خانه استامو جیج اقامت می کردند و جهت سکونت خود پول می پرداختند . بندرت سری بکاروانسرای وزیر میزدند و با وجود آنکه پولی نمی پرداختند حتی برای آمرزش روح وزیر لحظه ای هم در آنجا نمی ماندند . عاقبت هنگامی که برای همه این اطمینان حاصل شد که دیگر برای کاروانسرا پولی نخواهد رسید ، همه کس حتی متولی جدید هم تظاهر بتوجه بنا را کنار گذاشت . کاروانسرای خاموش و متروك ، مانند تمام بناهایی که موجودی در آن زندگی نمی کند روبه خرابی و ویرانی نهاد . علفهای وحشی ، خار و بوته های خودرو اطرافش را فرا گرفت ، کلاغها بر بامش لانه کردند و به دسته های انبوه و سیاه همیشه بر فرازش چرخ میزدند .

بدین ترتیب کاروانسرای سنگی وزیر بطرزی غیر منتظره قبل از موقع ویران می شد و از بین میرفت .

ولی اگر این کاروانسرا بواسطه حوادث غیر عادی مجبور شد بانجام وظیفه خود خیانت کند و قبل از موقع معمول ویران شود، پل که احتیاجی بسرپرستی و مواظبت نداشت همچنان محکم و بلا تغییر انجام وظیفه می کرد، و مانند روزهای اول تولدش، اجسام زنده و مرده رودخانه را از خویش می گذراند و دوساحل را بهم می پیوست.

در دیوارهای پل پرندگان لانه می کردند و از شکافهائی که بمروور ایام ایجاد شده بود دسته های علف میروئید. سنگ های متخلخل زرد رنگی که ساختمان پل را تشکیل می داد، در زیر نفوذ رطوبت و گرمای متغیر، سخت و منقبض شده بود. سنگ همیشه در معرض وزش بادهائی بود که از بالا و پائین بر رودخانه می وزید، باریزش باران شستشو می یافت، و از گرمای سوزان تابستان خشک می شد و از این تغییرات رنگش بسفیدی می گرائید چنانکه در نورسیده دم و غروب آنچنان برق می زد که گوئی نوری از مقابل بآن تابیده باشد. سیلهای بزرگ و سنگینی که هر لحظه شهر را تهدید می کرد قادر نبود بآن سنگ آسیبی برساند. همه ساله در بهار و پائیز سیل می آمد، اما همه سیل ها برای شهر کنار پل خطرناک و پر بلا نبود. هر سال یکی دوبار در «درینا» همه های پدید می آمد، آبهای گل آلود می شد و غرض کنان پرچین های شکسته مزارع، کنده های از ریشه درآمده درخت، و آب سیاه گل آلودی که پراز برگ و شاخه های جنگل کنار رودخانه بود باخود می آورد و از زیر طاقهای پل عبور می داد، حیاطها، باغها و انبارهای خانه های نزدیک رودخانه مجبور بودند این رنجهارا تحمل کنند. اما خشم رودخانه بهمانجا خاتمه نمی یافت.

بیست سی سال درمیان، سیل بزرگ و وحشتناکی می آمد که از آن پس مردم آن را چون خاطره جنگ یا انقلابی بیاد می سپردند، و مبداء تاریخ قرار می دادند. هنگام تعیین سن اشخاص یا خاطره ای از زندگی تاریخ وقوع سیل مورد استفاده قرار می گرفت (مثلا پنج شش سال قبل از سیل بزرگ ... سال سیل بزرگ ... و مانند آن).

پس از این سیلهای بزرگ، مقدار کمی اموال منقول در قسمت

پهناور شهر که در سراسیمی شنی بین «درینا» و «رزاو» قرار دارد، باقی می ماند. وقوع چنین سیلهائی شهر را بقدر چند سال عقب می زد. آن وقت نسل آن سیل باید بقیه عمر خود را صرف اصلاح خسارات و بدبختیهای می کرد که از «سیل بزرگ» باقی مانده بود. بعد ها، در اواخر زندگی درباره این «سیل بزرگ» صحبت می کردند، و وحشت آن شب پائیزی را بخاطر می آوردند که در طوفان سرد و بادجهنمی و بانور يك فافوس، هر کس کالاهای و اثاث خود را از مغازه های خود بیرون می آورد و آن را بزمین های مرتفع مژدان حمل می کرد و در مغازه و انبار دیگران می انباشت. و هنگامی که، روز بعد، در سینه دم مه آلود آر آن تپه مرتفع بشهر عزیز خود که آن را چون جان شیرین دوست می داشتند و می پرستیدند، می نگریستند، آبهای تیره گل آلود را می دیدند که تا بام در کوچه و خیابان روان است، و آنگاه می کوشیدند بفهمند خانه چه کسی را آب تا بام فرا گرفته و چگونه باغش کف آلود خود تیرهای سقفها را می شکست و می انداخت، یا خانه چه کسی هنوز پا برجا مانده بود.

در روزهای جشن و در اعیاد و در شبهای رمضان، پدر رنج کشیده و موسفید خانواده شرح وقایع زندگی خود را برای فرزندان می داد و معمولا در این مواقع که صحبت به بزرگترین و سختترین حادثه زندگی یعنی «سیل بزرگ» می رسید، معمولا بیش از پیش سر حرف آمده و چانه اش گرم می شد. پس از گذشت پانزده بیست سالی که طی آن خسارات شهر را جبران کرده و اوضاع خود را روبراه می کردند، باردیگر خاطره سیل وحشتناک و بزرگ چون حادثه قریب الوقوع در نظر شان مجسم می شد. سیل ها مانند زنجیر محکمی نسل پیرزنده را با نسلهای جوان آینده ارتباط می داد، زیرا هیچ چیز بیشتر از يك بدبختی همومی مردم را بیکدیگر نزدیک نمی کند. هیچوقت خاطره بدبختی گذشته را از یاد نمی بردند، دوست داشتند احساس سختترین ضربه زندگی خود را در خاطر داشته باشند. خاطراتشان پایان ناپذیر بود، و مدام آنرا تکرار می کردند، وقایع و خاطراتی که بایاد آوری و تکرار وسعت یافته بود، و در این مواقع به-

چشمان رنج‌دیده و پر تجربه یکدیگر خیره می‌شدند و در این چشمها چیزهائی میدیدند که بفکر جوانان هم نمیرسید. گاهی بابیان عبارات خودشان هم بهیجان می‌آمدند، و رنجهای روزمره کنونی خود را در خلال بدبختیهای بزرگتری که سالیان قبل بتجربه آموخته بودند، مغروق می‌دیدند.

هنگامی که در اطاق گرم و راحتشان که وقتی سیلی وحشتناک از آن گذشته بود، می‌نشستند؛ برای صدمین بار شرح وقایع و صحنه‌های مهیج و رقت بار آن روزها را بالذت خاصی بیان می‌کردند. هر قدر این خاطرات دلخراش‌تر و دردناک‌تر بود از یادآوری آن احساس لذت بیشتری می‌کردند. از پس دود تنباکو یا اثر یک گیلان شراب، چنین صحنه‌هایی را اغلب با قدرت تخیل و عبارت پردازی خود بزرگ می‌کردند و شاخ و برگ می‌دادند ولی هیچوقت کسی از آنها متوجه این‌گزاراف گوئی نمی‌شد و قسم نمی‌خورد که حقیقت درست آنطور است که تعریف می‌کنند، زیرا همه آنها در این اغراق‌گوئی غیر عمد شرکت می‌جستند.

بدین ترتیب هنوز تعداد کمی افراد پیر وجود داشتند که خاطره آخرین «سیل بزرگ» را بیاد بیاورند و بن خود صحبت کنند، همیشه بجوانان می‌گفتند که در سراسر سالیان گذشته چنین سیل‌مهیبی بوقوع نیبوسته بود ولی تصدیق می‌کردند که قبلاً چنین برکت و گذران خوبی هم نداشته‌اند.

در نیمه دوم قرن هیجدهم وحشتناکترین سیلها اتفاق افتاد و خاطره آن مدتهای مدید از ذهن مردم محو نشد، و موضوع افسانه‌های بیشمار مردم آن زمان گشت.

چنانکه مردان مسن می‌گفتند، در آن نسل هیچکس واقعاً آخرین سیل بزرگ قبلی را بیاد نمی‌آورد. معه‌ها در آن روزهای طوفانی پائین‌همه گوش‌بزنک بودند، چون می‌دانستند امواج رودخانه سر مخالفت دارد انبارهای خود را در رودخانه خالی کردند و در آن شب تیره غم‌انگیز با نور فانوس در امتداد ساحل رودخانه سرگردان شدند تا بفرش آب گوش فرا دارند، زیرا مردان پیرتر می‌گفتند از

ناله ها و غرش مخصوص آب می توانند بفهمند سیلی که بزودی دامنگیرشان خواهد شد از آن سیل‌های معمولی است که سالی یکی دو بار اتفاق می افتاد و خسارات جزئی بوجود می آورد، یا از آنهایی که خوشبختانه ندرنآ اتفاق می افتاد و پل و شهر را فرا می گرفت و هرچه را که پایه محکمی نداشت باخود ازجا می کند و می برد.

روز بعد «درینا» طغیان نکرد و آن شب شهر توانست در سکوت و آرامش بخواب رود، چون از شدت بی خوابی و هیجان شب قبل خسته و کوفته بودند. از این جهت آب آنها را گول زد. آن شب «رزاو» بطریقی که هرگز سابقه نداشت ناگهان طغیان کرد، آبهایش گل آلود و قرمز و در تلاقی با آبهای «درینا» چون کوهی انباشته شد. این دو رودخانه با یکدیگر تمام شهر را غرق کردند.

سلجوق هتمانویچ که از ثروتمندترین تسرکهای شهر بود يك اسب اصیل عربی و بلوطی رنگ داشت که بسیار زیبا و قیمتی بود. در حقیقت همین اسب باعث نجات مردم شهر شد، زیرا دو ساعت قبل از آنکه «درینا»ی خشمگین طغیان کند و تمام کوچه های شهر را فراگیرد، این اسب شروع به شیهه کشیدن کرد و تا همه مهترها و مالک خود را بیدار نکرد، آرام نشد. سرانجام او را از آخورش که کنار رودخانه بود بیرون آوردند. بدین ترتیب بیشتر ساکنان آن حوالی بیدار شدند. در زیر طوفان سرد و باد خشنماک شب تیره اکثراً مردم می گریختند و آنچه را که قابل رهایی بود نجات می دادند، تازانو در آب می دویدند. هر لحظه صدای درهم شکستن کنده درختانی که «درینا» از جنگلهای سیل زده روبروی اسکله پل سنگی باخود می آورد، بگوش می رسید.

آن بالا، مردان که آب بهیچوجه قادر نبود بآن برسد، پنجره هایش روشن بود و فانوس‌هایی سوسوکنان در تاریکی می رقصیدند و می لرزیدند. در تمام خانه ها باز بود، تاکسانی را که دچار آن مصیبت بزرگ شده و اکنون افسرده و سراپاخیس بودند با آغوش باز پذیرند. سیل زندگان در حالی که فرزندان خود یعنی گرانبهاترین گنجینه خود را در بازوان می فشردند، بخانه آنان روی می آوردند. در اصطبل ها آتش روشن کرده بودند، تا آنهایی که نتوانسته بودند جایی در خانه ها

پیداکنند خود را کنار آتش خشک کنند.

بازرگانها و سران شهر، پس از آنکه مردم را در خانه ها جا دادند و ترکها را در خانه ترکها و مسیحیان را در خانه مسیحیان بردند، خود همگی در زیرزمین بزرگ حاجی ریستیک جمع شدند. مختارها (پیشوای مسلمین) و کمتها (پیشوای مسیحیان) از هر طرف آنجا گرد آمده بودند، و پس از آنکه همشهریهای خود را بیدار کرده و آنها را باماکن امن برده بودند خود بکلی خسته و خیس شده بودند. ترکها، مسیحیان و یهودها باهم مخلوط شدند. قدرت طبیعت و فشار بدبختی عمومی مردم را بهم نزدیک کرد، و حداقل برای يك شب هم که شده اختلاف ادیان که بین آنها فاصله می انداخت بکنار گذاشته شد، ترکها را بارعایای آنها آشتی می داد، سلجوق عثمانویچ-پتر بایدانویچ-مردوپاپو کشیش بخش که مرد درشت هیکل کم حرف و بذله گوئی بود - پوپ میخائیلو- و ملا عصمت چاق وجدی که پیشوای مسلمانان ویشه گراد بود و الیاس لوی که لقب حاجی لیاخو داشت و ربی یهودی که بخاطر قضاوت صحیح و صریح خود شهرت بسزائی داشت، بیش از همه با یکدیگر نزدیک شده بودند. در حدود ده نفر دیگر از بیروان این سه دیانت در آنجا حضور داشتند. همه پریده رنگ و خیس بودند، و آرواره هایشان بهم فشرده شده بود، اما خاطر آرام خود را حفظ کرده بودند. نشستند. سیگار کشیدند، درباره نجات مردم صحبت کردند. هر لحظه افراد جوانتری که جوی آب از سرو رویشان روان بود وارد می شدند و خبر می دادند که همه موجودات زنده از ترک و کلیمی به خانه های قلعه مردان برده شده اند و می گفتند که آهای پائین دره هنوز در حال طغیان است و تمام کوچه ها و اماکن را فرا گرفته است.

همچنانکه شب می گشت... و سپری شدن آن آرام و پر عظمت و مانند آبهای دره هر لحظه وسیع تر و طویل تر بنظر می رسید... پیشوایان و ثروتمندان شهر خود را بانوشیدن قهوه و شراب ارغوانی گرم می کردند. محفلی صمیمانه و گرم، مانند آغاز يك زندگی نو، تشکیل شد که ترکیبی از واقعیت ها بود، ولی خود واقعیت نداشت، نه چیزی بود که دیر و زود داشت نه آنچه که فردا خواهد بود، بلکه چون جزیره ای گذران وفانی بود

که در معرض سیل زمان قرار گرفته باشد، صحبتشان گرم شد و قوت گرفت و موضوع مورد بحث را عوض کرد، زیرا می‌کوشیدند در باره سیل‌های گذشته که فقط در افسانه‌ها شنیده بودند، صحبت نکنند، بلکه در موضوعاتی سخن بگویند که ربطی به سیل و بدبختی بزرگی که در آن لحظه دامنگیرشان شده بود، نداشته باشد.

همیشه افراد نوמיד کوشش مذبوحانه بخرج می‌دهند که آرام و خونسرد جلوه‌کنند. آنها هم طبق عادات موهوم دیرینه و قوانین نوشته نشده ولی مقدس فرشته نگهبان، و دستورهای دینی خود که از روزگاران پیشین برایشان مانده بود، هر يك وظیفه خود می‌دانست که در آن لحظه بحرانی بکوشد که ترس و نگرانی خود را در مواجهه با بلائی که در مقابل آن هیچ کاری از دستشان ساخته نبود، مخفی سازد و بصدائی نشاط بخش در موضوعهای دیگر سخن بگوید.

ولی درست در همان لحظاتی که از صحبت های خود آرامش می‌یافتند و لحظه‌ای حادثه را بدست فراموشی می‌سپردند و قدرت و نشاط لازمی را که فردا بآن احتیاج مبرم داشتند، پیدا می‌کردند، مردی وارد شد و لوستا و بارانگ را همراه خود آورد. بارانگ تاجر و جوان بود. سر تا پایش خیس و تا زانو در گل ولای فرو رفته بود. رخی زولیده داشت. از نور و جمعیت چشم‌هایش خیره و مات شد. بحالتی خواب‌آلود بآنها نگرست و آب صورتش را بادست پاک کرد. جائی برایش تهیه کردند و باو شراب دادند، ولی او خود قادر نبود جام شراب را بلبانش برسد. سراسر بدنش بشدت می‌لرزید. بین حاضرین زمزمه در گرفت که گویا این تاجر جوان می‌خواسته خود را از سیل نجات دهد و از بالای انبار غله‌اش خود را در گرداب تیره‌ای که همان لحظه مبدل بسیلاب شنی وحشتناکی شده بود، پرتاب کرده است.

او مرد جوان و مهاجر جدیدی بود که بیست سال قبل بعنوان نوآموز باین شهر آورده شد. ولی بعدها با خانواده نجیبی وصلت کرد و تاجر شد. دهقان زاده بود، و در این سالهای اخیر باسفته بازیهای جسورانه و بهره‌برداریهای کلان، ثروتمند شده بود، حتی ثروتمندتر از بسیاری

از خانواده‌های سرشناس شهر. هیچوقت ضرر نکرده بود، و تحمل زیان و بدبختی را هم نداشت. دریافتن آن سال مقدار زیادی آلو و گردو خریده بود و مانند سالهای قبل سود سرشاری از آن برده بود. ولسی اکنون سیل همه هستی‌اش را از بین برده بود.

بدیدن این مرد بدبخت و از دست رفته همه متأثر شدند و نامدنی این تأثیر در آنها باقیماند... البته خود آنها هم کم و بیش از ضربه این سیل مهیب متضرر شده بودند، ولی بزرگی و مناعت ذاتیشان، آنها را وامی‌داشت که از این نوکیسه خود دارتر باشند.

بار دیگر سالمندترین و مشخص‌ترین آنان موضوع را بمطالب دیگرکشانید. هر يك شروع بگفتن داستانی از روزگاران پیشین کردند که ارتباطی با مصیبت کنونی آنها نداشت، همان مصیبتی که از هر طرف آنها را در بر گرفته بود و باعث شده بود در آن گوشه دور هم جمع شوند.

در حالیکه شراب می‌خوردند، خاطرات روزهای اولیه، شخصیتها و افراد عجیب شهر، و انواع داستانها و اتفاقات عجیب و غریبی را که برایشان رخ داده بود باز می‌گفتند. پوپ میخائیل و حاجی لیاخو مثل‌های بامزه می‌آوردند. هر وقت که صحبتشان بی‌اختیار به سیلهای قبلی کشانیده می‌شد، برای دلخوشی خود مطالب بامزه و مضحک آنرا پیش می‌کشیدند، شاید هم پس از گذشت سالیان دراز بعضی از آن مطالب بنظرشان مضحک و خنده آور می‌رسید، مثل آن بود که می‌خواستند بدینوسیله آب‌ها را افسون کنند و با آن بمقابله بپردازند.

درباره پوپ ژوان داستانسرایی می‌کردند، وی زمانی کشیش بخش بود و بخش‌نشین‌ها می‌گفتند مرد خوبی است، اما دست بی‌خیری دارد، زیرا خدا پدهایش چندان توجهی نمی‌کند.

در تابستانهای گرم و خشک سال که همه خرم‌ها از بی‌آبی خراب می‌شد پوپ ژوان دسته‌ای را منظمأ برای می‌انداخت و دعای باران می‌خواند، اما تنها نتیجه‌ای که از دعاهايش حاصل می‌شد خشکی و بی‌آبی بیشتر و گرمای طاقت فرساتر بود. پائین همانسال پس از آن تابستان خشک و بی‌آب، «درینا» شروع بطغیان کرد و خبر از يك سیل عمومی

داد، آنوقت او بساحل رودخانه رفت، مردم را دور خود جمع کرد و دعاهائی خواند که باران بایستد و آب کاهشی یابد. دراین هنگام مردی به نام ژولیک که شرابخوار بدکاری بود و عقیده داشت خدا درست بر-عکس خواسته های کشیش عمل می کند، فریاد برآورد:

«پدر این یکی را بخوان! دعائی بخوان که مال تابستان و نزول باران باشد، تا شاید آبها خشک شود.»

عصمت افندی که مردی چاق و خوش خوراك بود از نیاگان خود و مبارزه آنها با سیل، صحبت می داشت؛ در یکی از این سیل های سالهای قبل، خواجه ویشه گراد بیرون رفت تا دعائی برای رفع بلا بخواند. یکی از این خواجه ها در خانه ای در نقاط پست تر شهر کنار تپه ای که آب بآن نمی رسید زندگی می کرد. اولین کسی که دعا خواند خواجه ای بود که کنار تپه خانه داشت، ولی با دعای او آب کاهشی نیافت، آنوقت کولی که نصف خانه اش در آب فرو رفته بود فریاد زد:

«ای مردم، بگذارید آن خواجه که خانه اش اکنون چون خانه ما زیر آب است، دعا کند. مگر نمی بینید که کنار تپه درامن وامان است با نصف قلب خود دعا می کند؟»

حاجی لیاخو با چهره گلگون و با نشاط و در حالیکه دسته موهای سفید آشفته اش از زیر فینه نمایان بود، باخنده و تمسخر به کشیش و خواجه گفت:

«اینقدر درباره دعاهای ضد سیل صحبت نکنید و گر نه حالا مردم بیاد این می افتند که هر سه نفر ما را در این باران سیل آسای بیرون بکشند تا برایشان دعا بخوانیم.»

باین طریق یکی پس از دیگری داستان می گفت، داستان هائیکه در نفس خود بی اهمیت و برای دیگران غیر قابل درك بود ولی برای آنها و نسل آنها معانی خاصی در برداشت، افسانه هائیکه زندگی یکنواخت، مطبوع و در عین حال سخت مردم آن زمان را در نظر مجسم می کرد، و با وجود آنکه از سالها قبل همه چیز تغییر کرده بود ولی آنها هنوز یابست زندگی گذشته خود بودند، گو اینکه آن زندگی از حادثه غم انگیز آن شب که آنها را در آن ورطه خیالی بهم پیوسته بود،

فاصله زیادی داشت.

بنابراین پیشوایان دینی شهر که از کودکی باهمه نوع بدبختی خو کرده بودند، بر شب «سیل بزرگ» حکمرانی کردند و در خود قدرت کافی خلق کردند که در مواجهه با آن بلای عظیمی که دامنگیرشان شده بود، بر بدبختی چاره ناپذیر خود، تسلط کافی داشته و شوخی و مسخره بازی کنند.

اما در اعماق وجودشان نگرانی خاصی احساس می کردند و هر يك از آنها در پس شوخی و خنده خود بر آن بدبختی - که چون نقابی چهره واقعیشان را در پس خود پنهان کرده بود - احساس تشویش و ناراحتی بیشتری می کرد و دائماً بغرش آب و باد پائین شهر که دارائی خود را در آن بجا گذاشته بود گوش فرا می داد. صبح روز بعد پس از گذراندن چنین شب هولناکی، از بالای مژدان پدشت پائین نگرستند، آنجا که خانه هایشان تا بام یا تانیمه در آب فرو رفته بود. آنگاه برای اولین و آخرین بار شهر خود را بدون پل دیدند. آب تا ۳۰ پا بالا آمده بود، چنانکه طاقهای عریض و مرتفع پراز آبی بود که پل را زیر خود مخفی می کرد. فقط در آن قسمت مرتفع پل که کاپیا ساخته شده بود، آب گل آلودی که چون آبشاری باریک از اطراف فرو می ریخت، نمایان بود.

در روز بعد آب فروکش کرد، آسمان صاف شد و آفتاب بیرون آمد، آفتابی که در بعضی روزهای اکتبر در مناطق حاصلخیز، سرشار از گرما و طراوت مطبوع است. در آن روز زیبا و دوست داشتنی، منظره شهر ترحم انگیز و وحشتناک بود. خانه کولیها و فقرا در ساحل رودخانه بکلی ویران شده بود، بسیاری از ایس خانه ها بی سقف شده و گل و دیوار اطراف آن از بین رفته بود و از پس آن فقط داربست شاخه های درخت چون اسکلتی نمایان بود. در حیاتهای بدون نرده و دیوار، خانه شهریهای ثروتمندتر با پنجره باز و خیره خود گوئی که دهن دره می کشید، و روی تمام پنجره ها و درها خط قرمزی از گل و لای باقیمانده بود که نشان می داد چه سیل وحشتناک و عمیقی از آنجا گذشته است. بسیاری از اصطبل ها از بین رفته بود، انبار های غله

ویران شده بود. دکانها تا نیمه درگل فرو رفته بود، و درگل و لای اشیاء واجسامی پیدا می شد که آب آن ها را بموقع با خود نبرده بود. درکوچه ها، درخت های از ریشه کنده شده ای که انسان نمی توانست بفهمد از کجا آمده و اجساد یاد کرده حیوان های مغروق، دیده می شد.

این شهر آن ها بود... شهری که باید بزندگی خود در آن ادامه دهند. فقط بین دوساحل سیل زده، بر فراز آب هاییکه هنوز باغرش جریان داشت، پل سفید و زیبا بدون کمترین تغییر زیر نورخورشید می درخشید. آب تا نیمه اسکله ها را فرا گرفته بود و پل آنچنان بنظر می رسید که گوئی روی رودخانه دیگری، عمیقتر از رودخانه قبلی بناشده است. درامتداد دیواره های سنگی پل هنوز ته نشست گل دیده می شد که از نورآفتاب خشک می شد و ترك می خورد، روی کاپا توده بزرگی ازشاخه و زباله رودخانه انباشته شده بود، ولی هیچکدام اینها صورت ظاهری پل را تغییر نمی داد، پلی که بتهائی بدون کوچکترین تغییر و آسیب، درمقابل سیل مهیب مقاومت کرده و آنرا از سرگردانده بود.

همه شروع بفعالیت کردند تا خسارات وارده را جبران کنند، هیچکس وقت آنرا نداشت که درمعنای پیروزی پل اندیشه کند، همه مشغول اصلاح این شهر نگون بخت بودند که سیل وحشتناك همه چیز را در آن ازبین برده یا ناقص کرده بود. ولی این افراد می دانستند که در زندگیشان قدرتی وجود داشت که توانست بر هر بدبختی غلبه یابد، و پل هم بخاطر هماهنگی عجیب بنا و بخاطر قدرت بی پایان و نامرئی پایه اش از هر آزمایش پیروز بیرون آمد و همچنان بلا تغییر و فنا ناپذیر باقی ماند.

زمستان آن سال خیلی سخت شد، زیرا همه ذخیره ها را از هیزم و گندم و یونجه که درانبار جمع کرده بودند سیل با خود برده بود، بایستی خانه ها، اصطبل ها و انبارها را تعمیر میکردند و کالا و آذوقه را به نسیه فراهم می ساختند تا بجای اشیاء سیل زده مورد استفاده قرار دهند.

کوستابارانك تاجر، بواسطه سفته بازیهای بی باکانه ای که در

معامله گوجه کرده بود، بیش از همه در رنج و عذاب بود و آن زمستان را نتوانست بآخر رساند، و از شدت خفت و شرم بدرود حیات گفت و از خود چند فرزند کوچک بی چیز و بی پول، و مقدار زیادی قرض در سراسر دهکده، باقی گذاشت. مردم از او چون مردی یاد می کردند که بیش از حد معمول بخود فشار بیاورد.

تا بهستال سال بعد، یاد این «سیل بزرگ» همچنان به خاطر پیرمردان بود، در حالیکه جوانان روی سنگ سفید و براق کاپیا می نشستند، آواز می خواندند و صحبت می کردند، و زمزمه آب که از زیر پل می گذشت با نغمه آنها همراه می شد. فراموشی علاج همه دردهاست و آواز بهترین وسیله فراموشی است چه، بشر در آواز آنچه را دوست دارد احساس می کند.

بدین طریق نسلها از پی هم، بر روی کاپیا، میان آسمان و رودخانه و تپه ها، چنین می آموختند که برای آنچه سیل ستمکار باخود می برد نباید افسوس خورد و ناله کرد. عاقبت این فیلسفه را دریافتند که زندگی ترکیب عجیب و غیر قابل درکی است، چه همین لحظات زندگی است که پیوسته می گذرد و از دست می رود، مع هذا پایدار می ماند و بسان «پل رودخانه درینا»، استواری نشان می دهد.

علاوه بر سیل ، حملات سخت دیگری هم بر پل و کاپیا وارد می آمد. این حملات بعثت گسترش حادثه ها و مبارزات بشر بود، ولی حتی این بلاها نیز مانند آبهای زنجیر گسسته نتوانست پل آسیب برساند یا در آن تغییر ثابتی ایجاد کند .

در اوائل قرن گذشته ، انقلاب صربستان بوقوع پیوست. این شهر که در مرز در نزدیکی بوسنی و صربستان قرار داشت همیشه در ارتباط نزدیک و تماس دائمی با وقایعی بود که در آنجا اتفاق می افتاد و تقریباً در مجاورت صربستان مانند ناخن روی انگشت بود. و بالعکس، هیچیک از اتفاقات ناحیه ویشه گراد، مانند خشکسالی، بیماری، تنگدستی و فشار ، یا انقلاب برای مردم ناحیه اوریچه بی تأثیر و بی

تفاوت نبود. ولی این موضوع در ابتدا دور و بی اهمیت بنظر رسید، دور از این لحاظ که در یکی از ایالات دوردست بلغراد اتفاق می افتاد، بی اهمیت از این جهت که شایعات مربوط بانقلاب چندان تازگی نداشت. از زمانی که امپراتور در آنجا زندگی می کرد، همیشه چنین شایعاتی وجود داشت، زیرا بدون انقلاب و توطئه قانون بوجود نمی آید. ولی در آن موقع، انقلاب صربستان بیش از همیشه در زندگی مردم بوسنی اثر گذاشت، مخصوصاً در زندگی شهری که فقط یک ساعت پیاده تا مرز فاصله داشت.

همچنانکه مبارزه در صربستان قوت می گرفت، از ترکهای بوسنی بیش از پیش تقاضای کمک می شد و از آنها می خواستند که مردان خود را بارتش اعزام دارند تا به واحدهای آنها ملحق شوند و کمک کنند. ارتش و مأمورانی که به صربستان اعزام شده بودند با تعداد بیشمار خود درهمه جای شهر پخش و پراکنده بودند. این موضوع نه تنها برای ترکها هزینه و دردسر و خطر فراوان ایجاد کرد، بلکه مخصوصاً برای صربیه ها که در آن سالها بیش از همه مورد سوءظن و شک بودند و کیفی و آزار می شدند، خالی از خطر نبود. عاقبت، در تابستان، انقلاب بسراسر این نواحی سرایت کرد. شورشیان در اطراف اوزیجه، نگهبان گماشتند و خود دوساعت در شهر رژه رفتند و در ناحیه ولوتوو خانه رعیتی و محکم لطفی بیگ را باتوپ از بین بردند و تعدادی از خانه ترکها را سوزاندند.

ترکها و صربیه در شهر (که احساسات و عقاید کاملاً متفاوتی داشتند) بالاتفاق اقرار می کردند که با گوش خودشان غرش توپ کاراژ ورژ را شنیده اند، حتی اگر درباره طنین توپ شورشیان صربی که از مسافت های دور شهر شنیده می شد، شک بود (زیرا گاهی اوقات بگوش انسان صداهائی میرسد که از آن وحشت دارد)، ولی در مورد آتشی هائی که آنها شب هنگام روی قله های صخره ای پانوس که بین ولوتوو و گوستی لیه قرار داشت، روشن می کردند، شکی نبود، چه از پس شعله های آتش، انسان می توانست بطور وضوح تک درخت های کاج و صنوبر را از شهر بشمارد. هم ترکها و هم صربیه این آتش را خوب

میدیدند و بدقت بآن مینگریستند، ولی تظاهر میکردند که متوجه آتش نشده‌اند. این هر دو دسته، از پس پنجره‌های تاریک و در سایه باغهای انبوه دقت می‌کردند بفهمند آتش چه وقت روشن و چه وقت خاموش می‌شود. زنهای صربى در تاريكى بر سينه خود صليب مى‌كشيدند و تحت تأثير احساسى وصف ناپذير مى‌گريستند. اما از پس اشكها انعكاس آتش انقلاب را، مثل همان شعله‌های شبح ماندی که سه قرن قبل در همان مژدان اجدادشان از پس اشكهای خود از گور راديساو دیده بودند، مشاهده می‌کردند.

شعله‌های لرزان و ناهموار، در زمینه شب تاریک تابستان که آسمانها و کوهها را در خود محو کرده بود، به هر طرف پراکنده می‌شد، صربها این صور فلکی را مشتاقانه همچون جلوه‌های قهرمانی و حماسی می‌شمردند و در حالیکه سرایا می‌لرزیدند سرنوشت خود و وقایع آینده را در نظر مجسم میکردند. بنظر ترکها این شعله‌ها اولین امواج دریای آتشی بود که بزودی سراسر صربستان را فرا می‌گرفت و تا کوههای بالای شهر هم خودنمایی میکرد. در آن شبهای تابستان آرزوها و دعاهاى دو دسته از دو جهت مختلف روی آتش دور میزد. صربها در دل از خدا میخواستند که این شعله‌های نجات بخش مانند آن شعله‌هاییکه همیشه در قلبشان حفظ می‌کردند و محتاطانه آن را مخفی می‌داشتند، در آن کوهها پراکنده شود و همه‌جا را فرا گیرد، در حالیکه ترکها دعا می‌کردند که خداوند پیشرفت آنها را متوقف سازد و نابودشان کند و مقاصد آشوبگرانه و ناشی از بی‌ایمانی آنها را بی‌اثر سازد و نظم و ترتیب سابق و ایمان واقعی را بآنها بازگرداند. شبها مملو از زمزمه‌های محتاطانه و پرهیزجانی بود که در آن امواج نامرئی بی‌پروا ترین رؤیاها و آرزوها و دورترین تدبیرها و نقشه‌ها نهفته بود، این امیال تاریکی نیلی آسمان را می‌شکافت و پیروز می‌شد. سپیده دم روز بعد، ترکها و صربها سرکار خود رفتند. با چهره‌های گرفته و مبهم بیکدیگر سلام گفتند، و مثل همیشه صداها کلمه تعارف معمولی را که از ازمه گذشته در شهر رواج یافته بود و چون سکه‌ای تقلبی با همه ناپسندی‌اش ارتباطات و مناسبات لازم را امکان پذیر و

راحت می‌کرد، برزبان آوردند.

بزودی پس از جشن سنت الیاس، هنگامیکه شعله‌های آتش از یانوس محو شد و انقلاب از ناحیهٔ اوریچه رخت بر بست، یکبار دیگر هیچیک از این دودسته احساساتی از خود ابراز نداشت. واقعاً درک احساسات واقعی این دو دسته مشکل بود. ترکها شکرگزار بودند که انقلاب بخیر گذشت و امید داشتند پاک از بین برود و تمام اعمال پلید و ناصواب همانجا خاتمه یابد، معذالک خوشحالی آنها کامل نبود و تحت الشعاع وقایع قرار داشت، زیرا از بین بردن چنین خطر نزدیک کار آسانی نبود. از آن پس، بسیاری از آنها در رؤیاهای خود آتش انقلاب خیالی را مانند رگبار جرقه بر تپه‌های اطراف شهر میدیدند، صدای توپ «کاروژونی» را می‌شنیدید و احساس میکردند طنین غرش این توپها از مسافتی دور نیست، بلکه شلیک پیاپی توپ نزدیکی است که با خود ویرانی همراه می‌آورد. پس از محو شدن آتش در یانوس صربها طبیعتاً مأیوس و سرخورده بودند، اما در اعماق قلبشان، در آن کانون واقعی و نهانی که بر هیچکس پوشیده نیست، خاطرهٔ آنچه را که اتفاق افتاده بود حفظ میکردند و بر این موضوع واقف بودند که آنچه یکبار انجام شد، باز هم قابل اجراست. امیدی شگرف، امیدی نامفهوم، که تنها ثروت پایمال‌شدگان است، در قلبشان باقی ماند. زیرا کسانی که حکمرانی میکنند و بخاطر حکمرانی ظلم میکنند، باید طبق قوانین عقل عمل کنند، چه اگر تحت تأثیر احساسات خود قرار گیرند یا مغلوب دشمن شوند، از حیطة اعمال عاقلانه دور میشوند و سراسیمی لغزنده‌ای را که سقوطشان در انتهای آن ظاهر میشود، طی میکنند. در صورتیکه ستم‌دیدگان و رنج‌کشیدگان از عقل و بی‌عقلی خود بطور مساوی استفاده میکنند، چه این دو فقط دو بازوی مختلف مبارزات مداوم میباشد، و آنها نسبت به ستمگر خود گاهی اوقات موذی و خوددار و لحظه‌ای دیگر صریح و ساده میباشند.

در آن روزها بر اهمیت پل بیش از پیش افزوده شده بود، چه رل مهمی را در ارتباط صمیمانه اهالی بوسنی و صربستان بازی میکرد. در شهر یک‌پادگان دائمی نظامی وجود داشت که حتی در فواصل طولیل

صلح منحل نمیشد و همیشه پل رودخانه درینا را تحت نظر داشت . بمنظور اینکه سربازهای ارتشی بتوانند با کمترین زحمت ممکن از عهده این کار دشوار برآیند شروع به ساختن خانه‌ای چوبی در مرکز پل کردند ، بنای غول‌پیکری که از لحاظ شکل ، وضع و مصالح ساختمانی بسیار زشت و خشن بود (همیشه تمام ارتش‌های دنیا بخاطر مقاصد مخصوص و رفع احتیاجات زودگذر خود چنین بناهایی میسازند ، و چندی بعد همان بنا بنظر خودشان از لحاظ زندگی صلح آمیز عادی ، نامفهوم و بی‌معنی می‌آید) . بنای مزبور دوطبقه و از تیرهای حشن و الوارهای نامتساوی ساخته شده بود که بسیار زشت و مهیب جلوه میکرد ، زیر این بنا گذرگاه آزادی مانند تونل قرار داشت . این خانه چوبی روی تیرهای ضخیم بنا شده بود ، چنانکه پل را میان پایه‌های خود میگرفت و فقط در انتهای کاپا یکی سمت راست و دیگری سمت چپ از آن محافظت میکرد . گذرگاه زیر بنا برای عبور گاری ، اسب و پیاده‌روها بود ، اما از آن‌الا از سقف گذرگاهی که محافظین روی آن میخوابیدند و بوسیله پله به‌پائین متصل میشد ، کسانی را که از آن زیر می‌گذشتند تحت نظر میگرفتند و اشیاء و کاغذهای آنان را رسیدگی میکردند و در صورت لزوم از رفتنشان جلوگیری بعمل می‌آوردند .

این موضوع صورت ظاهری پل را تغییر میداد کاپیای زیبا در زیر بنای چوبی که با الوارهای بی‌قواره خود مانند نوعی پرنده غول-پیکر روی آن چمباتمه زده بود ، پنهان شده بود .

روزی که بنای چوبی آماده شد ، هنوز بطرز زننده‌ای بوی چوب و رزین میداد و پله‌های توخالی طنین خاصی داشتند ، محافظین در آن جا گرفتند . سییده دم این اولین روز ، خانه چوبی چون حیوانی خونخوار تشنه اولین قربانی خود بود .

سربازها و تعدادی از افراد مسلح یعنی ترک‌هایی که شبانگاه بجای خدمت بارتش در شهر بگشت میپرداختند ، زیر آفتاب کم‌نور و صورتی‌رنگ صبحدم دور هم جمع شده بودند . بین این‌گروه پیرمرد کوتاه قدی ایستاده بود که زائری مذهبی و آواره بود و حالتی بین رهبانیت و درویشی داشت ، ولی ملایم و صلح‌جو ، و درعین تنگدستی تمیز و خوش-

منظر بود و علی‌رغم موهای سفید و چهره رنج‌دیده‌اش سهل‌گیر و متبسم بود. او پیرمرد عجیبی از اهالی کلان‌پنجه و بنام پی‌سیمه بود. سالیان دراز می‌گذشت که سرگردان بود، همیشه ملایم موقر و متبسم بود، به کلیسا، صومعه و جشنها و جلسات مذهبی علاقه وافری داشت و باین اماکن میرفت؛ دعا میکرد، ریاضت میکشید و روزه میگرفت. پیش از آن مقامات ترك باو توجهی نداشتند و باو بچشم مردی ضعیف‌العقل مذهبی مینگریستند و همیشه اجازه میدادند هر جا میخواهد برود و هر چه میخواهد بگوید، اما حالا، بواسطه دستورات مخصوص در صربستان، زمان جدیدی فرا رسیده بود، و مقامات سخت‌گیری از این آزادیها جلوگیری میکردند. چند خانواده ترك که اموالشان بوسیله آشوبگران از بین رفته بود، بشهر وارد شده بودند، آنها دشمنی و کینه‌توزی را در شهر توسعه میدادند. نگهبانان همه‌جا وجود داشتند بازرسی توسعه یافته بود، ترکهای محلی بهیجان آمده بودند و سراسر وجودشان مملو از کینه و بدخواهی شده بود، آنها تشنه خون همه‌کس بودند و بهمه با شك و سوء ظن مینگریستند.

پیرمرد مزبور از جاده روگایتکا می‌آمد و از بخت بد اولین کسی بود که در اولین روز احداث بنا که اولین محافظین مأمور نگهبانی آنجا شده بودند، از زیر آن می‌گذشت. واقعاً او بدترین موقع را برای اینکار انتخاب کرده بود، زیرا هوا هنوز گرگ و میش بود، و او کورمال کورمال می‌آمد. چوب ضخیمی که در دست داشت پراز حروف و علامات عجیب و غریب بود. خانه چوبی او را چون مگسی که بدام عنکبوت می‌افتد در خود فرو برد. از او استنطاق کردند، پرسیدند کیست و آنجا چه می‌کند و از کجا می‌آید و دستور دادند نوشته‌ها و هلامات روی چوبدستیش را تفسیر کند. پیرمرد بتمام سئوالات آنها آزادانه و صریح پاسخ می‌گفت حتی سؤالهائی را هم که آنها نکرده بودند، جواب می‌داد، چنانکه گوئی در مقابل دستگاه عدل الهی پاسخ می‌گوید نه در مقابل يك مشت ترك پلید. گفت هیچکس و هیچ چیز بیش از يك مسافر در این کره خاکی نیست، بشر فانی در این دنیای زودگذر سایه‌ای در زیر خورشید است ولی روزه‌های کوتاه و گذران

عمر خود را بدعا و رفتن بصومعه ها می گذراند تا کلیه عبادتگاهها ، موقوفه ها ، مقبره تزارها و نجبای صربیی را زیارت کند . راجع بهعلامات و حروف روی چوبدستی اینطور تفسیر کرد که نماینده دوران آزادی و بزرگی صربستان چه در گذشته و چه در آینده می باشد . پیرمرد درحالی که لبخند آرامی پلب داشت با حجب خاصی گفت که روز قیام نزدیک است و در اثر تجربه و مطالعه کتب و آنچه که در زمین و آسمان مشاهده می کند یقین دارد این روز بسیار نزدیک است و این قلمرو از نو تجدید حیات خواهد کرد آزاد خواهد شد و براساس حقیقت بنیان خواهد یافت . می گفت :

« آقایان ، می دانم برایتان خوش آیند نیست که باین چیزها گوش کنید و منم نباید دراین باره سخن بگویم ، ولی شما خودتان مرا متوقف کردید و ازمن خواستید که حقیقت را بگویم حتی اگر تلخ باشد . خدا حقیقت است و خدا یکیست ! و حالا از شما تقاضا می کنم بگذارید براه خود ادامه دهم ، چون می خواهم درصومعه مقدس در ناحیه بانیا باشم .

شلکو مترجم بیهوده می کوشید با اطلاعات کم خود در زبان ترکی ، لغاتی برابر این عقیده معنوی بیاورد و گفته های او را ترجمه کند . افسر نگهبان که يك آناتولی ضعیف البنیه بود با حالت نیمه بیدار بکلمات درهم برهم و نامربوط مترجم گوش فرامیداد و لحظه بلحظه نگاه تندی به پیرمرد می افکند ، و پیرمرد هم بدون وحشت و عاری از افکار پلید ، باومی نگریست و با تکان دادن سر گفته های مترجم را تأیید می کرد ، در صورتی که حتی يك کلمه هم زبان ترکی نمی دانست . افسر در اعماق فکر خود برایش روشن بود که این مرد از آن درویش های بی ایمان خل و از آن دیوانه های بسی آزار و نیک سرشت است . چند جای چوبدستی پیرمرد را بریدند بخمال اینکه شاید وسطش خالی باشد و پیغامهایی در آن مخفی شده باشد ، ولی چیزی نیافتند . اما در ترجمه شلکو عبارات پیرمرد مظنون بنظر می رسید و بسوی سیاست و مقاصد آشوب طلبانه می داد . افسر بنویه خود مایل بود این مخلوق نیمه عاقل و بدبخت را رها کنند تا براه خود ادامه دهد . اما بقیه درجه داران و گارد کشوری دور هم جمع شدند و شروع ببازپرسی از او کردند .

گروه‌بان طاهر که مردی پلید بود و چشمان مرطوب و عبوسی داشت ، چندین بار از او نزد رئیس خود بدگوئی کرد و او را متهم به بی‌فیدی و بی‌دقتی نمود. شلکو کوشید در ترجمه‌گفته‌های او بدترین تعبیرهای ممکن را درست کند و پایش را در موضوعات سیاسی بکشانند و حتی داستان‌هایی بسازد که اصلاً وجود نداشت و حاضر بود حتی گزارش‌های پلید و بدخواهانه بدهد و گفته‌هایی از این قبیل را تصدیق کند. ترک‌های داوطلب شهر هم دور پیر مرد جمع شده بودند ، همان ترک‌هایی که با خودستانی و حالتی عبوسانه اطراف شهر گشت می‌زدند و اشخاص مشکوک را دستگیر می‌کردند و بدون این‌که احتیاجی باشد در امور اداری مردم دخالت می‌کردند. همه آنها آنجا حضور داشتند و آن روزها آنطور بنظر می‌رسیدند که گوئی باده تلخ نوشیده‌اند ، زیرا نمی‌توانستند آن‌هایی را که مایل بودند بکشند یا تنبیه کنند. فقط آرزوی انتقام آنها را در دل داشتند و دیوانه وار مایل بودند هر که را که می‌توانند بکشند. افسر مقصود آنها را نمی‌فهمید ، کارهایشان را نیکو نمی‌دانست ، ولی می‌دید همه آنها موافقند که این خانه چوبی در اولین صبح وجود خود ، يك قربانی داشته باشد. و او می‌ترسید با امیال آنها مخالفت کند چه در این صورت چون تشنه انتقام بودند ممکن بود از خود او انتقام بکشند و فکر اینکه بخاطر این پیر مرد احمق و دیوانه مخالفت بخرج دهد و در عذاب بیفتد برایش غیر قابل تحمل بود. پیر مرد هم با داستان‌سرایی درباره امپراطور صرب ، بین ترکانی که این روزها چون گروه زنبوران خشمگین بنظر می‌رسیدند ، چندان محبوبیتی نتوانست بدست بیاورد. پس بگذار آبهای عمیق ، همچنانکه او را باینجا آورده بود ، باخود ببرد ...

بمحض اینکه دست پیر مرد را بستند ، افسر آماده رفتن بشهر شد تا ناظر اعدام پیر مرد نباشد ، در این لحظه چند پلیس ترك با چند تن از شهریها که جوان ژنده پوش را با نجا راهنمایی می‌کردند ، وارد شدند. لباس جوانك پاره و دست و صورتش خراشیده بود. اسمش میله و یکی از اهالی بدبخت هی یسکو بود که در آسیاب آبی سوژپنجه کاملاً تنها زندگی می‌کرد. فوقش نوزده سال داشت. بسیار قوی و در کمال

صحت و سلامت بود .

آن روز قبل از طلوع آفتاب ، میله مقداری جو در آسیاب ریخت که آرد شود و آسیاب را باز کرد ، آنگاه خود بجنگل رفت که هیزم بشکند . تبرش را تیز کرد که شاخه های لطیف توسه را مثل نی ببرد . از طراوت صبح لذت میبرد و از اینکه شاخه ها براحتی با تبرش می افتادند خوشحال بود ، جنبش او برای خودش شادی بخشی بود . تبرش تیز و درختهای نازک نسبت بقدرتی که در او وجود داشت تروشکننده بود . در سینه اش نیروئی جمع شده بود که او را وادار می کرد با هر حرکت نفیری بلند کند . فریادهایش بتدریج بلند تر و مکرر تر می شد . میله هم مانند تمام مردم هی یسکو آوازی نداشت ، ولی در آن لحظه و در آن جنگل انبوه و سایه دار شروع بخواندن آهنگی مبهم کرد . بدون آنکه درباره چیزی بیندیشد همچنانکه وجود خود را پاک از یاد پرده بود شروع بخواندن نغمه هایی کرد که از دیگران شنیده بود .

در آن زمان که صریبها قیام کرده بودند ، مردم يك شعر قدیمی ساخته بودند .

« وقتی که علی بيك، بيك جوانی بود .

دوشیزه ای پرچمدارش بود . »

و يك شعر جدید ،

« وقتی که کازار خورج ، بيك جوانی بود .

دوشیزه ای پرچمدارش بود . »

بامبارزات بزرگ و عجیبی که قرنهای دودین در بوسنی وجود داشت و بر سر اختلافی که در مورد زمین ، اقتدار و طرز تفکر باهم داشتند ، دو گروه دشمن نه تنها زن و اسب و اسلحه یکدیگر را میزدیدند ، بلکه ترانه هایی را هم اقتباس می کردند . بسیاری از اشعار چون گنجینه ای گرانبها از یکی بدیگری به ارث رسیده بود .

در آن زمان ، این ترانه هایی بود که بین صریبها رواج داشت اما از ترس آنها در خلوت و دزدانه ، در خانه های محفوظ ، در جشن-

های خانوادگی و در اماکنی که در تمام سال حتی یکبار هم پای ترکی بآنجا نمی‌رسید ، می‌خواندند و ترجیح می‌دادند بگوشه‌ای در بیابان پناه برند تا اسباب دردسر و بیچارگی کسی نشوند و آنطور که دلشان می‌خواهد زندگی کنند و آنچه که دوست دارند ، بخوانند . همین ترانه بود که اکنون مدتی آسیابان در جنگل، زیرجاده‌ای که ترکهای آوبی نیاك و اورا هوناك از آن می‌گذشتند و بازار شهر می‌رفتند ، می‌خواند .

بیش از چند لحظه نگذشته بود که سپیده دم نور کم‌رنگ خود را بر قله کوهها پاشیده بود و در جنگل هنوز هوا کاملاً تاریك بود . میله از رطوبت شبم خیس شده بود ولی از خواب نوشتن و از نان داغ و کارلذت بخش خود گرم و پر حرارت بود . باتبر تیز خود بریشه نازك درخت توسه زد ، اما درخت چون نوعروسی که بدست داماد جوان بوسه دهد خم شد و زیر آمد . توسه خیس از شبم سردی بود که چون قطرات ریز و درخشنده باران می‌نمود . از دست گیاهان انبوه اطراف خود نتوانست فرود آید و همانطور خمیده ماند . میله پادستهایش شاخه های سبز اطراف را چون بازیچه‌ای می‌کند و با صدای بسیار بلند و تلفظ واضح کلمات، آن ترانه را می‌خواند و لذت می‌برد . کلمه « کازورژ » برایش مبهم ولی پر قدرت و امید بخش بود ، کلمه « دوشیزه » و « پرچم » هم کلمات پیچیده و ناشناسی بودند ، ولی آنچه که از این عبارات در مخیله خود می‌پروراند رؤیای آن بود که دختری جوان از خود داشته باشد و آن دختر پرچمدار او شود . بهر حال در تلفظ این کلمات شیرینی خاصی احساس می‌کرد و تمام قدرتش او را بر آن می‌داشت که هزاران بار این کلمات را با وضوح تلفظ کند . انگار تکرار این کلمات باو قدرت بیشتری می‌بخشید که آنها را با صدای بلندتری تکرار می‌کرد .

بدین طریق میله در طلوع روز ، آواز خوانان هیزم جنگل را شکست و منظم کرد ، آنگاه در حالی که توده هیزم را پریشان خود گذاشت ، سرایشی مرطوب را طی کرد ، چند ترك را جلوی آسیاب خود دید که اسبهایشان را بسته بودند و منتظر بودند تعدادشان

ده نفر بود . باز هم مانند لحظه‌ایکه آنجا را بقصد جنگل ترك می . کرد ، خود را زشت ، ژنده پوش و پیریشان احساس کرد ، دیگر کاراژ وژ و دخترك پرچمدار در مقابل دیدگانش مجسم نمیشد . تركها صبر کردند تا او تبرش را زمین گذاشت آنگاه از هر طرف باو حمله بردند و پس از يك كشمكش کوتاه او را با ریسمان بستند و بطرف شهر بردند . بین راه او را كتك و لگد می‌زدند و از او میپرسیدند کاراژ وژ اکنون کجاست ، درباره دخترك او و پرچمش حرفهای زشت زدند .

زیرخانه چوبی ، جلوی کاپا که چند لحظه قبل پیرمرد دیوانه را بسته بودند ، چند تن از مردم عادی و بیکار بسر بازان ملحق شده بودند ، در صورتیکه سپیده نازه طلوع کرده بود . بین آنها تعدادی مهاجر بود که خانه‌هایشان در صربستان سوخته و از بین رفته بود . همه مسلح بودند و چنان چهره سنگین و گرفته‌ای داشتند که گوئی حادثه‌ای بزرگ یا جنگی قاطع مورد بحث آنهاست ، احساسات آنها باطلوع آفتاب تهیج شده بود . خورشید در میان مه شفاف آسمان بسرعت طلوع می‌کرد . تركها منتظر جوان وحشت زده بودند ، و با وجود آنکه ژنده پوش و بدبخت بود و او را از ساحل چپ رودخانه درینا ، آنجا که اثری از انقلاب نیست ، پیدا کرده بودند ، او را رهبر انقلابیون می‌دانستند .

تركهای اوبی ياك و اورا هواك که از شدت نخوت و خودخواهی نمی‌توانستند آواز جوان را عمدی تلقی نکنند ، سخت خشمگین بودند ، چه آنها خود شاهد بودند که این جوان بطریقهای حاکمی از خشم درون ، کنار جاده درباره کاراژ وژ آن جنگجوی بی ایمان ترازه می‌خواند . جوان وحشت زده ، بالباسهای ژنده ، صورت خراشیده و كتك خورده و چشمان مملو از اضطراب بانگاهی تفریح آمیز به افسر نگهبان می‌نگریست تا شاید بوسیله او نجات یابد . چون ندرتاً بشهر می‌آمد از وجود چنین خانه چوبی روی پل اطلاعی نداشت بنابراین همه چیز بنظرش عجیب و غیر طبیعی می‌آمد ، چنانکه تصور می‌کرد خواب می‌بیند در شهری بیگانه که پراز افراد خطرناك و پلید است ، پانهاده است . درحالی که چشمانش را بزمین دوخته بود با لكنت زبان قسم می‌خورد که اصلاً چیزی نخوانده است و هرگز تركی را آزار نرسانده است ، و مرد

فقیر است که سرش با آسیاب آبی خود گرم است و مشغول هیرم شکنی بود و نمی‌داند او را بچه علت آنجا آورده اند . از شدت وحشت بخود می‌لرزید و درست نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است و چگونه پس از آن لحظات خوش و لذت بخشی که در طراوت جویباران در جنگل گذرانده بود، اکنون روی کاپارا همانجا که کانون دلبستگی ها بود ، وجلوی اینهمه مردم که باید بآنها جواب می‌داد ، خود را کت بسته و کتک خورده مشاهده می‌کرد . او حتی خودش فراموش کرده بود که ترانه می‌خوانده است گویانکه قصدی در میان نبوده .

ولی ترکها سر حرف خود بودند و می‌گفتند لحظه‌ای که او مشغول خواندن آوازه‌های شورشیان بود و هنگامی که آنها خواسته‌اند او را دستگیر کنند، در مقابل آنها مقاومت کرده است. همه آنان این ماجرا را با ادای سوگند به افسر می‌گفتند .

افسر می‌پرسید :

« بخدا قسم می‌خوری ؟ »

« بخدا قسم می‌خورم . »

« آنچه می‌گوئی حقیقت دارد ؟ »

« آنچه می‌گویم حقیقت دارد . »

و سهار سوگند خود را تکرار کردند . آنگاه مرد جوان را کنار پلی سیر گذاشتند و خود بسراغ جلاد رفتند . گویا دژخیم خوابیده بود . پیر مرد بجوان نگر است، جوانک بدبخت کاملاً منقلب و شرمند بود و چون هیچوقت عادت نداشت در روز روشن روی پلی که اطرافش را اینهمه مردم فرا گرفته است چشم انداز و مورد توجه باشد ، نگاه زیر چشمی و دزدکی باین و آن می‌انداخت .

پیرمرد از او پرسید : « اسمت چیه ؟ »

جوانک با حالتی حاکی از ججاله که گوئی هنوز به‌سؤالات

ترکها جواب می‌دهد ، گفت : « میله »

« میله ، فرزندی ، بگذار یکدیگر را ببوسیم . » و آنگاه

سر خاکستری خود را بر شانه میله تکیه داد .

« بگذار یکدیگر را ببوسیم و علامت صلیب بخود بکشیم . بنام

اب و ابن و روح القدس . بنام اب و ابن روح القدس . آمین . »

وباین ترتیب برای خود و جوان بوسیله کلمات صلیب کشید ،
زیرا جلاد سر رسید و دستهایشان را بسرعت بستند .

جلاد که یکی از سربازان گارد بود چنان کارش را بتندی پایان
داد که نخستین تازه واردهائی که برای چهارشنبه بازار از پله ها سرازیر
می شدند ، واز پل می گذشتند ، می توانستند دوعدد سر را که روی میخ
چوبی خانه نظامی نصب شده بود و همچنین محل خون آلود سنگ فرش
پل را که از خون شسته شده بود ، ببینید .

خانه چوبی بدین ترتیب بانجام وظیفه خود آغاز نهاد .

از آن روز بعد همه کسانی که مشکوک بودند و یا در انقلاب دستی
داشتند ، سرشانرا بر روی پل ، یا درمرز از دست می دادند . جسد آنها
را به کاپیا می آوردند . یکبار عبور از پل کافی بود که دیگر زنده نمانند .
سر کسانی که در کار انقلاب می کوشیدند و یا ساده تر بگوئیم ، سر مردم
بدشانس روی میخ های چوبی اطراف خانه چوبی در معرض نمایش و
تماشا نهاده می شد و هرگاه کسی پیدا نمی شد تنه آنها را بخرد و آزاد
کند ، اجساد بیسر را از روی پل در درینا پرتاب می کردند .

انقلاب با صلح موقتی خود سالهای کم و بیش طولانی ادامه
یافت . در جریان این سالها ، تعداد کسانی که در رودخانه پرتاب می شدند
و نعش شان بر روی آب از پی هم رهسپار دیار بهتر و معقول تری می شد ، افزایش
بسیار می یافت . قضا و قدر ، همان تقدیری که ضعیفان را پایمال می کند ،
حکم می کرد که این دومرد ساده دل ، این يك جفت عامی بیسواد و
رنجور و بیگناه ، در آغاز این آدمکشی قرار گیرند ، چه همیشه این
قبیل افراد نخستین قربانیان گرداب حوادث بزرگ می باشند ، گردابی
که این گونه انسان ها را مردانه بطرف خود می کشد و خونشان را می-
مکد . و بدین ترتیب میله جوان ویلی سیه پیر در يك لحظه و يك مکان
کشته شوند و چون دوبرادر باهم متحد گشتند . اولین زینت خانه چوبی
نظامی باسر این دوتن داده شد ، و از همان لحظه بعد ، مادام که انقلاب
ادامه داشت ، این خانه هرگز بی زینت نماند ، بنابراین ، این دوتن که
قبلا کسی آنانرا نمی شناخت و موضوعی درباره شان نمی شنید بایکدیگر

در رأس همه، دریادها و خاطره‌ها جامی گرفتند، یادیکه بمراقب روشن‌تر و پایدارتر از قربانیان بی‌شمار و مهم بعدی بود.

کاپیای زیبا در زیر این‌خانه چوبی خون‌آلوده و بدنام، محو شد، وبا محو آن، همه دیدارها، گفت‌وشنودها، ترانه‌ها و خوشی‌ها از بین رفت. حتی ترکها هم از سرسیری از آن‌جا می‌گذشتند، حال آنکه صریبهائی که مجبور بودند از پل بگذرند باشتاب و سربیز از آنجا عبور می‌کردند.

بسرعت اطراف خانه چوبی را که الوارهایش بمرور ایام خاکستری و سیاه می‌شد، محیطی فرا گرفت که همواره بناهائی که مورد استفاده دائمی ارتش باشد، احاطه می‌کند. روشویی سربازان به تیرها آویزان بود، زباله و اشغال را از پنجره به درینا پرتاب می‌کردند، آب کثیف، زباله و اشغال حکایت از زندگی کثیف خانه‌های سربازی می‌کرد. در اسکله سفید مرکزی پل، خطوط سیاه‌رنگ کثیفی از دور دیده می‌شد.

وظیفه جلادی دیرزمانی بوسیله همان سرباز انجام می‌شد. او آناتولی چاق سیه چرده‌ای بود که چشمان زرد و تیره و لبهای سیاه و صورت چرب و خاکی‌رنگی داشت. همیشه لبخند می‌زد، لبخندی که بنظر میرسید متعلق بآدمی خوش اخلاق و بذله‌گو است. اسمش خیر-الدین بود و همه اهالی شهر تا مرز او را می‌شناختند. وظایف خود را با رضایت خاطر و وجدان راحت انجام می‌داد و در اجرای کارها سرعت و مهارت مخصوصی داشت. شهریها عقیده داشتند پنجه او از پنجه موشان سلمان شهر چابکتر است. پیر و جوان، از اسمش هم که شده بود، او را می‌شناختند. نامش هیبت و حس کنجکاو را در آنها برمی‌انگیخت. در روزهای آفتابی، خیرالدین روی پل، زیر سایه خانه چوبی می‌نشست یا دراز می‌کشید. آنوقت لحظه بلحظه بلند می‌شد و مانند باغبانی که خرپزه‌هایش را سرکشی می‌کند به سرهائی که روی تیرچوبی قرار داشتند می‌نگریست. آنگاه دوباره روی الوار - زیر سایه دراز می‌کشید، خمیازه می‌کشید و چون سگ شکاری پیری با چشمان مرطوب و حاکی از خوش خلقی، تنه سنگین خود را کش

می داد. در انتهای پل، بچه ها پشت دیوار می ایستادند و او را با کنجکاو و ترس می پائیدند.

ولی خیرالدین بهنگام کار کاملاً آگاه و در جزئیات آن دقیق بود او دوست نداشت کسی در کارهایش مداخله کند، ولی، همچنانکه شورش ادامه داشت موضوع مداخله بیش از پیش مطرح می شد، هنگامی که شورشیان بعضی از دهات بالای شهر را سوزاندند، خشم ترکها از حد گذشت، آنچنانکه تمام قیام کنندگان، جاسوسان و افرادیرا که تصور می کردند اخلا لگر هستند، توقف کردند و نه تنها برای اعدام به نزد افسر آوردند بلکه از روی کینه توزی آنها را وادار می کردند که در مراسم اعدام خودشان شرکت کنند.

و بهمین ترتیب یک روز صبح زود، سرکشیش بخشی ویشه گراد بر بالای آن میخ چوبی نصب شد. کشیشی که بنام پوپ میخائیلو بود و در آن شب هولناک «سیل بزرگ» با خواجه وربی شوخی می کرد. با وجود آنکه بیگناه بود قربانی آتش خشم عمومی ترکها برضد صربها شده بود. بعدها بچه کولی سیگاری در دهان مرده او فرو کرده بودند.

خیرالدین از اینکارها بهیچوجه خوش نمی آمد و تا آنجا که می توانست از آن جلوگیری می کرد. این آنا تولی چاق روزی ناگهان به بیماری سیاه زخم در گذشت، و بجای او جلاد دیگری که کم و بیش مهارت داشت وظیفه او را به عهده گرفت و تا سالیان دراز پس از آن، تا موقعیکه طغیان در صربستان ادامه داشت، همیشه دوسه سر روی کاپیا در معرض نمایش بود. در خلال این دوران مردم بتدریج سنگدل و بی احساس شدند. آنها چنان بدیدن آن سرهای مرده عادت کرده بودند که بدون کمترین توجه و با کمال خونسردی از برابر آن می گذشتند و زمانی سر خودشان گل میخ می رفت که دیگر خودشان هم خبر نداشتند!

هنگامیکه اوضاع صربستان و مرز آرام شد، خانه چوبی اهمیت خود را از دست داد و دلیلی برای ادامه وجود آن نماند. گارد محافظ هنوز در آنجا می خوابید. ولی برای عبور و مرور از پل بازرسی بعمل نمی آمد و رفت و آمد آزاد شده بود. اصولاً در ارتش همه چیز بکندی

تغییر می‌پذیرد و در ارتش ترکیه تغییرات بسیار کمندی بیشتری صورت می‌گرفت. از این جهت که اگر يك شب‌بر اثر اشتباه شععی روشن این خانه چوبی را آتش نمی‌زد و مبدل بخاکستر نمی‌کرد خدا میدانند چند سال دیگر بهمان حال باقی میماند. خانه چوبی که از الوارهای جمعی درست شده بود و هنوز از گرمای روز حرارت داشت، تا پایه‌های خود یعنی تا روی سنگهای کاپیا، سوخت.

مردم که سخت بهیجان آمده بودند آتش‌سوزی خانه چوبی را تماشا میکردند، شعله‌های بزرگ آتش نه تنها پل بلکه تمام کوههای اطراف را با نور خود روشن میکرد و شعاع آن روی رودخانه برنگ قرمز موج منعکس شده بود. هنگامیکه سپیده بامدادی طلوع کرد پل دوباره شکل اولیه خود را باز یافت و از خانه چوبی بد هیکل و زشتی که کاپیای زیبای پل را سالیان دراز در زیر خود مخفی کرده بود رهائی یافت. سنگهای سفید کاپیا همه لکه‌دار و سیاه شده بود. ولی باران و برف بزودی آنها را بصورت تمیز اولیه درآورد. بدین ترتیب از آن خانه چوبی و حوادث خونین مربوط بآن چیزی نماند جز یکی از تیرهای درخت بلوط که در سنگهای کاپیا فرو رفته و نسوخته بود، و يك مشت خاطرات تلخ که همین خاطرات هم‌عاقبت در آن نسل قوت خود را از دست داد و محو شد.

بار دیگر کاپیا ارزش و حالت اولیه خود را نزد مردم شهر بدست آورد. هرکس که از شهر می‌آمد در قسمت چپ آن قهوه‌خانه‌ای را میدید که بار دیگر منقلش را آتش کرده و ظروفش را مرتب چیده است. فقط چشمه آسیب دیده بود، بار دیگر مردم روی نیمکت کاپیا بوقت‌گذرانی مشغول شدند و یا روی آن درباره مسائل تجارتي و تفریحی و امثال آن به بحث پرداختند. در شبهای تابستان، جوانان دسته - جمعی در آنجا آواز میخواندند، یا دوبند درگوشه تنهایی مینشستند تا بتوانند آتش تمایلات عاشقانه خود را فرو نشانند. یا برعکس در تنهایی عنان آرزوهای مبهم خود را رها میکردند تا در این دنیای بزرگ اعمال بزرگ انجام دهند و در حوادث بزرگ شرکت کنند، همان حوادثی که اغلب جوانانی را که در محیط کوچکتري پرورش یافته‌اند

بیش از همه شکنجه میدهد . پس از چندین سال نسل جدیدی بوجود آمد که دیگر باقیمانده تغییر شکل یافته خانه چوبی ، یا فریادخشن محافظتینی که در شب عابراین را متوقف می ساختند ، یا خیرالدین و نمایش سرهائی را که او با مهارت بریده بود به خاطر نمی آورد . فقط بعضی از پیرزنان که بچه های شیطان آنها را اذیت میکردند و میوه های منزلشان را میدزدیدند با صدای بلند و نفرینی خشمگین میگفتند : الهی خدا خیرالدین را بفرستد که موهایت را بزند ! الهی مادرت سرت را روی کاپیا ببیند ! »

بچه ها که سرعت از نرده ها فرار میکردند ، معنی این نفرینهارا نمی فهمیدند ، ولی طبیعتاً می دانستند که باید معنی نامطبوعی داشته باشد .

بنابراین نسلها در کنار پل بتدریج تازه و تازه تر شد ، و پل اثر تمام حوادث خونین بشر فانی را که رویش مانده بود مانند گرد و غبار از خود تکاند و هنگامیکه این وقایع تمام شد ، او دگرپاره مثل همیشه تغییر ناپذیر باقیماند .





ماهها و سالها بسرعت می‌گذشت . بین سالهای اواسط قرن نوزدهم بود که امپراتوری ترکیه بتدریج در اثر تپی خفیف از بین رفت . از نظر کسیکه معاصر آن دوران بود ، آن سالها نسبتاً آرام و صلح آمیز بود ، گرچه مردم همیشه نگرانی و وحشت‌هایی از قبیل خطر بروز خشکسالی ، قحطی ، سیل ، بیماریهای مسری و دیگر وقایع مهیج داشتند ، ولی همه این خطرات ، تشنجات کوتاهی بود که بین آرامش متمادی آنها ، لحظه‌ای پدیدار میگشت و سپس از بین میرفت .

مرز بین بوسنی و بلغراد که درست از بالای شهر می‌گذشت با شدت بیشتری محدود میشد و شکل ظاهر و عظمت مرز يك کشور را بخود می‌گرفت این موضوع شرایط زندگی تمام آن ناحیه ، حتی شهر را نیز عوض کرد و بر تجارت و ارتباطات و مناسبات متقابل ترکها و صربها تأثیر بسزائی گذاشت .

ترکهای پیر عصبانی میشدند و با ناباوری اخم می‌کردند چنانکه

گوئی آرزو دارند این خیال نامطبوع را از خود دور کنند . با مردم مباحثه میکردند ، آنها را تهدید می کردند ، ولی پس از آن ماهها موضوع را از یاد می بردند ، تا آنکه حقیقت تلخی بار دیگر آنها را متوجه خطر ساخت .

بدین ترتیب که یک روز بهار ، یکی از ترکهای ولوتوو نزدیک مرز ، روی کاپیا نشست و آنچه را که ولوتوو در حال وقوع بود با احساساتی عمیق برای رهبران شرح داد .

چندی بعد در زمستان همان سال این مرد گفت که یووان میوچ بدنام سردار رویان با عده ای مسلح از آریرله در دهکده آنها ظاهر شده شروع ببازرسی و علامت گذاری مرز کرده است . وقتی از او پرسیدند مقصودش از آن کار چیست ، با تکبر و نخوت جواب داده لازم نیست بکسی حساب پس بدهد بخصوص برای عیسویان مسلمان شده اهل بونسی آوردن دلیل زائد است . ولی اگر واقعا میل دارند بفهمند ، باید بدانند که شاهزاده میلوس او را فرستاده است تا حدود مرز را تعیین کند و معلوم دارد حد صربستان بکجا میرسد .

آن مرد اهل ولوتوو گفت : « ما فکر کردیم این صربی مست است و نمی داند چه می گوید ، زیرا ما همیشه او را راهزن پست و بیشرافی می دانستیم . بهمین جهت از توقف او در آنجا جلوگیری کردیم و او را بدست فراموشی سپردیم . ولی دوماه نگذشت دو باره آمد و این بار عده ای سرباز و نماینده سلطان را که مردی رنگ پریده و آرام از اهالی استامبول بود ، به همراه داشت ، آنقدر متعجب شدیم که خیال کردیم چشممان عوضی می بیند . نماینده سلطان گفته های صربی را تصدیق کرد ، ولی چشمانش را از خجالت بزیر افکند و گفت بفرمان امپراتور شاهزاده میلوس باید بنام پادشاه صربستان را اداره کند و مرز هم باید علامت گذاری شود تا کاملا بداند تا کجا در قلمرو اوست .

هنگامیکه ملازمین نماینده شروع به علامت گذاری در امتداد قله تست رلیکا کردند میوچ با عصبانیت بطرف آنها رفت و آنها را بکوشه ای پرتاب کرده و این صربی دیوانه (که انشاء الله سگ گوشت بدنش را بدرد) بطرف نماینده رفت و چنانکه گوئی نماینده مرئوس اوست فریاد

کشید و او را تهدید بمرگ کرد و گفت آنجا مرز نیست ؛ مرز را سلطان و تزار روس که به شاهزاده می‌لوس فرمان داده بود ، تعیین کرده بودند و اکنون در امتداد لیم تاپل ویشه‌گرا و از آنجا هم تا درینا ادامه می‌یافت بنابراین تمام این سرزمین پاره‌ای از صربستان است و همین مرز هم برای مدت محدودی است و چیزی نخواهد گذشت که گسترش خواهد یافت . نماینده بیچاره با زحمت زیاد توانست او را متقاعد کند که مرز تا بالای ولوتوو است . سپس آنرا علامت گذاری کردند ، تا حداقل موقتاً هم باشد ، مرز تا آن حدود باقی بماند . از آن پس قلبمان مملو از سوءظن و وحشت شد چنانکه نمی‌دانستیم چه کنیم و کجا برگردیم . این مسئله را با اهالی اوزیجه نیز در میان گذاشتیم ولی هیچکدام راه حلی بنظرشان نرسید . حاجی ژوکوی پسر که دوبار بمکه رفته است و اکنون بیش از نود سال دارد می‌گوید قبل از اینکه نسل دیگری بعدازما بیاید ، از مرز ترکیه تا دریای سیاه باندازه ۱۵ روز راه پیمائی خواهد رسید .»

رهبران ترك ویشه‌گرا و بسخنان این مرد و لوتووئی بدقت گوش می‌دادند . ظاهر اهمیت آنها آرام بنظر می‌رسیدند ولی در قلبشان آشوبی بپا بود از شنیدن هر يك از کلمات او ، در جای خود تکانی می‌خوردند و نیمکت سنگی را با دودست خود محکم می‌گرفتند ، چنانکه گوئی قدرتی عظیم و نامرئی پل را در زیر آنها تکان می‌دهد . آنگاه در حالیکه بر اعصاب خود تسلط می‌یافتند ، بجستجوی کلماتی پسر داخند که بتوانند بدانوسیله از اهمیت موضوع بکاهند .

آنها میل نداشتند روی کاپیای شادی بخش ، اخبار نامطبوع و غم‌انگیز یا مکالمات جدی و مأیوسانه بشنوند ، معذک مطمئن بودند که این اخبار چندان خوش آیند و مطبوع نیست و نمی‌توانستند گفته‌های این مرد و لوتووئی را انکار کنند یا مطالبی برای آرامش و اطمینان او بیایند . و می‌دانستند که حتی اگر دهقان پیری که این اخبار ناگوار را آورده بود بده خود در کوهها باز گردد ، باز هم در نگرانی آنها تخفیف داده نخواهد شد ، فقط ناراحتی موقتاً از آنان دور می‌گردد . هنگامی که او از آنجا رفت ، خیلی خوشحال شدند ، ولی

آرامش سابق خود را نداشتند و هر وقت که روی کاپیا می‌نشستند و بگفت و شنود درباره آن موضوع که زندگی را برایشان تلخ و آینده را تاریک جلوه می‌داد مشغول می‌گشتند، قادر نبودند سنگینی حوادثی را که آنجا در پشت کوهها بوقوع پیوسته بود به‌زمان واگذارند تا با گذشت خود آنان را سبک‌کند و آرامش بخشد.

زنجیرهای زمان یکی از پی دیگری می‌گذشت، و زندگی با تمام ظواهر تغییر ناپذیر خود ادامه می‌یافت. بیش از سی سال از زمانی که آن گفتگوها روی کاپیا صورت گرفته بود، گذشت. اما چوبهائی را که نماینده سلطان و سردار رویان درمرز زده بودند، در زمین ریشه دوانید و میوه آورد، میوه‌هایی که برای ترکها دپرس و تلخ بود. ترکها مجبور بودند آخرین شهرهای صربستان را ترك کنند. یکی از روزهای تابستان پل ویشه‌گرا دسئه بزرگ و رقت‌انگیز مهاجرین اوزبچه‌ها از خود عبور داد.

آن روز، یکی از روزهای گرم تابستان بود که شفق مطبوع و طولانی غروب روی کاپیا می‌تابید و هر دو مهتابی بالای آب پراز ترکهای شده بود که از جانب بازار می‌آمدند. در آن روزها، اغلب خربزه گرمک و هندوانه رسیده را که روزها در جای خنک نگهداری می‌کردند بار الاغ با آنجا می‌آوردند و مردم اول غروب آنرا می‌خریدند و روی نیمکت کاپیا می‌خوردند. اغلب دونفری باهم سر رنگ هندوانه شرط می‌بستند. آنوقت آنرا می‌بریدند و هر کس که می‌باخت فوراً پولش را می‌پرداخت و ضمن شوخی و صحبت، هندوانه را باهم می‌خوردند.

حرارت روز هنوز از سنگهای اطراف رودخانه بلند می‌شد، اما با غروب آفتاب هوای خنک و نشاط بخشی از آب برمی‌خاست. آبهای وسط رودخانه در اثر اشعه غروب می‌درخشید و در نزدیک ساحل زیر درختان بید، آب برنگ سایه سبز تیره در می‌آمد. همه تپه‌های اطراف از غروب خورشید گلگون شده بود، برخی تپه‌ها ارغوانی و برخی دیگر از پرتو شفق سرخ‌رنگ گشته بود. همه این مناظر از کاپیا دیده می‌شد، بالای تپه‌ها مملو از مه تابستانی بود که دائماً تغییر رنگ می‌داد. غروب‌های مه‌آلود زیباترین منظره تابستانی کاپیا بود. بمحض

اینکه روشنائی روز در سپیده دم قوت می‌گیرد و خورشید طلوع می‌کند، مه مانند توده ضخیم و سفید نقره‌ای رنگ از پس کوهها ظاهر می‌شود و دورنماهای خیالی زیبا، سطح‌های مقعر، بی‌نظم و گسترده، ساختمانهای عجیب بیشمار، از خود بوجود می‌آورد. ترکهایی که هنگام غروب روی کایا می‌نشینند از تماشای مه منظره خیمه‌های سفید و ابریشمی سلطنتی را جلوی چشم خود مجسم می‌کنند، این منظره، اشکال عجیب و مبهم جنگ، تاخت و تاز و تصویرهای بیکران قدرت و عظمت را در تخیلات و رؤیاهای آنها بر میانگیزد، تا عاقبت تاریکی مه را پراکنده ساخته از بین می‌برد، و آسمان پرستاره و مهتاب منظره سحرآمیز و دلپسندی بوجود می‌آورد.

در چنین ساعات روزهای تابستان، زیبائی عجیب و ویژه کایا بیش از همیشه احساس می‌شود. در این لحظات در انسان جنبشی جادویی پدید می‌آید و خود را در زمین و آب در حرکت می‌بیند و در آسمانها به پرواز می‌آید، حال آنکه همه این جنبشها ساخته خیال پریشان است و آدمی بوضوح تمام بشهر خودش و خانه سفید زیبایش با باغ گوجه، کنار ساحل، وابستگی دارد. بعضی از شهریها که کمی بیش از دیگران خانه و دکان در بازار دارند، با آرامشی که از قهوه و تنباکو کسب می‌کنند، در آن دقایق پر شور بیش از همیشه رونق این دنیای بزرگ و عظمت موهبت‌های خداوند را احساس می‌کنند. این بل دوست‌داشتنی و محکم بود که لذت چنین تخیلات شیرین را ب مردم عرضه می‌داشت، قرنهای متمادی دیگر هم قادر بود چنین نعمتهائی را ب آنها بدهد.

آن روز هم درست يك چنین غروبی بود، غروبی که از آن طنین خنده‌های نشاط بخش، پرگوئی و شوخی عابرین بگوش می‌رسید، ولی جوانی بنام سالکوچورکان بذله‌گو تر و بشاش تر از دیگران بود. او قد کوتاه، تنه‌ای نیرومند و قیافه‌ای عجیب داشت، همیشه بامزه‌ترین و مضحک‌ترین لطیفه‌ها را می‌گفت، مردم او را سالکو يك چشم می‌نامیدند.

سالکو فرزند يك زن کولی یا سرباز یا افسری آنا تولی بود. این افسر سابقاً در این شهر اقامت داشت ولی قبل از آنکه فرزند

ناخواسته‌اش بدنیا بیاید شهر را ترك كرد. پس از آن چیزی نگذشت که مادرش هم چشم از جهان فرو بست و كودك بی‌كس، تنها نزد این و آن بزرگ شد، در حقیقت او متعلق به همه كس و هیچكس بود. لطیفه‌هایش شهرت خاصی داشت، و مشکل‌ترین كارها را که کسی قادر بانجامش نبود، انجام می‌داد. محل زباله‌ها و كثافات و راه آب كوچه‌ها را تمیز می‌کرد، و آنچه که از بین می‌رفت یا آب آنرا می‌آورد او برمی‌داشت و دفن می‌کرد هیچوقت خانه یا محلی از آن خود نداشت. خوراکی را که مردم باو می‌دادند، می‌خورد و لباسهای ژنده و رنگارنگی که از دیگران باو می‌رسید، می‌پوشید، در اطاقهای زیر شیروانی می‌خوابید و همیشه سرگردان بود.

هنگامیکه كوچك بود چشم چیش را از دست داد. مردی عجیب. خوش خلق، با نشاط و مست بود، اغلب بجای مزد، در ازای يك لطیفه یا يك شوخی برای مردم كار می‌کرد.

آنروز دور سالكو عده‌ای فرزندان تاجار و مردان جوان ایستاده بودند و به لطیفه‌هایش می‌خندیدند و با او شوخی می‌کردند.

از فضا بوی خربزه تازه و قهوه بو داده استشمام می‌شد. از سنگهای بزرگ سنگفرش که هنوز از حرارت روز داغ بود و آب‌پاشی شده بود، رطوبت برمی‌خاست و بوی مخصوص کایا را می‌داد، این فضا مردم را سرشار از بی‌فیدی و آزادی می‌کرد و تخیلات شیرین را در آنها برمی‌انگیخت.

لحظه‌ای بین روز و شب بود. خورشید غروب کرده بود، اما ستاره بزرگی که بر فراز مولایك نمودار می‌شود، هنوز طلوع نکرده بود در چنین لحظاتی که همه چیز را شكوه و عظمت سرشار می‌کند و هر جلوه معنائی خاص می‌دهد، اولین مهاجرین اوزیچه روی پل درینا ظاهر شدند.

مردان غبار آلود و خسته اغلب پیاده بودند، و زنهای چادری سوار بر اسب‌های كوچك راه می‌پیمودند و بچه‌های خود را در خرچین یا پالکی گذاشته بودند. مردیکه از مهمتر دیگران بود و بی‌دری اسب خود را عوض می‌کرد و سوار اسب تازه نفس تری می‌شد، ولی سرش پائین

بود و آنچنان راه می پیمود که گوئی تشییع جنازه می کند. این حالت بدبختی آنها را بهتر نشان می داد. بار و بنه بعضی ها بجز يك بزغاله یا بره ای که بریسمانی بسته شده بود نبود. همه ساکت بودند، حتی از کودکان نیز سر و صدائی بر نمی خاست. تنها صدائی که شنیده می شد، صدای سم اسبان، صدای پاها و تلغ تلغ یکسواخت ظروف چوبی و مسمی بار اسبها بود.

ریخت ظاهری این دسته خسته و بدبخت، شوخی و نشاط را در کاپیا سرد کرد. پیرها همچنان روی نیمکت سنگی نشستند ولی جوانان برخاستند و در دوطرف کاپیا دیوارهای زنده از خود تشکیل دادند، دسته مهاجرین از میان آنها می گذشت. بعضی ها بحالشان رقت و ترحم آوردند، برخی دیگر با کلمه «مرحبا» بآنها اظهار محبت کردند، و کوشیدند آنها را متوقف کنند و چیزی بآنها بدهند. مهاجرین توجهی بتعارفات و هدیه های مردم نمی کردند، و حتی ندرناً بسلام و درود آنها جواب می دادند، و عجله داشتند پیش از فرا رسیدن شب تاهوا هنوز روشن است بمحل خود در ادکولیش برسند. جمعیت آنها رویهم رفته در حدود صد و بیست خانوار می شد. بیش از صد خانوار به ساراژود که امید اقامت در آن بیشتر بود، می رفتند، و پانزده خانوار تصمیم داشتند در شهر منزل کنند، چه آنجا اغلب دارای قوم و خویش بودند.

فقط یکی از آن مردان بدبخت خسته، که ظاهراً فقیر و تنها بنظر می رسید، لحظه ای روی کاپیا توقف کرد و ظرف آب خود را تا ته نوشید و سیگاری را که به او تعارف کرده بودند، پذیرفت. از گرد و غبار راه سراپا سفید بود، چشمانش مانند چشم تبه داران می درخشید و قادر نبود نکاعش را بر يك چهره ثابت نگهدارد. سیگار را با قوت يك می زد، و با آن نگاه نامطبوع درخشان خود باطراف می نگرست، و سؤالهای محجوبانه و حاکی از فروتنی مردم پاسخ نمی داد. درحالی که سیبل بلندش را پاك می کرد، بتندی از آنها تشکر کرد، و با تلخی خاصی که خستگی و دریدری در او باقی گذاشته بود، چند کلمه بعنوان قدر دانی زیر لب تکرار کرد، و بار دیگر با نگاه تند و وصف

نایزهر خود بآنها نگر نیست .

«اینجا بنشینید و ندانید در پس «استانی سواج» چه می گذرد . ما بسرزمین ترکها می گریزیم ، اما اگر نوبت شما هم چون ما برسد ، کجا می گریزید ؟ هیچکس از شما این موضوع را نمی داند و در این باره فکر نمی کند .

ناگهان ساکت شد . حتی برای کسانی هم که تا آنوقت بی توجه بودند گفته های اورسا و کافی بود ، اما خودش احساس می کرد که سخنانش رسا نیست زیرا ناراحتیش که باو اجازه نمی داد ساکت بماند در عین حال نمی گذاشت مقاصد خود را بطور واضح تشریح کند . عاقبت سکوت سنگین فضا را باخدا حافظی تند و صریح خود شکست و با عجله بر اهش ادامه داد .

آنشب وضع عمومی کاپیا گرفته بود ، همه خاموش و افسرده بودند ، حتی سالگو هم ساکت و بی حرکت ، روی یکی از پله های سنگی که پر از پوست هندوانه شرط بندی لحظه قبل بود ، نشسته بود . افسرده و غمگین بنظر می رسید ، با پریشان خیالی خاصی نگاهش را بیائین دوخته بود ولی چنین بنظر می رسید که اصلا بسنگ های جلوی پای خود نگاه نمی کند بلکه چیزی در مسافتی دور ولایتناهی خیره شده است . مردم زودتر از همیشه متفرق شدند .

اما روز بعد همه چیز جریان عادی خود را بازیافت ، زیرا شهرها دوست نداشتند مطالب زیان آور را بخاطر آورند و برای آینده هم نگران نبودند . این عقیده باعروقتشان آمیخته شده بود که زندگی از ساعات آرام و خوش تشکیل می شود و دیوانگی محض است که به بیهوده آنها در جستجوی چیزی دیگر یا زندگی مستحکم تر و بادوام تر ی که وجود ندارد تباہ ساخت .

در آن بیست و پنج سال نیمه قرن نوزدهم دوبار بیماری طاعون و یکبار بیماری وبا در ساریه وو شیوع یافت . هنگامی که این دو بیماری شیوع پیدا کرد شهر مقررات خود را در این مورد حفظ کرد ، این مقررات همان دستور العملی بود که طبق رسم آباء اجدادی بوسیله «محمد (ص)» به پیروان داده شده ، تا در مواقع بروز بیماری های واگیر

دار راهنمای آنها باشد. آن دستور چنین است: «هنگامیکه ناخوشی طاعون در بعضی نقاط شیوع می‌یابد، بآن نقاط نروید، چه ممکن است مبتلا شوید، ولی اگر در مکانی هستید که این بیماری شیوع دارد از آن مکان خارج نشوید که مبادا دیگران را مبتلا سازید.» ولی از آنجائیکه مردم سودمندترین دستور را هم حتی اگر گفته رسول خدا باشد، تا با زور و قدرت اولیای امور نباشد، رعایت نمی‌کنند، از این جهت، در موارد بروز هر نوع بیماری ساری، دولت مسافرت و مکانات پستی را محدود یا بکلی ممنوع می‌کرد. باردیگر پل از مردم شهر، از کاردار و بیکار، متفکر و آوازه‌خوان، خالی‌شد، و مانند روزهای جنگ و انقلاب باز روی نیمکت های خالی کاپیا فقط چند تن ژاندارم محافظ جای گرفتند. این محافظین، مسافرینی که از راه ساریه‌وو می‌آمدند، متوقف می‌کردند و با تفنگهایشان آنها را برمی‌گرداندند یا بصدا می‌بلند دستور عقب نشینی می‌دادند. وظایف خود را با کمال احتیاط انجام می‌دادند. آتش کوچکی از هیزیمهای خوشبو روی کاپیا افروخته شده بود و دود سفید زیادی از آن باطراف پراکنده می‌شد، نامه‌هایی را که در آن دود تصفیه می‌کردند بداخل شهر می‌فرستادند. کالاهای را بهیچوجه قبول نمی‌کردند اما زحمت عمده آنها مربوط بنامه‌ها و اشیاء نبود بلکه افراد زنده برای آنها ایجاد اشکال و مزاحمت می‌کردند. زیرا همه‌روزه تعدادی مسافر، تاجر، خیرآور، و پیاده وارد می‌شدند. یک ژاندارم در قسمت ورودی پل کشیک می‌کشید و بمحض دیدن آنها، ازدور بادرست علامت می‌داد که جلوتر نیایند. اغلب مسافرین توقف می‌کردند و شروع به بحث و مجادله می‌نمودند که از خود دفاع کنند و موقعیت خود و لزوم ورود بشهر را توجیه نمایند. همه آنها لازم می‌دانستند که وارد شهر شوند و همه آنها قسم می‌خوردند که سالم هستند و بایماری وبا که در بعضی نقاط سارازوو شیوع دارد تماس نداشته‌اند. در مدت توضیح این مطالب مسافرین کم‌کم تا وسط پل می‌رسیدند و به کاپیا نزدیک می‌شدند. آنجا ژاندارمهای دیگر در مباحثاتشان شرکت می‌کردند و همچنانکه از چند قدم دورتر حرف می‌زدند، بلند فریاد می‌کشیدند و دستهایشان را تکان می‌دادند که جلو نیایند. وظیفه خطرناک ژاندارمها

در این مورد بآنها حق می‌داد که شراب و سیر، که تریاق‌های خوبی بر ضد عفونت است، بخورند، و آنها هم تمام روز از این حق استفاده می‌کردند و شراب و سیر می‌خوردند.

بسیاری از مسافریں از خواهش و تمنا کردن خسته می‌شدند و افسرده و غمگین در حالیکه کارشان ناتمام می‌ماند، در امتداد جاده اوکولیشْت براه اولی بر می‌گشتند. اما بعضی خیلی مصر بودند، و روی کاپیا می‌ماندند و با امید لحظه‌ای می‌نشستند که موقعیتی پیش آید ژاندارمها بی‌توجه و بی‌خبر باشند و یا اتفاقی بیفتد که آنها بتوانند خود را بشهر برسانند. اگرطوری می‌شد که رئیس ژاندارمها سالکوه‌دو آنجا بود، آنوقت کمترین امیدی نمی‌رفت که مسافری بتواند حتی خیال عبور از آنجا را در مخیله خود پروراند. هـدو از آن کارمندان باوجدانی بود که هنگام انجام وظیفه توجه نمی‌کرد باچه کسی صحبت می‌کند یا طرف صحبت کیست، بلکه بلااستثناء قانون را در مورد همه اجرا می‌کرد، موقع انجام وظیفه کور و کر بود و پس از اتمام کارش نیز ساکت و خاموش. مسافری که به او التماس و چاپلوسی می‌کرد فقط وقتش را بهدر می‌داد.

«سالکواآقا، من سالم هستم...»

«خوب، پس، بهمان محل سالمی که از آن آمده‌ای برگرد.»

گمشو، زود از جلوی چشم دور شو...»

بحث و مجادله با هـدو غیر ممکن بود. اما اگر ژاندارمهای جوانتر تنها می‌ماندند امکان داشت کاری از پیش برود. هر قدر که مسافری بیشتر کنار بل می‌ایستاد و بیشتر فریاد می‌زد و صحبت می‌کرد، ورنجها و بدبختیهای خود را شرح می‌داد و دلیل آمدنش را بآنجا و مسائل مشکل زندگیش را بیان می‌کرد خصوصی تر و دوستانه تر می‌شد و در نظر ژاندارمهای جوان کمتر بآدم و بانی شباهت پیدا می‌کرد. عاقبت هم یکی از ژاندارمها باو پیشنهاد می‌کرد که حاضر است پیغامش را بهر کس که بخواهد در شهر برساند، اما آن مسافر خوب می‌دانست که این پیغام هرگز برده نخواهد شد، چه ژاندارمها همیشه بی‌حال یا نیمه مست بودند و هیچ چیز را درست بخاطر نمی‌آوردند، پیغامها را از یاد می‌-

بردند، از اینجهت مسافر بگفتگوی خود ادامه می داد، التماس می کرد، رشوه می داد و آنها را بخدا قسم می داد. همه این کارها را می کرد تا ژاندارمی که در نظر گرفته بود وازهمه آسان گیرتر بود، روی پل تنها بماند. آنوقت کارش تا حدودی خاتمه یافته تلقی می شد. ژاندارم سر حال صورتش را بطرف دیوار برجسته بر می گرداند چنانکه گوئی کتیبه روی آن را می خواند، دستهایش را به پشت می زد و کف دست راستش را باز می گذاشت. آنوقت مسافر مصر میلغ مقرر را در دست ژاندارم می گذاشت و درحالیکه نگاهی بسمت چپ و نگاهی بسمت راست می افکند یواشکی از نیمه دیگر پل می گذشت و در شهر گم می شد. ژاندارم مجدداً سر پست خود می رفت و سرسری را در دهان می جوید و بعد از آن شراب می خورد. شراب او را سرشار از نشاط و بی قیدی می کرد و باو قدرت تازه ای می بخشید که بتواند شب را کشیک بدهد و شهر را از خطر و با حفظ کند.

اما بدبختی هیچوقت ابدی نیست (چنانکه این حرف درباره خوشبختی هم صدق می کند)، بلکه زودگذر و فانی است یا لااقل در بوته فراموشی قرار می گیرد و از بین می رود. زندگی نشاط بخش علی رغم تمام بلایا روی کاپیا تجدید می شود و پل با گذشت سالها و قرن ها، با وقوع دردناکترین رنجها و حوادث بشر، تغییر نمی یابد. و همه بلایا مانند آن آبهای بیقراریکه از زیر طاق صیقلی شده اش عبور می کنند، از رویش می گذرند.



تنها جنگ، طاعون، و مهاجرت نبود که وقایع روی پل را تشکیل میداد و زندگی روی کاپیا را متوقف می ساخت ، بلکه حوادث عجیب دیگری هم اتفاق می افتاد، حوادثی که سال وقوع آن بنام خود آن مشهور می شد و سالیان دراز در خاطره ها باقی می ماند.

سنگهای دیواره پل در هر دوسیر چپ و راست صاف و تقریباً تیره تر از بقیه سنگها شده بود. صد سال بود که دهقانان هنگام عبور از پل بارهای خود را روی این دیواره ها می گذاشتند، یا افراد بیکار هنگام گفتگو، شانه و آرنج خود را بآن تکیه می دادند یا وقتی که انتظار کسی را داشتند و یا هنگام تنهائی روی آن لم می دادند و با عمق آبهای کف آلودی که سرعت می گذشت و با همه یکسانی همیشگی خود باز تازگی خاصی داشت، خیره می شدند.

ولی هرگز مثل آخرین روزهای ماه اوت آن سال، این همه افراد بیکار و کنجکاو روی آن سنگ تکیه نداده بودند، و با چنان دقت که گوئی جواب معمای خود را می جویند، بآب خیره نشده بودند. با آنکه

اواخر تابستان بود ، رودخانه از ریزش باران پر موج شده بود . در گردابهای کوچک زیر طاق پل کفهایی که باتر کهها و شاخه های کوچک و دائره وار تشکیل می شد ، حرکت می کرد . اما شهری های بیکار و فارغ با بهائی که قبلا همیشه دیده بودند و دیگر درد دلی با آن نداشتند واقعا نمی نگریستند ، بلکه در آن موج بی انتها و در خلال گفته های دیگران توضیح مقاصد خود را جستجو می کردند و می کوشیدند نشانه و معنی سر نوشت شوم و ظالمی را که در آن روزها افکارشان را سخت به خود مشغول داشته و آنها را بناراحتی و تعجب واداشته بود ، بیابند .

در همان ایام اتفاقی غیر عادی بر روی کاپیا رخ داد که مدت های مدید در خاطر ها زنده ماند و شاید مادام که پل رودخانه درینا وجود دارد چنین حادثه ای دیگر اتفاق نیفتد . این واقعه مردم شهر را سخت بهیجان آورده و تکان داده بود ، حتی این داستان از شهر هم گذشته به مناطق و نواحی دیگر رسیده و صورت افسانه بخود گرفته بود .

حادثه مربوط به دود دهکده ویشه گراد بنام ولژلوگ و نزوگ بود . این دود دهکده در منتهای الیه دورنمای بیضی شکلی که از کوه های تیره و تیه های سرسبز تشکیل می شود قرار دارد .

ده بزرگ استرایست در شمال شرقی دره قرار دارد و نزدیکترین ده شهر است . خانه ها ، مزارع و باغهایش روی چند تپه پراکنده است و در دره های بین تپه ها تشکیل آلاچیق می دهد . در دامنه مدور یکی از این تپه ها نزدیک پانزده خانه قرار دارد که پوشیده از درخت گوجه است و کشتزارها از هر طرف آنها را در بر گرفته اند . این دهکده ولژلوگ است که برای ترکهای ساکن آن محلی آرام ، حاصلخیز و زیباست . این دهکده به ده بزرگ استرایست تعلق دارد . معذک بشهر نزدیکتر از ده اصلی است . اهالی ولژلوگ می توانند بانیم ساعت پیاده روی بازار شهر برسند و آنجا دکان داشته باشند و مانند اشخاص عادی شهر کسب و تجارت کنند . در حقیقت بین آنها و مردم شهر تفاوت زیادی نیست مگر آنکه املاک آنها محکم تر و ثابت تر است ، چه زمینشان استقامت بیشتری دارد و در معرض سیل قرار نمی گیرد . مردم این دهکده افراد محبوبی هستند و مانند شهرها عادت بد ندارند . رویهم رفته ولژلوگ دارای خاک

حاصلخیز آب صاف زلال ، و مردم نیک سرشت است .
شاخه ای از خانواده عثماناچیک ویشه گراد در آنجا زندگی می کرد . با وجود آنکه افراد این خاندان در شهر ثروتمندتر و زیادتر بودند ولی مردم عقیده داشتند که آنها فاسدند و عثماناچیک های حقیقی آنهایی هستند که در دهکده ولژلوک که زادگاه اولین افراد این خاندان بوده است ، زندگی می کنند . « عثماناچیک » ها افراد خوش طینت و حساسی بودند و باصل و نسب خود افتخار می کردند . خانه آنها که بزرگترین ساختمانهای آن ناحیه بود کنار تپه ساخته شده بود و از فراز تپه نمایان بود . روپرویش بجانب شمال غربی بر می گشت ، سقف سیاهی از کاهگل و پانزده پنجره براق داشت و همیشه تمیز و رفته بود . این خانه از مسافت دور دیده می شد ، و اولین و آخرین منظره ای بود که مسافر ویشه گراد هنگام ورود و خروج خود مشاهده می کرد . آخرین اشعه غروب آفتاب که لحظه ای چند در پس کوههای هی ژستیان می ماند نور خود را بر این خانه سفید براق می تاباند . مدت ها بود که مردم شهر بتماشای این منظره زیبای غروب از کاپیا ، خو کرده بودند ، و همه روزه آخرین شعاعهای آفتاب را در پنجره های عثماناچیک منعکس می دیدند ، اشعه طلایی بیش از لحظه ای بر پنجره ها نمی تابید و بسرعت از یکایک آنها رد می شد . همچنانکه آفتاب غروب می کرد و شهر در تاریکی فرو می رفت ، اشعه خورشید مانند سیاره بزرگ قرمز رنگی به پنجره ها می تافت چنانکه گوئی از میان این بگذرد ، نور قرمز رنگش در شهر تاریک می درخشید .

رئیس این خانواده آوداغلایا عثماناچیک که در نظر اهالی شهر و دهکده شهرت خوبی داشت و همه باو احترام می کردند زیرا در زندگی داخلی و کسب مردی شجاع و آتشین خو بود . او در بازار دکانی داشت و در فضای نسبتاً روشن آن روی حصیر ذرت ، گوجه خشک شده و میوه کاج پهن می کرد . آوداغلایا فقط تجارت عمده می کرد از این جهت دکاش هر روز باز نبود ، بلکه مرتباً روزهای بازار و در میان هفته بر حسب ضرورت حرفه ای گاه گاه باز می شد . همیشه یکی از پسرانش در دکان بود ، معمولاً خودش روی نیمکت جلوی دکان

می نشست و با مشتریان و آشنایان صحبت می کرد . مردی قوی هیکل و با هیبت بود ، چهره اش گلگون ولی ریش و سیل سفیدی داشت . صدایش خشن و گرفته بود ، زیرا سالها بود که بشدت از بیماری تنگی نفس رنج می برد . هر وقت که در صحبت هایش به هیجان می آمد و صدایش را بلند می کرد ، (و این موضوع بارها اتفاق افتاده بود) ناگهان دچار خفقان می شد ، پی های گردنش بالا می آمد صورتش سرخ ، و چشم هایش پر از اشک می گشت ، سینه اش غرغری می کرد و مانند طنین طوفان در کوستان بغرش می افتاد . هنگامی که حمله خفگی تمام می شد بخود می آمد ، نفس عمیقی می کشید و بصدائی که کمی تغییر کرده و نازک شده بود به صحبتش ادامه می داد . تمام اهالی شهر و اطراف آن او را از نظر ظاهر مردی خشن ولی شجاع و سخاوتمند می شناختند . در همه چیز همینطور بود ، حتی در تجارت که اغلب بضررش می شد . بیشتر با يك حرف گستاخانه ، حتی اگر هم به نفعش نبود قیمت گوجه یا ذرت را پائین می آورد یا بالا می برد ، فقط برای اینکه دهقان یا تاجری حریص و طماع را بیارارد . با وجود آنکه شهرت داشت که در قضاوت تند و عجول است ، ولی همه بازاریها بحرفش گوش می دادند و قبولش داشتند . هر وقت که آرداغلیا از دهکده ببازار می آمد و جلوی دکاش می نشست دورش را آشنایان فرا می گرفتند و بندرت او را تنها می گذاشتند ، زیرا از مصاحبتش لذت می بردند و مایل بودند از نظر او مطلع شوند . همیشه با نشاط و صریح بود و در باره مطالبی که دیگران می پنداشتند باید با سکوت از آن گذشت ، بحث می کرد . تنگی نفس و حملات سخت سرفه های سنگینش هر لحظه او را از سخن گفتن باز می داشت ، ولی عجیب اینجاست که این موضوع بهیچوجه اثر سخنانش را خراب نمی کرد بلکه آنرا قانع کننده تر جلوه می داد . روبهمرفته طرز توضیح مطالب و دلائلش نوعی وقار حزن انگیز و دردناک داشت که مقاومت در برابرش کاری دشوار بود .

آرداغلیا پنج پسر داشت که همه ازدواج کرده بودند و يك دختر دم بخت هم داشت که ارهه كوچکتر بود . او را «فتا» می نامیدند و شهرت داشت که فوق العاده زیباست و تصویر واقعی پدرش است .

همه شهر و تاحدودی همه آن ناحیه درباره ازدواجش بحث می کردند. مثل اینکه همیشه رسم براینست که حداقل يك دختر در هر نسل بخاطر زیبائیش، خصوصیات اخلاقی و نجابتش در افسانه ها و ترانه ها آورده شود. او هم در آن سالها مرکز آمال و آرزوها و گوهرهای نایاب بود. با یادآوری نامش تخیلات هر جوانی زبانه می کشید، مردان مجذوب او بودند و زنان نسبت باو حسد می ورزیدند. او از آن دختران برجسته ای بود که از لحاظ طبیعت از همه جدا و برتر هستند.

دختر آوداغلایا نه تنها از نظر صورت ظاهر بلکه از لحاظ سرعت انتقال و بذله گوئی شباهت تامی پیدارش داشت. همه جوانان این موضوع را بخوبی می دانستند، و در مجالس عروسی یا جشن می کشیدند با چاپلوسی قلبش را بدست آورند یا با شوخی های بی پروا او را متقلب کنند. میزان هوش دخترک بهیچوجه از زیبائیش کمتر نبود. از این جهت در شعری که برای فتا دختر آوداغلایا می خواندند (شعرهایی که در باره چنین موجودات استثنائی سروده می شود اغلب خود بخود بوجود می آیند) این موضوع بخوبی استنباط می شد:

«تو به همانگونه که زیبائی دانا نیز هستی

ای فتا آوداغلایای زیبا!»

در شهر هم چنین نغمه هایی برایش میسر بودند و درباره او حرف می زدند اما افراد معدودی جرئت آنرا داشتند که دخترک را از اولرلوگ خواستگاری کنند. و وقتی که تقاضای همه خواستگاران رد شد، در اطراف «فتا» خلائی ایجاد شد. هاله ای از دشمنی و حسد، امیال مبهم و توقعات بدخواهانه او را در بر گرفت، مانند آن محیطی که همیشه موجودات استثنائی را، که دارای سر نوشت استثنائی هستند، در بر می گیرد. چنین افرادی که زیاد سرزبانها هستند و برایشان شعر و ترانه می گویند، بحکم سر نوشت خاص خود بسرعت دنیا می آیند و بجای يك زندگی کامل، از خود نغمه و داستان باقی می گذارند.

اغلب در بین ما هم اتفاق می افتد که دختری که خیلی سرزبانهاست بخاطر آن دلیل مبهم و ناشناخته بدون خواستگار می ماند و بیش از دیگران انتظار می کشد، در صورتی که دخترانی که بهیچوجه با او قابل

قیاس نیستند باسانی و سرعت ازدواج می‌کنند . ولی تقدیر « فشا » چنین حکم نمی‌کرد ، زیرا خواستگاری برایش پیدا شده بود که جرئت آنرا داشت که آرزوی وصالش را در سر پیروراند و مهارت و قدرت تحمل برای رسیدن بمقصودش وا داشته باشد .

در آن دایره نامنظمی که از دره‌های ویشه‌گراد تشکیل می‌شود ، درست روی روی و لژ لوگ ، دهکده نزو که قرار دارد .

از بالای پل که بیش از یکساعت پیاده روی بطرف خلاف جریان آب نیست ، کوههای تیره‌ای قرار دارد که رودخانه درینا با خطی منحنی مانند آنکه از دیواری بیرون می‌جهد ، از آن سرچشمه می‌گیرد ، میان این کوهها قطعه زمین باریکی در ساحل سنگلاخ رودخانه وجود دارد که دارای زمین خوب و حاصلخیز است . این زمین از ته نشست آبهای بوجود آمده است که بوسیله سیلابهای سرashیب‌تند صخره‌های بوتکووو از رودخانه می‌آید . روی این زمین رامزارع ، باغ و بالای آنرا چمن-زارهای سرashیب فرا گرفته که علفهای پراکنده آن در ناهمواریها و زیر سنگلاخها گم شده‌اند . کلیه این دهکده به خانواده همزیگ که بنام ترکویچ هم مشهور بودند ، تعلق داشت . پنج شش خانواده رعیتی در نصف دهکده زندگی می‌کردند و نصف دیگر را برادران همزیگ بریاست موستازبیگ همزیگ در تصرف داشتند . این دهکده دور افتاده و محصور بدون آفتاب و بدون باد ، با محصولات میوه و یونجه‌اش که غنی‌تر از گندم است از همه طرف تپه‌های سرashیبی آنرا احاطه کرده و بیشتر ساعات روز در سایه و سکوت فرو می‌رود ، چنانکه صدای چوپانان و حرکت زنگ گاوها با صدای بلند و طنینی مکرر از تپه‌ها شنیده می‌شود . فقط یک جاده این دهکده را به ویشه‌گراد متصل می‌کند . وقتی کسی از پل شهر می‌گذرد و جاده اصلی سمت راست رودخانه را طی می‌کند ، از راه سنگلاخ باریک سمت چپ ، به جاده خشک و پرگرد و غباری می‌رسد که بالاتر از درینا و در امتداد ساحل رودخانه قرار دارد ، این جاده مانند سیجاف سفیدی است که بر بالای سرashیبی‌های تیره و سیاهی که بآب منتهی می‌شود ، نقش بسته باشد . این جاده تنها راهیست که از شهر به نزو که منتهی می‌شود و از

نزوکه غیر از این راهی بجای دیگر نیست. بالاتر از رودخانه‌های این دهکده و در سراسیمی تپه‌هایی که پوشیده از جنگل پراکنده است، دو نهر سفید عمیق جریان دارد که اغلب چوپانان گله‌های خود را بالای این کوه‌های سرسبز بچرا می‌برند.

خانه بزرگ و سفید در اختیار مهمترین افراد خانواده همزیک یعنی موستاژبیگ قرار داشت. این خانه بهیچوجه کوچکتر از خانه «عثمانجیک» در ولیه‌لوگ نبوده، تنها فرقی که با آن داشت این بود که در خانه او در آن فرو رفتگی کناره درینا از نظر پنهان مانده بود. در اطرافش پانزده درخت بلند تبریری در یک نیم دایره روئیده بود. جنبش برگها و صدای وزش آن زندگی و نشاط خاصی باین نقطه دور افتاده و محصور می‌بخشید؛ پایین این خانه، خانه‌های کوچکتر و محقرتر برادران همزیک قرار داشت. همزیک‌ها فرزندان متعددی داشتند و همه آنها خوش آب و رنگ، بلندقد، باریک‌اندام، کم‌حرف و خوددار بودند ولی هر کدامشان بتهنائی قادر بود منافع خود را در تجارت حفظ کند. در کلیه امور متحد و فعال بودند. آنها هم مانند همه ثروتمندان ولژلوگ در شهر دکان داشتند و محصولات را که در دهکده خود بعمل می‌آوردند در این دکانها بفروش می‌رساندند. برای حمل و نقل این محصولات بشهر، تمام مدت سال، آنها و رعیت‌ها. یشان مانند مورچه از راه باریک سنگلاخ کنار درینا بالا می‌رفتند و پس از اتمام کار و فروش محصولات با جیب پر از پول بدهکده خود که در میان تپه‌ها مخفی بود باز می‌گشتند.

خانه سفید و بزرگ همزیک موستاژبیگ، برای مسافریکه چنین راه دشوار و پرسنگلاخی را که بنظر بن‌بست می‌رسد طی می‌کرد، پناهگاه مطبوع و غیرمنتظره‌ای بود. موستاژبیگ پنج دختر و یک پسر بنام نائل داشت. نائل بیگ که تنها پسر یک خانواده نجیب در نزوکه بود به فتا از دهکده ولیه‌لوگ نظر داشت. او دریکی از مجالس جشن از در نیمه بازی که گروهی از مردان جوان چون خونه انگور بدان آویزان بودند. فتای زیبا را دیده و شیفته او شده بود. هنگامیکه برای دومین بار فرصت ملاقات با فتا که تعدادی از دوستانش همراهش

بودند. دست داد با کمال جرئت بطعنه چنین گفت:
« الهی بامید خدا و موستازیگ شما را عروس جوان خود
بنامد. »

فتا خنده کوچک و خاموشی کرد.
جوانك كه سخت بهیجان آمده بود از در باریك نیمه بازگفت:
« نخند، يك روز همین كار اتفاق می افتد. »
دخترك با خنده دیگری گفت:

« واقعاً هم اتفاق خواهد افتاد، اما وقتی كه ولیه لوگ به نژوكه
سرنگون شود! » و حرکت غرور آمیزی ببدنش داد كه فقط از
دخترانی بسن و سالو شبیه او ساخته است، و این حرکت بیش از خنده
و گفته هایش معنی دار بود.

این موجودات كه استعداد ذاتی و خدا دادی دارند، اغلب با
دلیری و بی فكري سرنوشت را پیش می رانند. جوابی كه او به همزیگ
جوان داده بود مانند همه گفته ها و اعمالش دهان بدهان چرخید و تکرار
شد.

اما همزیگ ها از آن مردانی نبودند كه با اولین مشكل از
میدان مبارزه بدر روند. حتی اگر مسئله كم اهمیت تری مطرح بود،
آنها زود منتظر نتیجه نمی شدند تا چه رسد باینكه چنین مسئله مهمی
در بین باشد. كوشش دیگری هم كه توسط اقوامشان در شهر صورت
گرفت ب نتیجه نرسید. آنگاه موستازیگ پیر بهتر آن دید كه موضوع
از دواج فرزندش را خودش در دست گیرد. او همیشه با عثماناجيك
معاملات تجارتی داشت. آوداگلیا بخاطر خوی آتشین و متكبر خود
اخیراً متحمل ضررهای قابل توجهی شده بود. موستازیگ باو چنان
كمك و مساعدت كرده بود كه فقط از دست تجار خوب و معتبر در
لحظات حساس و مشكل بر می آید، چه آنها در این مواقع خیلی ساده،
طبیعی و بدون آنكه كلمات غیر ضرورت رد و بدل كنند، می توانند
بهم كمك كنند.

در همان دكانهای سردو نیمه روشن و روی آن نیمكت سنگی
صاف جلوی دكان، نه تنها اهمیت تجارتی نهفته بود، بلكه سرنوشت

بشری هم در آن قرار داشت، بین آوداغلیا عثمانچیک و موستاژیگک همزیک چه اتفاق افتاد و چطور موستاژیگک، «فتا» را برای تنها پسرش «نائل» خواستگار کرده و چرا آوداغلیای مغرور و خود سر دخترک را باو داد، مطالبی است که هر گز کسی از آن مطلع نخواهد شد، و هیچکس نخواهد دانست که این مسئله چگونه بین پدر و یگانه دختر زیبا و دوست داشتنی اش در ولیه لوگک حل شده طبیعتاً باید هیچ مخالفتی از جانب دختر نشده باشد. در این قبیل مواقع دختر با تعجیبی دردآمیز و حرکت پرنخوت و جبلی بدن تسلیم امیال و خواسته های پدرش می شد، همانگونه که همه جا دیده می شود. او چنانکه گوئی تمام این وقایع را در خواب می دید، شروع به تمیز کردن خود و تهیه و تکمیل جهیزیه پرداخت.

در دهکده نزوکه هم کلمه ای در این باره بدنیای خارج نتر اویده همزیک های محتاط هر گز دوست نداشتند موفقیت خود را در جملات تو خالی برخ کسی بکشند. آنها با آرزوی خود جامعه عمل پوشانده بودند و مثل همیشه از موفقیت خود احساس رضایت می کردند. احتیاجی نبود که افراد دیگر در ترضیه خاطرشان شریک باشند زیرا در بد بختیها و اشتباهات خود نیز هر گز از کسی تقاضای همدردی نمی کردند.

اما مردم چنانکه عادتشان است، در این باره بدون اندیشه صحبت می کردند. در تمام شهر و اطراف آن گفته می شد که خانواده همزیک آنچه را که می خواسته اند، بدست آورده اند و دختر زیبا و مغرور و باهوش آوداغلیا که در تمام بوسنی خواستگاری مناسب او پیدا نشده بود، عاقبت شکست خورد و رام شد و با وجود آنکه خود او در انتظار عموم ادعا کرده بود که ولیه لوگک هر گز به نزوکه نخواهد آمد، ولی خلاف گفته هایش بثبوت رسید. اصلاً مردم هم مایلند در باره سقوط و زوال کسانی صحبت کنند که خیلی بالا و بلند پرواز بوده اند. یک ماه تمام مردم در باره این موضوع بحث می کردند و «فتا» را در خلال گفته هایشان چون آبی گوارا می نوشیدند. در این یکماه در نزوکه و ولیه لوگک هم تجهيزات و تدارکات لازم فراهم می شد.

فتا در این مدت برای تهیهٔ جهیزش از دوستان ، اقوام و مستخدمینش کمک میگرفت. دختران در حین کار آواز می‌خواندند، او هم می‌خواند حتی قدرت خواندن در خود می‌دید و با وجودیکه غرق در افکار خود بود ولی صدای آواز خواندن خود را می‌شنید. با هر ضربهٔ سوزن روی کار دستی با خود می‌گفت که کاردستیش هرگز نزوکه را نخواهد دید. همیشه این موضوع را بیاد داشت. فقط هنگامیکه کار می‌کرد و آواز می‌خواند بنظرش می‌رسید که از ولیه لوگ تا نزوکه مسافت زیادی است و یکماه خیلی طول می‌کشد. شبها هم همینطور بود. شب، هنگامیکه به‌بهانهٔ تمام کردن کارهایش تنها میماند، در پیش روی خود دنیائی بی‌نیاز و مملو از نور، لذت و تنوع لاینتاهی را می‌دید.

شبهای ولیه‌لوگ گرم و با طراوت بود. ستارگان پائین و رقصان بنظر می‌رسیدند، چنانکه گوئی با اشعهٔ نورانی سفیدی بیک دیگر می‌پیوندند. فتا در چنین مواقعی جلوی پنجره می‌ایستاده و به منظرهٔ شب می‌نگریست. در سراپای خود، قدرت آرام بخشی احساس می‌کرد، قدرتی که سرشار از لذت بود و تمام اعضای بدنش. پاها، رانها، بازوان، گردن و بالاتر از همه سینه‌هایش را مملو از حلاوت و لذت خود می‌کرد. نوک پستانهای پر، درشت و سفشت لبهٔ پنجره را لمس می‌کرد. از آنجا دامنه‌آن تپه‌ها را که پر از خانه، انبار و مزرعه بود. احساس می‌کرد، نفس گرم و عمیقی بر می‌آورد و به حرکت ستارگان درخشان و آسمان شب خیره شده بود. با هر نفسی که بر می‌آورد و فرو می‌برد، قاب چوبی پنجره با نوک پستانهایش جلو و عقب می‌رفت، لحظه‌ای دور می‌شد تا دوباره باز گردد و آنرا لمس کند، سینه‌اش همچنان بالا و پائین میرفت.

آری، دنیا بزرگ است، دنیا بی‌انتهاست حتی در روز، هنگامی که درهٔ ویشه‌گراد از گرما می‌سوزد و صدای شکفتن گندم بگوش می‌رسد، حتی موقعیکه شهر سفید در امتداد رودخانه سبز کشیده می‌شود و از خطوط مستقیم پل و کوههای تیره شکل پیدا میکند. اما شب هنگام، تنها شب، آسمان زنده‌تر می‌شود و مبدل بفشائی

لایتناهی می‌کرد، فضائی که يك موجود در آن گم می‌شود و پس از آن احساس نمی‌کند که کیست و کجا می‌رود و آرزویش چیست و چه باید بکند، فقط آنجاست که شخص با آرامش زندگی می‌کند، آنجا دیگر پیمانهای وجود ندارد که شخص را بطور غم‌انگیزی تمام عمر درقید و بند کند، آنجا دیگر موقعیت شومی پیش نمی‌آید که انسان بازندگی کوتاه و زودگذر خود که با مرگ یارسوائی خاتمه می‌یابد، قدرت‌گزین از آنرا نداشته باشد. آری در آن فضا، امور زندگی روزمره که گریز ناپذیر است، مفهومی ندارد. آنجا همه چیز آزاد، بی‌انتهای، بی‌نام و خاموش است.

فتا همچنانکه جلوی پنجره ایستاده بود صدائی سنگین، عمیق و خفه که گوئی از نقطه‌ای دور بگوش می‌رسد، از اطاق پائین شنید:

... اخ ... اخ ... اخ

در اطاق پائین آوداغلایا باحمله سرفه شبانه خود دست‌بگریبان بود.

صدای پدرش را که شنید فیافه او بطور وضوح در نظرش مجسم شد، درست مثل آنکه جلوی او نشسته بود و سیکار می‌کشید و از شدت سرفه خوابش نمی‌برد و رنج می‌کشید. چشمان درشت قهوه‌ایش را می‌دید، چشمانی که مشهور بود مثل دورنمایی از چشمان خودش است، با این تفاوت که سایه‌ها و چین‌های پیری اطرافش را فرا گرفته بود و با برقی اشك آلود ولی متبسم می‌درخشید، چشمانی که در آن برای اولین بار، روزیکه پدرش باو گفته بود که به همزيك قول داده است و او باید تدارکات خود را در یکماه تهیه کند، نقش تقدیر چاره‌ناپذیر خود را دیده بود.

«... اخ ... اخ ... اخ»

وجد و نشئه يك لحظه قبل که از تماشای زیبایی شب و عظمت دنیا در او بوجود آمده بود، ناگهان از بین رفت. نفس گرم و معطر زمین باز ایستاد. سینه‌های دخترک با انقباضی زود گذر سفت و محکم شد. ستارگان و فلک محو شدند. تنها تقدیر، تقدیر ستمکار و چاره‌

ناپذیرش درشرف انجام بود و همچنانکه زمان در خلال آن سکوت بی جنبش می‌گذشت، بنقطهٔ نهائی خود نزدیک می‌شد.

صدای سرفه همچنان از طبقهٔ پائین طنین می‌افکند.

آری، او صدای پدرش را می‌شنید و او را در کنار خود احساس می‌کرد. این همان یگانه پدر عزیز و پر قدرتش بود که از زمانیکه فتا خود را شناخته بود، وجودش را از وجود خود جدا نشدنی و لاینفک می‌دید. حتی صدای آن سرفهٔ سنگین و تکان دهنده را چنان احساس می‌کرد که گوئی از سینهٔ خود او برمی‌آید. در حقیقت زبان او بود که «بله» داده بود و گرنه زبان خودش جواب منفی داده بود. ولی او در همه چیز حتی در این باره، هم بایدش یکی بود «بله» پدرش را از آن خود احساس می‌کرد در صورتیکه اینرا هم می‌دانست که جواب خودش منفی است. از اینجهت تقدیر او جفاکار، نامعقول و شتابکار بود، و از اینجهت راه گریزی از این تقدیر نمی‌دید، چه راه گریزی وجود نداشت. اما یک چیز را خوب می‌دانست. بخاطر جواب مثبت پدرش که او را باندازهٔ جواب منفی خودش در قید و بند انداخته بود، مجبور بود با فرزند موستاژیگ جلوی امسام جمعه حاضر شود، چه برایش غیر قابل تصور بود که اوداغلایا عثماناجیک پیمان شکنی کند اما اینرا هم خوب می‌دانست که پس از انجام مراسم عقد پاهایش او را به نزو که نخواهد کشید، زیرا در اینصورت قول و پیمان خودش را می‌شکست، پس اینهم غیر قابل تصور بود، چه اینهم پیمان یک عثماناجیک بود. آنجا، در آن نقطه که بازگشتی نبود، بین جواب منفی خودش و جواب مثبت پدرش بین ولیه لوگ و نزو که، در آن بن‌بست گریز ناپذیر، باید راهی بیابید؛ این تنها چیزی بود که اینک می‌اندیشید، دیگر نه آسمان دنیای بزرگ و پر عظمت و نه خط سیر ولیه لوگ به نزو که، هیچیک در افکارش وجود نداشت، بلکه همه تخیلاتش روی آن جاده کوتاه و خرابی دور می‌زد که از حیاط خانهٔ امام جمعه که او را به عقد پسر موستاژیگ درمی‌آورد، تا انتهای پل که سراسیمه سنگلاخ آن بجادهٔ باریک نزو که منتهی می‌شود، باید طی می‌کرد، ولی آن جاده‌ای بود که او اطمینان داشت هرگز قدم بآن نخواهد گذارد. افکارش چون

ماکوئی که از بافتن یائین و بالا می‌رود، لاینقطع آن جاده کوتاه را از اینطرف با آنطرف طی می‌کرد. این افکار بی‌اختیار از حیاط خانه پرواز می‌کرد، از بازار تا انتهای پل می‌رفت و آنجا مانند ورطه‌ای بن‌بست هکت می‌کرد، آنگاه دوباره از پل می‌گذشت ببازار می‌رفت و بحیاط خانه می‌رسید. همیشه چنین بود، رفتن و بازگشتن، رفتن و بازگشتن! آنجا تارو پود تقدیرش بافته می‌شد.

و این افکار که نه می‌توانست ساکت بماند و نه قادر بود راه‌حلی بیابد، هر بار پیش از پیش روی کاپیا متوقف می‌ماند، کاپیا، همسان نیمکت زیبای صیقلی شده‌ای که شهرها روی آن می‌نشستند و گفتگو می‌کردند، جوانان آواز می‌خواندند، و آبهای سبز و عمیق رودخانه سرعت و غرش‌کنان از زیر آن می‌گذشت. آنگاه، افکارش که از چنین راه‌گزینی بوحشت می‌افتاد دوباره پرواز می‌کرد، و چون نفرین‌شدگان از یک انتهای سفر کوتاه خود بانتهای دیگر می‌رسید و باز هم بدون آنکه راه حل دیگری بیابد روی کاپیا متوقف می‌ماند. هر شب افکارش بیشتر از شب قبل روی کاپیا هکت می‌کرد. فکر اینکه عاقبت آن‌روز باید واقعا خودش، نه افکارش، آن راه را حل کند و قبل از آنکه بانتهای پل برسد باید راه‌گزینی بیابد، در او وحشت مرگ یا هراس یک زندگی ننگ‌آلود را بوجود می‌آورد. بنظرش می‌رسید که بی‌چاره و مستأصل شده است و وحشت زائدا الوصف آن فکر را باید از سر بدر برد یا لااقل فقط همان روز در فکرش باشد.

اما روزها می‌گذشت، نه تند و نه آهسته؛ بلکه منظم و دستخوش تقدیر، و باگذشت روزها عاقبت روز عروسی فرا رسید. در آن آخرین پنجشنبه ماه اوت (که روز پر سرگذشتی بود) همزیگ‌ها با اسب بخانه دخترک آمدند، فتا خود را چنان در چادر مشکی ضخیمی پوشانده بود که گوئی زره پوش شده است، سوار بر اسب بجانب شهر روان شد. چند اسب را هم پراز بار صندوق‌هایی کرده بودند که حاوی جهیزیه فتا بود. مراسم عقد در حیاط جلوی امام جمعه بعمل آمد. و بنا بر این قول اوداغلایا که بدین ترتیب دخترش را به پسر موستاژبیگ داده بود، عملی شد. آنگاه دسته‌ای کوچک عازم راه

نزوکه مراسم رسمی ازدواج در آن آماده شده بود گشتند.
از بازار و قسمتی از آن جاده که فتا اغلب منظره گریز از آن را در افکارش مجسم کرده بود، گذشتند. جاده محکم، حقیقی و عبور آن آسانتر از آن بود که در تخیلاتش می گذشت. آنجا دیگر، ستاره، آسمان و سرفه های خفه پدرش وجود نداشت، دیگر آرزوئی برای دیرتر یا زودتر گذشتن زمان در قلبش نبود. هنگامیکه به پل رسیدند، دخترک احساس کرد بار دیگر تمام اعضای بدنش جدا جدا و با قوت هر چه تمامتر، مخصوصاً پستانهایش، مانند شیهای تابستان که جلوی پنجره اطاقش می ایستاد، فشرده و منقبض می شود. دسته مشایعین به کاپیا رسید. دخترک چنانکه بارها در افکارش در آن شب های آخر تمرین کرده بود، خود را کمی خم کرد و از کوچکترین برادران که کنار او اسب می راند، آهسته تقاضا کرد که رکابهایش را کمی کوتاه کند، چه برآزیری پل که بجاده سنگلاخی نزوکه منتهی می شدند. ابتدا این دوفتر، سپس کمی عقب تر مهمانان جشن عروسی توقف کردند، این موضوع غیرمادی نبود. این اولین و آخرین باری نبود که یک دسته عروسی جلوی کاپیا مکث می کرد. هنگامیکه برادر کوچکتر از اسب پیاده شد و جلوی اسب رفت و عنان را روی بازویش نهاد، دخترک اسب را بزور تالیه انتهائی پل برد، آنگاه پای راستش را روی دیواره سنگی پل گذاشت و چنانکه گوئی با بالهایش پرواز می کند از روی زین اسب پرید و روی دیواره سنگی قرار گرفت و از آنجا خود را در آبهای غرش کننده زیر پل پرتاب کرد. برادر بلافاصله دنبالش او دوید و خود را بدیواره رسانید و دستهایش را دراز کرد که او را با چادرش بگیرد ولی موفق نشد گوشه چادر را نگهدارد، بقیه مهمانان با فریاد و گریه وزاری از اسب خود پائین آمدند و با حالتی وصف ناپذیر کنار دیواره سنگی ایستادند، و چنان متحیر بآنها خیره شدند که گوئی آنها هم مبدل پسنگ شده اند.

همان روز قبل از غروب آفتاب، پاران بشدت و با سرمائی که در آن وقت سال عجیب بود شروع بریزش کرد، درینا خشمگین شد و طغیان کرد. روز بعد آبهای سیل آسای زردرنگ جسد فتا را در

ساحلی نزدیک کالاتا پرتاب کرد . ماهیگیری جسد را آنجا دید و رئیس پلیس اطلاع داد . چیزی نگذشت که خود رئیس پلیس با مختار و ماهیگیر ، و سالکو چورکان وارد شد . بدون سالکو هیچ اقدامی از این قبیل صورت نمی گرفت .

جسد روی شن نرم مرطوب قرار داشت . امواج آنرا بجلو و عقب حرکت می داد و آب آنرا لحظه بلحظه شستشو می داد . چادر مشکی تازه ای که آنها نتوانسته بودند از سرش بکشند ، بعقب برگشته و روی سرش کشیده شده بود و با گیسوان بلند پریشش ، کنار بدن سفید زیبای دختر جوان که امواج خشمگین لباس عروسیش را از هم دریده بود ، توده مشکی زیبایی تشکیل می داد . سالکو و ماهیگیر با اخم و تخم و پای لخت داخل آب شدند و دختر لخت را از آب بیرون کشیدند و آشفته و با دقت او را از شن مرطوبی که به بتدریج جسد را در خود فرو می برد ، آنچنان بساحل بردند که گوئی هنوز زنده است ، و آنگاه چادر گل آلود و خیس را رویش کشیدند .

دخترک مغروق را همان روز دریکی از نزدیکترین گورستانهای مسلمین در تپه سراسیمبی که ولژلوگ بر فراز آن بنا شده بود ب خاک سپردند . و قبل از غروب افراد بیکار شهر در مسافر خانه دور سالکو و ماهیگیر جمع شدند و با کنجکاوای مصرانه و شهوت آلودی که اغلب میان افرادی که زندگیشان تهی و محروم از هرگونه زیبایی و فاقد هیجان و حادثه می باشد ، رشد و توسعه بیشتری دارد ، شروع به پرسش کردند . سلامت آن دو شراب خوردند و به آنها تعارف کردند تا بدینوسیله بتوانند در باره جزئیات جسد و دفن آن مطالب بیشتری بفهمند . ولی هیچ چیز در آن دونفر تأثیر نکرد . سالکو هم چیزی نمی گفت اودایماً سیکار می کشید دودش را با قوت هرچه تماثر فوت می کرد و با یک چشم بینایش بدود می نگریست . فقط ایندو یعنی سالکو و ماهیگیر گاهگاه نگاهی بهم می انداختند و گوئی چیزی نادیدنی را به یکدیگر قول می دهند ، بطری خود را در سکوت بلند می کردند و جرعه ای از آن می نوشیدند .

بدین ترتیب این واقعه غیر عادی و عجیب در کاپیا رخ داد .

ولزلوگ به نژوکه نیامد و دختر آودا غلیاهم هرگز زن همزیک نشد.
 آودا غلیا عثماناجیک، از آن پس هیچوقت بشهر نیامد و در
 زمستان همان سال در اثر یک حمله خفه کننده سرفه بدروود حیات
 گفت، بدون آنکه بتواند یک کلمه از غم جاسکدازی که او راکشته بود
 بکسی ابراز دارد.

بهار سال بعد موستاژ بیگ همزیگ برای پسرش زن دیگری از
 برانکوویچ گرفت.

تا مدتی مردم درباره این حادثه صحبت می کردند ولی بتدریج
 آنهم بدست فراموشی سیرده شد تنها چیزی که باقی ماند ترانه ای درباره
 دحتری بود که زیبایی و دانائیش چون گوهری گران بها و فنا ناپدیر
 در دنیا می درخشید.

هفتاد سال بعد از شورش کارازوور، باردیگر جنگ در صربستان شروع شد و مرز باز هم تحت تأثیر این طغیان قرار گرفت. مجدداً ترکها و صربها در ارتفاعات زلی لیا - گوستی لیه - کرینجه و ولوتوو آتش افروختند. پس از گذشت آنهمه سالیان، بار دیگر سرهای بریده صربها روی کاپیا ظاهر شد. این سرهای دهقانی هم با صورت لاغر، موهای کوتاه، چهره استخوانی و سبیلهای دراز خود درست مانند سرهائی بود که هفتاد سال قبل در آنجا بمعرض نمایش گذاشته شده بود. ولی این وقایع زیاد بطول نیا نجامید و بمحض اینکه جنگ بین صربستان و ترکیه خاتمه یافت، مردم صلح و آرامش یافتند. لیکن این صلح در حقیقت صلحی ناراحت کننده بود که شایعات پسر هیجان و دهشتناک و زمزمه های مضطربانه را در پس خود مخفی می داشت. بیش از پیش موضوع داخل شدن ارتش اتریش به بوسنی علنی و قطعی می شد. در آغاز تابستان سال ۱۸۷۸، واحدهای ارتش منظم ترکیه از سارازوو بقصد پری بوی از شهر عبور کردند. همه عقیده داشتند

که سلطان بوسنی را بدون جنگ و کشمکش واگذار خواهد کرد. چند خانواده آماده عزیمت به سنجاک شدند، بین آنها کسانی بودند که سی سال قبل چون میل نداشتند تحت الحمايه صربستان زندگی کنند از اوزیچه گریخته بودند، و اکنون همانها بار دیگر خود را آماده فرار از حکومت مسیحی جدید دیگری می کردند. ولی اکثریت آنها همانجا ماندند و با سوءظنی مضطربانه و دردناک ولی ظاهری خونسرد، منتظر چگونگی وقایع شدند.

در آغاز ماه ژوئیه مفتی ناحیه پلوتز با گروهی از مردانی که تصمیم داشتند در بوسنی نهضت مقاومت برضد اتریشی ها را ایجاد بکنند، وارد شدند. مردی موبور و جدی که ظاهر آرام ولی تندخو داشت، در يك روز خوش تابستان روی کاپیا نشست و رهبران ترك شهر را دور خود جمع کرد و بتحریر آنها برضد اتریشی ها پرداخت اوبانها اطمینان داد که قسمت اعظم ارتش منظم علی رغم قوانین خود در بوسنی می ماند و بمردم ملحق می شود تا بمبارزه و یاقانع جدید بپردازد، از جوانان خواست که باو و مردم شهر بیوندند تا آذوقه لازم را به ساراوو بفرستند. مفتی خوب می دانست اهالی ویشه گراد هرگز جنگجویان پر حرارتی نبوده اند و می دانست که آنها ترجیح می دهند احمقانه به زندگی خود ادامه دهند ولی احمقانه نمیرند، اما حالا از پاسخ پر شور مردم در باره این پیشنهاد در شگفت مانده بود. و خود او از علاقه ای که مردم برای این کار نشان دادند و بهیجان آمد و آنها را بحفظ عدالت و ترس از خدا تحریک کرد. آنگاه دستیار خود یعنی عثمان افندی کارامانلی را آنجا گذاشت تا مردم ویشه گراد را به لزوم شورش و قیام عمومی قانع کند.

در خلال بحث با مفتی، بیش از همه حاجی علی متولی از خود پایداری و مقاومت نشان داد. خانواده او یکی از قدیمی ترین و مهمترین خانواده های شهر بود. نه بخاطر ثروت بلکه بخاطر شرافت اخلاقی و صراحت همه آنها را گرامی می داشتند. بمقیده مردم، آنها افراد سرسخت و لجوجی بودند که از رشوه خواری و تهدید و چاپلوسی و سایر پستی ها، فرسنگها فاصله داشتند. بیش از دویست سال بود که

بیرترین اعضای این خانواده متولی، محافظ و مدیر سازمان خیریه محمد پاشا در آن شهر بودند. او از کاروانسرای سنگی مشهور نزدیک پل مواظبت می‌کرد. قبلاً دیده‌ایم که پس از شکست مجارستان این کاروانسرای سنگی چگونه در آمد خود را که جهت نگهداریش مصرف می‌شد از دست داد و چطور شرایط مختلف زمان آنرا ویرانه کرد. از بناهای وزیر فقط آن پل باقیمانده بود، محلی که مورد استفاده عموم بود و احتیاج به هزینه‌ای نداشت. بنابراین برای متولی‌ها فقط نام خانوادگی‌شان باقی‌ماند که بخاطر شغل شرافتمندانه‌ای که سالیان‌دراز بهمه داشتند و آنرا با افتخار بر زبان می‌آوردند. البته این حرف آنوقت که خواجه بزرگ در کشمکش خود برای حفظ کاروانسرای سنگی از پای در آمده بود، قوت خود را از دست داد، اما بهمه‌آنها بابتخار سنت قدیم برایشان باقی ماند. زیرا آنها عقیده داشتند خاندان «متولی» پیش از همه مردم مسئول نگهداری و سرنوشت پل است زیرا پل هم جزء پاره‌ای از بناهای بزرگ مذهبی بود که در اداره این خانواده بود و قسمتهای دیگر این بناهای مذهبی بطرز رقت‌باری متلاشی شده و از بین رفته بود. همچنین طبق رسم قدیمی، یکی از افراد خانواده متولی بمدرسه رفت و به علمای مسلمین پیوست. او خواجه‌علی بود و اگر به علمای ملحق نمی‌شد، این خانواده هم از نظر تعداد و هم از نظر قدرت مالی از بین می‌رفت. آن موقع فقط تعداد کمی رعایا و یک دکان برایشان باقیمانده بود که نزدیک پل قرار داشت و آنها توانسته بودند آنرا حفظ کنند. دوبرادر بزرگتر خواجه‌علی در جنگ یکی در روسیه و دیگری در مونتنگرو کشته شده بودند.

حاجی‌علی جوانی آرام، با نشاط، سالم و متبسم بود. مانند یک متولی واقعی در باب همه چیز عقاید خودسرانه‌ای داشت که بشدت از آن دفاع می‌کرد و با لجاجت خاصی پای بند عقاید خود بود. بخاطر طبیعت صریح و استقلال فکریش همیشه با علماء محلی و نجبای مسلمان اختلاف داشت. عنوان و مرتبه‌اش خواجه بود، اما نه هیچیک از وظایف آن مقام را انجام می‌داد و نه حقوقی از بابت آن دریافت می‌کرد. خواجه علی نیز مانند اکثر مسلمین ویشه گراد مخالف هر

نوع مقاومت مسلحانه بود. اما این دلیل نمی‌شد که او جیون باشد یا در مذهب خود پایدار نباشد. از دولت مسیحی خارجی و همه چیزهایی که این قدرت را با خود همراه می‌آورد و همچنین از مفتی یا هراخلالگر دیگر متنفر بود. اما وقتی دید سلطان واقعاً بوسنی را به اتریشی‌ها واگذاشته است و با آشنائی که بروحیه هم‌شهری‌های خود داشت با هر نوع مقاومت همگانی نامنظم که امکان داشت به بدبختی آنان منجر شود و یا اسباب دردسری‌تر گردد به مخالفت برخاست هنگامیکه این عقیده خوب در مغزش جایگزین شد، در انتظار عمومی درباره آن وعظ کرد و بارو حیه‌ای محکم بدفاع از آن پرداخت. در این مورد هم سؤالات خشن و نظریات کنایه دار خود که بیش از همه مفتی را مشوش می‌کرد، ادامه داد و بدین ترتیب، ندانسته بین مردم ویشه گراد که بهر حال خیلی حاضر بچنگ نبودند و میل نداشتند از خود قربانی بدهند، روحیه مقاومت در برابر مقاصد جنگ طلبانه مفتی را تقویت کرد.

همگامیکه عثمان افندی در شهر ماند تا به مباحثات خود با مردم ادامه دهد خود را با حاجی علی مواجه دید. آن چند «بیگ» و «آقا» که بحث خود را کرده و تصمیم خود را گرفته بودند و توافق کاملی با حاجی داشتند، اختیارات خود را به حاجی صمیمی و بر حرارت واگذار کردند تا او با کارامانلی وارد بحث و کشمکش شود.

بدین ترتیب، یک روز غروب رهبران ترک‌های ویشه گراد در دایره‌ای چهار زانو روی کاپیا نشستند، در وسط آنها عثمان افندی که مردی بلند قد، باریک و پریده رنگ بود، قرار گرفت. عضلات صورتش بطرزی غیر طبیعی ثابت، چشمانش تب‌آلود، و روی پیشانی و گونه‌هایش مانند اشخاص مصروع نشانهای داغ و زخم دیده می‌شد. جلوی او حاجی ایستاده بود، رنگ چهره‌اش گلگون، جثه‌اش کوچک ولی تا حدودی مؤثر و گیرنده بود و با صدای نی‌مانندش پیایی این سؤال را می‌کرد، آنها چه نوع قدرتی در اختیار دارند؟ باید کجا بروند؟ باچه وسائل؟ چگونه؟ برای چه؟ اگر شکست بخورند چه خواهد شد؟ شیوه بی‌مزه لفظ قلم و فضل فروشانه‌ای که خواهج صحبت می‌کرد، تنها پوشاندن نگرانی و تلخی برتری مسیحیت و ضعف و اغتشاش

واضح ترکها احساس می‌شد. ولی عثمان افندی عجول و افسرده کسی نبود که متوجه این مطالب شود یا آنرا درک کند. او با خوی تند و خود دار و حساسیت و تمصب شدیدش، صبر و حوصله از کف داد و با سوء ظن و تردید باین موضوع اشاره کرد که خود حاجی هم يك فرد اتریشی است و بجانب او حمله‌ور شد، بشدت عصبانی شده بود و با کلمات موهن و ناروا جوابش را داد. مقصود عثمان این بود که نگذارند دشمن بدون مقاومت وارد کشور شود و بنظر او هر کس در این مورد سؤال می‌کرد یا توضیح می‌خواست مثل آن بود که انجام کار خیری را بتأخیر می‌اندازد و بدشمنان خود کمک می‌کند. عاقبت در حالیکه بر اعصاب خود مسلط شده بود با بی‌اعتنائی تحقیر آمیزی بسؤالات خود پاسخ داد،

« هنگام مرگ فرا رسیده است. » « ما از زندگی خود دست خواهیم شست. » « تا آخرین نفر کشته می‌شویم. »

خواجه سخنان او را قطع کرد و گفت: « آها، از حرفهای چنین فهمیدم که می‌خواهی اتریشی‌ها را از بوسنی بیرون کنی و باین دلیل ما را دور خود جمع کرده‌ای. اما اگر فقط مسئله مردن در بین است، ما هم می‌دانیم چطور بمیریم و احتیاجی بکمک تو نداریم، افندی، در دنیا هیچ چیز آسانتر از مردن نیست.

کارامانلی باخشونت صحبت او را قطع کرد و گفت: « ولی خوب می‌بینیم که توییکی نخواهی مرد. »

خواجه بطعنه جواب داد: « خوب می‌بینم تو یکی خواهی مرد، فقط نمی‌فهمم چرا می‌خواهی ما را در این کوشش بی‌معنی و بیهوده شرکت دهی؟ »

آنوقت سخنانشان بابتدال کشید و مبدل بیک نزاع علنی شد. او خواجه را مرتد و خائن نامید، خائنی که سرش مانند سر صربها لایق چوبه‌های کاپیاست، در جواب او خواجه با کمال خونسردی بمو- شکافی قضیه ادامه داد و گوئی که اصلاً فحشها و تهدیدهای او را نشنیده است، از او درخواست دلیل و مدرک می‌کرد.

واقعاً مشکل است که دو طرف گفتگو و منازعه، هر دو بدو نا-

مناسب باشند. از این دو نفر هیچ انتظاری نباید داشت جز آنکه بر نگرانی عمومی بیفزایند و از يك نزاع چند نزاع خلق کنند. وضع بسیار اسفناکی بود، اما چاره‌ای نبود، زیرا معمولاً در لحظات اغتشاش اجتماعی و تغییرات بزرگ و حتمی، مردانی از این قبیل ظهور می‌کنند، مردانی که نسنجیده و ندانسته کارها را درست برخلاف روش صحیح آن بانجام می‌رسانند و مردم را بسوی گمراهی رهبری می‌کنند، این موضوع یکی از علائم زمان اغتشاش است.

معذلك، این نزاع بی‌ثمر برای «بیگ»‌ها و «آغا»‌ها احسانی بود، چه مسئله شرکت آنها در شورش بلاجواب ماند و آنها خودشان اجباری نداشتند یکباره کناره بگیرند. روز بعد عثمان افندی که از شدت خشم بخود می‌لرزید و بصدای بسیار بلند دشنامهای سخت می‌داد با چندتن از مردانش شهر را بدنبال مفتی و بقصد ساراجه و وترک گفت. اخباری که طی ماه میرسید بیش از همه به بیگ‌ها و آغاها کمک می‌کرد که از نقطه نظر مصلحت بینی لازم بدانند که فقط شهر خود و خانه‌های خود را حفظ کنند. در نیمه ماه اوت اتریشی‌ها وارد سارایه و شدند. چندی بعد اتفاق فجیعی در جلاسی‌لکا رویداد که تقریباً نشان میداد مقاومت پایان یافته است. بدین ترتیب که باقیمانده دسته تارومار شده ترک‌ها از جاده لیه‌سکا از ناحیه اوکولیش شروع به عقب نشینی کردند، بین آنها عده‌ای سرباز منظم هم بودند که بحساب خود علی‌رغم دستور سلطان به نهضت مقاومت شورشیان محلی پیوسته بودند. سربازان شکست خورده تقاضای نان و آب می‌کردند و راه اواج را می‌پرسیدند، ولی شورشیان بشدت عصبانی و خشمگین بودند و آشوب و غوغای اجتماع آنها را از پای در نیاورده بود. و در حالیکه چهره‌هایشان سیاه، غبار آلود و لباسهایشان ژنده و پاره بود. بسئولات ترک‌های ویشه‌گرا که در صلح و آرامش بسی می‌بردند، جواب‌های تند و صریح می‌دادند و خود را آماده می‌کردند که سنگر و گودال تهیه کنند تا از پل دفاع نمایند.

بار دیگر سروکله خواجه علی پیدا شد، او با حالتی خستگی ناپذیر و بی‌اعتنا به نتیجه سخنانش، گفت که دیگر دفاع از شهر غیر ممکن است و از آنجائی که اتریشی‌ها تقریباً سراسر بوسنی را تسخیر

کرده اند مقاومت کار بیهوده ایست . خود شورشیان هم این موضوع را بخوبی می دانستند ولی میل نداشتند آن را اعتراف کنند، زیرا وضع عمومی این افراد مرفه و راحت که با دورماندن عاقلانه و محتاطانه خود خانه و اموالشان را حفظ کرده بودند، بشدت آنها را برانگیخته و غضب ناک کرده بود. همراه این افراد عثمان افندی کارامانلی هم بشهر آمد، او مانند دیوانه ها بنظر میرسید، صورتش پریده رنگ تر و لاغرتر و حتی شوریده تر و جنگجویانه تر از پیش جلوه میکرد. او مردی بود که شکست برایش مفهوم نداشت. همه جا و بهر قیمتی درباره مقاومت و لروم مرگ صحبت می کرد، غیر از خواجه علی مردم از خشم و فریاد او می گریختند و بگوشه ای می رفتند. خواجه علی با سردی و بیرحمی و بدون قصد به افندی متجاوز ثابت کرده همه این وقایع را اوروی همان کاپا پیش بینی کرده بود و باو سفارش کرده فوراً تاوضع بدتر نشده خودش و مردانش به پلولیه بگریزند. خواجه دیگر به کارامانلی حمله نمی کرد، بلکه نسبت باو چون مردی بیمار احساس رحم و شفقت می کرد، زیرا خواجه نیز درموراء وجود خود و درزیر تمام لجاجتی که داشت از این بدبختی قریب الوقوع بشدت تکان خورده بود. او مانند یک مسلمان از این خبر که یک قدرت خارجی باخشونت نزدیک می شود و باحمله شدید آنها قوانین قدیمی اسلام دیگر پایدار نمی ماند، بشدت ناراحت و غمگین بود. علی رغم امیالش زمزمه این ناراحتی مخفی درخلال سخنانش احساس می شد.

بناسز آگوئی های کارامانلی بالحنی غم انگیز چنین پاسخ داد :

«افندی، فکر می کنی برای من آسان باشد که زنده بمانم و یورش اتریشی ها را در سرزمینمان ببینم؟ تصور می کنی نمیدانم در آینده برایمان چه باقی خواهد ماند؟ می دانم کجا آسیب خواهیم دید و چه چیز را از دست خواهیم داد. این را خوب می دانم. اگر اینجا آمدی که فقط همین ها را بگوئی اصلاً نباید برمیگشتی، هیچ احتیاجی نبود که از پلولش می آمدی، زیرا آن طور که من می بینم تو مطالب را خوب نمی فهمی، و گرنه کارهائی را که نمی بایست بکنی، انجام نمیدادی و آن چه را که نباید بگوئی، نمی گفتی. این شکنجه بزرگتر است، افندی،

بدتر از آنچه که بفکرت بیاید، منهم علاجی برای آن ندارم، ولی می-
دانم آنچه را هم که تو پیشنهاد میکنی دواي دردی نیست.»

اما عثمان افندی در برابر گفته‌هایی که با احساسات عمیق و
صمیمانه او درمورد مقاومت توافق نداشت، کر بود و از این خواجه
باندازه آن اتریشی‌هایی که برضدشان قیام کرده بود تنفر داشت. همیشه
وقتی که يك دشمن سخت نزدیک و يك شکست بزرگ حتمی است، به
انسان این حالت دست می‌دهد. اینجا است که در همه جوامع، دشمنی‌های
توأم با برادرکشی و نزاع‌های متقابل بروز می‌کند. افندی که درمقابل
سخنان خواجه چیزی نداشت بگوید بفحاشی خود ادامه داد و خواجه را
خائن نامید و طعنه‌زنان با وسفارش کرده که قبل از آمدن اتریشی‌ها خود
را برسم مسیحیان تعمید دهد.

خواجه با آرامش جواب داد، «اجداد من تعمید نشده‌اند، منهم
نخواهم شد. افندی، من نه میل دارم با يك اتریشی تعمید شوم، و نه
مایلم با يك ابله بجنگم.»

همه رهبران ترك نیز عقیده خواجه را داشتند ولی صلاح نمی-
دانستند آن را با آن خشونت و مخالفت بیان کنند. آنها از اتریشی‌ها که
بزودی بشهرشان می‌آمدند و همه داشتند واز کارامانلی و مردانش که
اداره شهر را بدست گرفته بودند می‌ترسیدند. از این جهت خود را در
خانه‌هایشان مخفی کردند یا باملاك خود خارج از شهر رفتند و هر وقت
که اتفاقاً کارامانلی و مردانش را ملاقات می‌کردند خود را از آن‌ها دور
می‌داشتند یا با سخنان دویهلو با او سخن می‌گفتند آنچنان که بساده-
ترین و بی‌خطرترین طریق بتوانند خود را از دستش خلاص کنند.

کارامانلی در قسمت مسطح جلوی خرابه‌های کاروانسرا، از صبح
تا شام بار عام میداد. همیشه يك عده جمعیت رنگ و وارنگ از افراد
خودش، عابرین واز آنها که برای تقاضائی نزد رئیس جدید شهر می-
آمدند، واز مسافرینی که شورشیان آن‌ها را بزور جلو رهبر خود می-
آوردند، دور او جمع بودند. کارامانلی لاینقطع حرف می‌زد، حتی
مواقعی که با يك نفر صحبت می‌کرد آنچنان فریاد می‌زد که گوئی صددها
نفر خطاب می‌کند. چهره‌اش رنگ پریده‌تر شده بود و چشمانش را که

سفیدیش بطور محسوسی زرد شده بود ، بهر طرف می چرخاند ، کف سفیدی گوشه های لبش جمع شده بود . یکی از بهتری ها داستان شیخ ترهان مسلمان را برایش شرح داد که چگونه سالها قبل هنگامیکه او از پل درینا در مقابل حمله عده ای اتریشی کافر دفاع می کرد کشته شد و اکنون در گوشه دور ساحل ، درست بالای پل درگورش خفته است ولی بدون شك روح او در آن لحظه که اولین سرباز کافر قدم روی پل می گذارد از آرامگاه خود بر می خیزد . افندی این افسانه را با حرارت و شور فوق العاده گوش داد و از آن چون يك كمك واقعی غیر منتظره استفاده کرد و برای مردم چنین شرح داد :

«برادران ، این پل میراث يك وزیر است . چنین وصیت شده است که هیچ نوع قدرت پلیدن باید از آن عبور کنند . تنهاما نیستیم که باید از آن دفاع کنیم . بلکه این «روح مقدس» هم که گلوله و شمشیر باو کارگر نمی شود از آن دفاع می کند .

هنگامی که دشمن می آید . اواز آرامگاهش بر می خیزد ، و با بازوان باز وسط پل می ایستد و اتریشی ها بدیدن او زانویشان بلرزه می افتد و قلبشان آن چنان سست می شود که قدرت گریختن در خود نمی یابند . ای برادران ترك ، پخش نشوید ، همه بدنبال من به پل بیایید . »

بدین ترتیب کارامانلی به جمعیت فریاد میزد و در حالی که با لباس مشکی زنده اش بی حرکت ایستاده و دستهایش را بدو طرف باز کرده بود به جمعیت نشان داد که «روح مقدس» چگونه روی پل می ایستد ، او در این لحظه کاملاً شبیه صلیب بلند سیاه و باریکی بود که بر فراز آن عمامه ای باشد .

ترکهای ویشه گراد این افسانه را حتی بهتر از خود کارامانلی می دانستند زیرا هر يك از آنها در کودکی بیش از هزار بار این افسانه را شنیده یا گفته بودند معذالک آنها اصلاً میل نداشتند حقیقت را با افسانه مخلوط کنند یا آنجائیکه از زندگان انتظار جنبشی نمی رفت ، مردگان را بحساب آورند . مردم این گفته ها را بدون کم و کاست برای خواجه علی که از دکانش دور نشده بودند ، شرح دادند ولی او دستهایش را

باغم و ترحم تکان داد و گفت ،

«میدانستم که این ابله نه زنده را راحت خواهد گذاشت و نه مرده را . خدا سلامتی بدهد خدایا بما کم کم کن !»

اما کارامانلی که درمقابل دشمن واقعی بیچاره شده بود همه خشم خود را برای خواجه علی فرو ریخت ، او را تهدید کرد ، فریاد زد و قسم خورد قبل از آنکه شهر را ترک کند خواجه را چون يك آگهی به کاپیا میخ کوب خواهد کرد تا شاهد ورود اتریشی ها باشد ، چون او مایل نبود بجنگد و یا دیگران وارد جنگ شوند .

ناگاه دشنام گوئی های او با ظهور اتریشی ها در سرایشی لی پسکا قطع شد . آنگاه همه فهمیدند که درمقابل آنهمه افراد مسلح قادر نیستند از شهر دفاع کنند . کارامانلی آخرین کسی بود که شهر را ترک کرد و توپهای آهنی را که روی سطح برآمده جلوی کاروانسرا گذاشته بود ، همانجا باقی گذارد . اما قبل از اینکه از شهر خارج شود تهدید خود را نسبت به خواجه عملی کرد . بنوکرش که قبلاً مسگر بود و تنه غول و مغز يك پرنده را داشت ، دستور داد خواجه را به بند و گوشه هایش را به تیر درخت بلوط بین دو سنگ کاپیا که از خانه چوبی بیادگار مانده بود ، میخکوب کند .

در بحبوحه اغتشاش و آشوبی که در بازار و اطراف پل حکمروائی می کرد ، همه مردم فرمان افندی را شنیدند ولی هیچکس بخواب هم نمی دید که چنین دستوری بآن شکل که گفته شده بود درباره خواجه اجرا بشود . ابتدا باور کردن این موضوع برایشان غیر قابل تصور بود . مردم فکر کردند این دستور هم مثل تهدید یا توهین های دیگر او نسبت به خواجه میباشد . اغلب در چنین مواقع همه جور حرفهای شجاعت آمیز و فحش های بلند شنیده می شود ، در این مورد هم همینطور بود . حتی خود خواجه هم موضوع را خیلی جدی نگرفت . آن مسگر هم که دستور داشت خواجه را میخ کوب کند و مشغول پر کردن تفنگ بود مردد ماند و بنظر میرسید که کار را بهمانجا خانمه یافته تصور میکند . اما چنین پیدا بود که میخکوب شدن حتماً باید اجرا گردد و شهرهای ناراحت و مظلون در افکار خود دورنمای این منظره

را مجسم می کردند و از خود می پرسیدند آیا واقعاً چنین جنایتی انجام خواهد شد یا نه . ابتدا اکثریت آنها فکر کردند که این دستور عملی و امکان پذیر نیست ، ولی در آن لحظات هیجان عمومی ، کاری باید صورت می گرفت ، کاری با عظمت و غیر عادی و این تنها کاری بود که باید انجام می شد . آیا این تنبیه صورت خواهد گرفت یا نه ؟ ولی امکانات و ظواهر امر تدریجاً قویتر شد و در هر لحظه و با هر جنبشی محتمل تر و طبیعی تر بنظر میرسید . دوفرحاجی را که از خود دفاعی نمی کرد ، نگهداشتند . آنگاه دستش را به پشت بستند . معذالک همه این اعمال دیوانه وار و وحشتناک دور از حقیقت بنظر میرسید ولی وقوع آن نزدیکتر و نزدیکتر می شد ، هسگر که گوئی ناگهان از ضعف و بی ارادگی خود شرمنده شده است از همانجا که لحظه ای قبل تفسکها را با آن سوراخ می کرد چکشی برداشت . فکر اینکه اثریشها تا نیم ساعت دیگر سر میرسیدند باو قدرت بخشید . و همان فکر دردناک در مغز خواجه نیز جریان داشت ولی او با لجاجت خاصی خونسردی خود را در هر مورد حفظ می کرد ، حتی در آن تنبیه دیوانه وار ، ناشایست و شرم آوری که او را محکوم بآن کرده بودند آرامش خود را از کف نداد .

بدین ترتیب ، چند لحظه بعد هر آنچه که برای همه غیر ممکن و باور نکردنی مینمود انجام شد . هیچکس چنین تنبیهی را شایسته و امکان پذیر نمیدانست ، معذالک همه خود را در مقابل اجرای این عمل میدیدند . گوش راست خواجه روی تیر چوبی کایا میخکوب شده بود . ولی همه به دیدن اثریشی هائی که بشهر سرازیر می شدند ، فرار کردند ، فقط خواجه با آن وضع عجیب و مضحک آنجا ماند ، او کوچکترین حرکتی نمی توانست بکند ، زیرا هر لحظه با کمترین جنبش ، خطر درد فوق العاده ای می رفت و پاره شدن گوش را که بنظرش چون کوهی سنگین و عظیم می رسید ، احساس می کرد . او فریاد بر آورد ، ولی هیچکس صدایش را نشنید و حالت دردناکش را تشخیص نداد زیرا تمام موجودات زنده از طرفی از ترس اثریشی هاو از طرف دیگر از وحشت شورشانی که شهر را ترك می گفتند

بخانه‌های خود پناه برده بودند یا بدهکده‌ای نزدیک شهر گریخته بودند. شهر مرده بنظر میرسید و پل آنقدر خالی بود که گوئی مرگ آنرا شسته است. زنده و مرده‌ای وجود نداشت که از شهر دفاع کند، فقط روی کاپیا خواجه‌علی بیحرکت دولا شده بود و سرش به تیر چسبیده بود و از شدت درد مینالید، ولی حتی در این حالت هم درباره دلائل تازهای برضد کارامانلی فکرمی‌کرد.

اتریشی‌ها آهسته سر می‌رسیدند، پاسدارانشان از ساحل دور دو توپ را جلو کاروانسرا دیدند و لحظه‌ای مکث کردند که توپهای آنها برسد، نزدیک ظهر آنها از سنگر کوچک خود چند نارنجک ترابسوی کاروانسرای متروک آتش کردند. کاروانسرای مخروبه تقریباً با این ضربه از بین رفت و پنجره‌های مشبك زیبایش تکه تکه شد و این قطعه‌ها از يك سنگ صاف و منفرد جدا شدند. وقتی که دو توپ را بسوی کاروانسرا شلیک کردند ازداده نشدن جواب دریافتند که پشت آنها کسی سنگر نگرفته است. پس فرمان آتش بس دادند و با احتیاط تمام وارد پل شدند. چند سرباز در حالیکه تفنگهایشان را در حال آماده باش داشتند، به کاپیا نزدیک شدند. آنها با بی اعتمادی جلو خواجه از حال رفته توقف کردند، خواجه از ترس توپ‌ها که نفیر زنان از بالای سرش می‌گذشت، لحظه‌ای دردگوش می‌حکوب شده‌اش را از یاد برد. وقتی که دید سربازهای منفور، تفنگ خود را بجانب او نشانه گرفته‌اند، شروع بگریه و زاری کرد، زیرا این تنها زبانی است که همه آنها می‌فهمند و باین دلیل آنها دست نگه داشتند. عده‌ای از آنان قدم بقدیم شروع بجلو رفتن روی پل کردند، دیگران دور خواجه جمع شدند و حیرت زده و در حالیکه قادر نبودند موقعیت او را درك کنند باو نگرستند. فقط هنگامی که یکی از نگهبانان بیمارستان وارد شد، آنها انبر دستی‌گیر آوردند و بدقت میخ را از گوش حاجی بیرون کشیدند و او را آزاد کردند. او از شدت درد و خستگی روی پله سنگی افتاد و شروع بناله و زاری کرد. نگهبان گوشش را با مایعی چسبناك پانسمان کرد. خواجه از پس اشکها که بنظرش چون خوابی عجیب می‌آمد، به‌نوار پهن سفیدیکه رویش يك

صلیب منظم قرمز دوخته شده و روی بازوی چپ آن سرباز بود ، نگاه کرد . فقط در هذیان و تب ممکن بود چنین مناظر وحشتناک و تنفر-آوری را دید . این علامت صلیب جلوی چشمی می غلتید و می رقصید و افق دیدش را مملو از کابوسی هولناک می کرد . سرباز پرستار زخمش را بست و عمامه اش را روی سر نواری بسته اش قرار داد . پس از آنکه سرش را بستند از جا برخاست ، چنان استخوانهای کمرش دردمی - کرد که تا چند لحظه نتوانست حرکت کند و بهمان حال بر روی دیواره سنگی پل تکیه داد . سپس به سختی خود را جمع و جور کرد و آرامش خود را بدست آورد .

روبروی او ، در آن سمت کاپیا ، زیر نوشته ترکی روی سنگ : يك سرباز کاغذ سفید بزرگی را نصب کرد . با وجودیکه سرش از شدت درد زق زق میزد ولی نتوانست از کنج کابوی خودداری کند و با آن آگهی نگریست . این ورقه ، اعلامیه ای از طرف ژنرال فیلیپویچ در صربستان و ترکیه بود که در مورد ورود ارتش اتریش به بوسنی ، بمردم بوسنی و هرزه - گونیا خطاب شده بود . خواجه علی به چشم راستش فشار آورد و متن ترکی راهجی کرد . اما فقط عبارات درشت آنرا توانست بخواند :

« مردم بوسنی و هرزه گونیا !

« ارتش امپراطوری اتریش و پادشاه مجارستان از مرز شما گذشته است . این ارتش نیامده است که سرزمینتان را مانند دشمنی بزور از شما بگیرد . بلکه مانند دوستی وارد شده است تا به شورش هائی که نه تنها بوسنی و هرزه گونیا ، بلکه نواحی مرزی اتریش - هنگری را نیز طی سالیان گذشته دستخوش اغتشاش ساخته بود ، پایان دهد . »
« امپراطور بیش از این تحمل دیدن شرارت و طغیان را در همسایگی قلمرو خود نیاورده و نمی تواند به بیند که بدبختی و بلا مرزهای کشور او را تهدید نماید .

« او توجه ممالک اروپائی را بوضع آشفته شما جلب کرده است و در يك شورای بین المللی باتفاق آراء تصمیم گرفته شد که اتریش و مجارستان آرامش و سعادت را که سالهاست از دست داده اید بشما باز گرداند .

« اعلیحضرت سلطان که خیر و صلاح شما را می‌خواهد لازم دیده است حمایت و هدایت دست توانای امپراتور ارتش را شامل حال شما گرداند .

« امپراطور فرمان می‌دهد که تمام فرزندان این سرزمین بطور مساوی از قوانین بهره‌ور شوند و از زندگی ، شرافت و اموال همگان محافظت و پشتیبانی بعمل آید . »

ای مردم بوسنی و هرزه‌گونا خود را با کمال اطمینان تحت حمایت قوانین عالی اتریش ، مجارستان بگذارید . از سربازان ما چون دوستان خود استقبال کنید . خود را تسلیم اولیای امور کنید . به حرفه و پیشه خود ادامه دهید . پاداش زحمت های شما تامین خواهد شد . »

خواجه همه جملات را بامکت و کلمه بکلمه خواند . بعضی کلمات را نفهمید ، معذالک تمام این مطالب در اورنج و درد بوجود می آورد ، درد مخصوصی که بادر گوش مجروح . سر و کمرش کاملاً فرق نمایان داشت . فقط آنوقت احساس درد می‌کرد ، درد از آن « کلمات امپراتوری » که باو می‌فهماند که دیگر همه چیز برایشان تمام شده است . همه آنچه که باو و دیگر ترکان تعلق داشت ، بطرزی عجیب برای همه بیایان رسیده است . چشمها بدیدن خود ادامه می‌دهند ، لبها دگر باره سخن می‌گویند ، شهر باز هم زندگی می‌کند ، اما زندگی ، زندگی واقعی دیگر وجود ندارد ، یک تزار خارجی دست خود را روی آنها نهاده است و یک دین اجنبی بر آنها حکومت می‌کند . این مطلب بطور وضوح از آن کلمات قلمبه و فرمانهای مبهم و بالاتر از همه از آن دردی که چون سرب داغ سینه‌اش را می‌گداحت و تحملش بمراقب سخت‌تر و شدید تر از دردهای بشری بود ، استنباط می‌شد . هزاران احمق چون عثمان کارامانلی نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و تغییری در اوضاع پدید آورد (خواجه بدین ترتیب باخودش مباحثه می‌کرد) « ما خواهیم مرد . » « ما باید بمیریم . » ، فایده آنهمه هیاو چه بود

حال آنکه زمان بدبختی برای آنها فرارسیده بود ، بدبختی که در آن نه راه زندگی بود و نه راه مرگ ، بلکه باید مانند چوبی زیر زمین فرو روند و فاسد و ضایع شوند و بهمه کس متعلق باشند غیر از بخودشان. این بدبختی بزرگی بود که کارامانلی ها از هر قماش آنرا نمی دیدند و درك نمی کردند و بعلت فقدان قوه دركشان اوضاع را بدتر و تنگتر آوردن می ساختند .

خواجه علی که غرق در افکارش بود ، پل را بآرامی ترك کرد. حتی متوجه نشد که مرد آتریشی با صلیب سرخ دنبالش براه افتاد. درد گوشش باندازه آن درد تلخ و سرب آسائی که پس از خواندن « فرمان امپراتوری » در سینه اش سنگینی می کرد ، او را رنج نمی داد. آهسته قدم میزد و بنظرش میرسید آن پلی که باعث افتخار شهرت او بود و از ابتدای خلقتش رابطه ای نزدیک و صمیمانه با آنها داشت ، پلی که او در آن بزرگ شده بود و زندگیش را کنار آن گذرانده بود ، اکنون ناگهان از وسط یعنی درست روی کاپیا شکسته است و این کاغذ سفید اعلامیه پل را چون انفجاری ساکت از میان دو نیم کرده است و در آن میان ورطه بزرگ و هولناکی قرار دارد و آن اسکله های جداگانه هنوز در سمت چپ و راست این پل شکسته باقی هستند اما گذرگاهی آندورا بیکدیگر متصل نمی کند ، زیرا پل دیگر دو ساحل را بهم پیوند نمی دهد و هر کس در هر ساحلی که در آن لحظه بود باید همانجا زندگی کند . خواجه علی آهسته قدم می زد و در این افکار تب آلود متفرق شده بود . او مانند يك مجروح واقعی بنظر میرسید و چشمانش کراراً پراز اشك می شد ، ماتر دید گام بر می داشت ، چنانکه گویی گدائی بیمار بود که از پل عبور می کند تا برای اولین بار وارد شهر غریب و ناشناسی شود. صداهائی از اطراف او را بخود آورد کنارش چند سرباز راه می رفتند . بین آنها ، آن سرباز چاق و خوش طینت که جهره مضحك و صلیبی سرخ بر بازو داشت و میخ را از گوشش بیرون آورده بود ، دیده می شد . این سرباز که هنوز لبخند پلب داشت به باند سر او اشاره کرد و بزبانی نامفهوم چیزی از او پرسید . خواجه فکس کرد می خواهد باو کمک کند ، از این جهت راست ایستاد و با ترش رویی

گفت :

«خودم می‌توانم، بكمك هيچكس احتياج ندارم.»
وبا گامهای چابك تر و مصمم تری بجانب خانه اش رهسپار شد.

مراسم رسمی و اداری ورود سربازان اتریشی روز بعد صورت گرفت.

سکوتی که بر سراسر شهر سایه افکنده بود. سابقه نداشت. حتی دکانها هم باز نبود. با وجود آنکه روز آفتابی و گرم اواخر ماه اوت بود ولی مردم در و پنجره خانه‌های خود را بسته بودند. کوچه و خیابان خلوت و خالی بود، حیاطها و باغها مرده بنظر می‌رسید. در خانه ترکها تأثر و تشویش و در خانه مسیحیان احتیاط و عدم اعتماد، حکمروائی می‌کرد. ولی همه‌جا و همه‌کس در وحشت و هراس بسر می‌برد. اتریشی‌ها از دام مردم شهر می‌ترسیدند. ترکها از اتریشی‌ها وحشت داشتند. صربها هم از اتریشی‌ها و هم از ترکها می‌ترسیدند. یهودی‌ها از همه‌جا و همه‌کس واهمه داشتند، زیرا مخصوصاً در آن مرحله جنگ و بلوا همه‌کس از یهودی‌ها قویتر بود، طنین غرش توپهای روز قبل هنوز در گوش همه باقی بود، ولی اگر هم اکنون مردان فقط بندای وحشت خود گوش فرامیدادند، روز قبل هیچکس

جرئت نداشت حتی دماغش را از در درآورد. ولی آنها دیگر فرمان-روایان دیگری داشتند، زیرا دسته‌اتریشی‌ها که روز قبل وارد شهر شده بودند، رئیس پلیس و زاندارم را بزور از خانه‌هایشان بیرون آورده و بکار سابقشان اعزام داشتند. افسر بفرمان دسته، شمشیرش را بر رئیس پلیس شهر باز گرداند و دستور داد کما فی السابق بوظایف خود عمل کند و در حفظ آرامش شهر بکوشد. آنگاه سر رئیس پلیس گفت که روز بعد یک ساعت بظهر مانده فرمانده‌اتریشی‌ها که سرهنگ است وارد شهر خواهد شد و رهبران شهر یعنی رهبران سه دین باید حضور یابند تا حین ورودش بشهر او را ملاقات و استقبال کنند. رئیس پلیس افسرده و تسلیم شد. ناچار ملا ابراهیم، حسین آقا رئیس مدرسه، نیکلا کشیش و دیویدلوی روحانیون یهودی‌ها را احضار کرد و با آنها اطلاع داد که بعنوان «رجال برجسته» شهر باید روز بعد هنگام ظهر روی کاپیا، منتظر فرمانده‌اتریشی‌ها شوند و از جانب شهریها باو خوش آمد بگویند و او را تا بازار همراهی کنند.

هنوز خیلی بوقت معهود مانده بود، که چهار تن از «رجال برجسته» بمیدان متروک شهر آمدند و با گامهای آهسته بطرف کاپیا رهسپار شدند. معاون رئیس پلیس «سالکوه دو» با کمک یک ژندارم یک کناره ترکی را که برنگ روشن بود پهن کرده بود تاروی پله‌ها و وسط جایگاه سنگی را که مقر فرمانده‌اتریشی‌ها بود فرش کند. مدتی این چهار نفر با یکدیگر ساکت و موقرانه آنجا ایستادند، آنگاه چون دیدند که هنوز علائمی از آمدن فرمانده از جاده سفید اوکولیش نیست. یکدیگر نگرینستند و چنانکه گوئی همه با هم توافق کردند، روی نیمکت سنگی بدون قالی نشستند. پوپ نیکلا یک کیسه چرمی توتون بیرون آورد و بدیگران تعارف کرد.

بدین ترتیب، آنها مانند دوران جوانی و لاابالی‌گری خود و مثل جوانان دیگر، روی کاپیا نشستند و بوقت گذرانی مشغول شدند، با این تفاوت که اکنون سنی از آنها گذشته بود. پوپ نیکلا و ملا ابراهیم بیرون بودند، ولی مدیر مدرسه و ربی در عنفوان جوانی بودند. آنها بهترین لباسهای خود را بتن داشتند، قلبشان مملو از نگرانی

و تشویش برای خود و گروه وابسته بخود بسود . زیر آفتاب سوزان تابستان بیکدیگر مینگریستند و هر يك بنظر دیگری از لحاظ سن، پیرو فرسوده می رسید. و هر يك از آنها، یکدیگر را دردوران کودکی و جوانی بخاطر می آورد، زمانی را که روی پل بزرگ می شدند و سپس دوران زیاد کردن نسل ، نسلی که اکنون معلوم نبود آینده اش چه خواهد بود، بیاد آوردند.

در ضمن کشیدن سیگار در باره يك موضوع صحبت میکردند در صورتیکه افکارشان از این مطلب بآن مطلب پر میکشید و نگاه مضطربشان لحظه بلحظه بجاده اوکولیشْت برمی گشت، جاده ای که چند لحظه بعد فرمانده آینده آنها باید از آن می آمد و همه چیز آنها را بستگی پیدا می کرد و هم اومی توانست برای آنها و پیروانشان خوشبختی یا بدبختی، صلح و آرامش یا خطرات تازه فراهم سازد .

بین آن چهار نفر، بدون شك پوپ نیکلا از همه آرامتر و خوددارتر بود یا لااقل اینطور بنظر می رسید. او بیش از هفتاد سال داشت ولی هنوز نشاط و قدرت خود را حفظ کرده بود. او فرزند پوپ میخائیلوی نامدار بود که ترکها او را در همان کاپیا سر بریده بودند و از این جهت پوپ نیکلا جوانی پر محاطره ای را گذرانده بود . چندین بار به صربستان گریخته و از کینه و انتقام آن عده ترك خود را مخفی کرده بود. ولی هنگامیکه آن سالهای پر اضطراب گذشت، فرزند پوپ میخائیلو مجدداً مقیم بخش آباء و اجداد خود شد، ازدواج کرد و آرامش خود را بدست آورد چون سالهای متمادی از آن وقایع می گذشت، اکنون در بوته فراموشی قرار داشت. (گاهی پوپ نیکلا بشوخی می گفت: « اخلاقم از سالها قبل عوض شده است و ترکهای ما هم صلح جو شده اند ») پنجاه سال بود که پوپ نیکلا مرز بخش برانگنده، متفرق و مشکل خود را با آرامش و تدبیر، بدون مشکلات و بدبختی های دیگری غیر از آنچه که در زندگی در جریان عادی خود پیش می آورد، اداره می کرد، و در اداره این امور پیوسته فداکاری يك برده و قدرت يك شاهزاده را داشت. با ترکها ، پیروان خود و رهبران دیگر، منصف و عادل بود.

نه قبل از او و نه بعد از او در هیچ طبقه و مذهبی، کسی باندازه او چنین احترام عمومی و چنین شهرت و محبوبیتی بین مردم نداشت. همه کسی، از زن و مرد در هر مذهبی که بود، همواره این کشیش را دوست می‌داشتند و باو لقب (پدر بزرگ) داده بودند. او نماینده کلیسای صربی و همه چیزهایی بود که مردم بعنوان مسیحیت می‌شناختند. بنسبت شهری با آن موقعیت و شرایط، مردم او رانمونه کامل یک کشیش و رهبر خوب می‌دانستند.

مردی درشت هیكل بود و قدرت جسمانی خارق‌العاده‌ای داشت، بالاتر از اشخاص با سواد دیگر نبود، ولی قلبی پر عطوفت، عقلی سلیم، و روحیه‌ای شاد و آرام داشت. لبخند او حشم را فرو می‌نشاند، آرامش ایجاد می‌کرد، و اساساً امیدوار می‌ساخت. این لبخند وصف ناپذیر مردی بود که با خودش و اطرافیانش در صلح و صفا زندگی می‌کرد؛ چشمان درشت سبزش که از آن برق طلائی بیرون می‌تابید با لبخند محبت آمیزش نیمه باز می‌شد در سنین کهولت هم او بدین طریق باقی‌ماند. با پالتوی پوست روباه، ریش پهن قرمزش تدریجاً که بخاکستری می‌گرائید و تا روی سینه‌اش را فرا گرفته بود، و با شلق بزرگی که موهای بلندش در زیر آن بافته شده بود، در بازار قدم می‌زد، گوئی که او نه تنها واقعاً کشیش شهر بلکه کشیش پل و نواحی کوهها هم بود، و نه تنها پنجاه سال سمت کشیش آن کلیسا را داشت، بلکه از زمان بسیار قدیم، آنروز که مردم به‌ادیان و کلیساهای کمونی خود تقسیم نشده بودند، او مرد روحانی و رهبر آنها بود. تجار بهر دینی که بودند بدیدن او از دکانهای خود که در دو طرف بازار قرار داشت بیرون می‌آمدند و باو سلام می‌گفتند. زنهای بحالت تعظیم و احترام گوشه‌ای می‌ایستادند، بچه‌ها (حتی بچه‌های یهود) دست از بازی و سرو صدا می‌کشیدند و بزرگترین بچه‌ها با حالتی موقرانه و محجوبانه جلو (پدر بزرگ) می‌آمد، تا لحظه‌ای دستهای پر عطوفت او را بر سر لرزان و چهره خود که از بازی گرم و پر حرارت شده بود، احساس کند و صدای پر نشاط و پر قدرت او را که چون شبنمی مطبوع و شیرین روی آنها فرو می‌چکید، بشنوند:

« پیر شوی ا پیر شوی! فرزندم.»

این نشانه‌های احترام به (پدر بزرگ) پاره‌ای از وجود این پیر مرد شده بود و همه آنرا نوعی مراسم مخصوص می‌دانستند، مراسمی که نسلهای این پیروان با آن رشد می‌یافت.

ولی در زندگی پوپ نیکلاهم سایه‌ای وجود داشت. زیرا ازدواجش بدون ثمره و اولاد مانده بود. با آنکه این ضربه بسیار سختی بود ولی هرگز کسی نه از زبان او نه از زبان همسرش کلمه‌ای تلخ که مبنی بر تأسف و ندامت آنها باشد، نشنیده بود. همیشه در خانه خود لاف‌ل‌دو کودک را از خویشان خود در ده، به هزینه خود نگهداری می‌کردند و تا قبل از ازدواج آنها را نگه می‌داشتند، پس از آن کودکان دیگری را پیش خود می‌آوردند و بزرگ می‌کردند.

پهلوی پوپ نیکلا، ملا ابراهیم نشسته بود. او مردی بلند قامت، باریک و لاغر اندام بود. ریش پراکنده و سیل آویخته‌ای داشت. از پوپ نیکلا چندان جوانتر نبود خانواده بزرگی داشت و اموال نسبتاً قابل توجهی از پدر برایش وارث مانده بود. ولی او آنقدر بی‌قید و خجول و کم‌مایه بود که با چشمان آبی و صاف و کودکش بیشتر شبیه زاهدی گوشه نشین یا زائری بیچاره و پرهیز کار بود تا خواجه ویشه‌گرا دو وارث خواجه‌های دیگر. ملا ابراهیم دچار مصیبتی بزرگ بود و آن اینکه در سخنانش بطرزی بسیار دردناک و ممتد لکنت داشت. (شهریها بشوخی می‌گفتند: قبل از اینکه کسی وارد صحبت با ملا ابراهیم شود باید اصلاکاری نداشته باشد.) اماملا ابراهیم بخاطر نیکوکاری و سخاوتش شهرت خوبی داشت. آرامش و وقار از حرکاتش هویدا بود و مردم اغلب در اولین ملاقات، جنبه ظاهری و لکنت زبان او را از یاد می‌بردند. یکسانی که مبتلا بناخوشی، فقر و بدبختی بودند توجه و مرحمت خاصی داشت، مردان و زنان اغلب در معابر عمومی او را متوقف می‌کردند تا حل مشکلات و مسائل خود را بپرسند. هرگز از انجام تقاضای کسی امتناع نمی‌ورزید و هیچوقت مانند خواجه‌های دیگر با طلسم‌های گران قیمت برای مردم خرج نمی‌تراشید. اغلب روی قطعه سنگ یا نیمکتی سنگی می‌نشست و

مردی که مشکلی داشت، با زمزمه مسائل خود را برای او بیان می کرد. ملا ابراهیم با دقت و همدردی بمشکلات او گوش فرا می داد، آنوقت چند کلمه امیدبخش که بهترین راه حل ممکن برای گرفتاری او می شود، برایش می گفت، یابی توجه به آنکه ممکن است کسی او را ببیند دست در جیبش می کرد و چند سکه برمی داشت و در دست مردك می گذاشت. تا آنجا که مسئله كمك به مسلمان مطرح بود هیچ چیز برایش مشکل و مخالف یا امکان ناپذیر نبود. برای این کارها همیشه وقت و پول خود را در اختیار مردم می گذاشت. حتی لکنتش هم در این موارد او را عقب نمی انداخت، زیرا هر وقت که با هم دین خود در مورد مسائلش سخن می گفت، لکنتش را فراموش می کرد. هرکس که از پیش او می آمد اگر هم کاملاً تسکین نیافته بود، لااقل موقتاً تسلی یافته بود، زیرا او بدبختی دیگران را چون بدبختی خود احساس می کرد و خود را شريك آنان می کرد. بارها خودش با انواع مشکلات و بدبختیها و احتیاجات مواجه شده بود ولی اصلاً در باره بدبختیهای خود نمی اندیشید، مع الوصف بنظر می رسید که خودش تمام عمر را باسلامتی، خوشی و بی نیازی گذرانده است.

مدیر مدرسه و بشه گراد حسین افندی، مردی کوتوله و چاق بود، خوب لباس می پوشید و خوب از خود مواظبت می کرد. ریش کوناہ سیاهی داشت که بخوبی گرداگرد چهره سفید و گلگون و چشمان سیاه گردش را زینت میداد. او مردی تحصیل کرده بود و مطالعات زیادی داشت، ولی بیش از آنچه که می دانست، تظاهر می کرد و حتی خودش را گول می زد که بیشتر می داند. همیشه دوست داشت صحبت کند و باو گوش کنند. معتقد بود که خیلی خوب صحبت می کند و همین اعتقاد او را وامی داشت که خیلی حرف بزند. مقاصدش را با دقت و علاقه شرح می داد و در حین این عمل، رُستهای مختلف بخود می گرفت، دستهایش را که سفید و پاموهای کوتاه سیاه، سایه دار شده بود و ناخنهای صورتی داشت، بیک ارتفاع کمی بالا می برد و رویهم رفته چنان بنظر می رسید که گوئی جلوی آئینه ایستاده است. در شهر بزرگترین کتابخانه را داشت، کتابها را در صندوق بزرگی ریخته و آنرا بدقت قفل کرده

بود ، این کتب از معلمش «خواجه عرب» مشهور باو بارت رسیده بود که نه تنها آنرا از گرد و غبار و بید محافظت می کرد ، بلکه ندرتاً بمطالعه آنها نیز می پرداخت. ولی فقط اطلاع براینکه او اینهمه کتابهای قیمتی و پرازش دارد، او را بین افرادی که نمی دانستند کتاب چیست، مشهور کرده و در نتیجه ارزشش در نظر خودش بالا رفته بود. شهرت داشت که او از مهمترین حوادث تاریخی شهر مجموعه ای می نویسد . این موضوع، او را بین مردم شهر ، مردی دانشمند و منحصر بفرد قلمداد کرده بود ، زیرا او بدینوسیله بطریقی سرنوشت شهر و افراد آنرا بادست خود در آن حفظ می کرد . این تاریخچه از نظر واقعیت نه جامع بود و نه خطرناک، و در این پنج شش سال اخیر که شروع بیادداشت وقایع کرده بود فقط چهار صفحه دفترچه پر شده بود، زیرا اکثر وقایع شهر بنظر مدیر مدرسه قابل آن نبود که وارد دفتر تاریخچه ایام شود و باین دلیل این تاریخچه چون پیر دختری مغرور، همیشه بی ثمر و خشک و خالی باقی ماند.

چهارمین «رجل برجسته» شهر ، دیویدلوی، ربی ویشه گراد بود که نوه همان حاجی لیاخو ربی پیر مشهور بود که نام ، مقام و ثروت خود را بعنوان وارث باو واگذار کرده بود ، ولی ابداً روحیه و آرامش خود را برایش بارت نگذاشته بود .

چهره اش پریده رنگ و ضعیف، و چشمان تیره مخملی اش حالت افسرده ای داشت . بطرز غیر قابل تصویری خجالتی و ساکت بود. تازگی ربی شده و چیزی از ازدواجش نمی گذشت. بخاطر اینکه بزرگتر و مهمتر بنظر بیاید، لباس گرانبهائی از پارچه سنگین می پوشید و صورتش پر از ریش و سبیل و مو بود، ولی در پس همه اینها انسان می توانست ضعف جسمانی حاجی را در چهره اش مشاهده کند، صورت گرد بچدگانه اش از میان موهای سیاه بچشم می خورد هر وقت مجبور می شد در مجامع عمومی ظاهر شود و در مباحثات و اتخاذ تصمیمات شرکت کند، بطرز وحشتناکی رنج می برد و احساس ضعف و حقارت می کرد.

اکنون هر چهار نفر زیر آفتاب سوزان نشسته بودند و از پس

لباسهای رسمی خود عرق می ریختند و بیش از آنکه مایل باشند، نگران و مضطرب شده بودند.

پوپ نیکلا مانند افراد با تجربه ای که می دانند چگونه ترس و وحشت خود و اطرافیان را باشوخی مخفی دارد، گفت: «بیائید يك سیکار دیگر جاق کنیم. بروح مادر بزرگم حالا وقت داریم! فرمانده پرنده نیست که به پل پرواز کند.»

و همگی بجاده اکولیت نگاه کردند و سیکار کشیدند. این بار مکالمه آنها آهسته و بادقت جریان یافت. ولی باز مثل همیشه گفتگویشان درموضوع خوش آمد گفتن فرمانده دور می زد. همگی موافقت کردند که پوپ نیکلا باو سلام و خوش آمد بگوید. پوپ نیکلا با چشمان نیم بسته و پشانی چروک خورده خود که بار دیگر با آن دیدگان نیمه باز طلائی لبخند همیشگی اش را داشت، مدتی باسکوت و تفکر بآن سه نفر خیره شد.

ربی از شدت وحشت بخود می لرزید. او به زحمت می توانست نیروی خود را جمع کند و دود سیکار را بیرون دهد. همینقدر دود را رها می کرد و در همان اطراف سبیل وریشش می ماند. مدیر مدرسه کمتر از ربی نمی ترسید. تمام فصاحت و عظمت او بعنوان يك مرد دانشمند از دو روز پیش او را ترك کرده بود. او در وضعی نبود که بفهمد چه نظره ناهنجاری بخود گرفته و چقدر می ترسد. زیرا عقیده مغرورانهای که درباره خودش داشت به او اجازه نمی داد که چنین چیزی را باور کند، او سعی کرد باز استها و حرکات معلوم یکی از خطابه های ادبی خود که همه چیز را بیان می کرد، ایراد کند ولی فقط دستهایش به روی دامنش می افتاد و کلماتش پیچیده و مقطع می گشت و با مکث ادامی شد. حتی از خودش سردر نمی آورد که عظمت معمولی اش در کجا ناپدید گردیده است. بیهوده می کوشید آن را چون چیزی که خیلی وقت است بدان عادت کرده است، باز یابد و دوباره از آن خود سازد. چیزی که او در این موقع پیش از همه وقت بدان احتیاج داشت و حالا به نحوی او را تنها گذاشته بود.

ملا ابراهیم کمی رنگ پریده تر از معمول بود ولی آرامش خود

را حفظ کرده و جمع و جور نشسته بود. او و پوپ نیکلا گاهی بهم نگاه می کردند و گویی فقط بمدد چشمهای خود همدیگر را می فهمیدند. آنها از موقع جوانی تا حال با هم از نزدیک آشنا بودند و تا آنجائی که ممکن بود دوستی بین يك صربى و يك ترك برقرار باشد با هم دوست بودند. هنگامی که پوپ نیکلا در جوانی دچار مزاحمت ترکهای ویشه گراد شده بود و دنبال پناهگاهی می گشت ملا ابراهیم که پدرش یکی از مردان بانفوذ شهر بود به او کمک کرده بود. بعدها هنگامیکه دوران آرام تری بین آنها برقرار شده و رابطه بین دو مذهب قابل تحمل شده بود و هر دو جوان مسن تر شده بودند، با هم دوست شده و از سر شوخی همدیگر را همسایه خوانده بودند، چون خانه های هر دو در انتهای شهر و بروی هم قرار گرفته بود. در موقع قحطی، سیل، شیوع بیماری و یا بدبختی دیگر این دو مرد ناگهان می دیدند که با هم همکاری می کنند و هر يك در میان صاحبان مذاهب خود کارهای مشابه انجام می دهند. در مواقع دیگر هنگامی که درمژدان و یا در اوکولیش کشتیش و خواجه همدیگر را می دیدند بهم سلام می دادند و حال هم را می پرسیدند. این کار را هیچ کشتیش و خواجه ای در دنیا انجام نمی داد. بعد پوپ نیکلا با دسته پیش به شهری که کنار رودخانه قرار گرفته بود اشاره می کرد و بشوخی می گفت:

آنچه که در آنجا با صدائی انسانی نفس می کشد، می خزد و یا حرف می زند تولیتش یا بعهد توست و یا من، ملا ابراهیم بالکنت می-گفت، راست می گویی همسایه! واقعاً این طور است.

(و بدین ترتیب مردم شهر که همیشه فرصتی می یافتند و همه مردم و همه چیز را مسخره می کردند، درباره اشخاصی که با هم دوست بودند، می گفتند: این دو نفر در دوستی مثل کشتیش و خواجه هستند! و بدین ترتیب این نیز یکی از ضرب المثل های شهر شد.) اکنون این دو دو نفر گرچه کلمه ای با هم حرف نمی زدند ولی کاملاً همدیگر را می-فهمیدند. پوپ نیکلا می دانست که چقدر این وضع برای ملا ابراهیم دشوار است و ملا ابراهیم می دانست که برای کشتیش وضع چندان هم آسان نیست.

این دو نفر حالا همانطور که قبلاً چندین بار در شرایط مختلف

اینکار را کرده بودند، بهمدیگر نگاه می‌کردند و مثل دوروحی بودند که تمام سنگینی درد شهر و اهالی آن به دوش آنها بود، یکی درد آنهایی را می‌کشید که برسینه خود علامت صلیب می‌کشیدند و دیگری غصه آنها را می‌خورد که در مسجد سجده می‌کردند.

در همان لحظه صدای یورتمه شنیده شد و ژاندارم سوار ترکی برگره اسبی مردنی شتابان سرسید. ژاندارم که وحشت زده بود و نفسش داشت بند می‌آمد از دور مثل جارچی فریاد زد :

« این هم فرمانده! سوار بر اسب سفید ! »

رئیس پلیس نیز که همیشه آرام ، دوست داشتنی و خاموش بود رسید.

از جاده اوکولیشث گرد و خاک بلند شد .

این مردان که در این نقطه دور ترکیه بدنیا آمده و بزرگ شده بودند، با این مردان ترکیه قرن نوزده که به فساد و تباهی گرائیده بودند، هرگز فرصت نکرده بودند که ارتش واقعی، نیرومند و منظم مملکت بزرگی را ببینند. آنچه تا حال توانسته بودند ببیند عبارت از قشون ناقص، بد غذا و بدلباس و کم در آمد سلطان عثمانی و یا بدتر از آن سربازان غیر منظم بوسنی و یا غیر نظامیان شهر بود که به زور وارد سربازخانه می‌کردند و هیچگونه احتیاجی نداشتند، و تنها از يك روح متعصب بهره‌مند بودند. حالا برای نخستین بار در جلوچشمان خود قدرت و نیروی واقعی و پیروزمند را که با پشت گرمی و منتهای جلال بیش می‌آمد می‌دیدند. چنین ارتشی آنها را مبهوت کرد و حرف آنها را در حنجره‌شان خفه کرد. به دیدن زین و یراق و دگمه‌های بلوزهای نظامی از پس این سوار نظام که برای رژه آرایش شده بود، دنیای دیگری در مقابل چشمان اهالی شهر گشوده شد، پاك مبهوت شدند و از این منظره سخت در شگفت ماندند.

نخست دوشیپورچی سوار بر دواسب کهر جاق، و پس از آنها دسته‌ای که بر پشت اسبهای سیاه نشسته بودند، حرکت می‌کردند. اسبها خوب قشو خورده و مثل دختران کوچک ، پاگامهای سبك راه می‌رفتند . سواره نظام که از جوانان تازه نفس با سیل‌های صاف و کلاه‌های سرخ و بلوزهای

نظامی کمردار تشکیل شده بود چنان نیرومند و استراحت کرده به نظر می‌رسیدند که گوئی هم اکنون از سربازخانه بیرون آمده‌اند. پشت سر آنها یک گروه شش نفری از افسران و سرهنگی پیشاپیش آنها در حرکت بود. تمام چشمها به این سرهنگ دوخته شد. اسب سرهنگ بزرگ تر از اسب دیگران و به رنگ خاکستری باگردن افراخته و پیچیده بود، پشت سرافسران پیاده نظام حرکت می‌کرد. این پیاده نظام بر کلاههای چرمی خود پرنصب کرده و نوآرهای سفیدی دورسینه خود زده بودند. آنها بغیر از خود همه چیز را از میدان بدر می‌کردند و به جنگلی متحرک می‌ماندند.

شیپورچی‌ها و اسب سواران از کنار کشیش و رئیس پلیس رد شدند و تا بازار رفتند و بعد کنار کشیدند. و میدان را خالی کردند. مردانی که در کاپا ایستاده بودند، رنگ باخته و لرزان وسط پل بر جای مانده بودند. یکی از افسران جوان تر اسبش را بطرف سرهنگ راند و چیزی به او گفت. همه حرکت خود را کندتر کردند چند قدم مانده به محلی که رجال شهر ایستاده بودند ناگهان ایستاد و از اسبش پیاده شد و افسران دیگر که گوئی دستوری را اجرا می‌کردند، پیاده شدند. گماشته‌ها با عجله بطرف اسبها دویدند و آنها را چمند قدم عقب تر بردند.

همینکه سرهنگ پایش را روی زمین گذاشت به صورت انسان دیگری درآمد. او مردی کوچک اندام و کوچک نما، خسته و فرسوده بدقیافه و وحشی بود و چنان رفتار می‌کرد که گوئی او به جای همه سربازان جنگیده است. تازه دیده شد که برخلاف افسران رنگ بریده و اونیفورم پوشیده اولباس ساده‌ای پوشیده و ژولیده و اصلاح نکرده بود. او تصویری از مردانی بود که بی رحمانه خود را فرسوده می‌کنند و پیوسته برای خود کار می‌تراشند. صورتش را گرما سوزانده و ریشش بلند شده بود. چشمهایش ناراحت و نگران بود، کلاه خود بلندش به کناری رفته بود و لباس چروکیده‌اش گوئی بتنش بزرگ بود پوتین‌های سواره نظام که از چرم نرم و واکنش نخورده بود، پیادداشت. پاهایش مثل سوارکاران گشاد مانده بود. جلو آمد. شلاق سواری بدست داشت. یکی از افسران به

مردانی که جلو اوصاف بسته بودند اشاره کرد و با سر هنگ صحبت کرد. سر هنگ تند و تیز به آنها نگاه کرد. نگاه خشمگین مردی که همیشه با امور مهم و خطرات بزرگ سروکار دارد. بزودی معلوم شد که سر هنگ غیر از این جور بلد نیست نگاه دیگری به این رجال بیندازد.

در همان لحظه پوپ نیکلا با صدای آرام و عمیقی شروع به صحبت کرد. سر هنگ سرش را بلند کرد و نگاهش را به صورت مرد بزرگی که خرقه سیاه پوشیده بود، دوخت. ماسک روشن رهبر مسیحیان لحظه ای توجه او را جلب کرد. شاید او حرفهائی را که پیر مرد می گفت نفهمید و یا تظاهر به این کرد که نمی فهمد ولی صورتش قابل توجه بود. پوپ نیکلا سلیس و طبیعی صحبت می کرد. حرفه ایش را خطاب به افسری که قرار بود ترجمه بکند، می گفت. پوپ نیکلا از طرف تمام ادیان که نمایندگانشان حاضر بودند به سر هنگ اطمینان داد که آنها و مردم شان آماده هستند که تسلیم مقامات جدید بشوند و حاضرند که تمام قدرت خود را برای نگهداری صلح و نظم بهمان گونه که مقامات جدید می خواهند، بکار ببرند. آنها از ارتش تقاضا می کردند که خود و خانواده هایشان را تحت حمایت گرفته و زندگی آرام و انجام کارهای شرافتمندانه را برای آنها ممکن سازد.

پوپ نیکلا قدری صحبت کرد و ناگهان حرفش را برید سر هنگ عصبانی بهانه ای برای اوقات تلخی نداشت ولی منتظر پایان ترجمه افسر جوان هم نشد. شلاق سواری خود را به حرکت در آورد و با صدای خشن و نا همواری صحبت افسر جوان را قطع کرد.

خوب! کافی است! از آنتانی که آدم باشند حمایت خواهد شد. صلح و نظم و آرامش باید در همه جا برقرار گردد. این کار باید عملی بشود. این دیگر بستگی به این ندارد که آنها از این کار خوششان می آید یا نه.

سپس در حالیکه سرش را تکان می داد بدون آنکه نگاهی کرده و یا سلامی بدهد، بطرف جلو حرکت کرد. رجال شهر خود را کنار کشیدند. سر هنگ از جلوی آنها رد شد و متعاقب او افسران و گماشته ها با اسبها رد شدند. هیچکدام از آنها به رجال شهر که روی کاپیسا تنها مانده بودند، توجهی نکردند.

همه اشتباه کرده بودند. روز پیش و شب قبل که هیچ خواب به چشمانشان راه نجسته بود، هر يك از خود صدبار سؤال کرده بود که چطور از فرمانده ارتش امپراتوری استقبال خواهد کرد. آنها هر يك بر حسب طبیعت و فکر خود بطریقی او را در مغز خود تصور کرده بودند و منتظر بدترین حوادث بودند. بعضی از آنها حتی پیش بینی کرده بودند که فرمانده جدید بلافاصله آنها را به جایی دور در اتریش تبعید خواهد کرد. دیگران خیرالدین را که زمانی در کاپیا بنام جلاد سر می برید، بیاد آورده بودند. آنها هر نوع فکر کرده بودند مگر این یکی را. همین اتفاق را که الآن رخ داده بود هرگز به مخیله خود راه نداده بودند! این ملاقات پاسرهننگ کوناه قد و بدخو که جنگ برایش زندگی محسوب می شد که، نه بخود فکر می کرد و نه به دیگران، که انسانها و سرزمین ها را محل و یا وسیله جنگ و جدال می دانست، که چنان رفتار می کرد که گوئی برای خود و به نام خود به جنگ می پردازد، هرگز به خواب ندیده بودند. بدین ترتیب رجال شهر ایستاده و مرد دهم نگاه کردند. هر يك از نگاه هایشان با ابهام می گفت:

« ما از این حادثه هم جان در بر داریم و سلامت رستیم! راستی آیا بزرگترین خطر را پشت سر گذاشتیم؟ آینده برای ما چه در چننه دارد و باید چکار کرد؟ »

رئیس پلیس و پوپ نیکلا بین استقبال کنندگان اولین اشخاصی بودند که بخود آمدند. آنها به این نتیجه رسیدند که رجال شهر وظیفه خود را انجام داده اند و دیگر کاری برای آنها نمانده و باید پخانه های خود برگردند و به مردم بگویند که ترس و واهمه ای نداشته باشند و فرار نکنند، بلکه سرکارهای خود بروند. دیگران بی آنکه خونی بر چهره و فکری در مغز داشته باشند این تصمیم را همانطوریکه در همان لحظه هر تصمیم دیگر را قبول می کردند، پذیرفتند. چون در خود اراده آن را نمی دیدند که شخصاً به نتیجه مثبتی برسند.

رئیس پلیس که هیچ چیز نمی توانست رفتار و کردار او را تغنیر دهد، به وظائف خود پرداخت. ژاندارمها قالی رنگین را که پای فرمانده سربازان اتریشی بر آن گذاشته نشده بود، جمع کردند. سالکو-

هردو کنار رئیس پلیس ایستاده و مثل مرده‌ای سرد و بی‌احساس بود. در این موقع رجال شهر پراکنده شدند و هریک راه خود را گرفتند و رفتند. ربی با عجله با قدمهای کوچک خود براه افتاد تا هرچه زودتر به خانه خود برسد و دوباره گرمی و حرارت محیط خانوادگی را که در آن پدر و مادرش می‌زیستند، حس کند. مدیر مدرسه در فکر فرو رفته بود و آهسته حرکت می‌کرد. اکنون که همه چیز بطور غیر مترقبه‌ای بنخیر گذشته بود اگرچه بعد کافی خشن و ناخوشایند بود ولی او حس می‌کرد که آشکارا هیچ دلیلی برای ترس و وحشت وجود نداشت و احساس می‌کرد که هرگز در زندگی خود از کسی و یا چیزی ترس نداشته است. فقط به اهمیت حادثه می‌اندیشید و به این فکر می‌کرد که باید چند صفحه از کتاب تاریخ شهر را وقف این حادثه بکند. بیست سطر کافی بود، شاید پانزده سطر و یا کمتر. هر قدر که بخانه‌اش نزدیک می‌شد از تعداد سطور کسر می‌کرد با هر سطری که کم می‌کرد، به نظرش می‌رسید که محیط اطراف اهمیت خود را از دست می‌دهد و او خود که مدیر مدرسه بود بزرگتر و مهمتر جلوه می‌کند.

ملا ابراهیم و پوپ نیکلا باهم تا تپه‌ای که به مژدان منتهی می‌شد، قدم زدند. آنها هردو درباره ظاهر و رفتار سرهنگ امپراتوری سکوت کرده و متعجب و نومید شده بودند. هردو عجله می‌کردند که هرچه زودتر به خانه‌های خود رسیده و خانواده را دور خود جمع کنند. در نقطه‌ای که راهشان جدا می‌شد، ایستادند و لحظه‌ای ساکت به همدیگر نگریستند. ملا ابراهیم چشمها و لبهایش را حرکت می‌داد مثل اینکه دائماً کلمه‌ای را می‌جوید که قادر به ادای آن نبود. پوپ نیکلا که دوباره همان نوشخندی که هم خود و هم خواجه را تشویق می‌کرد و امیدواری می‌داد بازیافت. وی فکر خود و خواجه را بدین ترتیب خلاصه کرد:

«این ارتش بازی هم کار احمقانه‌ایست ملا ابراهیم.»

ملا ابراهیم که بازوانش را باز کرده و با حرکت سر خدا حافظی می‌کرد، با لکنت گفت:

ر-ر-ر- است می‌گوئی، کاریست و احمقانه‌ایست.

پوپ نیکلا آرام و سنگین از کنار کلیسا به خانه برگشت. زنش که منتظرش بود سؤالی نکرد. بلافاصله پوتین‌ها و خرقاش را درآورد و با شلق خود را برداشت و انبوه عرق گرفته و پریشتموی قرمز و خاکستری رنگ سرش را ظاهر ساخت. روی نیمکت کونا‌هی نشست. روی باروی نیمکت یک شیشه آب و یک حبه قند قرار داده شده بود. بعد از آنکه آنها را خورد، سیگاری روشن کرد و در خستگی چشمانش را بست. ولی تصویر سرهنگ مثل صاعقه‌ای که انسان را خیره می‌کند و چنان میدان دید را پرمی‌سازد که نمی‌توان دیگر چیزی دید، خیالات درونی پوپ نیکلا را روشن ساخت انگار نمی‌توانست چشم از صاعقه بردارد. کشیش دود سیگارش را پوف کرد و بیرون داد و آهسته‌باخود گفت :

« بجان مادر بزرگم که این سرهنگ حرامزاده عجیبی است! »
 از شهر صدای طبل و سپس شیپور پیاده نظام شنیده شد. این صدا شادی‌بخش و نافذ و آهنگی تازه و فوق‌العاده داشت.

بدین ترتیب در زندگی شهر کنار پل، بی آنکه قربانیانی جز زخمی شدن خواجه علی دیده بشود، تحول عظیمی روی داد. پس از چند روز، زندگی شهر مثل قبل ادامه یافت و تغییر اساسی در آن مشاهده نشد. حتی خواجه علی خود نیز جرئت سابقش را باز یافت و مثل تجار دیگر مغازه‌اش را که در کنار پل قرار گرفته بود، باز کرد ولی اکنون او عمامه‌اش را کمی متمایل به راست می‌گذاشت، تا جای زخم گوشش بچشم نخورد. آن سنگینی سرب ماندی، که خواجه پس از دیدن صلیب سرخ روی بازوی گماشته‌اتریشی و خواندن فرمان امپراتوری، بروی سینه‌اش احساس کرده بود، هنوز عملاً از بین نرفته، تنها کوچک شده و بصورت دانه تسبیحی درآمده بود. بدین ترتیب برای خواجه باوجود این دانه تسبیح زندگی ممکن بود. و البته او تنها کسی نبود که این وزنه را احساس می‌کرد.

بدین ترتیب عصر جدید زندگی تحت اشغال شروع شد. مردم که در خود یارای برطرف ساختن اشغال را نمی‌دیدند، در دل چنین احساس

می کردند . راستی چه چیزها که در آن سالهای
اول شد : کامیونهای زرد نظامی ، تلقی تلق کنان
بصو ، راز ، از روی پل آمد و شد می کردند و غذا ،
لذات و ابزاری را که اسم شان بگوش اهالی شهر نخورده
می آوردند .

حسب فقط ارتش دیده می شد . سربازان چون آب از زمین
رشیدند . از پشت هر گوشه و هر بوته در می آمدند . بازار پر از
رباز بود ، ولی قسمتهای دیگر شهر نیز از وجود آنها خالی نبود .
در هر لحظه ای از روز زنی وحشت زده جیغ می زد و فریاد می کشید ،
چون ناگهان در حیاط منزلش و یا در باغ آلوی پشت خانه اش با سربازی
روبرو شده بود . سربازان با او نیفورم های آبی تیره که دوماه پیاده روی
و جنگ آنها را برنگ خرمائی در آورده بود ، خوشحال از زنده
بودن و مشتاق آسایش و خوشگذرانی در داخل و یا اطراف شهر پرت
می زدند . اکنون از اهالی شهر خیلی کم به کاپیا می رفتند زیرا حالا
کاپیا پراز سرباز بود . سربازان در کاپیای نشستند و به زبانهای مختلف
آواز می خواندند و در کلاه های نوک چرمی که نشان فلزی زردی
بر آن چسبانده شده و علامت اختصاری اف ، جی ، آی ارتش امپراتوری
بر آن کنده شده بود ، میوه می خریدند و می خوردند .

و اما همینکه پائیز فرارسید ، سربازان شهر را ترك کردند .
عده سربازان ، بطرزی نامحسوس هر روز کمتر از روز پیش شد و بطور
کلی تقلیل یافت . فقط واحد های ژاندارمری ماندند ، این واحد ها
تقاضای منزل کردند و خود را آماده اقامت طولانی در شهر ساختند .
در همان هنگام کارمندان اداری نیز شروع کردند به وارد شدن به
شهر . نخست کارمندان ادارات و بعد افزارمندان و صنعتگران و
صاحبان مشاغل و کار هائیکه تا آن روز برای اهالی شهر بیگانه بود ،
وارد شهر شدند . در میان این تازه واردان چك ، لهستانی ، کرتی
مجارو انریشی دیده می شدند ..

نخست چنین بنظر می رسید که اینها تصادفاً پا بشهر گذاشته اند
و بادی آنها را بشهر کشانده است ، آنگاه آنها برای مدت کوتاهی به شهر

می آمدند و کما بیش می خواستند همان زندگی شهر را داشته باشند گوئی می خواستند دوران اشغال را که توسط ارتش شروع شده بود ، برای مدت کوتاهی طولانی تر سازند . ولی در هر ماه به عده تازه واردان اضافه می شد . با وجود این آنچه بیش از همه مردم شهر را متعجب می کرد و در آنها حیرت و بی اطمینانی بوجود می آورد بیشتر عده تازه واردان نبود بلکه نقشه های وسیع و نامفهوم آنها و کوشش خستگی ناپذیر و پشتکار عجیبی بود که در راه تحقق بخشیدن به نقشه هایشان از خود بروز می دادند . تازه واردان هرگز راحت نبودند و دیگران را نیز راحت نمی گذاشتند . انکار آنها تصمیم گرفته بودند که با قوانین ، مقررات و دستورات نامفهوم و نامعلوم خود ، چون عنکبوتی تمام اشکال مختلف زندگی ، مردمان ، حیوانات و اشیاء را در تار خود فرو ببرند و همه چیز را ، هم نمای ظاهری شهر و هم عادات و سنن انسانها را از گهواره تاگور دگرگون سازند و عوض کنند . تازه واردان تمام این کارها را بدون حرف زیاد ، بدون اعمال زور و تحریک انجام دادند بطوریکه کسی با آنها به مخالفت برنخواست . اگر آنها در این مورد با مقاومت روبرو می شدند و یا تفاهم متقابل ایجاد نمی شد ، ناگهان دست از کار می کشیدند و موضوع را دور از چشم مردم ، جائی دیگر حل می کردند و سپس فقط شیوه و جهت کار را تغییر می دادند و باز آنچه را که در نظر داشتند به مورد اجرایی گذاشتند . هرکاری را که شروع می کردند به نظر بیهوده و احمقانه می رسید آنها زمین های پایر و ویران را اندازه می گرفتند ، درختان جنگل را می شمردند . به مستراحها و فاضل آبها سر می کشیدند ، دندانهای اسبها و گاو ها را می شمردند ، درباره بیماری مردم سئوالاتی می کردند ، تعداد و انواع درختان میوه ، انواع مختلف گوسفند بره و مرغان خانگی را یادداشت می کردند . (تمام کارهای آنها در نظر مردم چنان نامفهوم و غیر واقعی و بیخود بود که گوئی این تازه واردان بازی بچه گانه ای را پیش گرفته اند .) و سپس آنچه آنها با آن همه دقت و اشتیاق انجام داده بودند در جائی بکلی ناپدید می شد ، بی آنکه اثری و یاصدائی از کارشان برجای مانده باشد . اما پس از چند ماه حتی گاهی پس از یک سال

هنگاهی که مردم چیزی را بکلی به بوته فراموشی سپرده بودند، معنی و مفهوم واقعی اقدامات تازه واردان که نخست بیهوده و بیخود بنظر رسیده بود، ناگهان نمایان می‌گشت. معتمدین محل به مرکز اداری شهر خوانده می‌شدند و درباره قانونی جدید بمنظور منع قطع کردن درختان جنگل، یامبارزه بانیفوس و یافروش میوه و شیرینی و مربا و یا جواز حرکت و عبور دواسب، دستوراتی بآنها داده می‌شد. بدین ترتیب هر روز قانونی جدید وضع می‌شد. باصدور هر قانونی مردم آزادی‌های فردی خود را کاهش یافته و تعهدات و قیدهای خود را زیاد شده می‌دیدند. ولی زندگی شهر و دهات اطراف و ساکنان محل بطور عموم وسیع تر می‌گشت.

اما در منازل هیچکدام از ترکها و صرستانانی هاجیزی عوض نشد. آنها به شیوه قدیم زندگی می‌کردند، به کار می‌پرداختند و خود را سرگرم می‌داشتند و نان آنها در تغارها خمیر می‌شد، قهوه‌شان روی اجاقها درست می‌شد. زنهای مثل قبل لباسها را در دیگها می‌انداختند و با سودا می‌شستند و انگشتانشان مثل قبل درد می‌گرفت، آنها هنوز روی کارگاههای دستی خانگی بافتنی خود را می‌ریسیدند و می‌یافتند. عادات و سنن قدیمی مثلاً جشنهای مقدس، روزهای تعطیل و مراسم عروسی مثل قبل برگزار می‌شد و درباره عادات جدیدی که تازه واردان به شهر آورده بودند، تنها درگوشی صحبت می‌شد، گوئی چیزی دور و باور نکردنی مورد بحث هست. خلاصه در بیشتر منازل مثل دوران قبل از اشغال همه زندگی می‌کردند حتی تا ۱۵ یا بیست سال پس از اشغال نیز می‌توانستند بهمان منوال به زندگی بپردازند.

و اما از طرف دیگر نمای ظاهر شهر بطریقی محسوس و سریع عوض شد. مردمی که در منازلشان نظام قدیم را جزء بجزء رعایت می‌کردند و خیال نداشتند که کوچکترین چیزی را عوض بکنند بطور کلی با تغییرات ظاهری شهر، به آسانی آشتی یافتند و پس از یک دوره کوتاه یا طولانی حیرت و غرغر کردن آنها را قبول کردند. طبیعتاً مثل همیشه و همه جا تحت شرایط مشابه زندگی مردم درواقع به صورت مخلوطی از زندگی قدیم و جدید درآمد. مفاید و ارزشهای

گذشته باعقاید و ارزش های جدید اصطکاک پیدا کرد ، در آنها حل شد و یاد و شادوش آنها به زندگی پرداخت تا در آینده یکی دیگری را از بین ببرد . مردم حسابهایشان را به فلورین و کروتیز (پولهای آلمانی آن زمان) و نیز به قروش و پارا (پولهای ترکی) می پرداختند و حساب طول را با واحدهای آورش و اوکو درم و نیز مترو کیلو و گرم اند از می گرفتند . اقساط و سفارش کارهای خود را بر مبنای تقویم جدید استوار می کردند ولی اغلب بر اساس عادت قدیم پرداخت اقساط را در روز سن ژورژوسن دیمتری عمل می کردند . مردم طبق يك قانون طبیعی در مقابل هر نوع چیز تازه مقاومت به خرج می دادند ، ولی در این کار راه افراط نمی - بیمودند ، زیرا در نظر اغلب آنها خود زندگی همیشه مهمتر و لازمت از اشکال زندگی بود . فقط در افراد استثنائی و عجیب این درام کشمکش بین کهنه و نو عمیق تر و واقعی تر بازی می شد . در نظر آنها اشکال مختلف زندگی بدون قید و شرط قسمتی از خود زندگی و جزء لاینفک آن بشمار می رفت .

یکی از این مردان استثنائی عجیب شمسی بیگ از اهالی کریچه بود که از ثروتمندترین و محبوب ترین ترکهای شهر بشمار می آمد . شمسی بیگ شش پسر داشت و از این شش پسر چهار نفر ازدواج کرده بودند . منازل این خانواده تشکیل يك میدان کوچک کلمی را می داد که با مزارع و باغهای آلو و بوته ها محاصره شده بود . شمسی بیگ رئیس مسلم و جدی و درام این جامعه بود . او مردی بود بلند قد که گذشت سالها پشتش را شکسته بود و همیشه عمامه سفید زردوزی شده ای بر سرش می گذاشت . فقط برای ادای نماز جماعت روزهای جمعه به شهر می آمد . از نخستین روز اشغال او دیگر در جائی توقف نمی کرد تا با کسی صحبت کند و هرگز به اطرافش نگاه نمی کرد . او اجازه نمی داد که کوچکترین تکه ای از پارچه ها و لباسهای جدید و ابزار نو و صحبت های تازه وارد منزل برانکوویچ گردد . هیچ يك از فرزندان او با مقامات جدید رابطه ای نداشتند و به نواده های او دیگر اجازه داده نمی شد به مدرسه بروند . تمام خانواده برانکوویچ از این موضوع ناراحت بودند . در میان پسران سرسختی پدر تولید ناراضائی کرده بود

ولی هیچ يك از آنها جرأت نداشتند به کلمه و نگاهی با پدرشان به مخالفت برخیزند . ترکهای بازار که با تازه واردین سروکار پیدا می کردند و با آنها آمیزش داشتند ، هنگام عبور شمس بیگ از بازار با احترام گنگی که در آن ترس و تحسین مبهم آمیخته بود و با وجدانی ناراحت او را سلام می کردند . پیرترین و محترم ترین ترکهای شهرگاهی مثل زائران به گرینچه می رفتند و می نشستند و با شمس بیگ صحبت می کردند . و در آنجا مردانی دورهم می نشستند که مصمم بودند تا آخر مقاومت بخرج بدهند و میل نداشتند خود را تسلیم واقعیت بکنند . در واقع این مجالس طولانی عبارت از بحثهای مفصلی بود که هرگز به نتیجه داخلی نمی رسید .

شمس بیگ در تابستان نیز مثل زمستان در حالی که خرهای بر شانه هایش انداخته و تمام دگمه هایش را بسته بود ، روی قالی قرمزی می نشست و سیگار می کشید . میهمانانش او را در میان می گرفتند صحبت اینها معمولاً در باره یکی از اقدامات نامفهوم و شوم مقامات اشغالگر دور می زد و با درباره ترکهای بود که بیش از پیش خود را با شرایط نظام اجتماعی جدید توجیه می کردند . در مقابل این مرد سرسخت با قدرت ، میهمانانش حس احتیاج می کردند که دق دلشان را خالی کنند و ترسها و تردیدهای خود را با او در میان بگذارند . هر گفتگو و مباحثه ای با این سؤالات خاتمه می پذیرفت : این کارها یکجا منتهی می شود و بالاخره چه وقتی متوقف خواهد شد ؟ این اجنبی ها که نه معنی استراحت و راحتی و نه مفهوم اندازه و حدود را می دانند چکاره هستند ؟ چه می خواهند ؟ به چه نقشه هایی وارد شهر شده اند ؟ این بی قراری که مدام آنها را مثل نفرین شدگان بجلو می راند و آنها را بدنبال کارها و امور تازه ای که عاقبتی بر آنها پیدا نبود می کشاند ، از کجا زائیده شده بود ؟

شمس بیگ فقط به میهمانانش نگاه می کرد و اغلب ساکت می ماند . تیرگی صورتش از آفتاب سوختگی نبود ، از افکار درویش بود . نگاهش تند ولی پرت بود . گوئی در جائی گم شده است . چشمهای او که گرفته و تار و حلقه های خاکستری رنگ دور مردمکهای سیاهش پدیدار گشته

بود ، او را به شکل عقاب پیریذر آورده بود . دهان بزرگش بالبهای نازک و نامرئی خوب بصورتش می خورد ولی آهسته حرکت می کرد . گویی شمسی بیگ همیشه کلمه ای را در مغزش تکرار می کرد ولی هرگز آن را بر زبان جاری نمی ساخت .

با وجود این میهمانها با احساس راحتی ، با آنکه آرامش و تسکین یافته باشند او را ترك می کردند ولی سرسختی و ناسازگاری ثابت و نومید کننده شمسی بیگ آنها را تحت تأثیر قرار می داد .

هر وقت شمسی بیگ در روزهای جمعه به بازار می رفت ، با تغییرات تازه ای در قیافه اشخاص و ساختمانها روبرو می شد ، که جمعه پیش آنها را ندیده بود . برای آنکه به این تغییرات نگاه نکند چشمهایش را به زمین می دوخت ولی در آنجا در آن ساحل خشک شده خیابانها اثر فعل اسبها و در کنار اثر کفشهای بزرگ و گرد ترکها ، نعلهای نوک تیز و خمیده کفشهای انریشی را می دید که حالا هر روز بیشتر از روز پیش می شد و بدین ترتیب حتی در گل خیابانها ، نگاه خیره او آن حکم بی رحم و ظالمانه را می خواند که در همه جا ، در قیافه های مردم و اشیاء محیطش مشهور بود ؛ آن حکم بی رحم زمان بود که همیشه در حرکت بود و توقف نمی دانست .

شمسی بیگ همینکه دید نمی تواند دیگر چشم بس چیزی بدوزد ، بطور کلی از آمدن به بازار دست کشید و از همه کنار گرفت و به کزینچه پناه برد و مثل اربابی آرام ولی سر سخت و ناسازگار و آرامش ناپذیر در آنجا مسکن گزید نسبت به همه چیز مخصوصاً نسبت بخودش سخت گیر شد . پیرترین و محترم ترین ترکه های شهر او را چون انسان مقدس زنده ای بشمار می آوردند و بدیدارش می شتافتند و حاجی علی نیز مخصوصاً جزو زائران بود . بالاخره در سومین سال اشغال ، شمسی بیگ بدون آنکه بیمار شود ، فوت کرد . او مرد بدون آنکه بتواند آن کلمه ای را که دائماً بر لبانش بود و هرگز گفته نمی شد ، بگوید و بدون آنکه دوباره قدم در بازاری گذارد که تمام افراد آن اکنون در راههای جدید گام بر می داشتند .

در واقع ظاهر شهر سرعت تغییر یافت ، زیرا تازه واردان

پلی برودخانه درینا

درختان را بریدند و در نقاط دیگر شهر ، درختان دیگری کاشتند ، خیابانها را تعمیر کردند و خیابانهای جدیدی ساختند ، برای شهر کانالهای فاضل آب کردند و ساختمانهای عمومی بنا نهادند. درسالهای نخستین اشغال در بازار ، مغازه های کهنه و فرسوده را که ناهنجار و بی ریخت بود ولی در واقع تاحال هیچگونه ناراحتی برای مردم ایجاد نکرده بود خراب کردند و بجای آن مغازه های قدیمی شکل بایستخوانهای چوبی ، مغازه های جدیدی ساخته شد که در محل های مناسب واقع شده و دارای پشت بامهای آجری و درهای غلطان فلزی بود (مغازه حاجی علی نیز قرار بود یکی از قربانیان این اقدامات جدید باشد ولی حاجی با عزم جزم با این کار مخالفت کرد و شکایت به دادگاه برد و به جدال پرداخت و از هر سو دست به اقدام زد تا بالاخره خود موفق شد بدین ترتیب مغازه او در همان محل سابقش پابرجا ماند .) بازار صاف و پهن گردید و يك ساختمان بزرگی که قرار بود دادگاهها و ادارات محلی را شامل گردد ساخته شد . ارتش نیز برای خود کار می کرد و کار آن سریعتر ولی نامحسوس تر از کارمندان غیر نظامی بود. ارتشها سرباز-خانه ساخته و زمین های ویران را تمیز و درختکاری کردند و بدین ترتیب نمای تمام تپه های اطراف را عوض کردند .

ساکنان پیر شهر نمی توانستند از این کارها سر در بیاورند و فقط حیرت می کردند . هنگامی که آنها فکر می کردند تمام انرژی نامفهوم تازه و اردو خاتمه یافته است ، آنها کاری تازه و بغرنج و نامفهوم را شروع می کردند . مردم شهر می ایستادند و به تمام این انرژی و کار تماشا می کردند ، ولی نه مثل کودکانی که دوست دارند کارهای بزرگان را تماشا کنند ، بلکه بعکس چون بزرگانی که برای لحظه ای می ایستند و بازی کودکان را نگاه می کنند . اهالی شهر نه از احتیاج دائمی ، تازه واردان برای پیش بینی عملیات و خراب کردن نیروهای طبیعی نجات از بلایای طبیعی و غلبه بر آنها درك می کردند ، و نه ارزشی برای آنها قائل بودند . برعکس همه اهالی مخصوصاً پیر مردان این فعالیت زیان بخش را ، شوم و شیطانی می دانستند . اگر قدرت دست آنها بود دستی به شهر نمی زدند و همانطور شهر را با آن حالت شرقی اش بحال

خود می گذاشتند. اهالی شهر فقط می خواستند آنچه که خراب می شد درست کنند و آنچه که روبه شکست می رفت ترمیم و تعمیر نمایند ولی بیشتر از آن کسی نمی خواست برای خود کاری ایجاد کند نقشه بکشند یا در پی ریزی بناهای شهر بیخود دخالت کند و با آن نمای ظاهری را که خداوند به شهر داده بود، تغییر دهد.

اما تازه واردان طبق نقشه های نامفهومی که درست تهیه شده بود، علی رغم تعجب و حیرت اهالی شهر، کارهای خود را یکی پس از دیگری سرعت انجام می دادند. بدین ترتیب بطوری غیر مترقبه و سریع نوبت کاروانسرای متروک و خراب رسید؛ کاروانسرائی که مثل ۳۰۰ سال پیش بخش لاینفکی از پل بشمار می رفت. در واقع آنچه بنام کاروانسرای سنگی مانده بود، مدتی پیش کاملاً روبخوابی نهاده بود. درها پوسیده شده و شبکه های سنگ گرس جلو پنجره ها شکسته و افتاده بود. سقف ساختمان، فرو ریخته بود، واز میان آوار گلها و علفهای وحشی بی نام و نشان روئیده بود. اما دیوارهای خارجی کاروانسرا بصورت یک ساختمان چهارگوش سنگی واقعی و موزون، هنوز کامل و استوار برجای مانده بود. این ویرانه از نظر مردم شهر از روز اول زندگی تا مرگشان، محلی عادی نبود، بلکه باخود ساختمان پل مربوط بود و بخش مهمی از شهر و ساختمانهای منازل آن بشمار می رفت. هیچ کس چنین نمی توانست خیال بکند که ممکن است کسی به این کاروانسرا دست بزند و کسی فکر نمی کرد لازم باشد آنچه را زمان و طبیعت تا کنون تغییر نداده بود، عوض کنند و دگرگون سازند.

بالاخره روزی نوبت کاروانسرا نیز رسید. نخست مهندسین به آنجا آمدند و مدت زیادی را به اندازه گیری قسمتهای مختلف ویرانه گذراندند و سپس کارگران و سرکارگران به کاروانسرا آمدند و سنگ به سنگ کاروانسرا را برداشتند و پیرندگان و حیوانات کوچک را که در آنجا برای خود آشیانه و لانه ساخته بودند از کاروانسرا بیرون کردند. بزودی فضای مسطح آن سوی کنار پل، کاملاً خالی شد و آنچه از کاروانسرا ماند، توده ای سنگ خوب بود که بدقت روی هم چیدند. کمی بیش از یک سال بعد، بجای کاروانسرای سابق که از سنگ

سفید ساخته شده بود، يك سربازخانه بزرگ و بلند دوطبقه ساخته شد و بلافاصله رنگ آبی بدان زدند و پشت بام شیروانی بدان نصب کردند و مزغل هائی در چهار گوشه آن کردند. در محوطه باز کاروانسرای سابق، سربازان از صبح تا شام مشغول آموزش و تعلیمات بودند و ورزش می کردند و با فریادهای بلند سر جوخه ها، چون اشخاصی که بموقع دعا لایه و زاری می کنند، پخاک می افتادند، عصرها صدای نامفهوم سربازان که بایک آکوردئون همراهی می شد از پنجره های متعدد ساختمان بدریخت بگوش می رسید. این کار تا موقعی که صدای نافذ شیپور با آهنگی عم انگیز در سربازخانه به صدا در می آمد، ادامه می یافت. این صدا سگهای شهر را به پارس کردن می انداخت ولی صدای تصنیف خوانی سربازان با آخرین نور پنجره های سربازخانه به خاموشی می گرائید. بدین ترتیب میراث زینبای وزیر اعظم ناپدید شد و سربازخانه که مردم بنا به رسم معمول قدیم هنوز آن را کاروانسرای سنگی می نامیدند، بدون هماهنگی با پیرامون خود، زندگی تازه را در کنار پیل آغاز کرد. دیگر پیل کاملاً تنه اماند. حقیقت آنکه بر روی پل، عادات سابق و تغییر ناپذیر مردم با کارهای نو تازه واردان و شیوه زندگی آنان برخورد پیدا می کرد و در نتیجه حوادثی روی می داد. در این برخوردها آنچه قدیم و محلی بود یا تسلیم می شد و یا خود را با شرایط جدید مطابقت می داد.

در نظر مردم محل زندگی در کاپیا مثل قبل ادامه پیدا کرد. فقط يك نکته توجه را جلب می کرد و آن این که حالا صرستانی ها و یهودی ها آزادترند و روزها بیشتر به کاپیا می آمدند و مثل گذشته دیگر به رسوم و امتیازات ترکها اعتنا نمی کردند. بغیر از این نکته همه چیز مانند سابق می گذشت. روزها صاحبان مغازه ها در آن جا می نشستند تا از زنان دهاتی، پشم، مرغ و یا تخم مرغ بخرند، در کنار مغازه داران مردم تسبیل و بیکار که بانور آفتاب از جائی بجائی نقل مکان می کردند، می نشستند. نزدیک عصر از اهالی شهر نیز به سر پیل می آمدند و تجار و کارگران در کاپیا جمع می شدند تا قدری صحبت کنند، یا لحظه ای آرام گیرند و به رودخانه بزرگ که بایدهای کوتاه و تپه های شنی محصور شده بود، نگاه کنند. شب از آن جوانها بود، جواها هرگز نه در گذشته و نه حالا برای زمان و یامدنی

که سرپل می ماندند حدودی قائل نمی شدند، حتی نمی دانستند برای چه سرپل گرد می آیند.

در شبهای کاپیا، یا لااقل در نخستین شبهای اشغال، تغییرات و سوء تفاهم‌هایی بروز کرد، حکومت جدید چراغ دائمی برای شهر ساخته بود. در سالهای نخستین اشغال فانوس‌ها و پایه‌هایی در خیابانهای اصلی و چهار راهها قرار داده شد و چراغهای نفتی روی این پایه‌ها روشن کردند. چراغها توسط فرهاد بلند قد که مرد شرور فقیری بود و خانه‌ای پراز زن و بچه داشت، و در آن موقع پیشخدمت شهرداری بود، تمیز و ویر می‌شد. فرهاد توپهای رمضان را شلیک می‌کرد و کارهای مشابه را انجام می‌داد، بدون آنکه دستمزد معینی جهت این کار داشته باشد. پل نیز در بعضی محله‌ها و همچنین در کاپیا چراغانی شد. پایه چراغ کاپیا به آن تیر بلوطی چسبانده شد که تنها باقیمانده برج و باروی سابق بود. فانوس روی کاپیا زیر باران حملات شدید بدله‌گویان محلی و کسانی قرار گرفت که دوست داشتند در تاریکی آواز بخوانند، سیگار بکشند، و شیرین زبانی کنند. جوانهایی که دوستار عشق و گوشه دنج و عرق آلو بودند، به هوس می‌افتادند فانوس را داغان کنند. احساس زدن و شکستن در آنها تحریک می‌شد. نوری که شبها سوسو می‌زد آنها را عصبانی می‌کرد. چندین بار فانوس و چراغ درون آن آماج حملات جوانها قرار گرفت و خرد شد. باعث شد که عده‌ای جریمه شوند و عده‌ای محکوم گردند. زمانی نیز گفتند که یک پلیس محفی دستور دارد مواظب چراغ باشد. بدین ترتیب میهمانان شب کاپیا ناظر زنده‌ای هم بر اعمال خود پیدا کردند. و این ناظر ناراحت کننده‌تر از خود فانوس بود. ولی گذشت زمان در اینجا نیز تأثیر خود را کرد و نسل جدید بدان عادت کرد. و چنان با آن خو گرفت که زیر این چراغ ضعیف و کم نور شهرداری، احساسات خود را آزاد گذاشتند و دیگر بسوی آن چوب، سنگ و یا هر چه که بدستشان می‌رسید، پرتاب نکردند. با این آشتی تسهیلاتی نیز فراهم شد، بدین معنی که در شبهای مهتابی، که مردم بیشتر به کاپیا می‌آمدند، فانوس معمولاً روشن نمی‌شد.

در هر سال فقط یک بار پل چراغانی بزرگی را بخود می‌دید.

عصر هیجدهم ماه اوت هر سال، یعنی روز تولد امپراتور، اولیای حکومت جدید پل را با تاج‌های گل و دسته‌های درختان کاج سبز مزین می‌کردند و با فرارسیدن شب رشته‌های فانوسها و چراغهای کسوجک رنگارنگ را روشن می‌کردند. و صدها قوطی کنسرو پراز چربی و پیه را بر دیف دراز در سراسر دیواره پل مشتعل می‌ساختند. آنها وسط پل را چراغان می‌کردند و اطراف و پایه‌های آن را تاریک نگه می‌داشتند بطوریکه تصور می‌رفت فانوسها در میان فضای تاریک آویزان هستند. بدیهی است که هر چراغی سرانجام خاموش می‌شود و هر جشنی پایان می‌گیرد. روز دیگر پل بحالت همیشگی خود برمی‌گشت. فقط در چشم کودکان تصویر تازه و فوق‌العاده پلی که در زیر رقص انوار کم عمر قرار گرفته بود، باقی می‌ماند. این تصویر شکل خیالی روشن و خیره‌کننده، و مثل رؤیاها کم عمر و گذران بود.

همراه فانوس و چراغ همیشگی، مقامات جدید نظافت با صحیح‌تر بگوئیم، نظافت دلخواه خود را به کاپیا عرضه داشتند. دیگر پوست‌های میوه، تخمه هندوانه، و پوسته بادام‌ها روزها بر روی سنگ فرش نمی‌ماند تا باد و باران آنها را بر وید. یک سپور شهر داری هر روز آنها را جارو می‌کرد. ولی این کار کسی را عصبانی نمی‌کرد، زیرا مردم بسرعت به نظافت عادت پیدا می‌کنند، مشروطاً آنکه جزئی از احتیاجات و یا عادات خودشان نباشد و آنهم با این شرط که آنها شخصاً نظافت را رعایت نکنند.

دوره اشغال و تازه‌واردان چیز تازه و بدعت دیگری نیز به شهر آورد، و آن عبارت از آمدن زنان به کاپیا بود. زنان و دختران کارمندان اداری، پرستاران و خدمتکاران در کاپیا توقف و صحبت می‌کردند و یا در روزهای تعطیل با همراهان نظامی و غیر نظامی خود در کاپیا می‌نشستند. البته این چندان زیاد اتفاق نمی‌افتاد، با وجود این همین آمدن آنها کافی بود. پیر مردان که فقط برای کشیدن چپق و احساس آرامش به روی پل می‌آمدند ناراحت بشوند و جوانترها پریشانحال و سربوها گردند.

البته قبل از آن بین کاپیا و زنان شهر رابطه‌ای وجود داشت ولی

این رابطه فقط عبارت بود از اینکه مردها در کاپیا به نشینند و به دخترانی که از روی پل رد می‌شوند، متلک بگویند و یا خوشی‌ها، ناراحتی‌ها و نزاعهای خود را دربارهٔ زنها بیان کنند و یا در کاپیا از دست آنها رهایی یافته و نفسی بکشند. بسیاری از مردها ساعتها و یا حتی روزها آنجا می‌نشستند و آهسته زیر لب ترانه «فقط بخاطر روحیم» را زمزمه می‌کردند و یا در میان حلقه دود سیگار و چپق می‌نشستند و گاهی در سکوت، تنها به امواج آب که سرعت به‌سوی نامعلوم می‌شتافت، نگاه می‌کردند و بدین وسیله احترام خود را نسبت به آن حالت وجود و ستایش، که ما نیز باید محترمش بشماریم و کم از مردم می‌توانند از آن فرار کنند، بروز می‌دادند. در همین کاپیا بسیاری از منازعات رقیبا از بین رفته بود و عشقه‌پازیهایی نهانی زیادی در تصور و خیال مردان راه یافته بود. دربارهٔ زنان و عشق خیلی چیزها گفته شده و شنیده شده بود، هوسهایی مشتعل شده و هوسهایی خاکستر گشته بود. تمام اینها بجای خود، ولی تاحال زنها هرگز در کاپیا توقف نکرده و یاروی آن‌ها نشسته بودند، نه مسیحی و نه مسلمان. حالا همه چیز عوض شده بود.

اکنون در روزهای یکشنبه و تعطیلات در کاپیا آشپزهای کمر-بسته سرخ‌چهره دیده می‌شدند که چربی و پیه از کمر ستها و شکم‌بند-هایشان جاری بود، بزحمت می‌توانستند در این وضعیت نفس بکشند. با این آشپزها گروه‌بانه با او نیفورم تمیز و دگمه‌های فلزی براق در حالیکه نشان تفنگداری بر سینه نصب کرده بودند، قدم می‌زدند. و در روزهای کار هنگام غروب افسران و کارمندان دولتی با زنانشان در روی پل قدم می‌زدند. در کاپیا می‌ایستادند بازبان نامفهوم‌شان و راجی می‌کردند و بعد در منتهای راحتی باز قدم می‌زدند و بلند می‌خندیدند. این زنان بیکاره و خندان برای همه کمابیش سبب ننگ و شرمندگی بودند. مردم نخست حیرت‌زده شده و خود را توهین شده احساس کردند ولی بعدها مثل تمام بدعتها و نوآوری‌ها که عادت می‌کردند ولی مورد تأییدشان قرار نمی‌گرفت بدان نیز عادت پیدا کردند. در واقع تمام این تغییرات روی پل همگی بی‌ارزش، گذران و سطحی بود. تغییرات زیاد مهمی که در روحیات و عادات اهالی شهر و

پلی بر رودخانه درینا

نمای ظاهری خود شهر اتفاق افتاده بود، گوئی بی آنکه هرپل تأثیری بکنند، ازکنار آن رد شده بودند. انکار پل سپید و قدیمی که از فراز آن درطول سه قرن انسانهای زیاد رد شده بودند در تحت سلطه امپراور جدید نیز بی آنکه رد و یا علامتی از تغییر در آن وجود داشته باشد، بدون تغییر پا برجا بود و گوئی پل همانطوریکه به بزرگترین سیلابها و طغیانهای آب همیشه پیروزی یافته و دوباره از میان توده امواج وحشی و ناسازگار که میخواستند بر فراز پل جاری گردند، دوباره سپید و ثابت و استوار سر در آورده بود، بر این سیل و طغیان تغییر و نوآوری و بدعت نیز، پیروزی خواهد یافت.

اکنون زندگی روی کاپیا زندگی زنده تر و متنوع تر شده بود. جماعتی زیاد، از هر رنگ، محلی و تازه وارد، پیرو جوان در تمام روز تا آخرین ساعاتی شب، آمد و شد می کردند. این مردم همگی بخود فکر می کردند و غرق در افکار و حالات و احساسات خود در کاپیا قدم می زدند و بهمین دلیل به کسانی که روی پل نشسته بودند و بر هکندر توجه نداشتند. اینها غرق در افکار و گرفتاریهای خود سر بزیر و پا نگاههای بیحال راهشان را می گرفتند و بدون آنکه به چپ و راستشان نگاه کنند می رفتند، نمی شد که میلان گلاسی چنانین اهل اوکولیش در میان رهگذران نباشد. میلان مردی بود بلند قد، لاغر و رنگ پریده با قد خمیده. گوئی بدن این مرد از چیزی شفاف و بی وزن ساخته شده بود که به یاهای سربی چسبانیده شده باشد. و بهمین دلیل مثل بیرق کلیسا که در مراسم مذهبی توسط کودکانی حمل گردد و تلوتلو بخورد، او نیز پاین سو و آن سو نوسان می کرد. مووسنیلش مثل مووسبیل پیر مردان، خاکستری رنگ شده بود و همیشه چشمانش پائین بود. او به تغییراتی

که برای کاپیا و مردم آنجا روی داده بود، بی توجه بود و از میان مردمی که برای نشستن و در احلام فرو رفتن و آواز خواندن و تجارت و صحبت کردن و یا فقط برای وقت گذرانی آمده بودند، می گذشت و می رفت و توجه کسی را جلب نمی کرد. پیر مردان او را به فراموشی سپرده بودند، جوانها او را بیاد نداشتند و تازه واردان او را اصلاً نمی شناختند. ولی باوجود این سرنوشت او از نزدیک با کاپیا مربوط بود یا لااقل از آنچه که ده یا دوازده سال پیش درباره او مردم می گفتند و درگوشی بهم بازگو می کردند، او را با کاپیا رابطه ای ناگستنی بود.

نیکولا گلاس چنان پسر میلان، هنگامی که در صربستان انقلاب در اوج خود بود، در شهر مستقر شده بود. در او کولیشت زمین خوبی خریده بود. مردم بطور کلی خیال می کردند، نیکولا باثروتنی زیاد که از راه نامشروع کسب شده، فرار کرده و به شهر آمده است. برای ادعا کسی دلیلی نداشت، و همه نیمی از این گفته را باور می کردند، ولی کسی بطور قطع آنرا رد نمی کرد. او دوبار ازدواج کرده بود و تنها يك فرزند داشت. نیکولا فقط همین يك پسر را داشت و موقع مرگش همه دارائی اش را آنچه در خفا و در آشکار داشت، برای همین يك پسر گذاشت. میلان نیز فقط يك پسر داشت بنام پتر، دارائی او نیز کافی بود و او می توانست همه آن دارائی را پس از مرگش به پسرش واگذار کند در صورتی که آن عیب بزرگ، آن هوس وحشتناك برای قماربازی را نمی داشت.

اهالی اصیل شهر، طبیعتاً قمار باز نبودند. همانطور که قبلاً ذکر شد. هوسهای آنها چیز دیگری بود و فرق می کرد. آنها عشق مفرطی به زن، تمایلی به الکل و آواز خواندن و لمیدن در صندلی هادر کنار رودخانه و فرو رفتن در احلام و رؤیاهای بیکاری را داشتند و بهمین دلیل عیوب آنها اغلب باهم اصطكاك پیدا می کرد، این عیب ناقض عیبی دیگر بود و اغلب عیبها یکی دیگری را می شست و از بین می برد. منظور این نیست که در شهر قمار باز معتاد اصلاً وجود نداشت، بلکه با مقایسه با شهرهای دیگر عده قماربازان فعلی یا اجنبی بودند و یا تازه وارد. در هر صورت میلان گلاس چنان یکی از این قماربازها بود و در اوایل جوانی

وقت خود را به قماربازی صرف کرده بود. موقعی که نمی توانست در شهر برای خود هم قطار پیدا کند به مناطق مجاور می رفت و آنوقت هنگام برگشت یا چون تاجری که از بازار مکاره برگردد بردهایش سنگینی می کرد، و یا جیبهایش خالی بود، ساعت و یا زنجیر ساعت، کیسه تنباکو و یا انگشتریهایش را بر سر قمار گذاشته بود ولی او همیشه چون مرد بیماری رنگ پریده و از حال رفته بود.

محل معمولی او میخانه استاموویچ در ته ویشه گراد بود. در این اطاق بی پنجره باریک که شمع می شب و روز در آن می سوخت، همیشه سه یا چهار نفر بودند، اشخاصی که برای آنها قماربازی از هر کار دیگر در دنیا عزیزتر بود. در آن اطاق دوراز تمام دنیا، در میان دود و توتون و هوای خفه کننده، با چشمهای سرخ و خون گرفته، لبهای خشک و دستهای لرزان دولا نشسته و قماربازی می کردند. شب و روز این سه چهار نفر که مثل مقدسین و شهدا برده هوس و شور خود بودند، مکرر همدیگر را می دیدند. در همین اطاق بود که میلان قسمت اعظمی از جوانی و قسمت عمده ای از نیرو و ویرایشش را از دست داد.

میلان بیش از ۳۰ سال نداشت که تحولی ناگهانی و بنظر عده ای غیر قابل وصف، در او بوقوع پیوست و او را از شهوت عجیب قماربازی نجات داد. در عین حال نحوه زندگی اش را بطور کلی تغییر داد و کاملاً او را بسوی روشنائی و درستکاری کشانید.

در حدود چهارده سال پیش، در یکی از روزهای پائیزی، مرد بیگانه ای قدم در میخانه گذاشت. او نه پیر بود، نه جوان، نه زشت بود و نه زیبا. مردی بود نیمه سال باقدی متوسط و قیافه ای آرام که فقط با چشمهایش می خندید. او مرد باتجربه ای بود و کاملاً به وضع کاری که بخاطر آن به میخانه آمده بود، آشنائی داشت. این مرد شب را در میخانه گذراند و اوائل شب وارد اطاقی شد که قماربازان از بعد از ظهر در آنجا مشغول قمار بودند. آنها از روی بدگمانی به او سلام کردند. ولی او چنان با فروتنی و نرمش با قماربازان رفتار کرد که آنها نفهمیدند او کی وارد بازی شد. او بیش از آنکه ببرد، باخت، با تردید اخمی کرد و دستش را در جیب زیرین برد و مقداری سکه نقره در آورد. پس از آنکه مقدار قابل توجهی باخت، ورق را به او دادند.

اول اوراق را آرام و بدقت می داد و بعد سرعت و آزاد. اوبی آنکه احساسی بروز دهد بازی می کرد و حاضر بود که کلان ترین مبلغ را بخواند. مقدار سکه های نقره جلو او هر آن زیاد تر شد. بازیکنان يك يك عقب نشینی کردند یکی از آنها پیشنهاد کرد که روی زنجیر طلای ساعت او يك دور بازی کنند ولی ناشناس باخونسردی این پیشنهاد را رد کرد و گفت فقط با پول حاضر است بازی کند.

هنگام نماز مغرب بازی تمام شد، زیرا کسی پول همراه نداشت. میلان گلاس چنین نیز نفر آخر بود ولی بالاخره او مجبور شد از قمار دست بردارد. ناشناس مؤدبانه اجازه مرخصی خواست و با طاق خودش رفت.

روز دیگر آنها دوباره بازی کردند. باز ناشناس به نوبت باخت و برد ولی همیشه بردش بیشتر از باختش بود تا اینکه بالاخره قماربازان شهری بدون پول نقد ماندند. آنها به دستها و سر آستین های اونگه کردند، از هر گوشه او را پائیدند. ورق های تازه آوردند و جای شان را سر میز عوض کردند ولی نتیجه ای نداد. آنها همان بازی ساده ولی شوم سی و يك را که از زمان بچگی بلد بودند، بازی می کردند ولی با وجود این قادر نبودند که به طریقه بازی تازه وارد پی ببرند. گاهی ناشناس سربست و نه می کشید و گاهی سرسی و گاهی نیز درست سربست و پنج می ایستاد. و او تمام شرط بندیها را از بزرگترین آنها گرفته، تا کوچکترین شان قبول داشت و خلاف کاری های جزئی بازیکنان را نادیده می گرفت، گوئی آنها را هرگز ندیده است. و با خلاف های جدی با خونسردی و بتندی اعتراض می کرد.

این تازه وارد در میخانه میلان گلاس چائین را شکنجه می داد و عصبانی می کرد. در آن موقع او پیوسته عصبانی و ناراحت بود پیش خود سوگند یاد کرد که دیگر بازی نکند ولی باز به میخانه آمد و تا آخرین سکه را دوباره باخت و شرمنده و آزرده به منزل برگشت. شب چهارم و پنجم سعی کرد خود را کنترل بکند و در منزل بماند. اول لباسش را پوشیده و پول نقدش را آماده کرده بود، ولی با وجود این از تصمیمش دست برنداشت. سرش سنگینی کرد و نفسش تندتر شد شامش را با عجله

خورد، درحالیکه بزحمت می دانست چه می خورد. بالاخره ازخانه بیرون رفت و جلومنزله سیکار کشید و بالا و پائین رفت و درشب روشن پائین به شهر خاموش نگاه کرد. پس از آنکه مدتی بدین نحو قدم زد، ناگهان هیکل مبهم و سایه ای را دید که درجاده می رفت، این هیکل برگشت و جلوی خانه او توقف کرد.

ناشناس فریاد زد «عصر بخیر همسایه» میلان این صدا را می شناخت. این صدای ناشناس میخانه بود این مرد آمده بود تا او را به بیند و می خواست با او حرف بزند. میلان به طرف نرده منزل آمد. ناشناس بطور تصادفی، آرام و بی اعتنا سؤال کرد: «چرا امشب به میخانه نیامدید؟»

«حال نداشتم. دیگران آنجا هستند؟»
 «کسی نمانده. همه قبل از وقت رفتند. بیا يك دور باهم بزنیم.»

«دیر شده جائی نیست برویم.»
 «بیا برویم در کاپیا بنشینیم. مهتاب بزودی بالا می آید. میلان باحالت اعتراض گفت: «حالا وقت بازی نیست» دراین حال لبهایش خشک شده بود و گوئی آن کلمات را کس دیگری به ناشناس گفته بود.
 ناشناس در همانجا منتظر ایستاده بود و اطمینان داشت که پیشنهادش قبول خواهد شد.

در واقع در همان لحظه میلان در را باز کرد و دنبال ناشناس برآ افتاد، گوئی کلمات، افکار و کوششهای او در مقابل نیروی آرامی که او را دنبال می کشاند و او نمی توانست خود را از دست آن نجات بدهد، تسلیم شده بود، اگرچه هر قدر بیشتر در مقابل مردی که در او مقاومت و عکس العمل برمی انگیزت خود را خوار و حقیر احساس می کرد.

از دامنه او کولیش با عجله بالا رفتند. ماه بزرگی که هر لحظه بزرگتر می شد از پشت استانوویچ بالا می آمد. پل بی انتها و غیر واقعی به نظر می رسید چون طرفین آن در مه شیری رنگ و پایه های

آن در تاریکی فرو رفته بود. يك طرف پایه و دهانه با کمال شفافی روشن بود و باقی در عمیق ترین سایه ها، به ابهام و تاریکی گرائیده بود. این سطوح مهتابی و تاریک شکسته و بصورت طرحهای نیز در آمده بود. در نتیجه پل به يك نقش عجیب عربی می مانست که رقص و بازی سایه و روشن ها آنرا بوجود آورده باشد.

در کایا حتی جنبنده ای نبود. نشستند. بیگانه يك دسته ورق از جیبش در آورد بمیلان گفت چقدر بازی بی مناسبت است زیرانه می توان ورقها را دید و نه می توان پول را تشخیص داد. ولی ناشناس به حرفهای او اهمیتی نداد. بازی شروع شد.

نخست گاهی کلمه ای رد و بدل می کردند ولی همینکه بازی سرعت گرفت، ساکت شدند. فقط سیگارها را پیچیده و یکی پس از دیگری آتش می زدند. ورقها چندین دست عوض شد تا بالاخره به دست ناشناس افتاد. پول روی سنگهایی که شبم نازکی آنها را پوشانده بود، آرام می افتاد. بالاخره آن زمانی که میلان خیلی خوب می شناخت رسید. ناشناس يك دو، در مقابل بیست و نه و يك آس در مقابل می کشید. گلولی میلان خشك و منقبض شد و چشمش تار گردید ولی صورت ناشناس را مهتاب می شست و او از همیشه آرام تر بود. ناشناس پیشنهاد کرد که با میلان بمنزلش برود و میلان مقداری پول بیاورد. با هم به منزل میلان رفتند، برگشتند و به بازی ادامه دادند. با میلان مثل کور و کرها بازی می کرد. ورقها را حدس می زد و آنچه را که می خواست با علامت و اشاره می گرفت. تقریباً بنظر می رسید که بین آنها این ورقها چیزی اتفاقی و غیر مهم بوده و بهانه ای است تا این دوئل نومیدانه و بیرحم ادامه یابد. همینکه پول میلان دوباره تمام شد ناشناس به او دستور داد که بمنزل رفته و مقداری پول بیاورد و خود در کایا ماند و سیگار کشید دیگر لزومی نمی دید که با میلان همراهی بکند زیرا دیگر گمان نمی کرد میلان از او اطاعت نکند و سراو کلاه بگذارد و در منزل بماند میلان اطاعت کرد، بدون حرفی رفت و متأسفانه برگشت و آنوقت ناگهان شانس عوض شد. میلان آنچه را که باخته بود دوباره بدست آورد. گرهی که در گلویش بود تحت تأثیر احساسات

هر لحظه تنگ تر می شد. ناشناس مبلغ «خواندن» ها را دو برابر و بعد سه برابر کرد. بازی سریع تر و جدی تر شد. ورقها در میان آنها پرواز می کرد و بدین ترتیب تار طلا و نقره در میان آنها می تید. هر دو ساکت بودند. فقط میلان با هیجان نفس می زد، عرق می ریخت و در آن شب آرام مهتابی پی در پی چندش می شد و می لرزید. او بازی می کرد، شرط می بست، تمام ورقهایش را می گذاشت، نه بخاطر اینکه از این کار لذتی می برد، بلکه برای اینکه مجبور بود این کار را بکند بنظر می رسید که این ناشناس نه فقط می خواست تمام پولهای او را سکه بسکه از دستش بگیرد، بلکه می خواست مغز استخوان و خون رگهایش را قطره به قطره از او برباید. با هر باخت تازه گوئی نیرو و قدرت اراده اراز دستش می رفت. گاه گاه دزدانه نگاهی بدرقیبش می انداخت، او در این مواقع انتظار داشت که يك صورت شیطانی با دندانهای لخت و در آمده و چشمهای اخگر وارو سرخ به بیند، ولی برعکس در مقابلش صورت عادی ناشناس را می دید که با قیافه جدی کسی که مشغول کار روزانه اش هست نشسته می خواهد با عجله کاری را که در دست دارد و نه ساده است و نه خوش آیند، به اتمام برساند.

دو باره میلان تمام پول نقدش را بسرعت باخت. بعد ناشناس پیشنهاد کرد که حالا سراحشام، زمین و ملک بازی بکنند.

«من چهار دوکات مجار می گذارم سر آن اسب کهری که داری.

البته بازینش قبول داری؟»

«قبول دارم!»

بدین ترتیب اسب کهر و پشت سر آن دو اسب باری و بعد گاوها و گوساله ها از دست رفت. ناشناس مثل تاجر دقیقی اسم تمام حیواناتی را که در اصطبل میلان بود نام برد و قیمت صحیح هر يك از آنها را نیز ذکر کرد مثل اینکه در خانه خود متولد شده و در آنجا بزرگ شده باشد.

این هم سیزده دوکات برای آن مزرعه تو که اسمش را گذاشته ای سالکوشا. به قولت می توانم اطمینان داشته باشم؟

«آره، می‌توانی»

ناشناس ورق را داد. مجموع ورقهای میلان بیست و هشت

شد.

ناشناس آرام پرسید: «بازهم می‌خواهی؟»

میلان با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد گفت: «یکی دیگر»

و تمام خونس در قلبش بجوش در آمد.

ناشناس آهسته ورقی را برگرداند. يك «دو» بود. شانس خوب.

میلان با بی‌اعتنائی از میان دندانهای کلید شده‌اش گفت: «کافی است،»

ورقهایش را در حالیکه با اشتیاق آنها را مخفی می‌کرد بست.

او سعی می‌کرد صدا و قیافه‌اش را بی‌تفاوت جلوه بدهد تا رقیبش به

وضع او پی نبرد.

بعد ناشناس شروع کرد به ورق کشیدن برای خودش و آنها را

ورقهای باز. موقعیکه به بیست و هفت رسید، دست نگه داشت و در چشمهای

میلان خیره شد. میلان سرش را برگرداند. ناشناس ورقی دیگر کشید.

يك «دو» بود. او با عجله آهی کشید. آهی که بزحمت شنیده شد. بنظر

می‌رسید که او سر بیست و نه خواهد ماند و بدین ترتیب میلان که در

خود احساس قبلی لذت بخش پیروزی را می‌کرد، خونس بازهم بطرف

سرش روان شد. سپس ناشناس تکانی خورد، سینه‌اش را پهن کرد و سرش

را طوری بعقب انداخت که چشمها و پیشانی‌اش زیر مهتاب برق زد و

در همان لحظه ورق دیگری کشید. يك «دو»ی دیگر بنظر می‌رسید

که محال است سه تا «دو» پشت سرهم کشیده بشود ولی همین طور بود.

در این ورق کشیده شده میلان مزرعه خود را که شخم خورده و صاف

شده بود دید، همانطوریکه در بهار زیبا ترین موقع مزرعه او بود.

شیارهای شخم در هذیان، در اطراف سرش چرخیدن گرفت ولی صدای

آرام ناشناس او را بجا آورد

«سی و يك. مزرعه مال من است!»

بعد نوبت مزارع دیگر. تاخانه و بعد نوبت بلوط زار اوسولی.

نیکا رسید. آنها بطور ثابت در مورد قیمت این املاک موافقت داشتند

گاهی میلان می‌برد و بلافاصله دستش را دراز می‌کرد و دو کاتها رامی.

قایید. در این لحظات، امید چون طلائى مقابل چشمش می‌درخشید ولى پس از دو سه دور فلاکت‌آور، پولش تمام می‌شد و دوباره مجبور می‌شد که سر املاکش بزند.

هنگامی که بازی مثل سیلی همه چیز را شسته و با خود برده بود، هر دو قمارباز برای لحظه‌ای ایستادند، البته نه برای نفس تازه کردن، زیرا هر دو از این کار ترس داشتند، بلکه برای آنکه ببینند چه چیز دیگر را می‌توانند در قمار وارد کنند و بر سر آن شرط ببندند. ناشناس مثل مرد باوجدانی که پخش اول کارش را تمام کرده و می‌خواهد با عجله به قسمت دوم بپردازد، آرام بود. میلان قرص و قایم نشسته بود و گوئی به یخ تبدیل شده است. خون در گوشه‌هایش در تپش بود و صندلی در زیر پدش بالا می‌آمد و پائین می‌رفت. ناشناس با همان صدای یکنواخت، آرام و کمی تو دماغی گفت:

«می‌دانی چیه رفیق. بیا يك دور دیگر با این ورقها بازی کنیم. من تمام آنچه را امشب برده‌ام در میان می‌گذارم و تو زندگیت را. اگر تو این دور را ببری همه چیز دوباره مال تو خواهد شد. پول، احشام و املاك. و اگر من بردم تو از کاپیا خودت را به درینا پرت بکمی!»

ناشناس این کلمات را نیز با همان صدای خشك و بازاری که همه چیز را ادا کرده بود، گفت، مثل اینکه این موضوع يك شرط بندی معمولی است که بین دو قمار باز رخ می‌دهد که مجذوب بازی خود شده‌اند.

میلان فکر کرد پس حالا موضوع به اینجا رسیده است که من روح خود را نیز سر قمار از دست بدهم و یا آن را نجات دهم در همین لحظه سعی کرد که بلند شود و خود را از آن گرداب نامفهوم که همه چیز او را ربوده بود و حتی حالا نیز با نیروی مقاومت ناپذیری او را بدنبال خود می‌کشید، رها سازد. ولى ناشناس با يك نگاه او را بجای اولیه اش برگرداند. مثل کسی که سر سه چهار قروش بازی می‌کند، سرش را پائین انداخت و دستش را دراز کرد. ناشناس چهار تا بر زد و میلان ۱۰ تا. ورق دادن نوبت میلان بود و این اسباب امید -

واریش بود . او ورق را داد و ناشناس پیشهاد يك دست بازی دیگر کرد .

« بازهم! بازهم! بازهم! »

ناشناس پنج ورق گرفت و بعد گفت « کافی است! » حالا نوبت میلان بود . میلان همینکه به بیست و هشت رسید ، يك ثانیه مکث کرد و به ورقهائی که در دست ناشناس بود و بصورت معمائی او نگاه کرد . میلان قادر نبود بفهمد که ناشناس چه وضعی دارد ولی فوق العاده احتمال داشت که ورقه های او بیش از بیست و هشت باشد چون او را از اول شب تا حال او در حسابهای یائین تر بازی نکرده بود و ناشناس پنج ورق حالا در دست داشت . میلان از آخرین نیرویش مدد گرفت و ورق دیگری را بر داشت . يك ، چهار ، بود . مجموع ورقهایش سی و دومی شد . پس باخته بود .

میلان به ورق نگاه کرد ولی به چشمهای خود باور نمی کرد . محال بنظر می رسید که او باین سرعت همه چیزش را باخته باشد گوئی چیزی وحشی و صدا دار در درونش از سرتا پا در حرکت بود . ناگهان همه چیز روشن شد ، ارزش زندگی ، مفهوم انسان بودن ، و معنی مصیبت نفرت بار ، و هوس غیر قابل و صف قمار بازی با دوست و بیگانه ، با خود همه اطرافیان بر او نمایان گشت . همه چیز مثل اینکه روز فرار رسیده باشد ، روشن و نورانی شد . او فقط در خواب دیده بود که قمار بازی کرده و همه چیزش را باخته است ولی با وجود این همه چیز حقیقت داشت ، برگشت ناپذیر و غیر قابل ترمیم بود . او می خواست صدائی از خود در آورد ، ناله ای بکند و کمک بطلبد حتی بوسیله يك آه تنها . ولی نمی توانست قدرت کافی برای این کار از خود بروردهد . در جلو او ناشناس بحالت منتظر ایستاده بود .

سپس ناگهان از يك گوشه ساحل ، خروسی با صدای بلند و آشکار بانگ برداشت . و بلافاصله بعد از آن خروس دومی بانگ زد . صدا چنان نزدیک بود که او می توانست بال زدن خروس را بشنود . در همان لحظه ورقها پروار گرفتند و رفتند . گوئی توفانی آنها را بدور دست برده است ، پولها نیز پراکنده شده و تمام کاپا نیز با آن

اساس پی‌ریزی بلرزه درآمد . میلان چشمهایش را از ترس بست و فکر کرد که آخرین لحظه زندگیش فرا رسیده است . همینکه چشم‌هایش را باز کرد خود را تنها یافت . رقیب او چون حباب صابونی ناپدید گشته بود و ورق‌ها و پول‌ها را از روی سنگفرش بر داشته رفته بود .

مهربانی لیموئی رنگ در افق شناور بود . نسیمی تازه وزیدن گرفت . غرش آب‌هادر اعماق رودخانه بلندتر شد . میلان بمنظور امتحان انگتش را بروی سنگی که نشسته بود کشید ، سعی کرد بخود بیاید و بیاد بیاورد که کجا هست و چه اتفاقی افتاده است . سپس با سنگینی بلند شد و پاهایش را که ستونی از آن او نبودند بلند کرد و آهسته بسوی اوکولیش و منزل راه افتاد .

ناله کنان و تلوتلو خوران ، یز حمت بدر منزلش رسیده بود که چون مردی زخمی از پا درآمد ، در حالی که با بدنش در را محکم می‌کوفت . اهالی خانه که بشنیدن صدا بیدار شده بودند او را به اطاق خوابش بردند و خوابانند .

دو ماه در میان تب و هذیان خوابید . همه فکر می‌کردند که او زنده نخواهد ماند . پوپ نیکولا آمد و روغن‌های مقدس را تجویز کرد . ولی با وجود این میلان شفا یافت و دوباره بلند شد ولی این دفعه مرد دیگری شده بود . قبل از موعد پیری پیر شده بود ، مردی منزوی بود که جدا از دنیا زندگی می‌کرد و تا حد امکان کم حرف می‌زد و با دیگران کم معاشرت می‌کرد . در سیمای او که هرگز لب‌خند بر آن راه نمی‌جست ، حالت دردمند و غرق در خود دیده می‌شد . او فقط بخانه خود فکر می‌کرد و به کار خود مشغول بود ، گویی در باره معاشرت و ورق و قمار چیزی بگوش او نخورده بود .

در موقع بیماری تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود به پوپ

نیکولا نقل کرد و بعدها نیز به دونفر از رفقای خویش همه چیز را گفت زیرا احساس می‌کرد که نمی‌تواند با پنهان داشتن این سرزندگی بکند . مردم شایعاتی در باره آنچه اتفاق افتاده بود . شنیدند ولی انگار این اتفاق چندان اهمیتی نداشت به آن چیزهایی از خود اضافه

کرده تکمیلش کردند و بعد طبق معمول توجه خود را به چیز دیگری معطوف کردند. و میلان و ماجرایش را به‌بوته فراموشی سپردند. پس موجودی که از میلان گلاس چنان سابق ماند، اکنون در میان مردم شهر بزندگی خود ادامه می‌داد، کار می‌کرد و حرکت می‌کرد. نسل جوان گلای چنان را همین‌طور دیده بودند و گمان نمی‌بردند که این آدم زمانی جزاین بود. او خود نیز جریان را فراموش کرده بود. هنگامی که از خانه‌اش به‌سوی شهر سرازیر می‌شد و با قدمهای سنگین و کند خوابگردان از پل رد می‌شد، بدون کوچکترین احساس و بدون کوچکترین خاطره‌ای از ماجرای آن شب، از کایا می‌گذشت و آن را پشت سر می‌گذاشت. حتی به‌مغزش خطور نمی‌کرد که آن سوفای صندلی‌های سفید سنگی و مردم بی‌قیدش با آن محل وحشتناک که در آن سوی دنیا قرار گرفته بود جایی که او در عرض یک شب آخرین قمارش را روی آن زده و سر ورق فریبا و جعلی تمام دارائی، زندگی و مرگ، این دنیا و دنیایش را از دست داده بود رابطه‌ای داشته باشد.

اغلب میلان از خود می‌پرسید که مگر داستان کایا رؤیائی نبود که در جلو منزل، موقعی که بیهوش افتاده بود در خواب بر او ظاهر شده است؟ و شاید این علت بیماری او نبوده و بلکه نتیجه و معلول آن بوده است. در واقع هم پوپ نیکولا و دورفیکی که میلان رازش را با آنها در میان گذاشته بود، میل داشتند همه این داستان میلان را خیال و یا خوابی فرض کنند که در تب و بیماری بر او ظاهر شده است، زیرا هیچ‌کدام باور نمی‌کردند که شیطان بازی «سی ویک» بلد است و هر که را در دلش بخواهد از بین ببرد روی کایا می‌برد ولی تجارب ما گاهی چنان سنگین و مبهم‌اند که هیچ‌جای شکفتی نیست اگر مردم برای محق جلوه دادن خود حتی شیطان را در امور خود دخالت دهند بخصوص وقتی که دخالت شیطان وضع آنها را روشن و برای دیگران قابل تحمل سازد.

ولی چه راست چه دروغ، چه بدست شیطان و چه بی دخالت او، چه خواب یا بیداری، این مسلم بود که چون میلان گلای چنان،

سلامت ، جوانی و مقدار زیادی از دارائی‌اش را در عرض يك شب از دست داده بود ، بالاخره برای همیشه از چنگال آن عیب و عادت زشت بطرزی معجزه‌آسا خلاص شده بود ولی این افسانه در اینجا خاتمه نمی‌یابد. به داستان میلان‌گلای چانین افسانه‌ای دیگر با تقدیر و سرنوشتی دیگر علاوه می‌گشت ، افسانه‌ای که آن‌نیز از کاپیا ریشه می‌گرفت . فردای شبی که میلان گلاس چانین ، (در خواب و یا در بیداری) قمار نهائی‌اش را در کاپیا زده بود ، يك روز آفتابی پائیزی شنبه بود مثل همیشه در روزهای شنبه و پشه‌گراد با فرزندان ذکورشان در کاپیا جمع شدند ، راحت و آسوده لباس رسمی یعنی شلوارهای اطلسی و جلیقه‌های پشمی بتن و فینه‌های سرخ تیره کوتاه بر سر داشتند . شنبه را بطور جدی روز بزرگ و روز استراحت می‌شمردند. کنار رودخانه قدم می‌زدند ، و به رودخانه طوری نگاه می‌کردند که گوئی دنبال کسی می‌گردند. ولی بیشتر در کاپیا می‌نشستند و بلندبلند بزبان عربی حرف می‌زدند و بمسائل جاری می‌پرداختند ، تنها موقعی که فحش می‌دادند از زبان صربستانی استفاده می‌کردند .

در میان آنهائی که آن‌روز زود بکاپیا رسیده بودند بوکوس-گائون ، پسر ارشد آوران گائون سلمانی با تقوی و فقیر و درستکار بود- این پسر شانزده ساله بود و هنوز هم شغل دائمی و مرتبی برای خود پیدا نکرده بود . این جوان برخلاف تمام اعضاء خانواده گائون قدری بازیگوش و پریشان‌خیال بود و این عامل مانع شده بود که در کارها رفتاری عاقلانه پیش گرفته و برای خود شغلی پیشه سازد ، بلکه این عامل همیشه او را دنبال چیزی بهتر و عالی‌تر می‌کشاند . هنگامی که می‌خواست بنشینند نگاه کرد تا ببینند صندلی تمیز است یا نه . در همین موقع بود که بین شکاف دو سنگ خط نازک و درخشان زرد رنگی را دید . این زردی برق طلائی بود ، طلائی که در چشم انسانها عزیز است . با دقت بیشتری نگاه کرد . شکی نبود . يك سکه دوکا میان شکاف دو سنگ افتاده بود . جوان باطرافش نگاه کرد تا ببیند کسی متوجه او هست یا نه و ضمناً به جستجوی چیزی پرداخت تا بدان وسیله سکه طلا را که از پناهگاهش به او لیخنند می‌زد ، در بی‌آورد . بعد

ناگهان بیاد آورد که روز شنبه است و در این روز کارکردن گناه است با تشویش و ناراحتی روی همان صندلی نشست و ناظر تکان نخورد. هنگامی که ظهر شد و تمام یهودی‌ها از پیرو جوان به‌منزل‌های خود رفتند بوکوس يك ساقه ضخیم جو یافت و روز مقدس و گناه را فراموش کرد و بوسیله ساقه‌جو سکه طلا را از میان شکاف دو سنگ درآورد. يك سکه حقیقی و نازک مجاری بود. وزن این سکه بیش از يك برگه پثرمرده و سبز نمیشد. برای نهار دیر کرده بود، همین که دور میز تنگی که سیزده نفر (۱۱ بچه و پدر و مادرش) بطور فشرده دور آن نشسته بودند، نشست دیگر صدای پدرش که او را سرزنش می‌کرد و او را بچه ولگرد تنبلی می‌خواند که حتی بموقع سرغذا حاضر نمی‌شود، نمی‌شنید. فقط گوشه‌های صدا می‌داد و چشمهایش برقی می‌زد. درمقابل چشمش آن روزهای پر تجمل و غیر قابل وصف خودنمایی میکرد که گاهی آنها را بخواب دیده بود. گوئی او خورشید را در جیبش نهاده بود.

روز بعد بوکوس، بی آنکه کمی فکر کند، به‌میخانه استاموویچ رفت و به‌اطاق کوچکی که تقریباً در هر موقع شب و روز عده‌ای قمار بازی می‌کردند، رفت. او همیشه آرزو کرده بود که روزی قدم در این اطاق بگذارد ولی هرگز پول کافی نداشت که جرأتی پیدا کرده و در این اطاق بخت خود را بآزماید. حالا می‌توانست به آرزوی قبلی خود جامه عمل بپوشاند.

در این اطاق، او چند ساعت را به اضطراب و هیجان سرکرد. کسانی که در اطاق بودند ابتدا با تحقیر و عدم اطمینان از او استقبال کردند و وقتی دیدند که او سکه طلا را خرد کرد فکر کردند، حتماً آنها از کسی دزدیده است ولی موافقت کردند که او را در بازی راه دهند و سهم او را بپذیرند (چون اگر قرار باشد قماربازها منبع سهم افراد را رسیدگی کنند. هرگز قمار بازی امکان پیدا نمی‌کند) ولی بعد بدبختی‌های تازه‌ای برای قمارباز تازه کار شروع شد. هر وقت می‌برد خون به سرش می‌دوید و عرق و حرارت، چشمهایش را تیره می‌ساخت و وقتی پول قابل ملاحظه‌ای می‌باخت. فکر می‌کرد نفسش بند آمده.

قلبش از حرکت باز مانده است . ولی علی رغم این شکنجه ها و ناراحتی های لاینحل و بغرنج وقتی بوکوس از مهمانخانه بیرون آمد دوکات در جیب داشت . با اینکه افسرده بود از آتش هیجان می سوخت ، بطوری که گوئی باگرزهای آتشین کتکش زده بودند ، مغرورانه باقامتی افراشته راه می رفت . در خیال درخشان او صحنه های دور و افتخار آمیزی مجسم می شد که تابندگی و تلولو آن فقر او را از بین می برد و شهر را از بیخ و بن می کند و ریشه کن می ساخت . باگامهای آرام چون مستها راه می رفت . برای نخستین بار در زندگی می توانست نه تنها درخشندگی و صدای طالارا بشنود بلکه سنگینی آنرا احساس می کرد .

در پائین همان سال با اینکه بوکوس هنوز جوان و بچه سال بود يك قمار باز حرفه ای و خانه بدوش شد و خانواده خود را ترك كرد . چهره گائون پیر از شدت شرم و غمی که بخاطر فرزند بزرگش متحمل شد ، چین و چروك برداشت و تمام اعضاء جامعه يهود از این بدبختی که گریبانگیرشان شده بود ، متاثر شدند . بعدها بوکوس شهر را ترك كرد و با سرنوشت شوم قمار بازان مشغول سیاحت در دنیا گردید و در طی این چهارده سال گذشته خبری از او نشد . می گفتند علت این همه بدبختی همان يك سكه شیطانی بود که در کاپیاو در روز شنبه مقدس آنرا از خلال سنگها در آورده بود .

آنسال چهارمین سال اشغال دشمن بود . بنظر میرسید که همه چیز بنحوی آرامش یافته و راه افتاده است . با اینکه صلح و صفای شیرین دوران ترکها هنوز باز نگشته بود ، مع هذا لا اقل نظم و ترتیب خاصی بر طبق عقاید تازه ایجاد گشته بود . ولی در همین موقع باز هم ناراحتیهائی در این سرزمین روی داد ، بطور غیره منتظره سپاهیان تازه نفسی وارد شهر گردید و باردیکر نکهبانی در کاپیا گمارده شد . در مواقع پر آشوب همیشه وضع بر این منوال بود .

مقامات حکومت جدید همان سال در بوسنی و هرزگوینا شروع به سر بازگیری نمودند ، اینکار بین مردم بخصوص ترکها هیجان عظیمی ایجاد کرد . پنجاه سال قبل وقتی سلطان برای اولین بار قشون منظمی ایجاد کرد (اولین ارتش منظم ترك) که لباس و عملیات و تجهیزات آنها از اروپائیان تقلید شده بود ، مردم بر او شوریدند و چند جنگ كوچك ولی خونین بر پا کردند ، زیرا نمی خواستند لباس کفار بپوشند و کمر بند هائی را که روی سینه آنها علامت صلیب می ساخت و برای

آنها مظهر تنفر بود ، روی لباس خود به بینند . مجبور بودند که همان «لباس تنگ» تنفر انگیز را آنها در خدمت يك حکمران اجنبی که مذهبی دیگر داشت بپوش کنند .

در سالهای اول اشغال شهر ، وقتی مقامات رسمی شروع به شماره گذاری خانه ها و سرشماری کردند ، این اقدامات ترکها را ظنین ساخت و سبب بروز سوء تفاهات نامشخص ولی عمیق بین آنها گشت . مثل همیشه این بار نیز عقلا و رجال ترکهای ویشه‌گرا د مخفیانه باهم ملاقات کردند تا هدف اصلی اقدامات دولت را مورد بحث قرار داده و رویه خود را نسبت باین اقدامات مشخص سازند .

سحرگاه یکی از روزهای ماه مه این رهبران قوم ظاهراً بطور تصادفی در کاپیا اجتماع کردند و همه صندلیهای سופا را اشغال نمودند . در حالیکه با آرامش خاطر قهوه می‌خوردند و همه چشمها مستقیم بجلو خیره شده بود ، درباره اقدامات تازه و پرسوء ظن مقامات رسمی صحبت می‌کردند . همگی از افکار تازه مقامات رسمی ناراحت بودند ، افکاری که نقطه مقابل افکار و عادات خود آنان بود و هر يك از این مداخلات مقامات رسمی را در زندگی خصوصی و خانوادگی خود نوعی اهانت نامفهوم و غیر لازم تلقی می‌کردند . ولی هیچيك قادر بتوجیه علت اصل شماره گذاری خانه ها نبود و یا برای مقاومت در برابر آن نمی‌توانست راه حلی پیدا کند . بین آنها خواجه علی نیز حضور داشت ، و بدرت به کاپیا می‌آمد . زیرا هر وقت او بر حسب تصادف پله‌های ، مگی را که به سופا منتهی می‌شد می‌دید ، ضربان دردناکی در گوشهای خود احساس می‌کرد .

حسین آقا ، مدیر مدرسه ویشه‌گرا که مردی دانشمند ولی پرحرف بود و بهتر از همه می‌توانست موضوع را تعبیر و تفسیر کند . این بار نیز علت اصلی شماره گذاری خانه ها و سرشماری را توجیه می‌کرد .

« بنظر می‌رسد که این همیشه یکی از عادات کفار بوده است ؛ سی سال قبل و یا کمی پیش از آن ، در تراونیک وزیري بنام ظاهر پاشا استانبولیجه بود ، او بدین اسلام گرویده بود ولی این تغییر مذهب

ساختگی و ریاکارانه بود . او در ته دل مثل سابق يك مسیحی مؤمن بود . نقل می‌کنند که همیشه کنارش زنگی بود که وقتی می‌خواست یکی از خدمتکارانش را صدا کند ، مثل کشی‌های مسیحی آنها را بصدا در می‌آورد تا بالاخره یکی از مستخدمین جواب بدهد . همین ظاهر پاشا در تراونیک شروع به شماره گذاری خانه‌ها کرد و بالای هر يك از خانه‌ها لوحی را که شماره خانه در آن نوشته شده بود با میخ نصب کرد . (بهمین دلیل مردم او را میخکوب لقب داده بودند) ولی مردم براو شوریدند و تمام لوحه های شماره گذاری شده خانه ها را جمع آوری کردند و رویهم انباشتند و آتش زدند . کم مانده بود که بخاطر همین موضوع خونها جاری شود ولی خوشبختانه گزارش اینکار به استانبول رسید و ظاهر پاشا را از بوسنی فراخواندند . خدا دودمان او را نابود کند ! حالا اقدام فعلی هم چیزی شبیه آن است . اتریشی‌ها می‌خواهند درباره همه چیز آمار تهیه کنند و حتی عده اعضاء خانواده‌ها را تخمین بزنند .

حاضران همه بجلو خود خیره شده و به گفته های مدیر مدرسه که معمولا شرح جزئیات داستانهای طولانی را به بیان کوتاه و واضح وضع فعلی ترجیح می‌داد ، گوش می‌کردند .

مثل همیشه حوصله خواجه علی زودتر از همه سررفت و گفت :

« مدرس افندی ، این اقدامات هیچ ربطی به دین و مذهب اتریشی ها ندارد بلکه مربوط به منافع آنها است . آنها که سرگرم بازی نیستند حتی موقع خواب نیز بدون اتلاف وقت مراقب کارهای خود هستند . ما حالا نتیجه اقدامات فعلی آنها را نمی‌دانیم ولی بعد از یکی دو ماه و شاید یکسال مقصود اصلی آنها را خواهیم فهمید ، زیرا همانطور که معمولا مرحوم شمسی بیگ برانکو بیچ می- گفت « مین های اتریشی فتیله های دراز دارد » ! بنظر من سرشماری خانه‌ها و افراد خیلی مورد احتیاج آنهاست چون یامی خواهند مالیات زیاد تری بگیرند و یا مردم را بکار اجباری وادارند و یا آنها را به آرتش بکشانند و یا بهر دو طریق از آنها استفاده کنند . اگر از من

بپرسید که در وضع فعلی چه باید کرد ، عقیده من این است . مافلا ارتشی نداریم که فوراً علیه مقامات رسمی شورش کنیم . خدا خودش میداند و ما هم بخوبی از آن اطلاع داریم . ولی ما مجبور هم نیستیم تمام دستورات آنها را اجرا کنیم ، لزومی ندارد که حتماً شماره منزل خود را بخاطر بسپاریم و یا سن و سال واقعی خود را بآنها بگوئیم . بگذارید سن ما را خودشان تخمین بزنند . اگر پا از حد خود فراتر نهند و به کودکان و حیثیت ما صدمه‌ای وارد سازند ، در این صورت مسلماً تسلیم نشده و از خود دفاع خواهیم کرد و بمشیت الهی گردن خواهیم نهاد .»

رهبران قوم مدنها درباره اقدامات ناپسند مقامات رسمی بحث کردند ولی در اصل با آنچه خواجه علی توصیه کرده بود ، موافق بودند ! مقاومت بردبارانه . مردها باین بهانه که بی سوادند سن و سال خود را مخفی نگه می‌داشتند و یا سن واقعی خود را به مقامات رسمی نمی‌گفتند . در مورد زنها کسی حتی حق نداشت سؤالی از آنها بکند زیرا این امر اهانت مرگباری تلقی می‌شد . علی‌رغم دستور ها و تهدید های مقامات رسمی مردم پلاک شماره گذاری خانه را یا وارونه نصب کردند و یا جائی نصب نمودند که قابل رؤیت نبود . بعضی ها هم فوراً خانه‌های خود را گنج کاری می‌کردند و مثل اینکه کاملاً تصادفی باشد ، پلاکهای شماره گذاری زیر گنج پنهان می‌شد . وقتی مقامات رسمی ملاحظه کردند که مقاومت مردم کاملاً جدی و عمیق و در عین حال مخفی است ، عمداً اقدامات خود را نادیده گرفته و از اجرای دقیق قوانین و عواقب وخیم آن و مشاجره‌هایی که خواه و ناخواه میبایست روی دهد ، صرف نظر کردند .

دو سال بدین طریق سپری شد . هیچان مردم در مورد سرشماری کاملاً فراموش شده بود که ناگهان احضار جوانان بخدمت نظام بمرحله اجرا درآمد . در این موقع در مشرق هرزگوینا چند شورش علنی بوجود آمد که در آنها هم ترکها هم صربها شرکت داشتند . رهبران شورشیان کوشیدند تا با کشورهای خارجی و مخصوصاً ترکیه تماس بگیرند و اعلام کردند که مقامات اشغالی از حدود اختیاراتی که کنکره

برلن بآنها تفویض کرده است پافراتر نهاده اند و در نواحی اشغالی که هنوز رسماً تحت الحمايه ترکیه بود، حق سربازگیری ندارند. در بوسنی مقاومت منظمی وجود نداشت ولی شورش از طریق فوجا و گورازدا به مرزهای ایالت ویشه گراد گسترش یافت. یاغیان انفرادی و بقایای راهزنان نیز سعی کردند در ویشه گراد از پل رد شده و به نواحی سنجاک و صربستان پناهنده شوند. همانطور که خاصه این قبیل مواقع است، علاوه بر شورش، یاغیگری و راهزنی نیز توسعه یافت.

بدین ترتیب، بعد از سالها باردیگر سرو کله نگهبان در کاپیا ظاهر شد. با اینکه زمستان بود و برف سنگینی باریده بود، مع هذا شب و روز دو ژاندارم در کاپیا کشیک می داد. این دو ژاندارم از اشخاص ناشناس و مظنونی که از پل رد می شدند، سؤالاتی می کردند و لباسها و اثاثیه آنها را بازرسی می نمودند.

دو هفته بعد دسته ای از سربازان استریف کورز وارد شهر شد و در کاپیا ژاندارمها، جای خود را به این سربازها دادند. نیروی استریف کورز وقتی بوجود آمد که شورش ناحیه هرزه گوینا رنگ جدی تری بخود می گرفت. این نیرو از سربازان سوار و کسانی که برای خدمت در مواقع حادثه انتخاب شده بودند و از داوطلبانی که حقوق مکفی می گرفتند تشکیل شده بود. بین آنها کسانی بودند که با اولین اعلام سربازگیری وارد قشون اشغالی شده بودند و نخواستند مجدداً پیش خانواده های خود برگردند، بلکه ترجیح داده بودند که در نیروی استریف کورز بخدمت خود ادامه دهند. بعضی ها هم بنا بتوصیه ژاندارمری از آن زمان باین واحدها منتقل شده بودند. بالاخره در این سازمان کسانی هم از اهالی محل بعنوان کار آگاه و راهنما مشغول فعالیت بودند.

در سراسر زمستانی که نه کوتاه بود و نه هوای ملایمی داشت، همیشه دونفر از سربازان استریف کورز در کاپیا سرگرم نگهبانی بودند. معمولاً نگهبانها دونفر بودند که یکی اجنبی و دیگری اهل محل بود ولی مثل دوران شورشی کلراژورژ در صربستان که در حکومت ترکها بوجود آمد، این بار در کاپیا برج و بارویی نداشتند و از کشتار و پیدن سر مردم خبری نبود. مع هذا این دفعه نیز مثل مواقع دیگر

کاپیا بسته می‌شد. پاره‌ای حوادث غیرعادی مشرف به وقوع بود که تأثیر شگرفی در شهر از خود بجای می‌گذاشت. چون مثل اینکه سنت است که روزهای سخت و بحرانی حتماً حادثه شومی برای بعضی‌ها پیش آمد کند. بین سربازان استریف کوزر که در کاپیا کشیک میدادند جوانی بود بنام گریگور فدون که از اهل روتینا، ناحیه شرقی گالیسیا بود. این جوان بیست و سه ساله بود با اندامی درشت ولی ذهنی کودکانه و نیروی جسمانی زیاد مانند دختران متواضع. هنگامیکه دسته او به بوسنی اعزام شد کم مانده بود خدمت سربازی او تمام شود. در جنگهای ناحیه ماگلاچ و کوهستان گلاسیناک شرکت جسته و ۱۸ ماه در پادگان بوسنی خدمت کرده بود. موقعیکه خدمت سربازی او تمام شده بود، نخواست به شهر گالیسی خود، کولومیا و بخانه پدری خویش که پدر از کودک ولی فاقد چیزهای دیگر بود برود. اداست خود، این جوان، هنوز در ناحیه پست بود که اعلام کردند، در نیروی استریف کوزر سرباز داوطلب استخدام می‌شود. چون فدون طی چند ماه جنگ در ناحیه بوسنی این محل را بخوبی می‌شناخت، بزودی در نیروی استریف کوزر پذیرفته شد. او از ته دل شاد بود که باردیگر شهر او دهات بوسنی را که روزهای پردرد و هم چنین خوش در آن سرکرده بود به بیند. در ذهن او روزهای پردرد، زیباتر و دل انگیزتر از روزهای خوشی بود. وقتی چهره والدین، برادران و خواهران را هنگام دریافت اولین سکه‌های ارسالی او که از حقوق مکفی نیروی استریف کوزر پس انداز می‌کرد، در ذهن خود مجسم می‌ساخت، احساس غرور می‌کرد و از شادی در پوست نمی‌گنجید. بالاتر از همه بخت و اقبال باو یاری کرده بود که او را به نواحی هرزگوینای شرقی که در آن جنگ و جدال خسته کننده و خطرناکی با یاغیان درگیر بود، نفرستادند، بلکه او را به شهری در ساحل درینا اعزام کردند که آنجا تنها کارش گشت و نگهداری بود.

در این ناحیه زمستان را در حالیکه مرتباً پاهای خود را بزمین میزد و نفس گرم سینه اش را روی انگشتان خود می‌دمید، شبهای صاف و یخ کرده را در کاپیا گذراند. در این یخ بندان سنگها ترك

بر می داشت و آسمان شهر چنان پریده رنگ می شد که ستاره های درشت پائین در آن خیلی ریز و مانند شمع های کوچک فتیله دار بنظر می رسید. همان جا او منتظر فرا رسیدن بهار شد و بچشم خود اولین نشانه های آن را در کاپیا تماشا کرد. غرش خفه و سنگین یخ های درینا در اعماق دل آدم رسوخ می کرد و زوزه باد تازه ای در سراسر شب داخل جنگل لخت و غور و دامنه کوه هاییکه بر پل سایه افکنده بود، شنیده میشد. جوان در سرنوشت خود سرگرم کشیک بود و احساس می کرد که چگونه بهار همراه با نشانه هایی که در زمین و آبها ایجاد گشته بود با آرامی در او حلول کرده و تمام وجود او را فرا می گیرد و حواس و افکار او را پیریشان می سازد. او در حالیکه سرگرم کشیک بود، تمام تصنیفهای روستائی را که در سرزمین بومیش رایج بود، زیر لب زمزمه می کرد. هنگام آواز خواندن، در این روزهای بهاری هر روز پیش از پیش چنین بنظرش می رسید که در آن مکان بازو باد گیر کسی منتظر اوست.

در اوایل ماه مارس از مرکز فرماندهی به دسته ای که مأمور حفاظت پل بود دستور رسید که اقدامات احتیاطی خود را دو برابر کنند چون اطلاعات موثقی در دست بود که یاکوف چکرلیجا یاغی معروف از مرز هرزه گوینا گذشته و وارد بوسنی گردیده و حالا در حوالی ویشه گراد مخفی شده است و با احتمال قوی ممکن است از آنجا خودش را پمرز صربستان و یا ترکیه برساند. مشخصات این شخص را در اختیار هر يك از سربازان استریف کورز گذاشته بودند و علاوه کرده بودند با این که یاغی مزبور از لحاظ هیکل خود حقیر بنظر میرسد، با این حال بی اندازه قوی و جسور و فوق العاده مکار است و قبلا چندین بار موفق شده است گشتی هایی را که او را محاصره کرده بودند فریب بدهد و فرار کند.

فدون وقتی دستورات را یادداشت می کرد، بدین اخطار اخیر بدقت گوش کرده بود و مثل سایر دستورات مقامات مافوق آنرا جدی تلقی کرده بود. ولی بنظر او این توصیف پیش از حد لازم اغراق آمیز بود، زیرا نمی توانست تصور کند که چگونه ممکن است کسی از این ده قدم عرض پل عبور کند

وهیچکس متوجه او نباشد . آرام و بی خیال شبانه روز چند ساعت در کاپا کشیک می‌داد . حقیقت این بود که دقت و احتیاط او دو برابر شده بود ، ولی این دقت و احتیاط برای یافتن یاکوف که هنوز جایی دیده نشده و صدایش را کسی نشنیده بود ، نبود بلکه دقت او متوجه صدها نشانه‌ای بود که با آنها بهار ورود خود را به کاپا اعلام می‌داشت .

وقتی آدم درس بیست و سه سالگی و بدنش سرشار از نیرو و زندگی است و وقتی در اطرافش بهار جوانه می‌زند و می‌درخشد و هوا را عطر آگین می‌سازد ، برای او مشکل است که تمام وقت خود را روی چیز معینی متمرکز سازد . برف در دره‌ها آب می‌شد و رودخانه بسان شیشه دودی خاکستری رنگی با سرعت در جریان بود ، و ببادی که از شمال شرقی می‌آمد ، با خود نفس خنک برف‌ها و نخستین غنچه‌ها را به همراه می‌آورد . اینها همه فدون را مست و خمار می‌کرد و نیروی توجه و دقت را از او سلب می‌نمود و او در حالی که همچنان از سکوی راست پل به سکوی چپ می‌رفت و یا بدیوار رودخانه تکیه می‌کرد با زمزمه تصنیف‌های روتنی با صدای باد هم آواز می‌شد . شب و روز این احساس که او منتظر کسی است هرگز او را ترك نمی‌گفت ، احساسی که او را رنج می‌داد ولی در عین حال شیرین بود . آنچه نیز در اطراف او در آب و زمین و آسمان اتفاق می‌افتاد همگی مؤید این احساس بود . در یکی از روزها ، حوالی ظهر ، یکی از دختران ترك از کنار او رد شد . دختر ترك درس‌نی بود که معمولاً دخترهای ترك حجاب محکم را که فرجه نامیده می‌شود ، نمی‌پوشند بلکه صورت آنها باز است ولی خود را در چادر نازکی می‌پیچند که تمام بدن ، موها و دستها و چانه و پیشانی آنها را می‌پوشاند ، ولی در عین حال قسمتی از صورت آنها یعنی چشمها و بینی و دهان و گونه‌ها کاملاً نمایان است . او همان دوران کوتاه فاصله کودکی و زنانگی را می‌گذراند ؛ دوره‌ای که در آن دخترهای مسلمان با مصونیت و بشاشت اندام کودکانه و در عین حال زنانه خود را نشان می‌دهند پیش از اینکه یکروز بعد ممکن است برای همیشه در زیر فرجه پنهان شود . کسی در کاپا نبود . نگهبان دیگری که آن روز با فدون سرگرم کشیک بود استوان نام داشت از اهالی پروچا بود

وی یکی از دهاتیهای بود که در نیروی استریف کورز بخدمت گماشته شده بود. مردی مسن بود که با عرق آلو میانه خوبی داشت و در آن ساعت علی رغم مقررات در سوفای سنگی نشسته بود و چرت میزد، فدون با کمروئی و احتیاط بدختر نگاه کرد. اطراف دخترک چادر رنگارنگ و آفتاب می خورد، و در زیر آفتاب موج می زد و نوسان می کرد و مثل اینکه چیز زنده ایست با ورزش باد و حرکت پاهای او می جنبید. حاشیه گسترده شال چهره آرام و زیبای او را تنگ و کوچک قالب گیری کرده بود. چشمان او بزمین مینگریست ولی برق میزد. با این وضع دخترک از مقابل او رد شد و در سمت دیگر پل در بازار از نظر ناپدید گشت.

جوان با سرعت بیشتری فاصله دو سکو را می پیمود و چشمانش بسمت بازار دوخته شده بود. حالا بنظرش می رسید که واقعاً در انتظار کسی بوده است. بعد از نیم ساعت که هنوز سکوت ظهر همچنان در حوالی پل برقرار بود. دخترک ترك ترك دوباره از بازار برگشت و از جلو جوان آشفته حال گذشت. نگاه فدون این بار کمی طولانی تر و جسورانه تر از دفعه پیش بود، از همه جالبتر اینکه دخترک نیز باو نگاه کرد. نگاه او کوتاه ولی مستقیم و یانیمه لبخندی همراه بود. لبخندی که تا حد زیادی ریاکارانه بود ولی حيله و ریای کودكانه ای بود که با آن کودکان هنگام بازی سرهم کلاه می گذراند. در این موقع دوباره دخترک سر خود را برگرداند. آرام راه می رفت ولی بزودی در حالیکه صداها پیچ و خم و حرکت در شال بزرگی که دور بدن کوچک ولی سفت و محکمش پیچیده بود، از نظر فدون دور شد. طرح شرقی و رنگهای زنده شال دخترک تا مدتی در بین خانه های سمت دیگر پل نمایان بود. تنها در این لحظه بود که فدون از خواب و خیال بیرون آمد. او همانجا بهمان وضعی که موقع رد شدن دخترک ایستاده بود، باز ایستاد، بعد حرکتی کرد و انگشت خود را در دهانه لوله تفنگ فرو برد و مانند آدمی که احساس کند فرصت خوبی را از کف داده است باطراف خود نگاه کرد. استوان هنوز زیر آفتاب فریبنده ماه مارس چرت می زد. جوان پیش خود فکر کرد که هر دو از انجام وظیفه خود کوتاهی کرده

بودند و در آن مدت ممکن بود يك لشکر تمام از جلوی آنها رد بشود بدون اینکه اوحی متوجه تعداد آنها شود و یا اهمیت آنها را نسبت به خود و دیگران حدس بزند. در حالیکه پیش خود شرمندۀ بود ، با حرارت اغراق آمیز استوان را بیدار کرد و هر دو مشغول نگهبانی شدند تا بالاخره سربازان بعدی کشیک را تحویل گرفتند.

در سراسر آن روز، هم هنگام استراحت و هم هنگام نگهبانی ، تصویر دختر جوان ترك مانند خیال زنده ای هزاران بار در خاطر او زنده گشت ، روز بعد ، باردیگر حوالی ظهر وقتی که افراد بسیار معدودی کنار پل بودند ، دوباره دخترك از پل رد شد . فدون دوباره چهره ای را که در شال رنگارنگی محکم قالب گیری شده بود ، مشاهده کرد . همه چیز مثل دیروز بود. تنها نگاههای آنها طولانی تر و سرزنش تر و جسورانه تر شده بود. و تقریباً چنین می نمود که این دونفر با هم سرگرم بازی مخصوصی هستند. استوان باز هم روی نیمکت سنگی چرت می زد و بعداً مثل همیشه . قسم خورد که خوابیده و حتی در خانه توی رختخواب خودش هم هرگز نمی خوابد . دخترك در بازگشت مثل این بود که کاملاً آماده است توقف کند ؛ مستقیماً به چشمهای سرباز استریف کورز نگاه کرد و جوان چند کلمه مبهم و بی اهمیت زیر لب گفت ، در حالی که پاهایش از شدت هیجان خم می شد و موقعیت مکانی خود را کاملاً فراموش کرده بود. فقط در رؤیا آدمی می تواند اینهمه جسارت از خود نشان دهد . وقتی دخترك باردیگر در آن سمت رودخانه از نظر ناپدید شد ، جوان از ترس و وحشت بر خود می لرزید . هنوز باور نداشت که یکی از دخترهای جوان ترك حتی قادر است خیال نگاه کردن به سربازاتریشی را درس بیوراند . چنین چیز بی سابقه ای فقط در رؤیا و یا در بهار کاپیا امکان پذیر بود. او خوب می دانست که در این سرزمین و با موقعیتی که او داشت هیچ عملی ننگین تر از آن نبود که کسی بایکی از دختران ترك رابطه برقرار کند. این نکته را وقتی او در آرتش بود و یا وقتی به نیروهای استریف کورز منتقل شد ، بارها باو تذکر داده بودند. مجازات چنین عملی خیلی سنگین بود و کسانی که قبلاً باین کار دست زده بودند در بیابان، و در دست ترکان خشمگین

که مورد اهانت قرار گرفته بودند، جان خود را از دست داده بودند، اوهمه این ماجراها را می‌دانست و از ته دل آرزو داشت بنر طبق دستورات و قوانین رفتار کند ولی با این همه خلاف این مقررات رفتار می‌کرد. بدشانشی آدمهای بدبخت در اینست که آنچه برای آنها حرام و امکان ناپذیر است، در يك لحظه آسان و دست یافتنی می‌شود و یا لااقل در نظر آنها امکان پذیر می‌گردد. مع هذا وقتی این چیزها جزو آرزوهای آنها گشت باردیگر دست نیافتنی و حرام بنظر می‌رسند و عواقب وخیم این کارها برای کسانی که قبلا دست بآن زده بودند در نظرشان مجسم می‌شود.

روز سوم هم حوالی ظهر دختر ك ترك دوباره ظاهر شد. و مثل عالم رؤیا همه چیز بروفق مراد صورت گرفت. درست مثل حقیقت بارزی که سایر چیزها تابع آن باشد. استوان بازهم چرت می‌زد و آماده بود که دیگران را نیز متقاعد سازد که حتی نخواهیده است. رهگذری در کاپا بچشم نمی‌خورد. سرباز جوان دوباره صحبت کرد و چند کلمه زیر لب بدختر گفت؛ دختر هم قدمهای خود را آهسته ترک کرد و مثل او با کمروئی و ابهام به وی جواب داد.

این بازی خطرناك و باور نکردنی بازهم ادامه یافت. روز چهارم دختر لحظه‌ای را برای گذشتن از پل انتخاب کرد که کسی در کاپا نبود. آهسته از جوان پرسید که نوبت بعدی كشيک او چه وقت است. او هم جواب داد که دوباره هنگام غروب در کاپا نگهبان خواهد بود.

«می‌روم مادر بزرگ پیرم را ببازار بیاورم. مجبور است شب را آنجا بگذرانند بعد تنها اینجا بر می‌گردم.» دختر بدون اینکه لحظه‌ای بایستد و یاسر خود را بطرف او برگرداند این جمله را آهسته به فدون گفت. ولی در همین حال يك نگاه جسورانه و تحريك کننده و واضح به جوان انداخت. هر يك از کلمات معمول دختر حاکی از این شعف بود که وی دوباره بر می‌گردد.

شش ساعت بعد، فدون بار دیگر بار فریق خواب آلودش در کاپا كشيک می‌داد؛ بعد از باران، هوای نیمه روشن سرد، برای او پراز نوید موفقیت بود. تعداد رهگذرها بتدریج کمتر می‌شد. در این موقع دختر ك

ترك درحالی که خود را در چادرش پوشانیده بود و رنگهای شال در غروب روز تیره تر بنظر می رسید از جاده او سوچنیکا ظاهر شد. کنار او پیرزن ترك و خمیده ای که توی فرجیه سیاه رنگی فرو رفته بود، راه می رفت چنان خمیده بود که گوئی مثل چهارپایان راه می رود، بدن خودش را بر عصائی که در دست راستش گرفته بود تکیه داده و با دست چپ به دختر ك چسبیده بود.

هر دو از پیش فدون رد شدند. دختر ك آهسته راه می رفت و سرعت قدمهای خود را با قدمهای کوتاه پیر عجوزه ای که با خود می کشید، هم آهنگ می ساخت. چشمانش که حالا زیر سایه های اوایل غروب درشت تر بنظر می رسید، چنان جسور و واضح بصورت جوان دوخته شده بود که گوئی نمی تواند چشم از او برگیرد. وقتی این دونفر در بازار ناپدید شدند بدن جوان لرزید و شروع کرد با قدمهای تندتری روی سکو راه رفتن. گوئی می خواست بدین وسیله، آنچه را که از دست داده بود، جبران نماید. با هیچانی هراس ناك منتظر بازگشت دختر ك شد. استوان هنوز چرت می زد.

جوان پیش خود فکر می کرد: «وقتی از نزد من می گذرد چه خواهد گفت؟ من باو چه خواهم گفت؟ آیا پیشنهاد خواهد کرد که شب در محل آرامی همدیگر را ملاقات کنند؟» از شادی و از احساس خطری که این افکار به همراه داشت، بر خود لرزید.

يك ساعت در انتظار گذشت و نیم ساعت دیگر سپری شد ولی هنوز از دختر ك خبری نبود. ولی در این انتظار هم لذتی نهفته بود بالاخره بجای دختر ك شیک های بعدی رسیدند ولی این بار نه تنها دو نفر از سربازان استریف کورز که نگهبان بعدی بودند می آمدند بلکه سرگروهیان درازنویچ شخصاً همراه آنها بود. سرگروهیان که ریشی سیاه و کوتاه داشت با صدای خشك و خشنی به فدون و استوان دستور داد که بمحض رسیدن به سربازخانه به خوابگاه بروند و تا دستور ثانوی همانجا بمانند. در نتیجه این فکر که بنحوی گناه متوجه اوست، خون بصورت فدون دوید.

در خوابگاه بزرگ و سرد که دوازده تخته خواب با فواصل

مساوی در آن قرار داشت کسی نبود. سربازها همه برای خوردن شام رفته بودند و یا در شهر بودند. فدون و استوان با ناراحتی و بی‌قراری همانجا منتظر ماندند؛ مجدداً وقایع روز را بخاطر می‌آوردند و بیهوده سعی داشتند حدس بزنند که چرا سرگروه‌بان باخسونت صحبت کرده و بنحو غیرمنتظره‌ای آنها را در سربازخانه بازداشت کرده است. بعد از یکساعت وقتی اولین سرباز برای خوابیدن به خوابگاه آمد، سرجوخه‌ای با شتاب وارد شد و با صدای بلند و خشن به آنها دستور داد پشت سر او بروند. از همه این اوضاع و احوال هر دو احساس کردند که خسونت نسبت بآنها مردم افزایش یافته و وقایع شومی را برای آنها پیش‌بینی می‌کند. همینکه از خوابگاه بیرون رفتند آنها را از هم جدا کردند و بتنهائی از هر یک استنطاق نمودند.

شب سپری می‌شد، حتی آخرین چراغهای شهر نیز خاموش شد و لی پنجره‌های سربازخانه همچنان روشن بود. گاهگاهی زنگ دروازه اصلی صدا می‌کرد و آنکاه جلنگ جلنگ کلیدها و صدای خفه درهای سنگین بگوش می‌رسید. گماشته‌ها دائماً در حرکت بودند و با عجله در شهر بخواب رفته و تاریک بین سربازخانه و باشگاه که هنوز چراغهای طبقه اول آن روشن بود، رفت و آمد می‌کردند. تمام اینها نشان می‌داد که چیزی خارق‌العاده در شرف اجراست. وقتی حوالی ساعت یازده شب فدون را باطابق سرگروه‌بان بردند، چنین بنظرش می‌رسید که روزهای درازی از دقایقی که در کاپا گذرانده بود، می‌گذرد. روی عیز چراغ فلزی نفتی، که حباب چینی سبز رنگی داشت روشن بود کنار این چراغ سرگرد کرچمار نشسته بود. نور چراغ بازوهای او را تا آرنج روشن ساخته بود، ولی بالاتنه و سر او زیر سایه حباب سبزرنگ قرار داشت. فدون این‌صورت رنگ پریده و چاق تقریباً زنانه را که از ته تراشیده بود و سیل‌های زیبائی آن را زینت می‌داد، خوب می‌شناخت. دور چشمهای سرگرد را حلقه‌های تیره‌ای فرا گرفته بود. سربازان همه از کلمات آرام و سنگین این افسر متین و عظیم الجثه می‌ترسیدند. فقط افراد نادری می‌توانستند در برابر نگاه چشمهای بزرگ و خاکستری او تاب بیاورند و در جواب گفتن به سؤالات او

دچار لکنت زبان نشوند. سؤالاتی که کلمات آن از اول تا آخر بطور ملایم و مجزا و مشخص و واضح تلفظ می‌شد، بطوریکه آدم فکر می‌کرد آنها را در مدرسه ویا تئاتر می‌شنود.

کمی دورتر از این سرگروهان درازونویچ ایستاده بود. تمام بالاتنه او نیز در سایه قرار داشت و نور قوی چراغ فقط روی دستهای او که سست و بی‌اراده از دو طرف بدنش آویزان بود افتاده بود. در یکی از انگشتانش انگشت طلای بزرگی می‌درخشید.

اولین سؤال را درازونویچ شروع کرد،

«بما بگو که از ساعت ۵ تا ۷ که با کمک کشیک خود استوان-کالاسان سرجوخه نیروهای استریف کورز روی کاپیا کشیک می‌دادید چه اتفاقی افتاد؟»

خون بمغز فدون دوید، همه وقت خود را بنحوی که مورد پسند دلش باشد می‌گذرانند ولی کسی هرگز فکر نمی‌کرد که ممکن است بعداً درباره نحوه وقت گذرانی خود پیش قضات سخت‌گیری توضیح دهد و در این توضیح مجبور شود هرچه اتفاق افتاده تا آخرین جزئیات و افکار پنهانی و دقائق آخر را شرح دهد. مسلماً کسی نمی‌توانست تصور این کار را بکند مخصوصاً وقتی که شخصی بیست و سه ساله باشد و نوبت نگهداری خود را در بهار، در کاپیا سر کرده باشد. فدون چه جوابی می‌توانست به سرگروهان بدهد؟ این دو ساعت را نیز مانند همیشه چون روز پیش و روزهای قبل از آن گذرانده بود. ولی در آن لحظه او چیزهای معمولی و روزانه را که می‌بایست گزارش دهد فراموش کرده بود. فقط وقایع اتفاقی و چیزهای پنهانی در ذهنش زنده می‌شد، چیزهایی که هر سرباز با آنها مواجه می‌شد ولی هرگز آنها را به‌دماغ فوق‌های خود گزارش نمی‌داد. مثل اینکه استوان چرت زده بود، و او یعنی فدون و دختر ناشناس ترك چند کلمه باهم صحبت کرده بودند و آنکاه او با آرامی وبا حرارت تصنیفهای محلی خود را زمزمه کرده و منتظر بازگشت دختر و همراه با آن منتظر چیزی مهیج و غیر عادی شده بود. چقدر جواب دادن باین سرگرد مشکل بود و امکان نداشت همه چیز را بازگو کند، ولی در عین حال سکوت هم ناراحت کننده

بود ولی او می‌بایستی عجله کند و جواب دهد چون وقت می‌گذشت و همین امر ناراحتی و آشفتگی او را افزایش می‌داد، سکوت او واقعاً چقدر طول کشید؟

سرگرد گفت: «خوب؟» همه با این کلمه «خوب» که روشن و آرام مانند صدای ماشین روغن‌کاری شده سنجیده و نیرومندی تلفظ می‌شد آشنائی داشتند. فدون به‌لکنت افتاد و دست‌پاچه شد. گوئی از همان آغاز کار خود را گناهکار می‌دانست.

شب همچنان سپری می‌شد ولی چراغهای سربازخانه و باشگاه هنوز خاموش نشده بود. استنطاق و دلیل‌تراشی و روبرو شدن و شهادت ادامه داشت. سربازان دیگری نیز که آن روز در کاپیا کشیک داده بودند مورد استنطاق قرار گرفتند؛ ولی روشن بود که حلقه سؤال و جواب دور فدون و استوان و پیرزن ترك که دخترک از پل گذرانده بود، تنگ‌تر می‌شد.

بنظر فدون، تمام مسئولیتهای اسرار آمیز و پیچیده‌ای که همیشه در رؤیاهای خود دیده بود، حالا روی دوشهای ارسنگینی می‌کرد. قبل از سپیده دم او را با استوان مواجه کردند. این دهاتی چشمهای خود را مزورانه بسته بود و با صدائی که بزور از گلویش بیرون می‌آمد مرتباً باین نکته اشاره کرد که او دهاتی بی‌سوادی است. دائماً سعی داشت با اشاره به «آقای فدون» بار مسئولیت را از دوش خود بردارد. جوان با خود اندیشید که راه و رسم جواب دادن همین است. روده‌های او از گرسنگی غرغر می‌کرد و از شدت هیجان می‌لرزید، با اینکه هنوز علت این بازجوئی و اینکه چرا گناهکار است، یا بی‌گناه نمی‌دانست. ولی با فرارسیدن صبح همه چیز روشن شد.

سراسر آن شب حلقه رقص عجیبی دور او چرخ می‌خورد؛ در وسط این رقص سرگرد با قیافه سرد و سنگدل خود قرار گرفته بود، در حالیکه خود سرگرد کاملاً لال و بی‌حرکت بود ولی لحظه‌ای دیگران را ساکت و راحت نمی‌گذاشت. او از لحاظ قیافه و رفتار شبیه انسان نبود بلکه شبیه بود از مجری ظالم و خشن عدالت که توجهی به ضعف و احساسات آدمی نداشت و با قوای فوق آدمی تجهیز شده بود و از

تمام نیازهای معمولی انسان ، از قبیل خوردن و استراحت کردن و خوابیدن برکنار بود. وقتی سپیده دم فرا رسید، فدون را مجدداً پیش سرگرد بردند، حالا در اطاق علاوه بر سرگرد و درازونویچ ژاندارم مسلح و زنی بود که در نگاه اول بنظر فدون واقعیت نداشت ، چراغ نفتی را خاموش کرده بودند. اطاق روبه شمال هم سرد و نیمه تاریک بود . جوان احساس می کرد که این صحنه دنباله رؤیای شب پیش است که هنوز حتی در روشنائی روز حاضر نیست او را ترك کند .

درازونویچ از زن پرسید: «آیا همین مرد نگهبان بود؟»
فدون با کوشش زیادی که او را رنج می داد ، حالا نگاه کاملی بن زن انداخت . این همان دختر مسلمان روز پیش بود که حالا سرش برهنه بود و شال نداشت و گیسوان بلوطی رنگش را دور سرش بسته بود .

دختر شلوار ترکی روشن رنگی پوشیده بود ولی بقیه لباسش یعنی بلوز و دامن و کت او لباسی بود که دختران صربی دهکده های شمال شهر می پوشیدند . بدون شال ، دخترک مسن تر و قوی تر بنظر می رسید. مثل این بود که چهارم اش عوض شده است. دهانش بزرگ و اخمو و پلکهایش سرخ و چشمانش صاف و درخشان بود و گوئی سایه و تیرگی روز قبل بکلی چشمهای او را ترك گفته است.

زن بی اعتناء و با صدای خشنی که مثل قیافه اش برای فدون تازگی داشت گفت: «آری، همین است»

درازونویچ بدنبال سؤال قبلی از او پرسید که رویهم چندبار از پل رد شده و بین آنها چه مکالماتی رد و بدل شده است. اکثر جوابهای او کاملاً درست بود ولی مغرورانه و بی اعتناء سخن می گفت.
«بسیار خوب یلنکا، آخرین بار که از پل عبور می کردی، فدون پتو چه گفت؟»

«چیزی گفت ولی درست نمی دانم چه بود ، چون من در آن لحظه باو گوش نمی کردم و فقط در فکر عبور دادن یا کوفه بودم.»

«تو راجع بآن فکر می کردی؟»
زن با بی میلی جواب داد . «آره راجع بآن» ، معلوم بود که

خسته است و نمی‌خواهد بیش از آن چه لازم بود حرف بزند. ولی سر-
گروهیان سرسختی بخرج می‌داد، با صدای تهدید کننده‌ای که نشان
می‌داد سرگروهیان مطمئن نیست که رك و راست به‌سؤالات او جواب
خواهند داد، زن را مجبور کرد که هر چه در اولین بازجوئی در باشگاه
گفته بود تکرار کند.

در جواب‌هایش سعی داشت از خود دفاع کند، قسمت‌های
مختلفی از گفته‌های قبلی خود را حذف می‌کرد ولی سرگروهیان دائماً
مراقب او بود و با سؤالات صریح و ماهرانه خود زن را وادار می‌کرد که
مطلب را دوباره از نو شرح دهد.

بتدریج تمام حقایق روشن گردید. اسم او یلنکا و از اهالی
دهکده تاسیج واقع در لی‌یکای شمالی بود. پائیز سال پیش «یاکوف» -
چکرلیا، یاغی معروف، بایالت این زن رفته و زمستان را در اصطبل،
بالای دهکده گذرانده بود. خانواده این زن غذا و لباس برای او برده
بودند، غالباً یلنکا این غذا و لباس را باو می‌رساند. بالاخره از همدیگر
خوششان آمده و عاشق هم شده بودند. وقتی برف شروع بآب‌شدن نمود
و گروه‌های استریف‌کورز روبافزایش گذاشت یاکوف تصمیم گرفت که
بهر قیمتی شده به صربستان برود، در آن موقع سال حتی اگر
گشتی‌ها اطراف درینا را نگرفته بودند و نگهبان دائمی در پل نبود باز
هم عبور از رودخانه مشکل بود. این دختر همراه یاکوف روانه شده و
تصمیم گرفته بود حتی بقیمت جان خود باو کمک کند. اول بناحیه لی‌یکا
رفته و بعد به غاری در بالای اردکولیش پناهنده شده بودند و یاکوف قبلاً
در گلاسنیاك از کولیاها يك دست لباس زنانه ترك خریداری کرده که
شامل يك فرجه، شلوار ترکی و يك شال بود. بعد یلنکا بدستور یاکوف
شروع کرده بود مرتباً در موافقی که ترکها اطراف پل نبودند از پل
عبور کند، چون ممکن بود از ترکها بیرسد که این دختر بیگانه از چه
خانواده‌ای است، به علاوه باین وسیله آمدورفت او برای نگهبانان عادی
می‌شد، باین ترتیب او سه روز از پل عبور کرد. روز چهارم تصمیم گرفت
یاکوف را با خود ببرد.

«پس چرا وقتی یاکوف را همراه آوردی که این سرباز بخصوص

مشغول نگهبانی بود؟»

«چون بنظر من این سرباز ملایم تر از همه بنظر می‌رسید.»

«پس اینطور؟»

«آری اینطور.»

در نتیجه اصرار سرگروه‌بان، زن بقیه داستان را شرح داد. وقتی همه چیز آماده بود یاکوف خود را در فرجه پیچیده و آنگاه همین که هوا داشت تاریک می‌شد یلنکا او را بعنوان مادر بزرگ پیر خود از پل عبور داده و از کنار نگهبان گذشته بودند. نگهبان ابتدا متوجه جریان نشده بود، چون این نگهبان جوان فقط بدختر نگاه می‌کرد و متوجه پیرزن نبود. و در همان موقع نگهبان دیگر روی پلکان سنگی نشسته چرت می‌زد. وقتی ببازار رسیده بودند از لحاظ مراعات و احتیاط از کوچه‌های فرعی رفته و مستقیماً از بازار عبور نکرده بودند. همین امر سبب شده بود که خود را لو دهند. در شهری که هیچکدام بآن آشنائی نداشتند راه خود را گم کردند و بجای اینکه به رزاو در کنار رودخانه برسند یعنی محلی که از شهر بدو مرز مختلف می‌رسید جلو یکی از قهوه‌خانه‌های ترک که مردم از آن بیرون می‌آمدند رسیده بودند. یکی از این افراد، ژاندارمی از اهل همین شهر بود. پیرزنی که بدقت در چادر پیچیده شده بود و دختری که هرگز ژاندارم قبلا او را ندیده بود، سوءظن ژاندارم را برانگیخت و بتعمیب آنها پرداخت. او تا رزاو مراقب آنها شد ولی همانجا نزدیکتر رفت تا پیرسد کیستند و آنجا چه می‌کنند. یاکوف که از پشت نقاب صورت خود بدقت ژاندارم را می‌پائید احساس کرد که وقت فرار رسیده است. چادر شب خود را دور انداخت و یلنکا را بشدت بطرف ژاندارم هول داد که هر دو روی زمین غلطیدند «چون باینکه از لحاظ جثه کوچک بود ولی مثل تیری نیرومند و جرأتی مافوق مردها داشت». یلنکا بطوری که خودش اعتراف می‌کرد محکم به پای ژاندارم چسبید. هنگامی که ژاندارم از چنگ دختر رهاسد یاکوف مانند جویبار تندی از رزاو گذشته بود و باینکه آب تا بالای زانوی او می‌رسید، بزودی در ساحل دیگر داخل انبوه درختان بید از نظر ناپدید شد. بعداً دختر را به باشگاه برده و او را کتک زده و تهدید کرده

بودند ولی او چیزی دیگر برای گفتن نداشت و مسلماً بیش از آنچه گفته بود اطلاعات دیگری نمی‌خواست در اختیار آنها بگذارد .

سرگروه‌بان بهوده سعی می‌کرد باسئوالات غیر مستقیم، با تعارف و تهدید خود اطلاعات دیگری از دختر کسب کند تا بداند که دیگران چگونه به‌باغیان پناه می‌دهند و یا آنها را کمک می‌کنند و یا تصمیمات بعدی یاکوف چه بود ولی هیچیک از این داستان‌ها در دختر کارگر نبود. او قدر کافی و آزادانه درباره آنچه می‌خواست بگوید ، صحبت کرده بود. ولی علی‌رغم کوشش‌های دراز و نویج امکان نداشت دختر کلمه دیگری غیر از آنچه خودش می‌خواست بگوید.

«بهرت است هر چه می‌دانی بما بگوئی والا ما باشک‌نجه و باز جوئی حقایق را از یاکوف که او حتماً در مرز دستگیر شده است خواهیم شنید.»

«دستگیر؟ کی؟ اورا؟؟؟»

دخترك از روی ترحم به سرگروه‌بان نگاه می‌کرد، گوئی برای این نگاه می‌کند که معلوم نیست درباره چه مطلبی صحبت می‌کند ، گوشه راست لب بالائی او بطور تحقیر آمیزی بالا رفته بود درحقیقت او با این حرکت لب بالائی خود را که مانند پیچش زانو بنظر می‌رسید می‌توانست احساس خشم و تحقیر و غرور را ، وقتی هر يك از این احساس‌ها بعدی می‌رسید که قابل بیان نبود، بیان کند . این پیچ و تاب لب بالا قیافه او را که معمولاً زیبا و منظم بود لحظه‌ای ناراحت و نامطلوب جلوه می‌داد. بعد با قیافه مشتاق و کودکنه‌ای که نقطه مقابل پیچ و تاب زشت لب بالائی او بود ، مانند دهاتی‌هایی که برای تخمین میزان تأثیر هوا در محصول خود بمرعه نگاه می‌کنند ، از پنجره به بیرون نگاه کرد .

«خدا بشما رحم کند! حالا سیده دم است از شب قبل تا کنون او وقت داشته است که سراسر بوسنی را زیر پا در کند. رسیدن بمرز که بیش از یکی دو ساعت راه رفتن وقت لازم ندارد، من همین را می‌دانم که گفتم. شما می‌توانید مرا کتک بزنید و بکشید ولی من برای همین کربا او آمدم و مسلماً شما هرگز او را نخواهید دید، حتی در خواب هم چنین

چیزی برای شما امکان ندارد!»

لب بالائی او پیچ خورد و بالا آمد و ناگهان قیافه‌اش پیرتر ،
 با تجربه‌تر و گستاخ‌تر و زشت‌تر بنظر رسید . هنگامی که ناگهان
 پیچ و تاب لب بالای او ناپدید شد ، چهره‌اش دوباره ایمان قیافه
 کودکنه‌ای را که گستاخی و تهور معصومی در آن مشهود بود پیدا کرد .
 درازنویچ که دیگر نمی دانست اقدام بعدی چیست به سرگرد با
 اشاره دستور داد که دختر را بیرون ببرند . بعد سرگروه‌بان مجدداً به
 بازجوئی از فدون پرداخت . این بازجوئی امکان نداشت طولانی و یا
 سخت باشد . جوان بهمه چیز اعتراف کرد زیرا دیگر مطلبی برای
 دفاع نداشت . حتی سعی نکرد در این مورد از مطالبی که درازنویچ در
 بازجوئی خود عمداً بدان‌ها اشاره کرده بود ، استفاده کند . حتی کلمات
 سرگرد نیز که حاکی از قضاوت بیرحمانه و خشن بود ولی در هر حال
 بعلت همین خشونت ، درد ورنجی با آن توأم بود ، نتوانست جوان را از
 خواب و خیال بیدار کند .

گرچمار به آلمانی گفت : فدون من همیشه فکر کرده بودم
 که تو جوانی جدی هستی و به وظائف و هدف زندگی خود آگاهی
 کامل داری . فکر می‌کردم که روزی تو يك سرباز واقعی شده و
 باعث سربلندی واحد ما خواهی شد . ولی متأسفانه همینکه با اولین
 حیوان ماده مواجه شدی ، عقل و حواس خود را بکلی از دست دادی .
 تو مثل آدمهای ضعیف رفتار کردی ، مانند آدم هائی که نمیتوان
 بآنها کارهای مهم را واگذار کرد . من مجبورم تو را تحویل دادگاه
 نظامی بدهم . ولی رأی این دادگاه هرچه باشد بزرگترین مجازات برای
 تو این است که خودت را سزاوار اطمینان و اعتماد دیگران نشان
 ندادی و دريك لحظه مهم درپست خود نتوانستی مثل يك مرد و مانند
 يك سرباز رفتار بکنی . حالا برو !

حتی این کلمات سنگین و کوتاه و روشن نیز نتوانست چیز
 تازه‌ای در ذهن جوان برانگیزد . به این زودی وضع خود را درك کرد .
 قیافه و صحبت آن زن یعنی معشوق یاغی معروف ، رفتار استوان و
 تمام جریان بازجوئی کوتاه ، ناگهان آن شب بهاری بیفکر و ساده و

غیر قابل عفو را که در کاپیابراو مستولی شده بود ، پیش چشمانش مجسم ساخت . کلمات سرگرد فقط بنظر او مهر رسمی بر تمام این حوادث می زد . این کلمات بیشتر برای سرگرد مهم بود تا فدون ، زیرا بدین وسیله آن حس احتیاج جاودانی ولی نوشته نشده برای برقراری نظم و قانون را ارضاء می کرد . جوان که گوئی با عظمت و جلال غیر منتظره ای مواجه شده بود خود را با اطلاعات و دانشی مواجه می دید که فهمیدن آن برایش مشکل بود ، فهمیدن معنی چند لحظه نسیان و غفلت در ساعتی شوم و مکانی خطرناک . اگر آن چند لحظه نیز با بیداری و زندگی سپری می شد ، هیچگونه معنا و مفهومی نمی داشت جز آنکه جریان آن بعنوان یک عمل جوانی موقع گشت دادن به رفا شرح داده شود . ولی حالا آن چند لحظه بصورت یک مسئولیت شخصی درآمده و معنا و مفهوم اساسی پیدا کرده بود . حالا این چند لحظه معنای بالاتر از مرگ داشت و آن چند لحظه پایان همه چیز بود . پایانی نامطلوب و ناشایست . او هرگز نخواهد توانست که موضوع را با کمال صداقت پیش خود و رفقایش مطرح کند . دیگر نامه ای از کواومیا نخواهد رسید و او دیگر عکسهای خانوادگی دریافت نخواهد کرد و هرگز نخواهد توانست که مثل سابق ، باغروور خاصی ، برای خانواده اش پول بفرستد . این چند لحظه پایان زندگی فردی بود که خود را فریب داده و اجازه داده بود که دیگران نیز او را فریب بدهند .

به همین جهت او حتی نتوانست یک کلمه به سرگرد بعنوان جواب بگوید .

از فدون مراقبت و حفاظت شدید بعمل نیامد . حتی باوصیاحانه نیز دادند ؛ چنین می نمود که او با دهان شخص دیگری صبحانه اش را می خورد . بعد باو دستور دادند که اثاث و لوازم شخصی خود را جمع و جور کند ، اسلحه و وسایل دولتی را تحویل دهد و خود را آماده حرکت سازد تا ساعت ده همراه ژاندارمری با ماشین پست عازم سرایه ووگردد و در آنجا به پادگان محل تحویل شود .

هنگامی که فدون مشغول جمع آوری اثاث خود بود و از قفسه

بالای تختخواب خود وسایلی را پائین می‌آورد ، عده‌ای از دوستان او که در آسایشگاه بودند ، آهسته بیرون رفتند و آرام و دقیق دررا پشت سر خود بستند . اطراف او تنهائی و سکوت کاملی که معمولا افراد بدبخت و یا حیوانات بیمار را ، در خود فرا می‌گیرد ، حکمفرما گردید . فدون ابتدا قلابهای کوچک لوح سیاهی را که نام و درجه و شماره گروه و واحد او روی آن با رنگ و روغن و حروف آلمانی نوشته شده بود ، بیرون آورد و آنرا پشت روی زانوهای خود گذاشت . فدون يك تکه گچ پیدا کرد و در پشت سیاه لوحه با عجله چنین نوشت : «استدعا دارم وسایل مرا بپدرم درگولومیا بفرستید . به تمام دوستانم سلام می‌رسانم و امیدوارم مافوقانم مرا مورد عفو قرار دهند . ج . فدون . » آنگاه بار دیگر ، با لذت تمام به تکه کوچکی از دنیای خارج که از این پنجره بچشم می‌خورد نگاه کرد . بعدتفنگش را پائین آورد و گلوله‌ای را که چسبنده ولیز بود در داخل مخزن تفنگ قرار داد . بعد کفشهای خود را درآورد و با چاقو ، جوراب خود را از بالای انگشت بزرگ پا برید ، سپس روی تختخواب دراز کشید . بازوها و پاهای خود را محکم دور تفنگ حلقه کرد ، بطوریکه سرلوله تفنگ به زیر چانه‌اش سفت فشرده شد ، آنگاه پای خود را طوری جابجا کرد که سوراخ جوراب روی ماشه تفنگ قرار گرفت . بعد ماشه را که در جورابش گیر کرده بود محکم با پایش کشید و صدای گلوله در سربازخانه پیچید . پس از يك تصمیم بزرگ همه چیز ناگهان در برابر انسان سهل و آسان می‌گردد . پزشك بلافاصله آمد و کمیته تحقیق تشکیل جلسه داد و بعد نسخه‌ای از جریان بازجویی فدون را به نتیجه بررسی‌های خود اضافه کرد .

اکنون مسئله دفن فدون مطرح بود به درازنویج دستور داده شد که پیش پوپ نیکولا رفته ، موضوع را با او در میان بگذارد آیا امکان داشت فدون را که خود کشی کرده بود ، درگورستان عمومی دفن کنند و آياکشیش حاضر خواهد شد برای فدون که ازمریدان فرقه دیگری از مسیحیت بود ، مراسم تدفین بعمل آورد؟ .

پوپ نیکولا از سال گذشته پیرتر شده و پاهایش ازنیرو افتاده بود.

بهمین جهت او پوپ ژوزو را که شخصی سرسخت و عصبی بود و از لاغری به کبریت سوخته‌ای می‌ماند ، به معاونت حوزه مذهبی خود انتخاب کرده بود و در چند ماه گذشته پوپ ژوزو تمام وظایف کشیش را در شهر و در دهات اطراف انجام می‌داد . پوپ نیکلا که بزحمت قدرت حرکت داشت ، در منزل ویا کلیسایی که مجاور خانه‌اش بود ، تا حدود توانائی خود به حل مشکلات امور مذهبی می‌پرداخت .

بنا بدستور سرگرد درازنویچ بمنزل پوپ نیکلا روت . پیر مرد روی نیمکتی دراز کشیده و پوپ ژوزو کنار او ایستاده بود . پس از آنکه درازنویچ جزئیات مرگ فدون را شرح داد ، به مسئله دفن او اشاره کرد . هر دو کشیش مدتی ساکت ماندند . پوپ ژوزو همینکه دید پوپ نیکلا حرف نمی‌زند ، با کمروئی و تردید شروع بصحبت کرد . موضوع استثنائی و غیر عادی بود و هم از لحاظ قوانین کلیسا و هم عرف و عادت اشکالاتی بهمراه داشت ولی اگر ثابت می‌شد که فدون هنگام خودکشی ، عقل سالمی نداشت ، مسئله قابل حل بود . در همین موقع پوپ نیکلا بلند شد و روی تختخواب باریک و خشن خود که قالیچه کهنه رنگ و رو رفته‌ای آنرا می‌پوشاند ، نشست اندامش بار دیگر همان حالت با جلال و حالت خود را بازیافت و او دو باره به شکل همان شخصی در آمد که وقتی از بازار می‌گذشت مردم از هرسو باو سلام می‌کردند . با اولین کلمه‌ای که بر زبان آورد صورت پهن و سرخ او درخشیدن گرفت . او با سبیلی که بر ریشش تکیه کرده بود و با ابروان پریش و ضخیم و پیچیده که تقریباً سفید بود ، قیافه مردی را داشت که از نخستین روز تولد فهمیده است که چگونه باستقلال فکر کند و عقیده خود را با صمیمت و صراحت اعلام دارد و بخوبی از آن دفاع کند .

پوپ نیکلا بی آنکه دچار تردید گردد و بی آنکه از کلمات بزرگ استفاده کند او هم به کشیش و هم به سرگروهان چنین جواب داد .

« حالا که این حادثه شوم اتفاق افتاده است ، کار دیگری نمی‌توان کرد . کدام شخص عاقلی می‌تواند ، جان خود را بدست خود

در خطر بیندازد و چه کسی جرئت آن را دارد که روح خود را آلوده سازد و این مرد را مثل کافران یا مثل کسی که در بیابانی بی کشیش و بی راهنما مرده است، دفن نکند؟ سرکار، شما بروید و دستور دهید مرده را حاضر کنند و ما هر چه زودتر مراسم تدفین او را انجام خواهیم داد. البته مسام است که او را در گورستان عمومی دفن خواهیم کرد. دعای آمرزش او را نیز من شخصاً خواهم خواند، بعدها اگر یکی از کشیش های فرقه او از اینجا بگذرد، در صورتی که ما چیزی خلاف مقررات فرقه او کرده باشیم می تواند بمیل خود آنرا کم و زیاد کرده و یا تغییرش دهد.

همینکه درازنویج بیرون رفت، کشیش به پوپ ژوزو که مبهوت و سرافکنده ایشان بود چنین گفت:

«چطور می توان از دفن کردن يك مسیحی در گورستان عمومی جلوگیری کرد؟ و چرا من برای او دعای آمرزش نخوانم مگر این کافی نیست که این مرده در زندگیش بد شانس بوده است؟ در آن دنیا بالاخره مأمورانی هستند که از او در پاره گناهانش بازجوئی کنند، همانطور که از من و شما نیز همین بازجوئی بعمل خواهد آمد».

بدین ترتیب فدون جوان که در کاپیا مرتکب اشتباه شده بود، برای همیشه نه در زندگی بلکه در مرگش مقیم شهر گردید. روز بعد او را دفن کردند و پوپ نیکلا بمعمیت دیمتریجه متولی کلیسا دعای آمرزش را خواند.

دوستان ارتشی فدون يك يك از برابر قبر او گذشتند و هر يك مشتی خاک به قبر انداختند. دو مستخدم کلیسا بشدت فعالیت می کردند ولی سربازان مثل اینکه منتظر دستوری باشند، چند لحظه همانجا ایستادند و به تماشای ساحل دوردست رودخانه که در نزدیکی سربازخانه ستون سفید و عمودی دود از آن بلند می شد، مشغول شدند. آنجا کمی بالاتر از سربازخانه، روی سطح هموار علفزار، گاه خون آلودنشك فدون را می سوزاندند.

سرنوشت دردناك سرباز جوان که در کاپیا مجذوب زیبایی بهار

شد و جان خود را بعلت چند لحظه بی‌دقتی و احساساتی شدن از دست داده بود، یکی از وقایعی بود که در ذهن اهالی شهر بی‌آنکه اسم جوان را بدانند تأثیر فراوانی گذاشت. آنها مدت‌ها این حادثه تلخ را بیاد داشتند و همیشه به‌مدیگر تکرار می‌کردند. خاطره این جوان حساس و ناکام پیش‌از نگهبان کایا در خاطره‌ها زنده ماند.

پائیز بود. شورش نواحی هرزه‌گونی در هم شکسته شد و چند تن از رهبران مهم و معلمان صرب‌بی به‌مونت‌نگرو و ترکیه فرار کردند. فقط چندتن از یاغیان ماندند که در واقع با شورشیان علیه سربازگیری، رابطه‌ای نداشتند و فقط در راه نیل به هدف‌های خصوصی خود کار می‌کردند. بعدها این چندتن یا دستگیر گردیده و یا فرار کردند. صلح و آرامش در هرزه‌گونی برقرار شد. مردم پوسنی نیز بدون کوچکترین مقاومتی سربازگیری را قبول کردند ولی جدائی اولین دسته مشمولین از وطن آسان و خالی از اشکال نبود.

در تمام این ناحیه بیش از صد جوان بخدمت سربازی فرا خوانده نشد ولی روزی که این جوانان که عبارت از دهاتی‌های بقیه بدست و چند نفر شهری جمعه بدست بودند، مقابل باشگاه جمع شدند، مثل این بود که شهر دچار طاعون شده و یا شورش بزرگی در آن رخ داده است. اغلب مشمولین از صبح آن روز، به‌تنهایی و یا بطور دسته جمع مرتباً مشروب می‌خوردند. دهاتی‌ها پیراهن‌های سفید و تمیز پوشیده بودند و عده معدودی از آنها که مشروب نخورده بودند، کنار اثاث خود پشت بدیواری نشسته چرت می‌زدند، ولی اغلب آنها مشروب خورده و بهیجان درآمده بودند، والکل چهره‌های آنها را برافروخته کرده بود. آنها در گرمای روز عرق می‌ریختند. گهگاه چهار پسنج جوان که اهل یک دهکده بودند، همدیگر را در آغوش کشیده و بعد سرهای خود را بهم نزدیک کردند، و در حالیکه مثل هیکل زنده‌ای پیچ و تاب می‌خوردند با صدای خشن و ممتد تصنیف می‌خواندند، گوئی آنان تنها موجود زنده روی زمین بودند:

«آه... دخترک... دخترک... آه... آه...»

اما شدیدتر از آشفستگی و هیجان خود مشمولین، هیجان زنان،

مادران، خواهران و سایر خویشاوندان این جوانان بود که از دهکده‌های دور برای مشایعت و دیدار آخر و برای گریه و فغان و یا تقدیم آخرین هدیه‌های انسانی و عشق و محبت نهائی خود بدانجا آمده بودند. میدان کنار پل پراز زن بود. آنها ساکت و آرام مثل سنگ در میدان نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند و گاهگاهی با حاشیه دستمالهای خود اشک چشمانشان را پاک می‌کردند. قبلا در دهکده‌ها گوئی بیهوده باین زنها گفته بودند که پسران آنها را برای جنگ و بردگی نمی‌برند، بلکه این جوانان در شهر وین، بامیراطور خود خدمت خواهند کرد و غذا و لباس و مسکن مناسب به آنها داده خواهد شد. بعد از دو سال باز این جوانان پیش خانواده‌های خود باز خواهند گشت، در حالیکه جوانان دهکده‌های دیگر قلمرو امپراتوری نیز در ارتش خدمت می‌کنند ولی مدت خدمت آنها سه سال است. این حرفها برای زنها بیگانه و نامفهوم بود و در گوشهای آنها بیش از صدای باداثری نداشت. آنها فقط از حکم عواطف و غرائز خود پیروی می‌کردند و فقط همین عواطف و غرائز راهنمای آنان بود. این غرائز کهنه و فطری آنان را وادار بگریه می‌کرد، اشک را در چشمانشان می‌دواند و آنها را مجبور می‌ساخت که مصرانه فرزندان خود را تعقیب کنند تا می‌توانند در آخرین لحظه نگاه دیگری به کسانی که بیش از زندگی خود دوستشان داشتند و حالا امپراتور بیگانه‌ای آنان را به سوی مکانها و سرزمین‌های ناشناس و کارها و وظائف بیگانه می‌کشاند، بیندازند. حالا باز هم ژاندارمها و کارکنان باشگاه بیهوده بین زنان راه می‌رفتند و می‌کوشیدند آنان را مطمئن سازند که دلیلی برای اینهمه غم و اندوه بی‌پایان وجود ندارد، بآنها نصیحت می‌کردند که راه را نگیرند و پشت سر مشمولین نندوند و بی‌نظمی و مزاحمت ایجاد نکنند، زیرا تمام جوانان بار دیگر سالم و شاداب بر خواهند گشت. ولی اینهمه نصیحت و تلاش کوچکترین اثری نداشت. زنها باین نصایح گوش می‌کردند و ابلهانه و متواضعانه با گفته‌های مأمورین موافقت می‌کردند ولی بار دیگر گریه و فغان خود را از سر می‌گرفتند. چنین بنظر می‌رسید که این زنها گریستن و نالیدن را بیش از افرادی دوست داشتند که این گریستن و نالیدن

بخاطرشان بود.

هنگامیکه زمان حرکت فرا رسید و جوانان بطرز مرتب در ردیف‌های چهار نفری قرار گرفتند و بطرف پل راه افتادند، ازدحام و سرو صدائی بوجود آمد که دیگر حتی آرامترین ژاندارمها، متانت خود را از دست دادند. زن‌ها از چنگ ژاندارمها فرار می‌کردند و می‌دویدند و همدیگر را کنار می‌زدند و بزمین می‌افکندند تا بتوانند کنار جوانان خود راه بروند. حالاناله‌های آنان با فریادها و درخواست‌ها و آخرین سفارشات درهم آمیخته بود. بعضی از زنان در جلو صف مشمولین که چهار ژاندارم مأمور حفظ نظم صفوف آنها بودند می‌دویدند و زین پای آنها می‌افتادند و در حالیکه سینه‌های لاغر خود را چنگ می‌زدند، فریاد می‌کردند :

« روی بدن من راه بروید! روی بدن من راه بروید! »

مردان آنها را به زحمت بلند کردند و با احتیاط چکمه‌ها و مهمیزهای خود را از موهای آشفته و دامن‌های چروکیده آنها رها می‌کردند.

بعضی از مشمولین که از این وضع خجالت می‌کشیدند، با حرکات خشمگین خود سعی می‌کردند، زن‌ها را وادار کنند که بمنازل خود برگردند، ولی اغلب جوانان فریاد می‌زدند و آواز می‌خواندند و بدین وسیله این بی‌نظمی عمومی را تشدید می‌کردند. چند جوان شهری که بین آنان بودند، در حالیکه از شدت هیجان رنگ چهره خود را باخته بودند، بسبک شهری‌ها آوازی می‌خواندند :

« هر مادری در سارایه‌وو و بوسنی گریان است »

هر مادری که پسر خود را فرستاده است.

تا در ارتش امپراطور خدمت کند.

این تصنیف بر شدت گریه زن‌ها می‌افزود

هنگامی که مشمولین بالاخره بطریقی از پل که کاروان بدرقه کنندگان بدان روی آورده بودند گذشتند و وارد جاده سارایه‌وو گشتند، اهالی شهر در هر دو طرف جاده صف کشیده، منتظر مشمولین شدند تا آنان را مشایعت کنند. مثل اینکه جوانان را می-

بردند، تا هر چه زودتر تیربارانشان بکنند. اینجا نیز زنان بیشماری بودند که برای هر يك از مشمولین اشك می ریختند. در حالیکه هیچك از خویشاوندان آنها بین مشمولین نبود. علت اصلی این گریه‌ها شاید این باشد که هر زنی همیشه دلیلی برای گریستن دارد و هنگامی که انسان برای اندوه دیگری اشك بریزد، اشك لذت پیدا می‌کند.

ولی بتدریج از تعداد کسانی که در هر دو طرف جاده صف کشیده بودند، کاسته شد. حتی بعضی از زنان دهاتی نیز دست از تعقیب بر داشتند. فقط مادرها مصرانه در اطراف این کاروان می‌دویدند، گویی هنوز پانزده سال از عمر این زنان نگذشته است. از روی خندقهای کنار جاده چون کودکان می‌پریدند و بالاخره بطریقی ژاندارمها را گول می‌زدند تا کنار فرزندان خود کمی بیشتر راه بروند. وقتی متوجه آنها می‌شدند، از شدت هیجان آشفستگی، رنگ از چهره‌شان می‌پرید و برگشته فریاد می‌زدند.

«گفتم برگرد، برو منزل!»

ولی مادرها که چشمانشان چیزی جز فرزندان خود را نمی‌دید و گوششان جز صدای گریه خودشان چیزی نمی‌شنید، همدت مدیدی همراه کاروان راه رفتند.

و اما حتی این روزهای پر آشوب دردناك نیز سپری شد. مردم به‌دهات خود برگشتند و شهر آرامش سابق خود را باز یافت و هنگامی که اولین نامه‌ها و عکسهای سربازان از وین رسید، همه چیز آسان‌تر و تحمل پذیرتر شد. زنها مدت‌ها روی این نامه‌ها و عکس‌ها اشك ریختند، ولی این بار گریه‌هایشان ملایم‌تر و آرام‌تر بود.

نیروی استریف کورز شهر را ترك کرد و از سربازخانه رفت. تا مدت مدیدی نگهبانی در کاپا دیده نشد و اهالی شهر مثل سابق باز هم در کاپا نشستند.

دو سال نیز بزودی بنایان رسید. پائیز آن سال اولین دسته سربازان بالباس تمیز و موهای مرتب و شکم سیر از وین برگشتند. مردم دور آنها جمع می‌شدند و آنها داستانهای از زندگی در ارتش و عظمت شهرهایی که دیده بودند تعریف می‌کردند. صحبت‌های آنان

پیر بود از اسامی عجیب و عبارات نا آشنا و بیگانه . در سرپازگیری
 بعدی گریه و اضطراب کمتر از دفعه اول بود .
 بطور کلی همه چیز رو براه شد و عادی تر گردید . نسلی از
 جوانان بوجود آمد که خاطره زنده و روشنی از زمان حکومت ترکها
 نداشتند و تا حد زیادی با آداب و رسوم جدید سر سازگاری نشان
 می دادند . ولی در کاپیا هنوز همه ، بر طبق رسوم قدیم شهر عمل می کردند .
 اهالی شهر ، بدون توجه به مدهای جدید لباس ، مشاغل تازه اداری و
 حرفه های نو ، مثل قرنهای گذشته باز هم در کاپیا قرار ملاقات می گذاشتند
 و وقت خود را با صحبت هایی که در گذشته و حال ، همیشه یکی از
 نیازهای واقعی قلب و خیال آنها بود ، می گذراندند . مشمولین بی آنکه
 فکر عصیان را در سر پیورانند و یا اضطرابی در خود حس کنند ،
 سر خدمت حاضر می شدند و از یاغیان فقط در داستانهای پیر مردان شهر
 ذکری بمیان می آمد . نیروی استریف کورز نیز مثل نگهبانان سابق
 مرک که در کاپیا يك قلعه نظامی درست کرده بودند ، بدست فراموشی
 سپرده شد .

زندگی در شهر کنار رودخانه باروحترا و گویا منظم تر و پرتیر گردید. حالتی آرام و توازنی که تا آن زمان نشناخته بود بخود گرفت. تعادلی که زندگی در همه جا و در هر عصر بسوی آن می گراید، توازنی که نادر است و کوتاه و موقتاً بدست می آید.

آنجا، در آن شهرهای دور که برای مردم این شهر ناشناخته بود، وقدرت و اداره و حکومت براین نواحی از آن جا سرچشمه می گرفت، در ربع آخر قرن نوزدهم، یکی از آرامش های کوتاه و نادر و روابط انسانها و حوادث اجتماعی حکومت می کرد. علائم آن آرامش و سکون حتی در این نواحی دور احساس می شد. همانطور که آرامش بزرگ دریا ممکن است در دورترین مردابها نیز حس گردد و اثر بگذارد.

چنین بود آن دوران خوشی نسبی و آرامش ظاهری سی ساله که امپراتوری فراز ژوزف آن را برقرار کرده بود که بسیاری از اروپائیها فکرمی کردند برای تحقق بخشیدن به رؤیای چندین قرنی آزادی فردی

و پیشرفت فورمول مسلمی وجود دارد، که قرن نوزده در مقابل چشمهای میلیونها انسان خوشی و راحتی چند جانبه و فریایش را می گسترده و سراب راحت و امن و خوشبختی را برای همه، به قیمت مناسب و حتی با شرایط ممتاز بوجود می آورد. ولی از تمام این زندگی قرن نوزده فقط پرتویی به شهر دور افتاده بوزنیا می افتاد، و آن هم به مقدار و شکلی که این اجتماع عقب مانده شرقی توانائی پذیرش و یارای فهمیدن و قبول آن را می توانست داشته باشد.

پس از سالهای نخستین عدم اعتماد و سوء تفاهم و شك و تردید، چون اولین احساس ناپایداری گذشت و از بین رفت، شهر شروع بیافتن محل خود در نظام جدید کرد. مردم، کار و امنیت را یافتند. این وضع کافی بود آنها را مطمئن سازد که اینجا نیز زندگی، لااقل زندگی ظاهری، درجاءه کمال و پیشرفت افتاده است. همه چیز دیگر به نهانگاه تاریک ضمیر انداخته شد، به آن جا که عواطف اصلی و عقاید نابود نشدنی نژادهای بشری، مذهب و فرقه ها زندگی می کند و وضوح می یابد. اینجا چیزهائی که به ظاهر مرده و مدفون است، در بطن تحولات و حوادث غیر مترقبه آینده (که بدون آنها مردمان دنیا و مخصوصاً مردمان این سرزمین نمی توانستند زیست بکنند) آماده می شد.

مقامات جدید، پس از سوء تفاهم ها و اصطکاکهای نخستین در مردم احساس واضحی از ثبات ایجاد کردند (آنها خود نیز باین احساس ثبات و دوام آمیخته بودند، و گرنه بدون آن، قدرت نیرومند و دائمی نمی تواند وجود داشته باشد) آنها اشخاص غیر رسمی بودند و همه کارهایشان را من غیر مستقیم انجام می دادند و به همین دلیل از حکمرانان سابق ترك بیشتر قابل تحمل بودند. آنچه ظالمانه و آزمندانه بود در زیر عظمت و درخشش عرف و سنت مخفی شده بود. مردم از مقامات دولتی هنوز می ترسیدند، ولی نه مثل آنکه انسان از پستی و بیچارگی و ستم بترسد، بلکه مثل ترسی که از بیماری و مرگ وجود دارد. نمایندگان دولت جدید، چه نظامی و چه غیر نظامی همه بیشتر برای شهر تازه و ازدانی بودند که در رفتارشان با مردم بی تجربه بودند و خودشان هم چندان اهمیتی نداشتند. ولی با هر قدم تازه ای که بر می داشتند، احساس می -

کردند به دستگاهی بزرگتر تعلق دارند و در پشت هر يك از این کارها سازمانهای وسیع و طولی و سلسله مراتب بیشماري وجود دارد. این موضوع آنها را در وضعي قرار می‌داد که شخصیت شان تحت الشعاع آن قرار می‌گرفت. در آن وضع نفوذ و تأثیر جاودانه‌ای بود که تسلیم شدن به آن را آسانتر می‌کرد. با عنوان‌های خودشان که بنظر بزرگ می‌آمد و با آرامش و عادات و سنن اروپائی‌شان در مردمی که این همه با آنها فرق داشتند، احساس اعتماد و احترام برمی‌انگیختند و اگر چه نه خوش آیند بودند و نه دوست داشتني، هرگز در مردم موجب حسد و انتقاد واقعی نمی‌شدند.

از طرف دیگر، پس از مدتی حتی تازه واردان دریافته بودند که قادر نیستند از نفوذ غیر عادی این محیط شرقی که در آن باید زندگی بکنند، کاملاً دور بمانند - کودکان آنها کودکان شهر را با عبارات عجیب و اسامی خارجی آشنائی دادند و همراه خود بازی‌ها و بازیچه‌های جدید آوردند، و در مقابل از کودکان شهر ترانه‌های قدیمی، نحوه حرف زدن و فحش‌ها و بازی‌های قدیمی مثل قاپ بازی، جنتک چارکش را یاد گرفتند. بزرگسالان نیز همین‌طور بودند، آنها نیز همراه خود نظام تازه، با کلمات و عادات مأنوس به شهر وارد کردند، ولی در عوض هر روز چیزی از زبان و طریقه زندگی ساکنان قدیمی شهر را گرفتند و پذیرفتند. اگر چه مردم محلی مخصوصاً عیسوی‌ها و یهودی‌ها از نظرباس و رفتار بیش از پیش به شکل تازه واردان در آمدند ولی تازه واردان نیز در محیط جدید زندگی‌شان تغییر ناپذیر نماندند. بسیاری از این کارمندان دولتی مثل آن مجار وحشی و آن لهستانی سرسخت نخست با بی‌میلی از پل رد می‌شدند و با اکراه وارد شهر می‌شدند و از اهالی شهر يك دنیا دور بودند و به قطرات روغنی می‌مانستند که در آب انداخته باشند. ولی بعد از يك سال یا بیشتر، دیده می‌شد که همان آدمها ساعتها در کاپیا نشسته‌اند و با چوب سیگارهای کهربائی سیگار می‌کشند چنانکه گوئی در همان شهر بدنیا آمده‌اند. به دود سیگار خود که در هوای ساکت و آرام غروب بالا می‌رفت و پخش می‌شد و سپس ناپدید می‌گشت. نگاه می‌کردند، و یا با عده‌ای از رجال محلی،

قبل از شام، روی یکی از تپه‌های کوچک، در حالی که عرق آلود و خوراکی و مزه و یک دسته ریحان در جلو گذاشته بودند، می‌نشستند و با فراغت درباره موضوعات عادی گفتگو می‌کردند. آرام آرام عرق آلود می‌خوردند، و خوراکی‌ها را می‌جویدند، مثل سایر اهالی شهر. در میان تازم واردان از کارمندان ادارات و صنعتگران کسانی بودند که در شهر ازدواج کردند و تصمیم گرفتند، که هرگز شهر را ترک نکنند.

ولی در نظر هیچکدام از اهالی شهر، زندگی جدید عبارت از تحقق بخشیدن به آرزوهائی نبود که عمیقاً در قلبشان احساس می‌کردند، بر عکس همگی از مسلمان و عیسوی، بطوریکسان، جای خود را در میان قیود و شرایط گوناگون مخصوص باز کرده بودند، ولی این قیدها و شرایط مخفی و پنهانی بود، در حالیکه زندگی با امکانات بظاهر بزرگ و جدید خود، با قدرت تمام جلوه می‌نمود. پس از احساس و دو دلی و تردیدهای کوتاه یا طولانی اغلب مردم با عقاید جدید از راه مسالمت در می‌آمدند، کارهای خود را انجام می‌دادند، معلومات تازه‌ای کسب می‌کردند و مطابق عقاید و عادات جدید که میدان وسیع‌تر و فرصتهای بیشتری برایشان فراهم می‌کرد زندگی آغاز کردند.

نه فقط زندگی جدید کمتر مقید بشرائط بود و از دوران ترکها کمتر محدودیت داشت، بلکه راحت‌تر و انسانی‌تر بود و آن شرائط و محدودیت‌های سابق اکنون دور شده بود، و بطوری ازدور با مهارت اعمال می‌شد که شخصی آنرا بطور مستقیم احساس نمی‌کرد و بهمین دلیل در نظر همه محیط زندگی ناگهان وسیع‌تر، روشن‌تر، متنوع‌تر و پرتر گشته بود.

حکومت جدید با دستگاه خوب اداری خود باشیوه‌ای راحت و بی‌دردسر بدون اعمال زور و ایجاد آشوب موفق شده بود از اهالی شهر مالیات و اعاناتی بگیرد که مقامات ترک با اصول خشن و غیرمنطقی و حتی چپاول و یغما گرفته بودند. حکومت جدید باشیوه‌های مسالمت آمیز خود بیشتر و سریع‌تر و بهتر مالیات می‌گرفت.

همان‌گونه که ژاندارمها در آن موقع جای سربازها را گرفته بودند و پس از سربازها سروکله مقامات اداری پیدا شده بود، پس از

آنها نیز اکنون تجارتشهر وارد شدند. انداختن درختان جنگل شروع شد و بدنبال این کارمقاطعه کاران، مهندسين و کارگران خارجی وارد شهر شدند و برای مردم معمولی و تجارتشهر منابع مختلف درآمد بوجود آمد. بدنبال این، لباس و نحوه بیان نیز عوض شد. نخستین هتل در شهر ساخته شد. علاوه بر یهودیان آسیانیولی زبان که صد ها سال بود در شهر زندگی می کردند، زیرا در زمان ساختمان پل بدانجا آمده سکنی گزیده بودند، یهودیان گالیلی یا اشک نازی وارد شهر شدند.

پول چون خون تازه، به مقداری که تا حال برای شهر ناشناخته بود، بحریان افتاد، و مهم تر این که این کار در ملاء عام با جسارت آشکارا انجام شد. در این جریان مهیج طلا، نقره و اسناد بهادار، هر کسی می توانست دستهایش را گرم کند و یا لااقل چشمها را ارضاء نماید، زیرا این کار حتی برای فقیر ترین اشخاص نیز این توهم را ایجاد می کرد که بدشانسی وی پولی او موقتی است و بهمین دلیل قابل تحمل تر است.

قبلا نیز پول و پولدار در شهر وجود داشت ولی بندرت دیده می شد و پولداران پول خود را مثل ماری که پاهایش را مخفی کنند پنهان کرده بودند و برتری خود را فقط بشکل قدرت و یا حمایت که هم برای دیگران مشکل بودنشان داده بودند. حالا ثروت و یا آنچه به این اسم مورد بحث بود آشکارا بصورت يك لذت و ارضاء شخصی بمعرض نمایش گذارده می شد و بهمین دلیل توده مردم نیز می توانستند درخشش خوشه های این پول را بچشم خود ببینند.

تمام چیزهای دیگر نیز بدین منوال تغییر یافته بود. لذت هائی را که تا آن روز دزدانه و مخفی بود، حالا می شد بوسیله پول بدست آورد و آشکارا بمعرض نمایش گذاشت و این کار بوجدنابت این لذتها، بر شماره خواستاران آنها می افزود. آنچه تا آن روز نایافتنی، دور و گران بود (توسط قانون قدغن شده و یا عرف و عادت آن را ممنوع کرده بود) حالا در بعضی موارد برای عده ای که خواهان آنها بودند امکان پذیر و یافتنی شده بود. هوس ها، اشتهاها و خواسته های بسیاری

که تا آن موقع در جاهای دور نهان شده، و یا کاملاً ارضاء نشده مانده بود، حالا در همه جا آشکارا وبا جرأت یافته می شد و عده ای کاملاً یا تاحدی ارضاء می شدند. در واقع در این مورد نیز محدودیت نظام و مانع قانونی بیشتری بوجود آمده بود. کارهای بد مردم مورد مواخذه قرار می گرفت و هوسبازها سنگین تر و گران تر از پیش مکافات داده می شد ولی باقوانین و زندگی جدید فرق کرده بود و در این مورد نیز مثل موارد دیگر در اذهان مردم این توهم بوجود می آمد که زندگی ناگهان وسیع تر، مجلل تر و آزادتر شده است.

البته لذت های حقیقی بیشتر نشده و حتماً خوشی و خوشبختی نیز ازدیاد نیافته بود، ولی بدون تردید انسان آسان تر می توانست از کنار لذت ها رد بشود و شاهد خوشی ها گردد، و بهمین دلیل به نظر می رسید که جایی برای خوشبختی هر کس باز شده بود. علاقه ذاتی و قدیمی مردم ویشمگرا به زندگی خوش و پر لذت در عادات و شکل های مختلف دادوستد جدیدی که توسط تازه واردان به شهر آورده شده بود هم مورد حمایت قرار گرفت و هم امکانات تحقق آن پیدا می شد. یهودیان مهاجر لهستانی با خانوادہ های بی شمار خود تمام تجارت شان را بر اساس این فکر قرار دادند. «شریر» مغازه ای باز کرد و اسم آنرا مغازه عمومی، نامید، گوتن پلان برای سربازها کافه ای باز کرد، زاهلر هتل را به کار انداخت و برادران اسپرلینگ یک کارخانه لیموناد سازی و یک عکاسخانه دایر کردند، و زوکر مغازه زرگری و ساعت فروشی باز کرد.

پس از سربازخانه ای که جای کاروانسرای سنگی را گرفته بود از باقیمانده سنگ اداره شهر داری با ساختمانهای اداری محلی و چند دادگاه ساخته شد. پس از این ساختمان بزرگترین ساختمان شهر هتل زاهلر بود. این هتل در کنار پل روی ساحل رودخانه بنا نهاده شد. ساحل راست رودخانه روی یک دیوار حائل قدیمی که ساحل را در هر دو طرف نگه می داشت وبا پل در یک زمان ساخته شده بود، تکیه کرده بود و بدین ترتیب بر حسب اتساق در چپ و راست پل دو فضای مسطح وجود داشت که مثل دو مهمتایی بر روی آب قرار گرفته بود. روی این فضاها ی باز که مردم شهر بآنها اسم میدان اسب دوانی داده بودند،

کودکان شهر، نسل به نسل بازی کرده بودند. اکنون مقامات محلی میدان اسپدوانی سمت چپ پل را اشغال کرده، حصاری به دور آن کشیدند و برای شهرداری یک نوع باغ گیاهشناسی درست کردند. روی میدان اسپدوانی سمت چپ پل هتل بنام شد. تا آن موقع درمداخل بازار اولین ساختمان مهمانخانه زاریجه بود. این مهمانخانه برای مسافران خسته و تشنه که از پل رد شده بودند و میخواستند وارد شهر بشوند، بهترین جا برای نشستن و نفس تازه کردن بود. حالا این مهمانخانه تحت الشعاع ساختمان وسیع هتل بزرگ قرار گرفت. مهمانخانه قدیمی پست هر روز پست تر و حقیرتر بنظر می رسید گوئی ساختمان آن در زمین کنار رودخانه فرو رفته است.

باین هتل که کنار روخانه ساخته شد. بطور رسمی اسم خود رودخانه را دادند، ولی مردم شهر همه چیز را طبق منطق مخصوص خود و طبق اهمیت داخلی آن و مفهومی که برای آنها داشت، اسم گذاری می کردند. روی در ورودی هتل، تابلویی که بنام «هتل سرپل» توسط سرباز متخصصی با حروف درشت حک شده بود، بزودی رنگ پریده و تیره شد. مردم به آن اسم «هتل لوته» دادند و این اسم روی هتل ماند. زیرا هتل توسط یک یهودی چاق و لاابالی که زنی بیمارنام دوبرا و دو دختر بنام مینا و ایرئنی داشت اداره می شد ولی مالک حقیقی خواهرزن زاهلر یعنی لوته بود. لوته زن بیوه ای بود زیبا با زبانی آزاد و نیروی مردانه.

در طبقه فوقانی هتل شش اتاق مهمانی تمیز و مبله قرار داشت و در طبقه تحتانی دو سالن عمومی، یکی بزرگ و دیگری کوچک از سالن عمومی بزرگ مشتریان فقیر تر و شهریان معمولی، درجه داران و صنعتگران استفاده می کردند. سالن کوچکتر با سالن بزرگتر توسط درهای شیشه ای بزرگ که روی یکی از آنها کلمه سالن و روی دیگری «درجه یک» نوشته شده بود، جدا می شد. اینجا محل اجتماع کارمندان دولت، افسران و مردم ثروتمند شهر بود. در اینجا آدم می توانست مشروب بخورد، ورق بازی بکند، بخواند و بر قصد و صحبت های جدی راه بیندازد و معاملات تجارتنی را فیصله دهد، خوب غذا بخورد و در ملاقه های تمیز هتل لوته بخوابد، اغلب

اتفاق می افتاد که ثروتمندان، تجار و کارمندان اداری از غروب تا سیده دم در آنجا بنشینند تا موقعی که از مستی و یا کم خوابی بکلی از پا در آیند و یا چنان در قماربازی خسته شوند که دیگر نتوانند ورقها را ازهم تشخیص بدهند (قماربازان، دیگر در پناهگاه خفه کننده و تاریک مهمانخانه اوستامویچ قماربازی نمی کردند) لوته آنهایی را که پیش از حد شرابخواری کرده و یا تمامی پول خود را سرقمار باخته بودند تاخارج ساختمان پل هدایت می کردند تا از مهمانهای تازه و هوشیار برای مشروب و قمار پذیرائی کند. کسی نه می دانست و نه سؤال می کرد که این زن چه وقت استراحت می کرد، چه وقت می خوابید و یا می خورد و چه وقتی لباس می پوشید و خود را آرایش می کرد. زیرا همیشه همانجا بود (یا شاید اینطور بنظر می رسید) هرکس اشاره ای می کرد و صدایش می زد، به سراغ آنها می رفت. خوشرو و دوست داشتنی بود و همیشه همین حال را حفظ می کرد، همیشه شجاع و بصیر و با احتیاط بود. لوته زنی بود نیرومند و نسبتاً چاق با پوستی سفید چون عاج، موهای سیاه و چشمهای فروزان. رفتار کاملاً مطمئنی با مشتریان هتل در پیش گرفته بود، مشتریانی که در هنگام هوشیاری آزادانه پول خرج می کردند، همینکه مست می شدند اغلب حالتی منازعه جو و خشن بخود می گرفتند. او شیرین و شجاع و متفکر و گاهی خشن و زمانی چاپلوس با همه مردم صحبت می کرد، و آنها را تسکین می داد. صدایش خشن و ناهموار بود ولی گاهی بصورت صدای عمیق و آرام بخش کبوتران در می آمد. او زبان صربی را غلط صحبت می کرد، چون هرگز این زبان را خوب یاد نگرفته بود. با آن زبان تند و خوش خود که هرگز قواعدش درست نبود، و همیشه با شك و تردید همراه بود، صحبت می کرد ولی زبان او در لحن و معنی کاملاً طبق بیان محلی شهر بود. هر مشتری در مقابل پول و وقتی که در این هتل صرف می کرد، قدرت این را داشت که تمام دردهای و هوسهای خود را با لوته در میان بگذارد. ولی فقط دو چیز در این هتل حتمی بود و آن همان پول خرج کردن و وقت صرف کردن بود. همه فکر می کردند که چیزی بیشتر از لوته خواهند گرفت ولی در واقع آن چیز بیشتر را از او کسی نمی گرفت. لوته برای دو نسل از ژر و تمندان و ولخ رجهای شهر زنی درخشان، و

گران و سرابی سرد بود که همیشه حواس و احساسات آنها را ببازی می‌گرفت. آنهایی که فرضاً چیزی از این زن گرفته بودند، قادر نبودند کیف و کم آن چیز را تعریف بکنند و البته این اشخاص فقط موضوع داستانهای محلی شهر بودند.

سروکار داشتن با مردان ثروتمند و مست شهر که اغلب هوسهای غیرمنتظره و ناهنجار و پست در آنها برانگیخته می‌شد، کار آسانی نبود. ولی لوته آن زن خستگی‌ناپذیر و بی‌احساس، با هوسهای سرد شده، تیزهوشی و قلب مردانه‌اش، هر نوع خشم را آرام می‌کرد و با حرکات غیرقابل وصف بدن، و مهارت و جرئت و شهامت زیاد، هر نوع خواسته و آرزوی سرکش و عاصی این مردان را تسکین می‌داد، همیشه موفق می‌شد فاصله لازم را بین خود و آنها نگهدارد، و این فاصله درست هوسهای آن مردان را شعله‌ور و ارزش خود لوته را زیاد می‌کرد. لوته با این مردان وحشی در خشن‌ترین و خطرناک‌ترین لحظات مستی و خشم مثل گاو‌بازی که در میدان، گاوی را به بازی بگیرد، بازی می‌کرد، چون او زود مرد می‌را که با آنها می‌باید سروکار داشته باشد، می‌شناخت، و به آسانی کلید خواسته‌های ظاهراً پیچیده و نقاط ضعف آن مردان احساساتی خشن و شهوت‌ران را پیدا می‌کرد. او به آنها همه چیز تقدیم می‌کرد، قولهای زیاد می‌داد ولی بقولهای خیلی کم و یا اصلاً وفا نمی‌کرد. چون هوس‌های آنها از طبیعت وجود آنها سرچشمه می‌گرفت و این چیزی بود که ارضاء شدنی نبود، و در آخر آنها مجبور بودند خود را با همان کم قانع کنند. لوته بعضی از مهمانهایش را طوری تحت ملاحظه و توجه قرار می‌داد که گوئی آنها بیمار هستند و گاه و بیگاه دچار بحرانها و خیالات روحی می‌گردند. در واقع می‌توان گفت که باوجود این کارش که اساساً نه خشوش آیند و نه مخصوصاً پاک و شرافتمندانه بود. او زنی فهمیده و مهربان بود و قلبی پراز ترحم داشت که می‌توانست کسانی را که بیش از حد سرمشروب پول خرج کرده و یا در قمار باخته بودند، تسلی دهد. او بدین طریق آنها را دیوانه می‌ساخت، زیرا آنها اساساً دیوانه بودند، او آنها را فریب می‌داد، چون آنها دلشان می‌خواست که فریب داده شوند و بالاخره از آنها آن مقدار

پولی را که آنها تصمیم داشتند دور بریزند و یا در قمار از دست بدهند، می‌ربود. در واقع او پول ربادی بدست می‌آورد، خوب مواظبت می‌کرد و در همان سالهای نخستین توانسته بود ثروت قابل ملاحظه‌ای جمع‌آوری کند. در عوض او می‌دانست که چطور با غرور یکی از قرضه‌هایش را بدهد و یا بی‌آنکه ناراحت گردد، شکست مادی را فراموش کند. او به فقرا و بیماران کمک می‌کرد و باز با کاردانی و مواظبت به خانواده‌های ثروتمندی که به فقر و بیچارگی گرائیده بودند، و یتیمان، بیوه‌های خانواده‌های اصل و نسب‌دار و تمام تهیدستان شرمگین که طریق‌گدائی را نمی‌دانستند و از پذیرفتن صدقه و اعانه ناراحت بودند، مساعدت می‌کرد او همانطور که هتل را اداره می‌کرد و مهمانان مست و شهوت‌ران و وحشی را کنترل می‌کرد، و از آنها آنچه را می‌توانست می‌گرفت و در مقابل چیزی هم به آنها نمی‌داد و هرگز کاملاً آنها را از خود نمی‌راند، جمله کمک‌ها و مساعدت به فقرا را نیز با کمال مهارت انجام می‌داد.

مردانی که روزگار و عاقبت آن را می‌دانستند اغلب افسوس می‌خوردند که چرا سر نوشت چنین کوچک و ناچیزی را در اختیار این زن گذاشته است. اگر سر نوشت در این شرایط او را باینجا نیاورده بود، که می‌داند این زن عاقل و انسان دوست که تنها بخود نمی‌اندیشید، که غارتگر ولی متواضع بود، که زیبا ولی تحریک‌کننده بود، که پاک و سرد بود، که هتل شهر کوچکی را اداره و جیبهای خرده کازانوها را خالی می‌کرد، چه کاره می‌شد و چه ثمری در این دنیا ببار می‌آورد! شاید او یکی از آن زنان معروف می‌گشت که تاریخ داستان آنها را شرح می‌دهد؛ زنهای معروفی که سر نوشت خانواده‌های بزرگ، دربارها و دولت‌ها را کنترل کرده و هر چیز بد را همیشه به‌سوی خوبی سوق داده‌اند.

در آن موقع، هنگامی که لوته در سال ۱۸۸۵ در اوج قدرت خود بود، فرزندان ثروتمندی بودند که شب و روزشان را در آن سالن خصوصی می‌گذرانند که شیشه‌درهایش شیری رنگ بود. عصرها این اعیان زادگان، در همانجا، کنار بخاری، می‌خوابیدند. و در رؤیاها و

خستگی فراموش می‌کردند که کجا هستند؛ چرا در آنجا نشسته‌اند؛ انتظارچه را می‌کشند؛ لوته از این آرامش و سکوت استفاده می‌کرد و به اطاق کوچک پیشخدمت‌ها که خود عوض کرده و بصورت دفترش در آورده بود و کسی اجازه ورود بدانجا را نداشت، پناه می‌برد. آن اطاق کوچک انباشته از همه نوع وسایل خانه، عکس، اشیاء طلائی، نقره‌ای بلور بود. در همین اطاق، پشت پرده گاو صندوق فلزی لوته که پراز توده‌های کاغذ، صورت حساب، قبض روزنامه‌های اتریشی و مندرجات بازارپول و لیست‌های قرعه‌کشی بود، میز تحریر کوچک لوته قرار داده شده بود.

لوته اوقات فراغت و بخش‌دوم و مرموز زندگی خود را که تنها بخودش متعلق بود، در آن اطاق کوچک و پرازاثاث بصری می‌برد. اینجا يك پنجره داشت که آنهم از همه پنجره‌های ساختمان کوچکتر بود، و در فاصله کمی، یکراست به کوچکترین چشمه پل مشرف می‌شد. لوته در این اطاق در ساعات فراغت و آزادی دزدکی، گزارشهای بازارپول را می‌خواند، اطلاعاتها را مطالعه می‌کرد، حسابها را می‌نوشت، به نامه‌های بانکها جواب می‌داد، تصمیماتی می‌گرفت، دستورات و ترتیب و دایع بانکی را می‌داد و پولهای تازه‌تری را به بانک می‌سپرد. این قسمت در زندگی لوته یعنی بخش حقیقی و نامرئی زندگی او برای آنها که در پائین و یا بطور کلی در دنیای خارج زندگی می‌کردند، نا معلوم بود. در این اطاق او آن نقاب خندان را به دور می‌افکند و صورتش جدی و نگاهش تند و عبوس می‌شد. از همین اطاق او با منسوبان بیشتر خود از قبیل خانواده آپ‌فلمایر در تارنود با خواهران و برادران ازدواج کرده خود، با پسران و دختران و خواهران خود و تمام گروه یهودیان گالیهای غربی که حالا در سرتاسر گالیشا، اتریش و مجارستان پراکنده شده بودند، مکاتبه می‌کرد. او از همین اطاق سر نوشت چندین خانواده یهودی را کنترل می‌کرد و در جزئیات زندگی آنها وارد می‌شد و شوهر کردن و عروسی آنها را براه می‌انداخت. برای بیماران دوا می‌فرستاد، آنهایی را که از کار کردن خجالت می‌کشند و یا ولخرج بودند، آگاه می‌کرد و تنبیه‌شان می‌ساخت و اشخاص ساعی و جدی خانواده

را مورد تحسین قرار می‌داد. اونزاعهای خانوادگی راحل می‌کرد، در مورد سوء تفاهم وشك و سوء ظن به آنها كمك فكري می‌کرد و آنها را بسوی تفاهم بیشتر وزندگی آبرومند و بهتر سوق می‌داد و در همان موقع تسهیلات این کار را برای آنها فراهم می‌کرد، زیرا باهر نامه يك حواله و یا پول کافی می‌فرستاد، تا اطمینان حاصل کند که به توصیه‌ها و نصیحت هایش گوش کرده‌اند، و یا بعضی احتیاجات مادی و معنوی برطرف گشته و نقصها از میان رفته‌است. لوته در این کوشش برای بالا آوردن سطح زندگی خانواده و كمك برای استقلال هر فرد فامیل تنها رضایت واقعی و یاداش زحمات و محرومیت‌های زندگی خود را می‌یافت. باهر قدمی که هریك از اعضاء خانواده آپ فلماير از نظر اجتماعی بطرف جلو برمی‌داشت، او احساس می‌کرد که خودش نیز پیشرفت می‌کند و بدین وسیله یاداش زحمات خود را دریافت می‌دارد، و در خود نیروی پیشرفت ایجاد می‌نماید.

گاه اتفاق می‌افتاد که وقتی از سالن خصوصی، به این اطاق برمی‌گشت چنان احساس خستگی و بی‌زاری می‌کرد که کمترین نیروی نوشتن و خواندن نامه و یا رسیدگی حسابها را در خود نمی‌دید. در این جور مواقع او فقط کنار پنجره كوچك می‌آمد تا هوای خنك روخانه را تنفس کند، آنوقت چشمش به آن طاق سنگی مستحکم و زیبا که تمام منظره را پر می‌کرد و آبهای تند در زیرش جاری بود، می‌افتاد. در غروب و در سپیده دم و طلوع آفتاب، از زیر مهتاب زمستان و یا نور ملایم و خفیف ستارگان، این طاق همان شکل را داشت. دو طرف این طاق با شیب بالا می‌آمد، در رأس زاویه به منتهای اوج خود می‌رسید و بعد باتوازن و بدون انحراف بهم تکیه می‌کرد. با گذشت سالها این طاق برای او تنها منظره مأنوس شد. این منظره شاهد خاموش زن یهودی بود که با دو چهره مختلف جلو او قرار می‌گرفت؛ گاه زنی که طالب راحت و آسایش بود و گاه زنی تاجرپیشه که یاباید خود مشکلات خانوادگی را حل کند، و یا در برابر آن به بن بست برسد. ولی این چنین لحظات آرام هیچگاه زیاد طول نمی‌کشید، زیرا همیشه اتفاق می‌افتاد که این آرامش با فریادی از کافه پائین یا

مشتریان نازه که لوته را می‌خواستند، قطع بشود. یا مستی‌ناگهان بیدار آماده حملات تازه‌تری می‌شد، مشروب بیشتری می‌خواست و یا می‌گفت چراغها را روشن کنند، ارکستر بیاید و چیزی که همیشه می‌خواستند «لوته» بود. لوته در این موقع لانه کوچکش را ترک می‌کرد، در اطاق را با کلید مخصوصی محکم می‌بست و برای خوش آمد گفتن به مهمانان براه می‌افتاد. و با زبان و لب‌خند مهمان مست را همچون کودکی که از خواب جسته باشد، آرام می‌کرد و او را روی یکی از صندلی‌ها می‌نشاند تا بخش شبانه شراب خواری، گفت و گو، آواز خوانی و وقت‌گذرانی را از سرگیرد.

اگر لوته آنجا نبود کارها پاك خراب می‌شد. مهمانها با يك ديگر نزاع و داد و بیداد راه می‌انداختند. يك جوان ثروتمند رنگ پریده و لاغر که اهل گرینجه بود، هر مشروبی را که برایش می‌آوردند، از دهانش بیرون می‌ریخت، و هر چه به او گفته می‌شد جواب می‌داد، و اصرار داشت که با کارکنان هتل و یا مشتریان دعوا و مرافعه کند. در چند روز گذشته این جوان، باستثناء چندین لحظه، در هتل مشروب می‌خورد و آرزوی وصال لوته را می‌کرد. ولی او حالا آنقدر مشروب خورده بود و چنان آرزوی لوته را می‌کشید که واضح بود چیزی دردناک و بدبختی بزرگتری که حتی برای خود او نامعلوم بود او را بجلو می‌راند، چیزی که او را ناراحت می‌کرد، بالاتر از عشق خاموشی پذیر بود. او زیبایی یهووی «تارنوو» رشک و حسدی غیرطبیعی پیدا کرده بود.

لوته بی‌پاك آرام و طبیعی به طرف او رفت.

«چیه ایوب؟ چرا این همه داد و بیداد راه انداخته‌ای؟»

جوان مست، با صدائی که بزودی تسکین یافت. لوته را همچون خیال و رؤیا نگریست او گفت: کجا بودی؟ می‌خواهم بدانم تو کجا بودی؟ این مردم بمن بجای مشروب زهر می‌دهند، آنها مرا مسموم می‌کنند ولی نمی‌دانند که من... که من...

زن در حالیکه دستهای عطر آگینش را در جلو صورت جوان به رقص در آورده بود گفت: «بنشین، بنشین، آرام باش، تو اگر

حتی شیر مرغ هم بخواهی ، من برایت می آورم ، خودم برایت می - آورم . »

لوته یکی از گارسوها را صدا زد و به آلمانی دستوری داد .
جوان مست گفت :

« زبانی را که من نمی شناسم بکار نبر . هی با يك زبان بیگانه غرغر می کنی ، تو که مرا می شناسی ؟ ... »

« ایوب من تو را می شناسم . تو را می شناسم . از تو بهتر کسی را نمی شناسم آره تو را می شناسم »

« هوم ، حالا بگو بینم پیش کی بودی ؟ »

گفتگوی بین جوان مست وزن هشیار بی آنکه هدف و معنا و نتیجه و عاقبتی داشته باشد جویده جویده ادامه یافت . در کنار آنها بطری های شراب های گران قیمت و دو گیلان قرار داشت . از دو گیلان ، آنکه همیشه پر بود از لوته بود ، و آنکه پشت سر هم خالی می شد از آن ایوب .

ضمن اینکه جوان ولخرج با صدای درشت مستانه ای درباره عشق ، مرگ ، آرزوها و هوس های نومیدانه و موضوعاتی از این قبیل صحبت می کرد ، لوته بلند شد و به سر میزهای دیگر که مهمانان همیشگی عصر هتل نشسته بودند ، رفت . لوته حرفهای جوان مست را از بر می دانست زیرا مستهای محلی چنته شان را همیشه با این حرفها خالی می کردند .

گروهی از جوانان معتبر شهر که تازگی شروع به کافه رفتن و مشروب خوری کرده بودند ، بر سر میزی نشسته بودند . اینها آقامنش های شهر بودند که همانخانه زار بجه برایشان خسته کننده و خیلی مبتذل بود و هنوز هتل لوته آنها را می ترساند . سر میزهای دیگر کارمندان اداری و چند ناشناس و يك یا دو نفر افسر بودند که موقتاً باشگاه افسران را ترك کرده و برای دریافت وام فوری از لوته به هتل غیر نظامیان آمده بودند . سر میز سوم مهندسین نشسته بودند که برای صدور الوار و چوب با نجار آه ن می کشیدند .

در گوشه ای از سالن پاوله رانکوویچ یکی از تجار جوان ثروتمند

ویک اثری‌شی که مقاطعه کار را آه‌ن بود، نشسته بودند. پاوله لباس ترکی پوشیده و فینه قرمز ی‌س‌ر گذاشته بود که در کافه هم آن را برنمیداشت. چشم‌های کوچک او همچون دوشیار نورانی در سیمای پریده رنگش سیاه و باریک می‌نمود. اما در لحظات خاص شادمانی و پیروزی، چشمانش درشت می‌شد و بطرزی شیطان‌ی می‌درخشید. مقاطعه کار لباس اسپورت خاکستری رنگ و پوتین‌های بلندی پوشیده بود که تازانوی رسید و بندهای زرد آن‌ها را محکم بسته بود. مقاطعه کار بایک مداد طلائی که بیک زنجیر نقره وصل بود چیز می‌نوشت و پاوله با قلم کوتاهی که بایک تیر فردش و بایک مقاطعه کار نظامی پنج سال پیش هنگام خرید میخ و لولا در مغازه جا گذاشته بود. آن‌ها درباره موافقت‌نامه‌ای برای تأمین غذای کارگران خط تصمیم می‌گرفتند و کاملاً غرق در کار خود بودند، ضرب و تقسیم و جمع می‌کردند و ردیف‌های اعداد را کنار هم می‌چیدند، این دونفر بیک عدد مرئی روی کاغذهای خود می‌نوشتند که بدان وسیله امیدوار بودند طرف دیگر را راضی کنند و سرش کلاه بگذارند، و بیک عدد نامرئی دیگر در مغز خود داشتند که بادقت و سرعت حسابش را می‌کردند. هر بیک در مغز خود امکانات مخفی و سودهای پنهان را جستجو می‌کرد.

لوت‌ه برای هر بیک از مهمان‌ها جمله مناسبی پیدا کرد، لب‌خند کاملی زد و نگاه آرام و پرتفا همش را بسوی آنها انداخت. بعد دو باره به سوی ترک جوان که داشت مجدداً ناراحت و وحشی می‌شد، برگشت.

در آن شب، در میان مست بازی پرسر و صدا، اشتیاق چشم‌های اشک‌آلود، و عبارات خشنی که لوت‌ه بخوبی به آنها آشنائی داشت فرصت این را هم پیدا می‌کرد که برای چند لحظه با طاقش برگردد و در زیر روشنائی شیری چراغ چینی، کمی استراحت کند، و باز بنوشتن نامه‌ها پردازد، مگر آنکه باز جدالی در پائین شروع می‌شد و یا باز او را صدا می‌زدند.

روز بعد باز مثل روزهای گذشته با همان صحنه‌های مست بازی و وقت‌گذرانی شروع می‌شد، و همه آن نگرانی‌ها که لوت‌ه باید با چهره

خندان با آنها روبرو شود، و همه آن کارها که آسان بود ولی بصورت یازی نومیدکننده ای درمی آمد، از نو شروع می شد.

اینکه لونه می توانست از عهده آن همه کارهای غامض برآید، واقعاً نامفهوم و غیر قابل وصف بود. هر روز این کارها مستلزم مهارت و نیروئی بیشتر بود، و این از توانائی يك مرد هم خارج بود. با وجود این او قادر بود بی آنکه شکایتی بکند و یا بکسی جریان کارش را شرح دهد و بی آنکه در مورد کاری که هم اکنون تمام کرده و یا کاری که به انتظار آن نشسته است سخنی بر زبان راند، همه چیز را خودش تنها با تمام برساند. با وجود این لونه کارهایش را طوری ترتیب می داد که يك یادو ساعتی با علی بیگک پاشیچ بسر برد. او تنها مردی بود که یکمان اهالی شهر بطور تام و تمام و از هر لحاظ مورد لطف و اعتماد لونه بود. ولی از طرف دیگر او محتاط ترین و ساکت ترین مرد شهر نیز بود، علی بیگک که در میان چهار برادر پاشیچ از همه بزرگتر بود، هرگز ازدواج نکرده بود (یکمان اهالی شهر او بخاطر لونه این کار را نکرده بود)، هرگز در زندگی بازرگانی و یا اجتماعی شرکت نمی جست، و هرگز بحد افراط مشروب نمی خورد و یا با مردان همسن خود بکافه ها نمی رفت. او همیشه اخلاق ثابتی داشت در مقابل همه بی آنکه فرقی قائل شود خوش مشرب ولی محتاط بود. این مرد که آرام و محتاط بود از اجتماع و گفتگو دوری نمی جست ولی در شهر کسی بیاد نداشت که او را در حال اظهار عقیده دیده باشد و یا کسی حرف او را تکرار کرده باشد. او برای خود کافی و از وضع خود و وضعی که در مقابل دیگران داشت کاملاً راضی بود. نه احتیاجی بآن داشت که ورای آن باشد که بود، و نه بچیزی ورای آن چه بود ظاهر می کرد. کسی هم انتظار نداشت که او غیر از آن باشد که هست. او یکی از مردانی بود که موقعیت اجتماعی خود را مثل حرفه و شغل آبرومند و مهمی که زندگی شان را پر بکند تحمل می کنند، و از موفقیت جلی رذاتی بزرگ و معظمی که فقط خودش وجود خود را می تواند ثابت بکند و نمی توان آن را شرح داد، آشکارش کرد و با تقلیدش پرداخت بر خوردارند لونه با مهمانان سالن بزرگ کمتر تماس داشت. این کار بعهده

مالیچیکا گارسون زن و گوستاو بود. مالیچیکا دختر ستیزه جوی مجارستانی بود که تمام اهالی شهر او را چون رام کننده حیوانات وحشی بشمار می آوردند، و گوستاو مردی نیمه چک و نیمه آلمانی بود، کوچک اندام و سرخ چهره با طبیعتی تند و تیز و چشم های خون گرفته که ساق های خمیده کج و پا های پهن داشت.

این دو نفر تمام مهمان های هتل و مردم شهر را می شناختند، می دانستند چه کسی پول حسابی می دهد چه کسی اصلاً پول نمی دهد، عادت مستی مهمان ها را می دانستند، آنها می دانستند با چه کسی به خونسردی روبرو شوند و که را دوستانه خوش آمد گویند. همچنین می دانستند که کدام یک از اهالی شهر اصلاً برای این هتل آفریده نشده اند. این دو نفر مواظبت می کردند که مهمان ها مشروب زیاد بخورند و پول آنها مرتب بدهند و آنها طبق شعار لوتی که می گفت: «نباید رسوائی بار بیاید» می خواستند که همه چیز با آرامش خاتمه بیابد. اگر استثنائاً بطور غیر مترقبه اتفاق می افتاد که کسی سر مشروب جنگ و جدال راه بیندازد یا پس از مست شدن در کافه کم شهرت دیگری خود را به زور وارد سالن عمومی اینجا کند، میلان جلو می آمد، او مرد بلند قد، چهارشانه پرموئی اهل لیکا بود که بازوان زورمندی داشت، کم حرف می زد، و کارهای سنگین را انجام می داد. او همیشه بعنوان یک خدمتکار هتل خوب لباس می پوشید (لوتی ترتیب این کار را می داد) همیشه پیراهنی سفید و سرآستین دار و جلیقه ای قهوه ای رنگ بتن می کرد و پیش بند بلند سبز می بست و در تابستان و زمستان سرآستین هایش را بالا می زد تا ساعد های درشت و پرمویش که به دو کفش پاک کن بزرگ می مانست آشکار گردد. این مرد سبیل تمیز موم اندود و مو های سیاهی داشت که با روغن های معطر آنها را چسبان و خوابانده بود. میلان کسی بود که هر سروصدا و رسوائی را، همان اول کار می خواباند.

برای این عمل نامطبوع و ناپسند یک تاکتیک قدیمی و مقدس بکار می رفت. گوستاو مرد مست عصبانی را مشغول صحبت می کرد تا میلان از پشت سر او می آمد و بعد ناگهان گوستاو خود را عقب می کشید و

میلان از عقب يك بازویش را دور کمر و بازوی دیگرش را دور گردن مرد مست می انداخت و چنان با سرعت و مهارت مرد مست را می گرفت که کسی قادر نبود بفهمد سر پنجه میلان تا چه حد قدرت دارد . آنوقت حتی شورورترین مردان شهر مثل عروسک های پارچه ای از دری که مالچیکا سر موقع باز می کرد بیرون و سپس بخایبان انداخته می شد . در همان لحظه گوستاو ، کلاه ، عصا و یا هر چه که مرد مست با خود داشت پشت سر او بیرون می انداخت و میلان تمام هیكل آن مرد را وسط کوچه می گذاشت و بر می گشت و پرده فلزی را با صدای محکم بروی در می کشید . تمام این کارها در يك چشم بهم زدن ، با همکاری نزدیک و آرامی انجام می شد و تقریباً قبل از آنکه مهمانان دیگر هتل بتوانند سرشان را برگردانند ، مهمان ناخوش آیند بخایبان انداخته شده بود و اگر خیلی عصبانی می شد ، می توانست چند بار با کارد و یا سنگی روی پرده های کرکره ای هتل به کوبد . علامات این سنگ ها و یا کاردها همان طور می ماند . ولی اینجا دیگر رسوائی و سروصدا از آن هتل نبود ، بلکه در خیابان همه چیز مربوط به شهربانی بود که همیشه پاسی در جلو هتل گمارده بود . هرگز برای میلان اتفاق نمی افتاد جلو چشمانش مشتری هتل مثل سایر کافه ها ، کسی را بزند و زیر پا بیندازد ، و یا داخل اتاق ها شده و میزها و صندلی ها را بشکنند ، و یا گاهی چنان بادستها و پاها به در بچسبند که بزور منجنیق هم نشود حرکتش داد . میلان هرگز حرارت و غیرت اضافی بخرج نمی داد و یا در کارش از کوره در نمی رفت هیچگونه جنگ طلبی و یا انگیزه خصوصی در کار او دخالت نداشت ، و به همین دلیل او موضوع را با سرعت و بطور کامل فیصله می داد . لحظه ای پس از اخراج مرد از هتل ، میلان بسر کار خود در آشپزخانه و یا آبدارخانه می نشست ، گوئی هیچگونه اتفاقی رخ نداده است . گوستاو فقط مثل آنکه از روی تصادف باشد ، به سالن خصوصی می رفت و به لوته که سر میز اشخاص بهتری نشسته بود نگاه می کرد و بعد هر دو چشمش را می بست . منظورش از اینکار این بود که اتفاقی افتاده ولی بخیر گذشته و تمام شده است . و بعد لوته بی آنکه صحبت خود را قطع کرده و یا خنده را از لبانش رد کند بطرزی نامحسوس ولی بسرعت چشمک می زد . معنی این چشمک آن

بود که: «خیلی خوب، متشکرم مراقب اوضاع باش.»
 پس از آن دیگر تنها چیزی که مورد رسیدگی واقع می شد آن
 بود که مست بیرون انداخته شده چه نوشیده و چه چیزی شکسته است.
 این مبلغ را لوته درموقع محاسبه حسابهای روزانه که معمولاً در آخر -
 های شب پشت يك پرده سرخ بعمل می آمد ، از حساب گوستاو کسر
 می کرد .

اگر مشتری گردنکش هتل لوته که با این مهارت بیرون افتاده بود، یکسر بزندان نمی رفت، چندین راه وجود داشت تا پس از آن ناراحتی دوباره هوش و روحیه و نیروی جسمی خود را بدست بیاورد، هم می توانست تلوتلو خوران به کاپیا برود و با نسیم خنکی که از آب و تپه های اطراف بر می خاست، حالش را سرجا آورد، هم می توانست به مهمانخانه زاریچه، که کمی دورتر، در میدان اصلی شهر بود برود، و در آنجا بی آنکه مانعی در کار باشد دندان قرچه برود، تهدید کند و به آن دست نامرئی که او را به خواری و خفت از هتل بیرون انداخته بود، نفرین کند. شهری ها و پیشه وران فقط برای نوشیدن گیلان شبانه و صحبت دوستان بدانجا می آمدند، و همینکه پراکنده می شدند آنجا دیگر بی سروصدا می ماند. امکان جنجال هم وجود نداشت، زیرا هر کس تا جائی که دوست داشت و پول می داد مشروب می خورد، و هر کار هم که می خواست انجام می داد و هر چه هم دلش می خواست می گفت. علتی در کار نبود که از مشتری پول در آورند و مشروبش دهند و مستش کنند، و

از او بخواهند عاقل باشد. با وجود این اگر کسی پارا فراتر می‌گذاشت همیشه زاریچه نیرومند و ساکت در آنجا بود تا به ترش‌روئی و تندخوئی، وحشی-ترین مستان و عربده‌گشان را مأیوس کرده و سر جای خود بنشانند. او با حرکت آرام دست سنگین و چند کلمه که با صدای خشن خود ادا می‌کرد، آنها را ساکت می‌کرد:

«خوب بس کن، شوخی و بازی کافی است.»

ولی حتی در همان مهمانخانه قدیمی که فاقد اطاقها و گارسونهای جداگانه بود، همیشه یکی از اهالی سنجاک پیدا می‌شد که مشروب به مشتریان بدهد، باز بطرزی شکفت‌انگیز عادات جدید با آداب قدیم مخلوط می‌شد.

معتادان دو آتشه عرق‌آلو خود را به دورترین نقطه مهمانخانه کشانده و ساکت می‌نشستند. آنها عاشق سایه و سکوت بودند و سر عرق-آلوی خود که گوئی چیزی مقدس است می‌نشستند و از حرکت و سر و صدا نفرت داشتند. با معده سوخته، جگر تشنه و اعصاب مختل و سر-وروی اصلاح نشده و دست‌نخورده و بی‌اعتنا به همه چیز دنیا، در گوشه‌ای می‌نشستند و مشروب می‌خوردند و بانتظار می‌نشستند تا آن نور سحر-انگیز که فقط به روی بردگان حلقه بگوش‌الکل می‌درخشید، بالاخره به آنها دست‌دهد؛ لذتی که در راه آن درد کشیدن، تباه شدن و سر به نیستی نهادن شیرین است، اما بدبختانه این حالت پیوسته، کم و نادر می‌شود و آن نور بیش از پیش بکاستی می‌گراید.

آنها که بیش از همه سر و صدا راه می‌انداختند و همیشه حرف می‌زدند، تازه کار بودند. تازه کارها بیشتر از اعیان زادگان شهر بودند؛ جوانانی که نخستین گامها را در جاده فنا برمی‌دارند؛ و به رسم زشت می‌خوارگی و بطالت که همه کمابیش دچار آن می‌شوند - البته عده‌ای برای يك دوران کوتاه گروهی برای مدت دراز - سر می‌سپرند.

اغلب اینها دیری در این جاده نمی‌ماندند و از آن بر می‌گشتند و تشکیل خانواده می‌دادند و خود را وقف کوشش و کار می‌کردند و تسلیم زندگی متداول می‌شدند که عادات زشت را کنار می‌زد و هوسها را تعدیل می‌کند. فقط اقلیت نامعلومی که نفرین شده‌اند و تقدیر با آنها

سریاری ندارد، همچنان در آن جاده گام برمی دارند و به جای زندگی، توهّمات فریبا و کوناه زندگی الکلی را انتخاب می کنند. آنها برای الکل زندگی می کردند و با آن می سوختند، تا بالاخره مثل آتھائی که در گوشه و کنار، در سایه نشسته بودند، عبوس، کسل و پف کرده شوند.

اکنون که زندگی بدون انضباط و ملاحظه آنها شروع شده بود. بهمراهی سامبو بآنجا می رفتند. این کولی مدت ۱۳ سال بود با زورلا ویا قره نی روستائی به میگساری اھالی شهرحالتی می داد. اغلب اوقات هم فرائز فورلان با آکوردئونش به مهمانخانه می آمد. او مردی لاغر و سرخ رو بود که یک گوشواره طلائی بگوش راستش آویزان بود. این مرد شغل اصلی اش منبت کاری بود ولی دیوانه شراب و موسیقی بود. سربازان و کارگران خارجی شیفته شنیدن موسیقی او بودند.

گاهی نیز اتفاق می افتاد که یک کمانچه کش هم به مهمانخانه می آمد. این مرد ژنده پوش که حالتی مغرور داشت موسوم به موننگرین بود و با همه شرم و غرورش، از شدت گرسنگی مجبوره قبول صدقه بود. این مرد مدتی درکنجی می خزید و آرام می نشست و چیزی طلب نمی کرد و مستقیماً بخلو خیر می شد و چنان وانمود می کرد که چیزی نمی بیند و به همه چیز بی اعتناست. با وجود این انسان می توانست ببیند که این مرد افکار و مقاصد غیر از آنچه ظاهرش نشان می داد، دارد. در درون او احساسات متناقض و آشتی ناپذیر، بطور نامرئی درجدا بود؛ مخصوصاً تضاد بین بزرگمنشی که او در روح خود حس می کرد و بدبختی و ضعفی که می بایست در مقابل دیگران از خود بروز بدهد، او را آزار می داد. بهمین دلیل او قدری خودپاخته و ناراحت بود. باغروور و بی صبری منتظر کسی می شد تا از ترانه ای بخواهد و پس از آن با تردید کمانچه اش را از جعبه درمی آورد، به آن فوت می کرد، آرشه اش را واری می کرد تا ببیند از رطوبت شل شده یا نه، و بعد کوکش می کرد. در حالیکه آشکار بود می خواهد با این زمینه چینی های فنی توجه دیگران را جلب نماید. همینکه آرشه اش را به روی سیم قرار می داد، صدای لرزانی مثل اینکه چیزی در جاده پر دست انداز و ناهموار حرکت بکند، بگوش

می‌رسید. اما همانطوری که انسان بالاخره جاده ناهموار را پشت سر می‌گذارد، او نیز با دهان بسته، از راه بینی به زمزمه می‌آمد و صدای کمانچه را با آواز خود هماهنگ و تکمیل می‌کرد. هنگامی دو صدا درهم می‌گشت و بصورت يك نت تنهای غم‌انگیز آرام درمی‌آمد، که او می‌کوشید به آوازش جانی ببخشد. خواننده بدبخت چنان حالتی پیدا می‌کرد که گوئی افسون شده است. تردیدی که مزاحمش بود، برطرف می‌شد و جدال ضمیرش آرامش می‌گرفت و تشویش‌های برونی‌اش فراموش می‌شد. کمانچه‌کش ناگهان مثل مردی که نقاب حقارت را به دورافکنده باشد و دیگر احتیاجی به پنهان نگاه داشتن اینکه او کیست و چیست، ندارد، سر برمی‌داشت و بطور غیر مترقبه با صدائی قوی نخستین بیت‌های ترانه را می‌خواند: «شاخه ریحان سربگریه نهاد که:

توای شبنم دل آرام، چرا بر چهره‌ام نمی‌نشینی!»

مشتریان مهمانخانه که تا آن لحظه وانمود می‌کردند متوجه چیزی نیستند و باهم حرف می‌زدند، همه ساکت می‌شدند. بمحض شنیدن اولین بیت‌های ترانه، از ترك گرفته تا مسیحی، همان ارتعاش غیر قابل وصف آرزو، همان تشنگی برای شبنم را که در درون آنها نیز مانند درون آن سرود زندگی می‌کرد، احساس می‌کردند. ولی بلافاصله پس از دو جمله کمانچه‌کش با آرامی بصدا درمی‌آمد:

«و اما این شاخه ریحان نبود»

اینجا پرده از استعاره می‌افتاد و شروع به شمردن هوس‌های ترک‌ها و صربی‌ها که پشت کلمات شبنم و ریحان مخفی شده بود، می‌کرد، پیش شنوگان احساسات جداگانه‌ای به وجود می‌آمد که آنها را به جاده‌های مخالف و متناقضی می‌انداخت. هرکسی در درون خودش چیزی را احساس می‌کرد، آرزو می‌نمود و باور می‌کرد ولی با وجود این طبق قانونی که روی کاغذ نیامده آنها همه ساکت و آرام به پایان ترانه گوش می‌کردند و با حوصله و بردباری ناراحتی خود را بروز نمی‌دادند و فقط به گیل‌اسهای مقابل خود نگاه می‌کردند. روی سطح درخشان عرق، گوئی فتوحات رؤیائی، رزم‌ها، قهرمانان، عظمت و شکوهی که تا به حال در هیچ جای دنیا سابقه نداشته است، می‌دیدند. میخانه

هنگامی که اشخاص جوانتر یعنی فرزندان ثروتمندان معتبر برای مشروب خوری می نشستند، زنده ترین حالات را بخود می گرفت. آنوقت برای سومبو، فرانز فورلان و جورکان يك چشم و شاهای کولی کار پیدا می شد.

شاهای زن کولی لوچ و پتیاره پرروئی بود که با هر کس که به او پول می داد شراب می خورد، ولی هرگز مست نمی شد. بدون شاهای و شوخی های پرمغزش میگساری هیچ لطفی نداشت.

مردانی که به این نوازندگان و خوانندگان، دل خود را خوش می کردند، عوض می شدند، ولی جورکان، سامبو و شاهای همان بودند که بودند. آنها با موسیقی، بذله گوئی و عرق زندگی می کردند. کار آنها در ضایع کردن وقت خود و گرفتن پاداش برای صرف وقت دیگران بود. زندگی حقیقی آنها شبها، مخصوصاً در آن ساعات غیر عادی شروع می شد، هنگامی که مردان سالم و شاد خوشبخت بخواب می رفتند. در این اوقات بود که هوسهای زنجیر شده، با قدرت و درخشندگی هرچه بیشتر بروز می کرد. علاقه های گذرا که همایش یکی است، معیذا هر يك بی نهایت جالب تر از دیگری جلوه می کند، آنها را سرشور می آورد. آن سه نفر گواه زبان بسته تطمیع شده ای بودند که هر کسی می توانست برابرشان خود را بهمانگونه که بود نشان دهد و بسابه يك ضرب المثل محلی «هر چه در خود دارد، برون تراود» بی آنکه بعداً پشیمان و شرمنده گردد در جلو آنها بر آنچه دیگران اسباب ننگ و رسوائی می دانستند و در خانواده شان گناه شمرده می شد مجاز بود. همه این پدران و اعیان زادگان محترم می توانستند برای لحظه ای، سراپا چیزی بشوند کم، گاهی اوقات، دربخشی از هستی خود، جرأت آن را نداشتند که آن چنان باشند. افراد خشن می توانستند آنها را دست ببندازند و كنتك بزنند و افراد بزدل می توانستند به آنها توهین بکنند. و لخرجهای می توانستند با سخاوت تمام به آنها پول بدهند. خود پسندان می توانستند آنها را بخرند و به چاپلوسی وادارند. افراد مالیخولیایی و عصبی از شوخ زبانی و بذله گوئی آنان برخوردار شوند و فاسقان از

تهور و یا خدمتگزارای شان بهره‌مند می‌شدند. آنها لازمه زندگی همیشگی و درهم مردمی بودند که زندگی معنوی شان از رشد مانده و یا منحرف شده بود. آنها در واقع هنرمند بودند. منتهی در محیطی که هنر ناشناخته مانده بود. همیشه در یک شهر از این قبیل اشخاص آوازه خوان، مسخره، لوده، عجیب و غریب پیدا می‌شدند. هنگامی که کار یکی از آنها مبتذل می‌شد و یا می‌مرد، دیگری جایش را می‌گرفت. زیرا در کنار همین آدم‌های مشهور و معروف اشخاص تازه و جوانتری تربیت می‌شدند تا زندگی نسل جدید را خوشتر کنند و آنها را شاد سازند. ولی سالهای زیاد می‌باید بگذرد تا مردی مثل سالکو چورکان تک چشم نمایان گردد.

هنگامی که پس از اشغال اتریشی‌ها، اولین دسته سیرک بازان به شهر وارد شده بودند چورکان، عاشق یک دختر بند باز شده و به علت همان عشق چنان رفتار دیوانه وار و غریبی از خود نشان داده بود که کتکش زده به زندانش انداخته بودند. مردم معتبر شهر که بی‌اعتنا به همه چیز او را گمراه و بعشق‌بازی تشویق کرده بودند، مجبور به دادن جریمه‌های سنگین شدند.

از آنروز سالها گذشته بود و مردم به چیزهای زیادی عادت کرده بودند و دیگر ورود بازیگران خارجی، مسخره‌ها و شعبده‌بازان شور و شوق مسری و همگانی را مثل نخستین دسته سیرک بازان بر نمی‌انگیختند. ولی عشق چورکان به رقاصه سیرک هنوز هم به یاد همه مانده بود.

او دیرزمانی نیروی خود را صرف کارهای مختلف شبانه‌روزی کرده بود تا ثروتمندان محلی ناراحتی‌های خود را بوسیله مشروب و عربده‌کشی فراموش کنند. بدین ترتیب او از نسلی به نسلی دیگر رسیده بود زیرا عده‌ای به این محل می‌آمدند و بعد بکلی خود را عقب می‌کشیدند، ازدواج می‌کردند و بطور کلی در جایی ساکن می‌شدند، دیگران و جوانترها که می‌خواستند جای آنها را بگیرند، وارد معرکه می‌شدند. اکنون چورکان قبل از وقت فرسوده و پیر شده بود او بیشتر بجای کار، در مهمانخانه صرف وقت می‌کرد و دیگر

بیشتر از درآمدی که داشت امرار معاش نمی کرد ، بلکه با مشروب مفت و غذای خردوریزی که مشتریان مهمانخانه به او می دادند ، زندگی می کرد .

در شبهای بارانی پائیز مهمانان مهمانخانه زاریجه را خستگی و اندوه فرا می گرفت . افکار آنها کند و تیره می شد و در پیرامون جهانی غم انگیز و ناخوش آیند دور می زد . به زحمت زبانشان بحرف باز می شد . صحبت شان تو خالی و عصبانی کننده ، صورتهای سرد و بیروح ، پریشان و غیرقابل اعتماد بود . حتی عرق آلو نمی توانست حالت روحی آنها را زنده کرده و بهتر کند . چورکان در گوشه ای از خستگی روی نیمکت افتاده بود ، خستگی ، حرارت مرطوب و نخستین گیلاسهای عرق او را از پا در آورده بود باران به شدت می بارید .

پس از لحظه ای یکی از مهمانان عبوس که سر میز بزرگ نشسته بود ، گوئی برحسب تصادف اسم دختر طناب باز و عشق بد فرجام چورکان را برد . همه به گوشه ای که چورکان نشسته بود ، نگاه کردند . ولی او تکانی نخورد و چنین وانمود کرد که خوابیده است . باخود فکر کرد « بگذار هر چه می خواهند بگویند » زیرا پس از افراط در مشروبخوری شبانه تصمیم گرفته بود که به طعن و مسخره آنها ابدأ جوابی ندهد و بگذار همان شوخی های ناهنجاری را که شب قبل در همان مهمانخانه کرده بودند دوباره ازسرگیرند .

یکی از آنها گفت ؛ « به گمانم هنوز مکاتبه می کنند » .

دیگری جواب داد : « پس معلوم می شود که حرامزاده به یکی نامه عاشقانه می نویسد در حالیکه دیگری اینجا به زانو افتاده آرزوی همخوابگی او را می کند . »

چورکان سعی کرد که بی اعتنا بماند ولی گفتگوی مردم او را عصبانی و تحریک کرد ، گوئی آفتاب صورتش را می سوزاند ، بزور تنها چشم خود را گشود ، بعد عضلات صورتش مازشد و بصورت خنده شادمانه در آمد . دیگر قادر نبود آرامش و خاموشی خود را نگه دارد . ابتداء با لاقیدی و بی خیالی دستش را بحرکت در آورد و

بعد گفت :

« این موضوع خیلی وقتست تمام شده ، خیلی وقتست ! »

« پس تمام شده ؛ هوم ! راستی این چورکان چه مرد بدبختی است ! يك دختر درجائی دور هرروز به خاطر عشق او زرد و پژمرده می شود و دختری دیگر نیز اینجا دیوانه او شده است . هنوز ماجرائی تمام نشده که دختری شاد با ماجرای تازه به سر نوشت آن که رفته دچار میشود ، تا بعد نوبت بدختر سوم برسد . راستی مرد بدبخت ، توجه جور آدمی هستی که سريك دختر را پس از دیگری می خوری ؟ »

چورکان ناگهان بلند شد و نزدیک میز رفت ، خواب و خستگی و تصمیم به شرکت نجستن در گفتگو را فراموش کرد . در حالیکه دست روی قلب گذاشته بود ، به مهمانان اطمینان داد که تقصیر از او نبوده و برخلاف سوءظن این رفیق میخواره ، او عاشق فوق العاده و فاسق و فریب دهنده بزرگی نبوده است . لباس هایش هنوز خیس ، و صورتش از رنگ فینه قرمز و نکبتش که روی آن چکیده بود خط خط و کثیف شده بود ، اما لبخند آدمهای الکلی آن را روشن کرده بود . کنار میز نشست .

سانتویاپو ، یهودی چاق و چله که فرزند هنته و نوه موردیاپو بزرگترین تاجر وسایل فلزی بود فریاد زد :

« برای چورکان عرق نیشکر بیار »

اخیراً چورکان بجای عرق آلو شروع به خوردن عرق نیشکر کرده بود و هر جا که می توانست ، می خورد . مشروب جدید گویی برای امثال او ساخته شده بود ، این مشروب تندتر ، تأثیرش سریع تر و با عرق آلو مزه اش توفیر می کرد . این عرق در بطری های دودسی می آمد . روی بطری ها برچسبی داشت باعکس يك دختر جوان گندم گون با لبان شهوتناك و چشمهای آتشین و کلاه حصیری و گوشواره های بزرگ طلائی با کلمه جامایکا . (برای مردی از اهالی بوسنی که آخرین مراحل الکلی بودن خود را می گذراند و تا سرحد جنون پیش رفته است ، این عکس و این اسم ، تحريك آمیز و پر زرق و برق است . این عرق در اسلاوتسکی-

براد توسط بنگاه اتحادیه ایزلر و سیراواتکا ساخته می‌شد.) هنگامی که چورکان به عکس دختر گندم‌گون و جوان می‌نگریست، او نیز آتش و عطر مشروب جدید را احساس می‌کرد و ناگهان فکر می‌کرد که اگر یکسال پیش می‌مرد هرگز نمی‌توانست باین گنجینه خاکی پی‌برد. شکر می‌کرد در دنیا چقدر چیزهای شکفت‌انگیز وجود دارد! از این فکر خیلی تهییج می‌شد و بهمین دلیل قبل از آنکه بطری عرق نیشکر را باز کند همیشه لحظه‌ای افسرده و ناراحت می‌شد و پس از ارضاء این فکر، سرور و لذت خود مشروب متجلی می‌شد.

این بار نیز بطری را جلو صورتش نگاه داشت. گوئی بی‌آنکه کسی بشنود با آن سخن می‌گفت ولی مردی که قبل از همه چورکان را به حرف کشیده بود به تندی سؤال کرد :

« بدبخت چرا برای آن دختر خواب می‌بینی، آیا می‌خواهی یا او ازدواج بکنی، یا مثل دیگران او را بازی دهی و رهایش کنی ؟ » دختر مورد بحث دختری بود بنام پاشا از اهالی دوشجه . او زیباترین دختر شهر ولی فقیر و یتیم بود و مثل مادرش خیاطی می‌کرد .

جوانان مجرد، در پیک نیک‌ها و میگساری‌های بیشمار، سال گذشته خیلی درباره پاشا و زیبایی نایاب او صحبت کرده و ترانه‌ها خوانده بودند. چورکان نیز هنگامی که به آنها گوش می‌کرد به تدریج و بطری نامحسوس به این دختر علاقمند شده بود. او چگونگی و علت این علاقه را نمی‌دانست. و بدین ترتیب مردم شروع کرده بودند ، در باره پاشا سربسرش بگذارند.

روز جمعه مردانی که در مهمانخانه زیریچه مشروب می‌خوردند، چورکان را باخود برداشته، به عشق‌بازی رفتند (تا به سبک ترکان با دختران شهر لاس بزنند) در این موقع از پشت درهای حیاطها یا شبکه‌های پنجره‌ها خنده‌ای خمه و نجوای دختران نامرئی که پشت دیوارها محفی شده بودند، شنیده می‌شد. از یکی از حیاطهایی که پاشا و دوستانش زندگی می‌کردند از روی دیوار یک شاخه گل زرد انداخته شد و درست جلو پای چورکان بزمین افتاد. چورکان مردد و گیج مانده

بود، زیرا نمی‌خواست پایش را روی گل بگذارد. دو دل مانده بود که شاخه گل زرد را بردارد یا نه. جوانان دست به پشت چورکان زده و باو تبریک گفته بودند که پاشا از میان این همه جوانان او را انتخاب کرده بود و توجهی بیش از آنکه دیگران تاکنون از او دیده بودند، به چورکان معطوف داشته بود.

همان شب، جوانان کنار رودخانه به مزالین، زیر درختان گردو رفته و تا صبح می‌گساری کرده بودند. چورکان کنار آتش نشسته بود، گاهی غمگین و درخود فرو رفته و زمانی شاد و گاهی نیز افسرده و متفکر، در آن شب جوانان نگذاشتند که چورکان ساقی بشود و یا با درست کردن قهوه و آماده کردن غذا خود را مشغول سازد.

یکی از جوانان گفت: «مگر منظور دختری را که شاخه گل‌زرد پرت میکند نمی‌فهمی؟ منظورشان اینست که او مثل این‌گلی که از درخت چیده شده در اشتیاق تو می‌سوزد، ولی تونه برای خواستگاری او می‌آئی و نه اجازه می‌دهی زن کسی شود. آره معنی این بوته گل زرد همین است!» و همگی شروع کردند به صحبت در باره پاشا که چقدر زیبا و پاک دامن و بی‌کس و تنهاست فقط میل دارد دستی او را چون گل بچیند. دستی که او به انتظارش نشسته دست چورکان است، آری تنها دست چورکان را می‌خواهد.

عده‌ای تظاهر به خشم و غضب کردند و فریاد زدند که چطور امکان دارد پاشا فقط به چورکان دل ببازد؟ و دیگران بدفاع از چورکان برخاستند. همچنانکه چورکان به شرابخواری خود ادامه می‌داد رفته رفته این معجزه باورش شد، اما بالاخره آنرا بعنوان امری محال و غیر ممکن بکلی رد کرد. او اصرار می‌کرد بفهماند پاشا دختر مناسبی برای او نیست و در مقابل طعن و مسخره دیگران از خود دفاع می‌کرد و می‌گفت که من مرد فقیری هستم و هر لحظه پیرتر می‌شوم و چندان هم جذاب و جالب نیستم ولی در لحظات سکوت و آرامشی بخود اجازه می‌داد که افکارش را روی پاشا و لطف و لذتی که با آن زیبایی همراه است متمرکز کند، بی آنکه به امکان چنین سعادت پیوندد. برای او جای تردید نبود که جوانان میگسار

دستش انداخته اند . او می دانست که اشخاص ثروتمند بدون خنده نمی توانند زندگی کنند ، باید کسی مسخره آنها بشود . همیشه چنین بوده و اما اگر همه اینها شوخی بود ، رؤیا و آرزوی زنی شکفت اسگیز و عشقی نایاب که پیوسته بخواب دیده بود ، شوخی نبود . در آن ترانه ها و تصنیفها که عشق هم حقیقی است و هم غیر حقیقی ، که زن هم پیدا است و هم چون رؤیا ناپیدا ، هیچگونه شوخی وجود نداشت . برای این جوانان می گسار این نیز شوخی و مسخره بود ، ولی برای او اینها واقعی و مقدس بود . همیشه آنرا در جان خود پرورده بود ، بطوریکه برایش واقعی و غیر قابل تردید شده بود . این خیال از لذت و کیف جوانان می گسار ، از شراب ، از آوازه خوانی و از ترانه و از همه چیز ، حتی از خود پاشا جدا شده و استقلال یافته بود .

همه این چیزها را او به خوبی می دانست ، ولی زود فراموش می کرد زیرا روانش را بسیلان می آورد ، و مغزش را چون آب جاری می کرد .

بدین ترتیب چورکان سه سال پس از عشق بزرگ و رسوائی عجیب دختر زیبای طناب باز آلمانی دوباره به عشقی تازه و افسونگر مبتلاء شد و همه می گساران ثروتمند و بیکار بازی تازه ای پیدا کردند ، باژنی بحد کافی ظالمانه و مهیج تا علت و دلیلی برای خنده های آنها در ماهها و سالهای آینده باشد .

این اتفاق در وسط تابستان رخ داد . ولی پائیز وزمستان هم سپری شد و بازی عشق چورکان با پاشای زیبا عصرها و شبهای زندگی تجار بازار را پر کرد و وقت آنها را به آسانی گذرانند . آنها همیشه درباره چورکان بعنوان داماد و یا عاشق صحبت می کردند . روزها چورکان در حالیکه از شرابخواری شب قبل و کم خوابی از یاد آمده بود ، و درمغازه ها ، کارهای متفرقه از قبیل بارکشی انجام می داد ، از اینکه مردم او را به این اسامی می نامیدند هم متعجب می شد و هم خشمگین ، ولی شانه هایش را تکان می داد و همه چیز را با بی اعتنائی تلقی می کرد . ولی همین که شب فرا می رسید و در مهمانخانه زاریچه چراغها روشن می شد ، یکی از می گساران فریاد بر می آورد :

برای چورکان عرق نیشکر بیاورید و دیگری آرام و بطور تصادفی چنین می‌خواند ،

شب فرا می‌رسد و آفتاب غروب می‌کند
دیگر آفتاب بر چهره تو نمی‌درخشد ...

دیگر همه چیز عوض می‌شد ، باری نمی‌ماند و شانه‌ای بسا بی‌اعتنائی تکان نمی‌خورد . دیگر از شهر مهمانخانه و حتی چورکان واقعی، چورکان نالان و اصلاح نکرده و زنده‌که‌که‌پوش دیگران بود ، چیزی بجای نمی‌ماند . ایوان بلندی در دوردست پدیدار می‌گشت که خورشید غروب گاهی روشنش کرده و تاکهای پیچ در پیچ اطرافش را پوشانده بود . دختری جوان از بالای ایوان بدنال او می‌گشت ، و انتظارمردی را می‌کشید که شاخه گل‌زرد را به سویش انداخته‌بود . البته بدیهی است که در اطراف او هنوز خنده ناهنجار و خشن و حرکات مستهجن بچشم می‌خورد ولی همه آنها گوئی در میان مه و ابر دوردست گم میشد ، فقط کسی که آواز می‌خواند نزدیک او بود . و این ترانه را درگوشش می‌خواند :

کاش می‌توانستم به نور خورشیدی که بر من ارزانی داشته‌ای
جان گیرم و زنده شوم ...

و چورکان با این آفتابی که غروب کرده بود چنان خود را گرما می‌بخشید که گوئی هرگراز قرص خورشیدی که هرروز بر فراز شهر طلوع و غروب می‌کرد چنان گرم نشده است .
«برای چورکان عرق نیشکر بیاورید» .

بدین ترتیب شبهای زمستان سپری شد . در اواخر همان زمستان ، پاشا شوهر کرد . خیاط بینوای دوشچه که با تمام زیبایی‌اش هنوز نوزده سالش پر نبود : با حاجی عمر که پشت قلعه زندگی می‌کرد و مرد پنجاه و پنج ساله ثروتمند و محترمی بود به عنوان زن دوم او ازدواج کرد .

حاجی عمر بیش از سی سال پیش ازدواج کرده بود ، زنش در خانواده‌ای مشهور و به داشتن ذکاوت و عقل سلیم معروف بود . ملك آنها در پشت قلعه يك محله درست و حسابی بود ، و از هر لحاظ

جای پربرکت و خوبی بود . مغازه‌های او در شهر مستحکم بود و در آمدش ثابت و زیاد بود . حاجی عمر آرام و تنبل که کاری جز دو بار رفتن به شهر و مراجعت نداشت ، نمی‌توانست این همه کار را اداره بکند . کار و فعالیت زن قوی و نیرومند او که همیشه چهره‌ای متبسم داشت ، اینهارامی‌گذراند . عقیده این زن در مورد بسیاری از سئوالاتی که زنهای شهر داشتند ، آخرین حرف و حجت بود .

خانواده این زن از بهترین و محترم‌ترین خانواده‌های شهر بود . زن و شوهر داشتند پیر می‌شدند بی‌آنکه بچه‌ای داشته باشند . خیلی وقت بود که آنها آرزوی بچه‌دار شدن را درس می‌پروراندند . حاجی عمر خودش به‌زیارت هیچ شتافته بود و وزنش نذر و نیازها در امامزاده‌ها کرده صدقه‌ها به فقرای شهر داده بود . سالها گذشت و وسایل زندگی‌شان افزایش پیدا کرد و کارشان بالا گرفت بی‌آنکه از حیث بچه - این امر مهم - لطف حق شامل حالشان بشود . حاجی عمر و زن عاقلش بخت بدخود را بخوسی تحمل کرده بودند ولی دیگر بیش از این نمی‌شد امید به بچه‌دار شدن داشت ، زن او اکنون چهل و پنج ساله بود .

میراث بزرگی که قرار بود حاجی عمر پس از مرگش پشت سر بگذارد ، مورد بحث محافل شهر بود . نه فقط اقوام بیشمار حاجی و زن او در این مورد پا درمیانی کرده بودند ، بلکه همه شهر کمابیش نگران این جریان بود . عده‌ای می‌خواستند که این ازدواج تا آخر بی‌بر بماند ولی دیگران از اینکه چنین مردی بی‌وارث بمیرد و دارائی او بین اقوام بیشمار پراکنده گردد ، تأسف می‌خوردند و بهمین دلیل پیشنهاد کرده بودند که حاجی تا دیر نشده و شانس داشتن وارث برایش هست ، زن دوم و جوانتری اختیار کند . تا آنکه خود زن سترون ماجرا را حل کرد و با کمال صراحت و اراده و صمیمیتی که در همه چیز نشان می‌داد ، به شوهر دو دلش چنین گفت :

خداوند هستی را بما تمام کرده است . خدا را شکر که از سلامت و ثروت چیزی کم نداریم ولی خداوند چیزی را که به هر

انسان فقیری داده ، از ما دریغ کرده است . نخواست که ما چشممان بفرزندان بیفتد . پس از مرگمان معلوم نیست ثروتمان به که خواهد رسید ؟ این از بخت بدمن بوده است ولی من اگر باید بخواست الهی جور این بدبختی را بکشم ، هیچ دلیلی نیست که تو نیز این کار را بکنی . می بینم که همه اهالی بازار به ناراحتی های ما فکر می کنند و اصرار دارند تو دوباره ازدواج بکنی . خوب ، اکنون که آنها می خواهند برای تو زن پیدا کنند ، خودم ترتیب عروسی ترا میدهم ، زیرا تو دوستی بهتر از من در این دنیا نداری .»

سپس نقشه خود را به حاجی گفت و اشاره کرد که چون دیگر هیچگونه احتمال بچه دار شدن برای آنها نبود ، در این صورت او باید زن دوم و جوانتری وارد خانه اش کند تا شاید این زن بتواند صاحب فرزند گردد . قانون و مذهب این حق را باو می داد او باز می توانست در خانه مثل همان «حاجی خانم» قبلی زندگی بکند و ترتیب همه چیز را درست و حسابی بدهد .

حاجی عمر خیلی اصرار کرد و حتی سوگند یاد کرد که به دوستی بهتر از تو و به زن دوم احتیاجی ندارم ولی زنش دست بر نداشت ، و حتی به او اطلاع داد که کدام دختر را انتخاب کرده است . چون حاجی باید بخاطر بچه دار شدن ازدواج بکند ، بهتر بود دختری جوان و سالم و زیبا از یک خانواده فقیری انتخاب کند تا وارثین سالمی به حاجی دهد . و خودش هم تا عمر دارد برای ثروت زیاد و شانس که صاحبش شده است ، سپاسگزار آنها باشد . زن حاجی ، پاشای زیبا دختر خیاط را که اهل دوشچه بود انتخاب کرده بود .

بدین ترتیب این کار عملی شد . حاجی طبق دلخواه زن اول و به کمک او با پاشای زیبا وصلت کرد ، و پاشا پس از ۱۱ ماه پسر سالمی به دنیا آورد و بدین ترتیب مسئله وراثت حاجی عمر حل شد ، اقوام فراوان حاجی و زنش بآرزویشان رسیدند و دهان اهل بازار بسته شد . پاشا خوشبخت گردید و حاجی خانم پیر نیز کاملاً از اوضاع خشنود شد و هر دو زن در خانه حاجی با سازگاری تمام مثل مادر و دختر زندگی می کردند .

پایان خوش مسئله وراثت و جانشین حاجی به بدبختی و رنج بی پایان چورکان انجامید. آن زمستان سرگرمی اصلی مهمانان بیکارمهمانخانه زاریچه صحبت غم و غصه‌ای بود که پس از عروسی پاشا با حاجی عمر به چورکان دست داده بود. عاشق بدبخت به مراتب بدتر از پیش مست می‌شد، و مهمانان بطوری می‌خندیدند که اشک در چشمانشان حلقه می‌زد. همه به سلامت مشروب می‌خوردند؛ و در مقابل پولی که خرج می‌کردند، لذت می‌بردند. آنها با آوردن پیغامهای واهی از طرف پاشا، چورکان را مسخره می‌کردند، و به او اطمینان می‌دادند که پاشا شب و روز بخاطر او گریه می‌کند، با اشتیاق او را می‌خواهد و بکسی علت حقیقی درد و غمش را نمی‌گوید. چورکان دیوانه می‌شد، می‌خواند و گریه می‌کرد، و با حالتی جدی به تفصیل به همه پرسشها جواب می‌داد، و بر سرنوشتی که او را بدبخت و حقیر کرده بود می‌گریست.

یکی از مهمانان این‌طور صحبت را شروع می‌کرد:

«خیلی خوب، چورکان تو چند سال از حاجی عمر جوان‌تر

هستی؟»

چورکان با تلخی و اندوه جواب می‌داد:

از کجا بدانم؟ تازه اگر جوان‌تر هم بودم چه فایده داشت.

مشتري دیگری گفت:

حتی اگر قلب و جوانی انسان هم مطرح باشد، باز حاجی عمر صاحب آنچه هست نمی‌شد، و چورکان ماهم حالا اینجا این‌طور با این بدبختی نمی‌نشست.

برای احساساتی کردن چورکان کار زیادی هم لازم نبود. آنها پشت سر هم عرق نیشکر برای او می‌ریختند و به او اطمینان می‌دادند که نه فقط جوانتر و خوشگلتر و مناسب‌تر برای ازدواج با پاشا است، بلکه آنقدر که خودش فکر می‌کرد یا بنظر می‌رسید بیچاره نیست. شب‌های دراز، بیکاران ضمن خوردن عرق داستان مفصلی درست کردند، و آن اینکه پدر چورکان که يك افسر گمنام ترك بود و کسی هرگز او را ندیده بود، در انا تولی برای پسر غیر قانونیش که تنها وارثش بود، ثروت هنگفتی گذاشته است، ولی بعضی از اقوام او وصیت نامه را از

بین برده‌اند و حالا فقط چورکان باید به‌شهر ثروتمند و دور بورسارود تا دسائس و دروغ‌های وارثین قلابی را به‌ثبوت رسانند و آنچه را که حقاً به‌او تعلق دارد بدست آورد. آن وقت او می‌تواند حاجی عمر و تمام دارائی او را باز بخرد.

چورکان به‌این صحبت‌ها گوش می‌داد، مشروب می‌خورد و آه می‌کشید. تمام این کارها او را رنج می‌داد. ولی مانع این نمی‌شد که گاهی خودش را همانگونه فرض کند، و مثل مردی رفتار نماید که هم در این شهر و هم در سرزمین دور و زیبایی که در سرزمین پدر خیالی او است، فریب خورده و چیاول شده باشد. آنهایی که در اطراف او بودند و انمود می‌کردند که تدارک مسافرت او را به بورسار می‌بینند. شوخی‌های آنها دراز و ظالمانه و حتی کوچکترین نکته و جزئیات آن حل شده بود. روزی یک‌گذرنامه قلابی حسابی آوردند، و پاشوخی‌های خشن و فریاد و شلیک خنده چورکان را به وسط مهمانخانه کشیدند، او را دور خود چرخاندند، و امتحانش کردند تا مشخصات شخصی او را روی‌گذرنامه بنویسند. یک‌بار دیگر آنها حساب کردند که برای رفتن به بورسار چقدر پول لازم دارد، چگونه باید مسافرت بکنند، و شبهایش را در کجا باید بگذرانند. این کار نیز قسمت زیادی از شب بلند را گرفت.

چورکان هنگام هشیاری اعتراض می‌کرد، آنچه را که گفته می‌شد هم باور می‌کرد و هم نمی‌پذیرفت ولی همیشه بیش از آنچه باور کند، رد می‌کرد. هنگام هشیاری در واقع چیزی را باور نمی‌کرد، ولی در مستی طوری رفتار می‌کرد که گویا همه‌چیز را قبول دارد. زیرا وقتی الکل بر او تسلط می‌یافت، او دیگر از خود سؤال نمی‌کرد که چه چیز راست و چه چیز دروغ است. حقیقت این بود که پس از نیم بطری دوکم عرق نیشکر، بزودی هوای خوشبوی بورسار دورو نیافتنی را حس می‌کرد، و منظره‌ای زیبابا باغهای سبز و منازل روح - افزا پیش چشمش می‌آمد، از خانواده و وضع پدرش گرفته تا ثروت و عشق و همه‌چیز فریبتش داده بودند. بیچاره بود ستم دیده بود. چنان ستم سنگین که خداوند و مردم یکسان مدیونش بودند. پیدا بود او

همان نبود که به ظاهر دیده می شد، و یا دیگران او را در نظر می گرفتند. با هر گیلاسی که از حلق او پائین می رفت احتیاج به پروز دادن آنچه در درونش بود بیشتر ناراحتش می کرد، گرچه احساس می کرد که اثبات حقیقت چقدر مشکل است ولی باز حقیقت پیش روی او از روز روشن تر بود. پس از اولین گیلاس عرق نیشکر او موضوع را تمام شب با جملات شکسته و حرکات مضحك و غریب و زاری های مستانه شرح می داد. هر قدر او بیشتر شرح می داد، دیگران همانقدر بیشتر با او شوخی می کردند و می خندیدند. آنها چنان بلند و از ته دل می خندیدند که دنده ها و فک های از شدت خنده ای که مسری، غیر قابل اجتناب و شیرین تر از هر نوع خوراکی و مشروب بود، دردمی گرفت. آنها می خندیدند و بدین ترتیب خستگی و اندوه شب رومستان را فراموش می کردند و مثل چورکان فاقد حماقت مشروب می خوردند.

آقا سراج که با رفتار خونسرد و ظاهر جدی خود می دانست چگونه چورکان را تحریک کند، فریادزد، «چورکان، برو خودت را بکش، چون تو که آنقدر مرد نبودی تا پاشا را از دست حاجی عمر ضعیف بگیری دیگر نباید زنده بمانی. چورکان تنها نصیحت من اینست که خودت را بکش.»

چورکان ناله بر آورد، «خودت را بکش! خودت را بکش! فکر می کنی من به خودکشی نیندیشیده ام، صدبار به سرپل رفته ام تا از روی کاپیا خودم را به درینا بیندازم و صدبار هم چیزی مرا از این کار باز داشته است!»

«چی تو را باز داشته است؟ ترس! ترس! چورکان!»

«نه ترس نیست؛ خدا شاهد است که ترس نیست.»

در میان آشوب و خنده عمومی چورکان بلند شد، دست بسینه اش کوید و از قرص نانی که در جلوش بود تکه ای پاره کرد و آن را زیر صورت سرد و بی حرکت مه آقا گرفت و گفت:

این رامی بینی؟ به این برکت قسم می خورم که ترس نیست، ولی...

ناگهان کسی با صدای کوتاهی شروع به زمزمه کرد،

دیگر آفتاب بر چهره تو نمی درخشد .
همه این ترانه را از خواننده گرفتند و صدای مه آقا را که
فریاد می زد ، « بکش ! بکش خود تو بکش » ، در میان آواز و سرود
خفه کردند .

بدین ترتیب در حالی که آواز می خواندند همه در همان حال
جذبه ای فرو رفتند که سعی کرده بودند چورکان را در آن فرو
برند . شب بصورت میگساری دیوانه واری درآمد .

در یکی از شبهای فوریه میگساران بانتظار صبح نشستند و با
قربانی خود چورکان خودشان را که قربانی حماقت او بودند به حد
دیوانگی رسانیدند . همینکه از مهمانخانه بیرون آمدند تقریباً روز
فرا رسیده بود . گرم از آتش عرق با رگهای ورم کرده و پرتیش به
سرپل رفتند ، پل را لایه نظیفی از یخ پوشانده بود .

مستان با فریاد ها و خنده های بلند ، بی آنکه توجهی به عابرین
صبح زود بکنند ، بر سر اینکه کدام يك حاضرند از روی دیواره سنگی باریك
پل رد بشوند شرط بندی کردند : لبه دیواره در زیر قشری از یخ
می درخشید .

یکی از مستها فریاد زد : « چورکان جرأتش را دارد . »

« چورکان ؟ بگو من بمیرم ؟ »

چورکان در حالی که با غرش و سرو صدا به سینه اش می کوفت
فریاد زد ،

« کی جرأتش را ندارد ؟ من جرأت دارم کاری بکنم که از
دست هیچ انسان زنده ای ساخته نیست ! »

« تو جرأتش را نداری ! اگر داری این گوی و این میدان ! »

« بخدا جرأتش را دارم ! »

« چورکان جرأت دارد . »

« دروغگو ! »

این مست های لافزن که حتی خودشان بزحمت می توانستند روی
پل عریض روی پای خود بایستند و تلو تلو می خوردند و برای اینکه
نیفتند دست در دست هم گرفته بودند ، بالاخره با فریادهای خود همدیگر

راخفه کردند و حتی نفهمیدند که چه وقت چورکان از دیواره سنگی پل بالا رفته است . پس از لحظه ای چورکان از بالای سر آنها تلوخورد و با وجود مستی و پریشانی صاف روی دیواره پل ایستاد و شروع به حرکت کرد .

دیواره سنگی پل دوبار عرض داشت . چورکان در حالی که گاهی به چپ و گاهی به راست تاب می خورد روی آن راه می رفت . دست چپ او پل ، و روی پل زیر پای او جمع مستان قرار گرفته بودند که هر قدم او را تعقیب می کردند و با کلماتی به طرف او فریاد می زدند که او به ندرت می فهمید ، و فقط همه های نامفهوم می شنید . در دست راستش خلأیی وجود داشت ، و در آن خلأ ، در اعماق آن ، رود نامرئی قرار گرفته بود . مه غلیظی از آن جا بطرف بالا می خزید و در هوای سرد صبحگاهی مثل دود سفیدی بلند می شد .

چند راهگذر سحری توقف کردند و وحشت زده ، با چشموهای از حدقه درآمده ، مرد مستی را که روی دیواره باریک و لیز پل بالای خلأ راه می رفت و دیوانه وار دستهایش را تکان می داد تا تعادلش را حفظ کند ، نگاه کردند . در میان جمع مستان آنهایی که هشیارتر بودند و اندکی عقل سلیم خود را به همراه داشتند ، این بازی وحشتناک را می پائیدند . دیگران که خطر را درک نمی کردند کنار دیواره پل راه می رفتند و با فریادهایشان مرد مست را که بالای پرنگاه تلو تلو می خورد و می رقصید همراهی می کردند .

ناگهان چورکان در آن وضع خطرناک خود را از همراهانش جدا شده حس کرد . اکنون پول غول بزرگی شده بود که بالای سر آنها حرکت می کرد . قدمهای اولین اش کند و مرده بود . کفش های چوبی سنگینش روی سنگهایی که با یخ پوشانده شده بود ، لیز می خورد ، انگار پاهایش قدرت خود را از دست می داد و اعماق رودخانه ، او را سخت جذب کرده بود . انگار دارد لیز می خورد و می افتد ، انگار هم الان می افتد ، ولی وضع فوق العاده و نزدیک بودن خطر بزرگ ، به او قدرت و نیروی ناشناخته ای می بخشید . او که سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند ، پرش های کوچک بیشتری می کرد ، و کمر زانویش را بیشتر

خم می‌کرد. بجای آنکه عادی راه برود، بی‌آنکه خود نیز بفهمد، شروع کرد به رقصیدن. چنان بی‌اعتنا بود که گوئی بر فراز مزرع می‌وسعی می‌رقصید، نه روی یک دیواره یخ بسته باریک. ناگهان خود را سبک و ماهر احساس کرد، بهمانگونه که انسان گاهی در خواب حس می‌کند. بدن سنگین و خسته او احساس وزن نمی‌کرد. چورکان مست بر فراز اعماق بال و پر گرفته بود، می‌رقصید و پیش می‌رفت. احساس می‌کرد که نیروی شادی بخشی به درویش جاری می‌گردد، و بدنش به آهنگ موسیقی ناشنوده‌ای برقص درمی‌آید و به او اطمینان و تعادل می‌دهد. این رقص او را طوری به جلو می‌برد که با راه رفتن هرگز نمی‌توانست. حالا بدون آنکه فکری در باره خطر و یا امکان سقوط بکند، از پائی به پای دیگر می‌پرید و با بازوان گشوده مثل اینکه خودش طبلی را می‌زند و رقصش را همراهی می‌کند، شروع به خواندن کرد.

« تری‌دام، تری‌دام، تری تری تری تری‌دام. تری‌دام تری‌دام »
چورکان آوازی خواند و بدینوسیله آهنگی به وجود می‌آورد.
و با پاهای مطمئن عبور خطرناکش را انجام می‌داد. ساقهایش در زانو خم می‌شد و او سرش را به راست و چپ می‌چرخاند.

« تری‌دام، تری‌دام .. های .. های ... »

در آن وضع غیرعادی و خطرناک چورکان بیشتر از دیگران در جذبه و شور فرو رفته بود، دیگر همان مرد یک چشم که آلت مسخره شهر و میخانه باشد نبود. زیرپای او دیگر آن دیواره سنگی باریک و لیز، آن پل آشنا که هزاران بار نانش را روی آن جوییده و زیر سایه کاپیا در فکر شیرین مرگ زیر امواج خروشان رودخانه بخواب رفته بود، قرار نداشت. نه این همان سفر دور و نایافتنی بود که هر شب در میخانه باشوخی‌های ناهنجار و مسخره از آن یاد شده بود و اکنون او آن سفر را بالاخره آغاز کرده بود. نه این همان جاده شکوهمند آرزو شده بود که در پایان آن موفقیت‌های بزرگ قرار داشت و در آن دور، در پایان آن شهر با عظمت و شاهانه بورسا، با همه ثروت‌های واقعی و ارث قانونی او قرار گرفته بود. خورشید غروب و پاشای زیبا با پسر او آنجا بود، زنش و فرزندش آنجا بود.

بدین ترتیب رقص‌کنان در حال جذبه و شوق از دیواره‌کنار سوفا رد شد، و بعد نصف دیگر پل راه پیمود. همین که به آخر رسید و پائین پرید، حیرت‌زده و گیج و متعجب به اطرافش نگاه کرد و دید که دوباره روی همان جاده سخت و آشنای ویشه گراد پیاده شده است. جماعتی که تا آن موقع با تشویق و شوخی با او همراهی کرده بودند، باو تهنیت گفتند. آنها که از فرط وحشت ایستاده بودند، بسوی او روی آوردند. در آغوش گرفتند، و برای نوازش دست به پشت و فیقه رنگ پریده‌اش کشیدند. همه‌شان باهم فریاد کردند:

«آفرین، «براو»، چورکان، چورکان باز و شاهین‌ما.»

برادو قهرمان!

سانتویابو که فکر می‌کرد هنوز در میخانه است با صدای خشن و لهجه عبری فریاد زد:

«برای چورکان عرق نیشکر بیاورید!»

در میان این شور و آشوب یکی از مست‌ها پیشنهاد کرد که همه باهم بمانند و دیگر به منزل نروند، تا به افتخار کار فوق‌العاده چورکان به می‌گساری ادامه بدهند.

کودکانی که در آن هنگام هشت یا نه ساله بودند، و آنروز صبح، از روی پل یخ بسته با عجله به سوی مدرسه دور خود می‌رفتند، توقف کردند و به آن منظره فوق‌العاده خیره شدند. دهانهایشان از شگفتی و حیرت باز ماند. ابرهای کوچک بخار از آنها بلند شد. این کودکان کوچک که شال پیچ‌شده بودند و لوحه‌های سنگی و کتابهای مدرسه را زیر بغل داشتند، از این بازی بزرگسالان چیزی سر در نیاوردند، ولی تا آخر عمر تصویر چورکان یک چشم را که بر فراز چشم‌انداز پل می‌رقصید، و می‌رفت بیاد داشتند. مردی که همه بخوبی می‌شناختند، تغییر شکل داده، سبک شده بود، و با شجاعت و مسرتی که گوئی جادویی او را تحت تأثیر قرارداد و از راه برده بود، در جایی راه می‌رفت؛ که راه رفتن در آنجا قدغن بود و کسی هم جرئت نداشت پایش را آنجا گذارد.

از زمانی که نخستین کامیونهای زرد نظامی اتریش از روی پل رد شده بودند، بیست سال می گذشت. بیست سال دوران اشغال دشمن. همانا توالی طولانی ایام و ماهها بود - هرگاه این روزها و ماهها، به تنهایی مورد توجه قرار می گرفت، بنظر نامعلوم و گذرا می آمد - اما مجموع این روزها و ماهها طولانی ترین دوران صلح و ترقی را که شهر واهالی شهربیاد داشتند، تشکیل می داد. این بیست سال بخش عمده عمر نسلی بود که در زمان اشغال شهر، قدم به دوران بلوغ و رشد گذاشته بودند. این دوران مجموعه ای از سالهای ترقی و منافع بی دردسر بود ولو آنکه کم باشد. مادران هنگامیکه پسرانشان را دعا می کردند، می گفتند: «خداوند پسر مرا زنده و سلامت نگهدارد و پاو روزی بدهد.» و حتی زن فرهاد دراز - مردیکه همواره فقیر بود، و شبها چراغهای خیابانهای شهر را روشن می کرد و برای اینکار ۱۲ فلورین در ماه می گرفت - باغروور می گفت، «خدارا شکر ا حتی فرهاد من هم از دولت حقوق می گیرد» سالهای آخر قرن نوزده، سالهاییکه عاری از انقلاب و حوادث

مهم بود، مثل رودخانه وسیع و بزرگی که قبل از رسیدن بمصب نامعلومش بآرامی درجریان است، گذشت و سپری شد. بنا قضاوت در باره این سالهای آرامش بنظر می رسید که دیگر لحظات شوم و غم انگیز، زندگی مردمان اروپا ویا شهرکنار پل را مضطرب و آشفته نمی سازد. اگر گاهی حوادثی در خارج چارچوبه این دنیا اتفاق می افتاد، در آن تاثیری نداشت، از آن دور و برای مردم شهر مفهوم نبود.

پس از این همه سالها، در یکی از روزهای تابستان، در کاپیا، یک آگهی سفید و رسمی دولت نمایان شد. این آگهی کوتاه بود و داخل چهار خط سیاه تیره نوشته شده بود. آگهی اعلام می کرد که علیاحضرت امپراتریس الیزابت درژن قربانی ترور ناجوانمردانه یک آنارشیت ایتالیائی بنام لوچینی شده و درگذشته است. سطور بعدی باین آگهی نفرت مردم را نسبت باین عمل و تأسف عمیق اهالی امپراتوری اتریش-مجارستان را بیان می کرد و از آنها دعوت می نمود که بیش از پیش، بافداکاری عمیق دور تاج و تخت امپراتوری گرد آیند، بدینوسیله مراتب همدردی خود را نسبت بامپراتوری که سر نوشت او را دچار غم و اندوه عمیق کرده بود، اظهار دارند.

این آگهی زیر کتیبه سفیدی که کلمات ترکی روی آن قرار گرفته بود، چسبانده شد و بسیار شبیه اعلامیه ای بود که سالها پیش ژنرال فیلیوچ دربار اشغال بآنجا زده بود. مردم همگی با احساس تأسف این آگهی را خواندند، زیرا آگهی درباره یک زن، یک امپراتریس بود ولی آنها تفاهم واقعی و یا دلسوزی عمیق نسبت به حادثه نشان ندادند. بدستور مقامات دولتی چند شب، تصنیف خوانی و اجتماعات در کاپیا قدغن شد.

این خبر تنها یکی از اهالی شهر را، تحت تأثیر قرار داد. این شخص پی تیروسولا، تنها ایتالیائی مقیم شهر بود. این شخص مقاطعه کار، مهندس، معمار، بنا، نقاش، متخصص و بالاخره همه کاره شهر بود. میستور پرو، شخصی که اهالی شهر او را باین اسم می شناختند، در زمان اشغال بآنجا آمده و در شهر ساکن شده بود. بعدها بادختر فقیری بنام استانا که شهرت خوبی نداشت ازدواج کرد. استانا زنی سرخ چهره

ونیرومند بود و هیکلی دو برابر هیکل میستورپرو داشت. بنظر اهالی شهر، استانا زبانی تند و دستی سنگین داشت و بهتر این بود که کسی با او بمجادله برنخیزد. خود میستورپرو مردی کوچک اندام، قابل انعطاف و خوش طینت بود و چشمهای آبی آرام و سبیل آویزانی داشت. کاروبار میستورپرو خوب و درآمدش زیاد بود. او نیز مثل اهالی شهر شده بود، فقط مثل لونه هرگز نمی توانست بزبان شهر تسلط پیدا کرده و آنرا صحیح تلفظ کند. مردم شهر همگی میستورپرو را بعلمت مهارت و خوش خوئیش دوست داشتند. زن درشت هیکل و قوی او مثل مادری که پشت و پناه بچه اش باشد، در تمام مراحل زندگی او را سخت تحت مراقبت قرار داده و از او مواظبت می کرد.

همان روز، هنگامیکه پرو، بالباسها و قیافه گردآلود و رنگین، بخانه اش برمی گشت، آگهی مرگ امپراتریس را در کاپیا خواند. کلاهش را تاروی چشمهایش پائین کشید و باخشونت به پیسباریکی، که همیشه لای دندانهایش بود، فشار آورد. از آن پس هر وقت پرو با اهالی جدی و محترم شهر روبرو می شد، بآنها می گفت که اگرچه او نیز ایتالیائی است ولی با لوچین، قاتل امپراتوریس که بچنان جنایت ناجوانمردانه ای دست زده است کوچکترین نسبت و یا وجه اشتراکی ندارد. مردم بحر فهایش گوش می کردند و دلداریش می دادند، و او را مطمئن می ساختند که گفته های او را بساور دارند و با او هم فکراوند. باوجود این باز پرو بهرکس که درکوچه و خیابان می رسید، جریان را شرح می داد و می گفت که زندگی را برای خود ننگ می داند و اضافه می کرد که در عمرش حتی یکبار جوجه ای را نکشته، تاجهرسد باینکه زنی بزرگ و باعظمت، مثل امپراتریس را، بقتل برساند. بالاخره این شرم و ترس او تبدیل بیک جنون واقعی شد. مردم شهر ناراحتیها، غیرت، حرارت و اطمینان دانه های مکرر او را مسخره می گرفتند، و او نیز همیشه اصرار می کرد که با آنارشیه ستها و تروریستها هیچ وجه اشتراکی ندارد. بچه های شرور و شیطان محل، ناگاهان بازی ظالمانه و وحشتناکی پراهنداختند پشت نرده های خانه مخفی می شدند و موقع گذشتن میستورپرو، از خیابان فریاد می زدند، «لوچینی، لوچینی!»

بیچاره پرو که گوئی مورد حمله دسته‌ای زنبور واقع شده است، درمقابل فریادهای بچه‌های شهرحالت دفاعی بخود می‌گرفت. کلاهش را تا بالای ابروها پائین می‌کشید، فرار می‌کرد، و با غوش زنش استانا پناه می‌برد، تا در میان بازوان بلند و درشت او گریه را سرداده و ماتم سرنوشتش را بگیرد.

پرو با جثه کوچکش گریه می‌کرد و می‌گفت: «خجالت می‌کشم، می‌گویم خجالت می‌کشم. نمی‌توانم بروی کسی نگاه بکنم.»

«آدم‌باش پیرمرد احمق، چرا باید خجالت بکشی؟ فقط بخاطر اینکه يك ایتالیائی، امپراتریس را بقتل رسانده؟ باید پادشاه ایتالیا خجالت بکشد. به تو چه ربطی دارد؟ تو چکار کردی که باید خجالت بکشی؟»

میسرور پرو، باز گریه‌کنان بزنش می‌گفت:
«از اینکه زنده‌ام خجالت می‌کشم.» زنش او را تکان می‌داد و سعی می‌کرد بدینوسیله در او قدرت و اراده بوجود بیاورد و باو یاد دهد که چگونه سر بلند از بازار بگذرد و حتی چشمش را در برابر کسی پائین نیندازد»

پیرمردهای شهر باقیافه‌های بی‌حالت و نگاههای افسرده در کاپیا نشسته و با آخرین اخبار که حاوی جزئیاتی از قتل امپراتریس بود، گوش می‌کردند. این خبر برای بحث درباره سرنوشت سران تاجدار و رجال بهانه‌ای بیش نبود. حسن افندی مدیر مدرسه ویشه‌گرا که گروهی از کسبه و تجار بی‌سواد ترك، او را در میان گرفته بودند درباره آنارشیست‌ها داد سخن می‌داد.

مدیر مدرسه، مثل بیست سال پیش که با ملا ابراهیم و پوپ نیکولا منتظر ورود واحدهای اتریش شده بودند، باز جدی و موقر و پاکیزه و تمیز بود. ریشش خاکستری شده بود ولی مثل روزگار گذشته تمیز و آراسته و گرد بود. صورت صافش آرام و بی‌اضطراب بود، زیرا مردانی که مغزی خشك و قلبی سخت داشته باشند بکندی رو به پیری می‌گذارند. او که بخود مغرور بود، طی بیست سال گذشته، متکبر تر و خود بین تر شده بود. قفسه کتابی که بعنوان يك مرد دانشمند، نوشته

بود و شهرتش نیز متکی بر آنها بود، توسط اکثر مردم خوانده شده بود. و تاریخ واقعی که او برای شهر مینوشت، در این بیست سال گذشته فقط به چهار صفحه رسیده بود، زیرا هر قدر مدیر مدرسه پیرتر می شد، بخود و تاریخش بیشتر احترام می گذاشت و حوادث اطرافش را کمتر مد نظر قرار می داد.

سریل، مدیر مدرسه، آرام و شمرده صحبت می کرد. گوئی يك كتاب خطی ناخوانا را باحالتی موقر و جدی می خواند. مدیر مدرسه سر نوشت امپراتریس بی دین را بهانه قرار داده و بصحبتش ادامه می داد ولی موضوع قتل امپراتریس با تفسیری که او از آن می کرد، ارتباطی نداشت. بنابراین تعبیر و تفسیر (که البته آن نیز مال خودش نبود و از کتابهای معلم قدیمش خواجه عرب بدست آورده بود) آنارشیستها در تمام اعصار و زندگی بشر وجود داشته اند و تا آخر دنیا نیز وجود خواهند داشت. زندگی بشردارای نظم و ترتیبی است و خداوند تبارک و تعالی چنان مقرر داشته است که دو مقابل يك درهم خیر، دو درهم شر در دنیا وجود داشته باشد. در بسیط زمین نیکی را به بدی پاداش می دهند و به بزرگی حسادت می ورزند. در جهان حتی کوچکترین اشیاء بی سایه نیست. این فرضیه بیشتر در باره مردان بزرگ صدق می کند. کنار هر مرد بزرگ، با آنها هم غرور و افتخاری که دارد، قاتلش زندگی می کند و منتظر فرصتی است تا دیر یا زود بزنگی او خاتمه دهد.

« مثلاً محمد پاشا هم وطن خود مان را که سالها پیش دارفانی را وداع گفته و اکنون جنت مکان است، جلوی چشمستان مجسم کنید » مدیر مدرسه به کتیبه سنگی اشاره کرد و گفت: « محمد پاشا بسلطان خدمت می کرد و از آصف عاقلتر بود و با نیرو و پاکدامنی خود، این سنگ بزرگ را که مارویش نشسته ایم، بنا نهاد. ولی او خود نیز بضر بکارد بقتل رسید. علی رغم قدرت و عقلی که داشت، نتوانست از دست اجل بگریزد. بالاخره مخالفان وزیر اعظم که چندین بار نقشه هایشان بر باد رفته بود و حزبی بزرگ و نیرومند را تشکیل می دادند، درویش دیوانه ای را پیدا کرده و او را بر علیه وزیر اعظم تحریک کردند و باو سلاحی دادند که با آن وزیر را بکشد.

هنگامی که وزیر میخواست وارد مسجد بشود ، درویش عبا بردوش و تسبیح بدست ، راه را بر اوصحاب وزیر بست و ریاکارانه از او صدقه خواست همینکه وزیر دستش را بجیب برد تا صدقه ای در راه خدا ، بدرویش بدهد ، درویش کارد را تا دسته در قلب وزیر فرو برد و بدین ترتیب محمد پاشا شهید راه دین و ایمان گشت .

مردانی که دور مدیر مدرسه را گرفته بودند و بدقت بگفته های او گوش می دادند ، یکی بسیگار خود زدند و به کتبیۀ سنگی و کلمات ترکی روی آن نگاه کردند . سپس چشمها پائین آمد و با آگهی سفیدی که خطوط سیاه آنرا در میان گرفته بود خیره شد . اگرچه مردم حتی يك کلمه از گفته های مدیر مدرسه را نمی فهمیدند ولی معمولا باو گوش می کردند . اما همانطور که این مردان ، از میان دود سیگار بدور دست نگاه می کردند ، در آن سوی کتبیۀ و آگهی ، گویا در جائی دور از این دنیای بزرگ ، زندگی دیگری را می دیدند ، زندگی ای که از اوجها و زوالهای ناگهانی بزرگ تشکیل شده بود ، زندگی ای که در آن عظمت با غم می آمیخت و بالاخره به نحوی با زندگی آرام و یکنواخت آنها که در روی این سنگ سپری می شد ، تعادل و توازن برقرار می ساخت .

لکن آن روزها نیز سپری شد . نظام قدیم با صحبت های بلند و شوخیها و تصنیفهای معمولی دوباره به کابینا برگشت . بحث درباره آزماینها فراموش شد . آگهی مرگ امپراتریس بیگانه و گمنام تحت تأثیر خورشید و باران و خاک تغییر صورت داد ، و بالاخره روزی باد آنرا کند و پاره شده اش را برودخانه انداخت تا در خلاء گمنامی ها نابود گردد .

تا مدت کوتاهی ، باز زنده پوشها و بچه های شرور شهر بدنبال هیستورپرو می افتادند و لوچینی ، لوچینی می گفتند . البته آنها منظور این کار را نمی دانستند و علت آنرا نمی فهمیدند ولی تنها احتیاج بچگانه ای آنها را تحریک می کرد که مخلوقات ضعیف و حساس را ناراحت کنند و آنها را بدینوسیله شکنجه دهند . مدتی اینکار ادامه یافت تا بالاخره آنها سرگرمی دیگری پیدا کردند و موضوع کلا

فراموش شد. استانازن پرو نیز بدون نفر از این کودکان شرور، بیرحمانه کتک مفصلی زد و بدین وسیله بفراموش شدن اسم لوچینی کمک قابل ملاحظه‌ای کرد.

چون دوام‌گذشت، دیگر کسی صحبتی از مرگ امپراتریس ویا آنارشیه‌ها نکرد. زندگی اواخر قرن که جاودانه آرام و رام بنظر می‌رسید، همه‌چیز را با جریان وسیع و یکنواخت خود از نظرها دور می‌داشت و این احساس را در مردم بوجود می‌آورد که قرن صنعتی آرامی شروع شده است، قرنی که همه‌چیز را بسوی آینده‌ای دور و بی‌فرجام هدایت می‌کند.

مقامات خارجی به فعالیت لاینقطع و دشواری محکوم شده بودند و مردم شهر با آنکه می‌دانستند تنها وسیله امرارمعاش و ترقی آنها همین یک فعالیت است، بزحمت می‌توانستند خود را با آن سازش دهند. در طول بیست سال قسمتهائی از نمای ظاهری شهر و لباس و آداب‌اهالی آنرا تغییر داد. طبیعی بود که این تغییر نمی‌توانست در باره پل قدیمی که همیشه یکسان بود گذشت کند و آنرا دگرگون سازد.

در سال ۱۹۰۰ - در پایان یک قرن خوش و شروع قرن جدید، قرنی که بنظر عده‌ای خوشتر و آرام‌تر از قرن پیش خواهد بود - مهندسین بسرپل آمدند تا آنرا بررسی کنند. مردم قبلاً باین کار عادت داشتند و حتی کودکان بمحض دیدن این مردها که پالتوهای چرمی پوشیده و جیبهایشان را پر از مدادهای رنگی کرده بودند و بالای تپه‌ای یا اطراف ساختمانی پر سه می‌زدند - موضوع را می‌فهمیدند. موضوع از این قرار بود، این مهندسین قسمتی از شهر را خراب کرده، دوباره بنا می‌کردند و یا جائی خاکبرداری می‌کردند و تغییری نمی‌دادند. فقط در باره پل، مردم نمی‌دانستند که این مهندسین دست به چه کاری خواهند زد. زیرا پل برای هر یک از افراد شهر، مثل زمینی که روی آن قدم می‌زدند و یا آسمانی که بالای سرشان دیده می‌شد، چیزی ابدی و غیر قابل تغییر بود. ولی مهندسین پل را امتحان و اندازه‌گیری کردند، یادداشت‌هایی برداشتند و رفتند. موضوع فراموش شد. اما اواسط تابستان هنگامی که آب رودخانه کم‌شده بود، ناگهان سرمقاطع

کاران و کارگران باز شد و برای نگهداری ابزار و وسایل مهندسی اطاقک‌های موقتی در کنار پل ساخته شد. بزودی شایعه تعمیر پل گسترش یافت و کنار پایه‌های پل چوب بست پیچیده و درهمی برافراشته شد. روی خود پل منجنیق‌های چرخی کار گذاشتند. با این منجنیق‌ها کارگران می‌توانستند روی پل، روی این بالکن چوبی تنگ، بالا و پایین بروند و در جاهائی که روی پایه‌ها، سوراخی قرار داشت و یا دسته‌های علف در روی سنگ سر در آورده بود، ایستاده و آنرا امتحان کنند.

سوراخهای پایه‌ها گرفته شد. دسته‌های علف را کردند و آشیانه پرنده‌ها را ویران کردند. پس از آن روی پی‌ریزی پل شروع بکار شد. جریان آب را کنترل و مسیر رودخانه را عوض کردند. سنگهای سیاه و پوسیده پایه‌های پل، با تیرهای بلوطی که ۳۳۰ سال پیش در داخل آب قرار داده شده و حالا با وجود پوسیدگی تبدیل بسنگ گشته بود، نمایان گشت «بامنجنیق‌های چرخی که پیوسته در کار بود پی‌در پی سیمان و ماسه کافی در داخل رودخانه ریختند تا بالاخره سه پایه مرکزی پل که فشار جریان آب بیشتر روی آنها بود و بیش از تمام پایه‌ها فرسوده شده بود، از نظر پی‌ریزی تقویت شد و مستحکم گردید. گوی‌ریشه دندان فاسدی را پر می‌کردند.

در آن تابستان، در کاپا، جلسات سابق دایر نشد و زندگی معمولی اطراف پل از حرکت باز ماندند. اطراف پل، فقط همه و ازدحام اسب و ارابه بود که شن و سیمان می‌آوردند. سر و صدای کارگران و دستورات سرکارگران در همه جا منعکس شده بود. روی خود کاپا يك اطاقک چوبی، برای نگهداری و انبار ابزار ساخته شد.

اهالی شهر با نگاههای مبہوت، تعمیر پل را می‌دیدند. عده‌ای این کار را مسخره می‌کردند و بعضی بازوها را تکان داده، برآه خود می‌رفتند. ولی بنظر همه آنها، این کار نیز، مثل تمام کارهای دیگر زیرسراجنی‌ها بود. زیرا بالاخره همه کارها دست آنها بود. برای آنها همه کارها لازمه زندگی بود و آنها غیر از این، نمی‌توانستند عمل بکنند. البته کسی این موضوع را نمی‌گفت ولی همه بفکر آن بودند.

مردمی که عادت داشتند روی کاپیا وقت گذرانی بکنند ، حالا درخارج هتل لوته و یارستوران زریجه و یاجلوی درهای چوبی مغازه - های کنارپل می نشستند . در آنجا قهوه می نوشیدند و داستان می گفتند و انتظار می کشیدند که کاپیا دوباره خلاص شود و یا حمله ای که به پل شده است ، پایان گیرد . آنها مثل شخصی که منتظر بند آمدن تکرگ و یا برطرف شدن ناراحتی دیگرست ، بانتظار نشسته بودند .

چلو مغازه خواجه علی که بین کاروانسرای سنگی ورستوران زریجه قرار گرفته بود واز آنجا پل را بازایه ای میشد دید ، دوترک ، دو مفتخور محل از صبح زود می نشستند و در باره همه چیز و بیش از همه در باره پل بحث میکردند .

خواجه علی با سکونی که حاکی از بد خلقی بود ، بنصیحت این دو ترک گوش میکرد و متفکرانه پل را که در اطراف آن کار - گران مثل انبوه مورچه ها در حرکت بودند ، می پائید .

در طول بیست سال گذشته ، خواجه سه بار ازدواج کرده بود و حالا زنی داشت که بمراتب ازخودش جوانتر بود . شایعات تلخ حکایت می کرد که علت بد خلقی همیشگی او تا حوالی ظهر همین زن جوان بود . نتیجه این سه ازدواج چهارده بچه بود . سراسر روز منزل خواجه پر از سرو صدا و ازدحام بچه ها می شد و در کوچه و بازار مردم بشوخی می گفتند که خواجه اسامی همه بچه هایش را نمی داند . حتی مردم داستانی در آورده بودند مبنی بر اینکه روزی ، در یکی از پس کوچه های شهر یکی از بچه های خواجه او را دید و دست او را گرفته و برای بوسیدن بطرف خود کشید . خواجه دستش را عقب کشید و فقط بنوازش سر بچه اکتفاء کرد و گفت ،

خداوند ترا سالم و سلامت نگهدارد ، بگو به بینم تو یسر

کیستی ؟

خواجه بظاهر زیاد فرق نکرده بود ، فقط چاقتر و صورتش سرختر شده بود . حالا نمی توانست چابک و سریع حرکت کند و شیب تندی را که به مردان منتهی می شد ، آهسته طی می کرد و بمنزلش می رفت . زیزا مدتی بود که قلبش مزاحم بود . حتی در خواب هم راحتش

نمی گذاشت . بهمین دلیل خواجه بدکتر محل که اسمش باروسکی بود، مراجعه کرد. دکتر باروسکی یکی از تازه واردانی بود که خواجه را می شناخت و باوا احترام می گذاشت . دکتر بخواجه چند قرص داد که اگرچه مرضش را علاج نکرد ، کمکی شد که او بتواند دردش را تحمل کند . خواجه علی از دکتر باروسکی اسم فرنگی مرضش را نیز یاد گرفت .

خواجه یکی از چند ترك محلی بود که هیچکدام از تازگیها و تغییراتی را که تازه واردها آورده بودند، قبول نداشت . تغییراتی که در لباس ، رسوم و آداب ، صحبت و طرق تجارت شده بود ، مورد قبول خواجه نبود . با همان سرسختی و تلخی که زمانی او در مقابل مقاومت بیهوده از خود نشان داده بود ، سالهای سال در مقابل هر چه که اتریشی و خارجی بود و در مقابل هر چه که در اطراف او جانی بخود می گرفت، مخالفت کرده بود بهمین دلیل بعضی اوقات او بر سر همین موضوعات بادیگران بنزاع بر می خاست، و مجبور می شد به پلیس جریمه بدهد حالا خواجه کمی خسته و افسرده شده بود ولی او اساساً همان شخصی بود که روی کاپیا پاکارامانلی بمجادله بر خاسته بود. خواجه علی همیشه و سر همه چیز، مردی کله شق بود ولی حالاً فصاحت و رک گوئی معروف او تبدیل به تند زبانی و نیروی جدل و عیبش مبدل بیک نوع بدخلقی عبوس شده بود که هیچ کلمه ای نمی توانست برای بیان آن کافی باشد ، تنها سکوت و تنهائی باو آرامش بخشیده، شعله تند زبانی و بد خلقی اش را خاموش می کرد .

باگذشت زمان خواجه بیشتر در خود فرو رفته بود و هیچکس را قبول نداشت و مردم را قابل تحمل نمی دانست . همه مردم ، تجار بیکار بازار، مشتریها ، زن جوان و خیل کودکان شرورش که خانه را آشفته می ساختند ، او را ناراحت می کردند. قبل از طلوع آفتاب از منزل بیرون می آمد و پخانه اش پناه می برد و قبل از تجار دیگر آنرا باز می کرد. نماز صبحش را می خواند . موقع ناهار هر گز بمنزل نمی رفت، بلکه غذایش را بمغازه می آوردند و موقعی که در طول روز صحبت دیگران ومهمانها و یا کار او را خسته میکرد ، بلافاصله بر-

خاسته ، درهای چوبی مغازه را چفت می کرد ، به پستوی کوچک پشت مغازه که خودش آنرا (تابوت) می نامید ، می رفت . پستو جائی مرموز ، تنگ و پست و تاریک بود و موقعیکه خواجه در آن جای می گرفت ، کاملاً پیر می شد . در آن پستو خواجه کرسی کوچکی گذاشته و روی آنرا باقالیچه ای پوشانده بود . روی این کرسی ، خواجه پاهایش را رویهم می انداخت و می نشست . در پستو چند قفسه پر از شیشه های خالی ، ترازوی کهنه و تمام چیزهای کثیف اضافی که در خود مغازه جایی برای آنها نبود ، قرار داده شده بود . در این حفره تنگ و تاریک که فقط دیوارهای نازکی آنرا از مغازه جدا می کرد ، خواجه می توانست زمزمه زندگی بازار ، صدای سم اسبها و فریاد فروشندگها را بشنود . تمام این صداها از دنیای دیگری بگوش می رسید . همچنین خواجه می توانست صدای عابرینی را که جلوی مغازه بسته او ایستاده و در باره اوشوخیهای موزیانه و اظهارنظرهایی می کردند ، بشنود ولی خواجه همیشه با آرامش ، باین صحبتها گوش می کرد . در نظر او این مرده ها مرده بودند ، بدون آنکه خودشان درک کرده باشند . خواجه این ها را می شناخت و حرفهای آنها را در همان لحظه فراموش می کرد . خواجه هنگامیکه پشت درهای چوبی مغازه مخفی میشد ، احساس می کرد که از خطرات زندگی کاملاً در امان است - زندگی ای که در نظر او مدت مدیدی بود فاسد شده و در راههای نامشروع و شرورانه جریان می یافت . در این پستو خواجه در افکارش غرق می شد و در باره سرنوشت دنیا و کار انسانها می اندیشید و هر چه را که غیر از این بود - بازار ، ناراحتیهائی که از قرضها و مستأجرین داشت ، زن بسیار جوانش که گاهی بطور ناگهانی ، زیبائیش تبدیل به بدخلقی احمقانه و موزیانه ای می گشت - همه را فراموش می کرد . در این پستو ، خواجه حتی خیل کودکان خود را بیوته فراموشی می سپرد . کودکانیکه حتی اگر فرزندان امپراتور می بودند ، همه خزینه امپراتور کفاف مخارجشان را نمی داد . در پستو در باره بچه هایش ، فقط با وحشت فکر می کرد .

پس از آنکه خواجه ، در تابوتش استراحت کرده و سر حال می آمد ، درهای مغازه را مثل اینکه از جای دوری برگشته است باز

می‌کرد .

حالا خواجه از پستویش در آمده نشسته بود و به نصیحت احمقانه دو همسایه اش گوش می‌کرد.

یکی از همسایه ها که بازاری تنبل معروفی بود ، در حالیکه قهوه خواجه علی را جرعه جرعه می‌نوشید ، فیلسوفانه گفت :

« پس می‌بینی که زمان چقدر برگشته و نعمتهای خداوندی به چه وضعی در آمده است. زمان ، سنگ را مثل تخت کفش می‌خورد و از بین می‌برد ، ولی اتریشیها حاضر نیستند بخدا توکل جویند و هر چه را که رو بخرابی می‌گذارد ، بلافاصله تعمیر می‌کنند . »

همسایه دیگر که کسب و کار همسایه قبلی را داشت گفت ،
« تا موقعیکه درینا ، همان درینا باشد پل همان پل سابق خواهد بود. حتی اگر بدان دست بزنند و تعمیرش کنند باز تا زمان مقرر و مقدر دوام خواهد کرد و اینهمه خرج و زحمت ، نتیجه‌ای نخواهد داد. »

اگر خواجه علی صحبت این دو نفر را قطع نمی‌کرد ، آنها تا آخر بمزخرف‌گوئی خود ادامه می‌دادند .

« بگذارید بشما بگویم که از خراب کردن و تعمیر پل نتیجه ای نخواهند گرفت. آنچه را که امروز تعمیر می‌کنند ، فردا مجبور خواهند شد دوباره خراب کنند . مرحوم ملا ابراهیم می‌گفت ، در کتابهای قدیمی خوانده است که دخالت در جریان آب و عوض کردن سیر آن و یا منحرف کردن آب ، حتی برای یکروز و یک ساعت هم که باشد ، جزو معاصی کبیره است . ولی اتریشیها اگر با چکش و قلم مهندسی سرو کار نداشته باشند ، خود را خسته نمی‌کنند . اینها اگر زورشان می‌رسید ، دنیا را زیر و رو می‌کردند. »

همسایه اولی سعی کرد نشان بدهد که با وجود تمام این حرفها ، بد نیست که اتریشیها پل را تعمیر بکنند. اگر این تعمیر پل بر استحکام پل اضافه نکنند ، مسلماً آنرا نابود نمی‌کند .

خواجه با عصبانیت حرف همسایه را قطع کرد .
« از کجا معلوم که پل را خراب نکنند ؟ کی بتو گفت مگر

نمی‌دانی که يك كلمه ممکن است تمام شهرها را نابود کند ؟ پس اینهمه وراجی چیه ؟ سراسر این زمین خدا با يك كلمه ساخته شد . اگر شما پیسوادها، سواد و معلومات داشتید، می‌فهمیدید که این پل مثل پلهای دیگر نیست. این پل پاراده خداوند و در راه خدا ساخته شد. آنرا در زمان معینی ، يك عده معینی ساختند و در زمان معینی عده دیگری آن را ویران خواهند کرد . می‌دانی پیر مردها در باره کاروانسرای سنگی چه می‌گفتند ؟ می‌گفتند که مثل این کاروانسرا در تمام امپراتوری وجود ندارد ولی بالاخره که آنرا ویران کرد؛ اگر مسأله استحکام و قدرت بود که این ساختمان هزاران سال دوام می‌کرد ولی حالا بچشم خود می‌بینی که ساختمان کاروانسرا مثل موم آب شده و نابود گشته است و حالا در محل آن خوکها خرناس می‌زنند و شیپورهای اتریشیها گوش را کر می‌کنید .

همسایه تنبل جواب داد : « ولی فکر می‌کنم، بنظر من... »
خواجه حرف همسایه‌اش را قطع کرد و گفت : « حرف تو غلط است بعقیده تو نباید ، ساختمانی ساخته و یا خراب گردد . ولی چیزی هست که هرگز بفکر تو نرسیده و آن اینکه ، تمام اینکارها برای پل و شهر و همگی ما ، که باهمین چشمها به پل نگاه می‌کنم ، علامتش فرق داشت . »

همسایه دیگر که در نظر خود مرگ خواجه علی را موزیانه درروی کاپیا مجسم می‌کرد ، گفت :

« خواجه حق دارد ، خواجه از همه بهتر پل را می‌شناسد . »
خواجه گفت : « لازم نیست فکر بکنی که من حق دارم یا نه ! »
و بدنبال این حرف ، شروع بتعریف یکی از داستانهای که - اهالی شهرچندین بار از او شنیده، برایش خندیده بودند و حالا هم دوست داشتند دوباره آنرا بشنوند کرد :

پدر مرحوم زمانی از شیخ ددیره ، چگونگی پیدایش پل و بنای اولین پل را شنیده و هنگامی که من کوچک بودم ، بمن تعریف کرد. موقعیکه خداوند تبارك و تعالی دنیا را خلق کرد، زمین مثل بشقابی صاف و هموار بود. شیطان از این موضوع ناراضی شد و هاین نعمت الهی

که نصیب انسان شده بود، رشک و رشید و موقعیکه زمین هنوز بی حرکت بود و مثل خشت خامی خیس و نرم و تازه از دست خداوند خارج شده بود، شیطان دزدکی بیرون آمده و با ناخنهای خود، صورت زمین را سخت خراش داد و بدین ترتیب رودخانه ها و دره های عمیق در روی سطح زمین پیدا شد که یک منطقه را از منطقه ای دیگر جدا می کرد و مانع آن می شد که انسانها، روی زمینی که خداوند بآنها بخشیده بود و مثل باغی پر از مأكولات و مشروبات بود، آزادانه مسافرت کنند. خداوند همینکه کار شیطان ملعون را دید، چون نمیتوانست زمین را بآن حالت اولیه برگرداند، فرشتگانش را بزمین فرستاده تا بآنها کمک کرده و در کار آنها تسهیلی بوجود بیاورند. همینکه فرشتگان آسمان دیدند که انسانهای بدبخت نمیتوانند از روی دره ها و پرتگاهها عبور کرده و بکار خود برسند و در عرض درو طرف رودخانه ها و پرتگاهها ایستاده و خود را شکنجه میدادند و یا از دور دنبال شخص دیگر می گشتند و با فریاد کشیدن کار خود را انجام می دادند، بالهای خود را روی پرتگاهها و رودخانه ها گسترده تا انسانها بتوانند از طرفی بطرف دیگر پلها بروند. بدین ترتیب مردم از فرشتگان آسمان، طریقه ساختن پل را یاد گرفتند و بدین ترتیب زدن قنات بزرگترین کارهای خیر عبارت از ساختن پل و بزرگترین گناهان خراب کردن آنست. زیرا هر پلی که روی زمین هست، از آن کنده درختی که روی جوی آب قرار داده شده، تا این پل بزرگ که توسط محمد پاشا ساخته شده، هر یک فرشته نگهبانی دارد که از آن مواظبت کرده و تازمانیکه خداوند مقدر داشته است، آنرا پا برجا نگه می دارد.

دو همسایه بیکار باشگفتی متواضعانه گفتند: «درست است، خواجه راست می گوید. همه چیز بر اراده خداوند استوار است.» بدین ترتیب آنها و قشانش را بصحبت می گذرانند و روزها سپری می شد و تعمیر پل ادامه داشت و آنها می توانستند صدای گاریها و حرکت ماشینها را که شن و سیمان را بهم مخلوط می کردند، بشنوند. در تمام بحثها، خواجه همه چیز را می دانست. البته کسی

نمی‌توانست تا آخر درباره‌یك موضوعی با او بحث کند . مخصوصاً آن دو مرد بیکاره بی مغز که قهوه خواجه را می‌خوردند و می‌دانستند که فردا نیز مجبور خواهند شد قسمت زیادی از روز خسته کننده را در جلوی مغازه خواجه بگذرانند .

بدین ترتیب خواجه ، با هر کسی که جلوی مغازه او برای کاری و یا فقط برای احوالپرسی می‌ایستاد ، سر صحبت را باز کرده و به بحث می‌پرداخت . همه باکنجکاوی مسخره آمیز و توجه ظاهری ، پجرهای او گوش می‌کردند . ولی در شهر کسی با او همفکر نبود و کسی نبود که علت بدبینی و پیشگوئیهای را که او درباره شهر می‌کرد ، بفهمد و او خود نیز قادر نبود که گفته‌هایش را بوضوح شرح داده و یا برای اثبات مدعای خود ، دلایل قانع کننده‌ای بیاورد . بعلاوه مردم خیلی وقت بود عادت کرده بودند که خواجه را مردی غیر عادی و سرسخت بشمار بیاورند . مردی که بعلت پیری ، شرایط مشکل زندگی و زنی جوان همه چیز را تاریک می‌دید و از آنها يك استنباط مخصوص و بدبینانه‌ای می‌کرد .

اغلب مردم شهر ، نسبت به تعمیر پل ، مثل تمام کارهائیکه تازه وارد ها در داخل و یا اطراف شهر ، در این چند سال گذشته انجام داده بودند ، بی اعتناء بودند . فقط کودکان موقعیکه دیدند کارگران بانردبانهای چوبی به محفظه پایه وسطی پل داخل و خارج می‌شدند ، مأیوس و نومید گشتند . عقیده بچه‌ها بر این بود که «عرب» آنجا زندگی می‌کرد . از این محل کارگران سطلهای بیشمار از فضولات پرنده ها را در آورده و در رودخانه ریختند و موضوع بهمین جا خاتمه یافت . «عرب» آنجا زندگی نمی‌کرد . کودکان عمداً بمدرسه دیر می‌رفتند . در این ساعات ، آنها منتظر مرد سیاه پوست می‌شدند تا از اطاق تاریک پایه وسطی پل سردر آورد و اولین کارگر را که در سر راهش به پیند از پا در آورد و چنان محکم او را مورد حمله قرار دهد که کارگر بیچاره از جوب بست افتاده و در یکی از پیچهای بزرگ رودخانه ، ناپدید گردد . بچه ها عصبانی بودند از اینکه «عرب» از آنجا بیرون نیامده بود . و بعضی از بچه‌های شیطان شایعه

راه انداختند که قبل از آنها عرب بیرون آمده و دوباره باطافش برگشته است ولی این نیز برای بعضی ها قانع کننده نبود و تمام سوگند یاد کردنهای بجه های شرور و شیطان بی نتیجه می ماند.

همینکه تعمیر پل تمام شد، متخصصین درباره ذخیره آب شروع بکار کردند تا آن موقع شهر دارای چشمه های آبی بود که فقط دو تا از این چشمه ها در مردان آب خوردنی تمیز داشت. چشمه های دیگر به درینا و یارزاو مربوط بودند و همینکه آب این دو رودخانه تیره می شد، آب چشمه ها نیز، تیره می گشت و موقعیکه در نتیجه گرمای تابستان، آب این دو رودخانه کم می شد، چشمه ها نیز می خشکیدند. پس از بررسی زیاد مهندسین باین نتیجه رسیدند که این آب قابل شرب و سالم نبود و بهمان دلیل آب تازه را مستقیماً از کوهستانات آنطرف درینا، بشهر آوردند و برای اینکار مجبور شدند که لوله های آب را از سراسر پل گذرانده و آب را بشهر وارد کنند.

زوی پل دوباره همه و آشوب نمایان گشت. سنگفرش پل را کنده و برای لوله های آب کانالی ساختند. آتشی روشن شد و ظرفهای پراز قیر، بجوش آمد و سرب ذوب گردید. طناب هارا کنف پیچ کردند. مردم شهر با بی ایمانی و کنجکاری، مثل قبل، باین کار تماشا کردند. دودیکه از پل برمی خاست و در بالای میدان حرکت می کرد، مغازه خواجه علی را در زیر می گرفت و اواز اینکار عصبانی بود و همیشه در باره آب کثیف، که در داخل لوله های آهنی جاری بود و برای آشامیدن و غسل و وضوی قبل از نماز مناسب نبود، با حقارت و اهانت صحبت می کرد. همچنین اشاره می کرد حتی اگر اسبی، غیرت و شرف اسبهای قدیمی را داشته باشد، از آشامیدن این آب، خود داری خواهد کرد. خواجه علی به لوطه که این آب را بهتالش آورده بود، می خندید. بهر کس که حاضر بشنیدن صحبت او می شد، خواجه علی ثابت می کرد که فواره های لوله کشی شهر، علامت فساد و بدبختی قریب الوقوع شهر است که بزودی آنها را در خود خواهد فشرد و نابود خواهد کرد. تابستان دیگر پس از طی کارهای مقدماتی، مخزن آب شهر تأسیس و بکار افتاد. آب تمیز و فراوان که دیگر

وجود و عدمش بستگی بخشکسالی وسیل نداشت، در لوله‌ها و فواره‌های شهر، بجریان افتاد. بسیاری از اهالی شهر، آبرای به حیساطهایشان آوردند و بعضی حتی منازلشان را لوله‌کشی کردند.

در پائیز همان سال ساختمان راه آهن شروع گردید. این کار امری مهمتر و درازتر بود. در آغاز بنظر میرسید که راه آهن بابل ارتباطی ندارد ولی مسلماً بدون پل امکان نداشت که کاری انجام بشود. این همان راه آهن کم عرض بود که در مقالات روزنامه‌ها و اسناد رسمی دولتی بنام، راه آهن غربی، شهرت یافته بود. قرار بود که این راه آهن سارایه و و رادر «واردیشت» به مرز صرستان و مرز سنجاک واقع در «نوی بازار» که در «اووچه» و توسط ترک‌ها اشغال شده بود، مربوط نماید. این خط راه آهن مستقیماً از وسط شهر می‌گذشت و شهر مهم‌ترین ایستگاه آن محسوب می‌شد.

درباره اهمیت سیاسی و سوق الجیشی این خط و الحاق قریب الوقوع بوسنی و هرزه گوینا و هدفهای بعدی امپراطوری اتریش - مجارستان، در مورد راه سنجاک تا سالو نیکو مسائل پیچیده مربوط باین کارها، مردم بحد کافی صحبت کردند و در روزنامه‌ها نوشتند. ولی در داخل شهر تمام این کارها هنوز کاملاً معصومانه و جالب بنظر میرسید. با شروع بکار درباره راه آهن، مقاطعه کاران جدید و انبوه کارگران تازه‌ای وارد شهر شده و برای اهالی شهر منابع جدید درآمدی بوجود آورده بودند.

این دفعه کار وسیعتر بود. ساختمان این خط جدید که بطول ۱۶۶ کیلومتر بود و در حدود ۱۰۰ پل و معبر و ۱۳۰ تونل داشت، برای دولت به هفتاد و چهار میلیون کرائون (۱) تمام شد. مردم درباره این پول هنگفت صحبت‌ها کرده و بعد با ابهام، بدور دست نگاه می‌کردند. گوئی می‌خواستند کوهی از این پول را که بحساب نمی‌آید و در مخیله نمی‌گنجد، در آن دور دست ببینند، و برخی از مردم هفتاد و چهار میلیون کرائون را آزادانه بر زبان میراندند و می‌رفتند و بعضی می‌خواستند این پول را در کف دستشان گرفته و آنرا بشمارند. زیرا حتی در این شهر که دوسوم آن هنوز کاملاً شرقی بود، مردم برده و غلام

اعداد شده و بآمار و ارقام ایمان میآوردند. عده‌ای می‌گفتند که برای هر يك كيلومتر نیم‌میلیون، یا دقیقتر ۴۴۵۷۸۲/۲ کرائون خرج شده و بدین ترتیب دهن مردم پراز اعداد و ارقام بزرگ بود ولی هیچکدامشان با این پول نه‌تر و تمندتر و نه عاقلتر می‌شدند.

موقع ساختن راه آهن، مردم برای نخستین بار احساس کردند که درآمد سهل و سادهٔ سللهای اول اشغال، دیگر وجود ندارد. چند سال بود که مخارج معاش و وسایل روزانه بالا می‌رفت. مخارج ناگهان صعود می‌کرد و دیگر پائین نمی‌آمد و بعد دوباره پس از مدت کوتاهی باز صعود می‌کرد. البته باز هم مردم درآمد داشتند و دستمزدها بالا بود، لیکن همیشه درآمدها بیست در صد از مخارج احتیاجات واقعی کمتر بود. این موضوع نیز بازی مکارانه‌ای بود که بیش از پیش زندگی مردم را زهرآلود می‌کرد. ولی کسی، کاری از دستش بر نمی‌آمد، زیرا اینکار بستگی با آن منابع نایاب و نامعلوم داشت که وسعت معاش و رفاه سالهای اول از آنها سرچشمه گرفته بود. اغلب اشخاصی که بلافاصله پس از اشغال، یعنی بیست یا بیست و پنج سال پیش ثروتمند شده بودند حالا ثرویشان را از دست داده و فقیر بودند و پسرانشان نیز برای دیگران کار می‌کردند. البته در شهر اشخاصی بودند که پولی بدست می‌آوردند ولی این پول درست مثل جیوه بود و گویی این بیچاره‌ها تحت تأثیر سحر و جادو قرار گرفته و پولهایشان را از دست می‌دادند و بالاخره یا جیبهای خالی و شهرت لکه‌دار شده، فقیر می‌گشتند. مردم بالاخره باین نتیجه رسیدند که مداخل خوب و زندگی مرفهی که در نتیجهٔ مداخل خوب بوجود آمده بود، بنوبهٔ خود جنبهٔ معکوس نیز داشت. فقط قسمتی از يك بازی بزرگ و مرموز بود که هیچکس لطمه قوانین و اصول آنرا نمی‌دانست و عواقب کار را نمی‌توانست پیش‌بینی بکند. ولی باوجود این هرکس بنوبهٔ خود در این بازی شرکت می‌جست، بعضی با رلی کوچک و برخی بارلی بزرگتر، ولی زیان و خسارت همیشگی و عمومی نتیجه کار همه بود.

در تابستان سال چهارم، اولین قطار خط که با شاخه‌های سبز و پرچمها، تزئین شده بود، از داخل شهر گذشت. شهر آنروز را جشن

گرفت. به همه کارگران یکس غذای مجانی و آبجوی کافی داده شد. مهندسین در کنار اولین لکوموتیو قطار ایستاده و عکس گرفتند. در آن روز مسافرت با قطار مجانی شد (خواجه علی، کسانیرا که از این یک روز استفاده کرده و سوار قطار می شدند، بباد استهزاء گرفته و می گفت: « یک روز مجانی و یک قرن با پول! »)

حالا که راه آهن تکمیل شد و بکار افتاد، ارزش پل ورلی که آن در زندگی شهر بازی می کرد، نمایان گردید. راه آهن از کنار شیپی که در پائین مژدان قرار گرفته بود می گذشت و به درینا می رسید، سپس کنار تپه را می برید، دور شهر می چرخید و سپس در کنار منازل دور دست کرانه رزاو که ایستگاه در آنجا قرار گرفته بود، بزمین مسطح می رسید. تمام وسائط نقلیه و مسافirin و کالا، با ساراژوو و آنطرف ساراژوو یعنی دنیای غرب، در ساحل راست درینا ماند. ساحل دست چپ بکلی از کار افتاد. حالا فقط اهالی دهکده های طرف چپ رودخانه از روی پل رد می شدند و این اهالی عبارت از دهقانانی بودند که با اسبهای باری و گاریهای گاوکش و یا ارابه ها از جنگلهای دور هیزم و الوار، بایستگاه می آوردند.

جاده ای که از پل شروع شده و از لیسکاویچ می گذشت و بعد از کوههای گلاسی ناک و رومانیا گذشته و بسارایوو منتهی می شد و زمانی سرودهای گله داران و صدای نعل اسبهای باری در آن طنین انداز شده بود، با علف و خزّه زیبائی که در جاده ها و ساختمانهای متروک می روید، پوشانده شد. این جاده یکی از مناظری بود که مردم را مجبور می کرد که بایستند و فکر کنند. ولی باز مردم در باره این جور مناظر و امثال آن با احساس ولی بدون تفاهم صحبت می کردند و فقط مداخل و پس اندازهای را که سرعت بدانها ارزانی داشته بود، حساب می کردند. مردم باشکفت و تعجب به همشهریان خود نگاه می کردند که یک روز صبح پمسارایوو رفته و کارشان را در آنجا خاتمه داده، عصر همان روز، بمنارل خود برگشتند.

خواجه علی مظنون، کودن و رک گو، در این مورد نیز مثل موضوعات دیگر، جنبه استثنائی داشت. باشخاصی که بخود می بالیدند،

باچه سرعتی کارشان را انجام داده وچقدر پول و زحمت توی کیسه-
شان مانده است، او با بدخلقی جواب می داد که صرفه جوئی در وقت
چندان مهم نیست، بلکه این مهم است که از وقت صرفه جوئی شده، چه
استفاده ئی می توان کرد. اگر از این وقت برای مقاصد پست و شرورانه ای
استفاده می شود، بهتر است که اصلا این وقت برای آدم، وجود نداشته
باشد. او سعی می کرد ثابت بکند که با سرعت رفتن شخص مهم نیست،
بلکه این مهم است که این شخص با این سرعت چه مقصدی را در پیش
دارد و یکجا می رود؟ و بهمین دلیل او فکر می کرد که سرعت همیشه
يك سود و مزیت واقعی نیست.

خواجه علی، روزی به تاجر جوانی گفت: «اگر آدم بجهنم می-
رود، بهتر است که آهسته قدم بردارد. اگر فکر می کنی که اتریشها
پول خرج کرده و ماشینها و لکوموتیوهای خود را فقط برای تسهیل و
تسریع کارتو و رفاه حال تو باینجا آورده اند، اشتباه می کنی و احمقی
بیش نیستی. تنها چیزی که تو می بینی، اینست که خودت می توانی
سوار قطار بشوی. ولی هیچ از خودت نمی بینی که این ماشین بغیر از
تو و امثال تو، چه چیزهائی را حمل و نقل می کند. این موضوع را تو
نمی توانی بفهمی و چون نمی توانی حالا برو باز سوار قطار شو و هر قدر
که خواستی با آن مسافرت بکن ولی می ترسم که در یکی از این روزهای
خوش و شیرین این سوار شدن و مسافرت های تو بکلی قطع گردد. روزی
فرا خواهد رسید که اتریشها تو را مجبور خواهند کرد، سوار قطار
شده و بجائی بروی که نمی خواهی بروی و هرگز، حتی در خواب هم آنرا
ندیده ای.»

هر وقت خواجه علی، صدای قطار را که از پیچهای پشت
کاروانسرای سنگی سوت می کشید و می آمد، می شنید، اخمی می کرد و
لبهایش را برای زمزمه کلمات نامفهوم و بکار می انداخت و در حالیکه
از مغازه اش نگاه کجی بپل ثابت و تغییر ناپذیر می انداخت، دوباره در
باره عقیده قدیمیش داد سخن می داد و تاکید می کرد که ساختمانهای
بزرگ، فقط براساس يك کلمه ساخته شده اند و آرامش وجود تمام
شهرها و ساکنان آن فقط بایک صغیر ترن بستگی دارد و یا شاید فقط

در نظر این مرد ضعیف که مغزش پر از خاطرات بود و ناگهان پیرگشته بود، همه چیز چنین جلوه گر می شد.

لنکر در این مورد نیز خواجه علی مثل هر آدم غیر معمولی و رؤیائی تنها بود. البته برای دهاتیها نیز مشکل بود که به قطار عادت کنند. آنها از قطار استفاده می کردند ولی در کنار آن هیچ احساس راحتی نداشتند و از کارهای آن سردر نمی آوردند. صبح زود از کوهها سرازیر شده و پائین می آمدند. حوالی طلوع خورشید بشهر می رسیدند و در همان موقع اولین مغازه های شهر باز می شد. دهاتیها بهره که می رسیدند، سؤال می کردند :

« ماشین رفته ؟ »

مغازه دارهای بیکار، بیرحمانه دروغ می گفتند :

« جان تو؛ بسر آقا قسم که ماشین رفته. »

« راستی ماشین رفته ؟ »

« مهم نیست فردا یکی دیگه می آید »

دهاتیها بدون آنکه لحظه ای توقف بکنند، با عجله پیش می رفتند و از همه جویا می شدند و ضمناً پزن و بچه هایشان که عقب می ماندند، فریاد می زدند که تندتر قدم بردارند.

با عجله بایستگاه می رسیدند. یکی از کارکنان ایستگاه بآنها اطمینان می داد که دیگران دروغ گفته اند و هنوز سه ساعت بحرکت قطار باقیست. دهاتیها جائی می گرفتند و کنار دیوارهای ایستگاه نشسته، صبحانه خود را در می آوردند و مشغول خوردن می شدند و یا وراجی می کردند و بعد چرت می زدند ولی در تمام این مواقع بحالت آماده باش بودند و همینکه صدای صفیر یک قطار باربری را می شنیدند، زود بلند می شدند و اشیاء خود را جمع کرده و فریاد می زدند :

« ماشین، ماشین آمد »

مستخدم ایستگاه که روی سکو کار می کرد، بآنها فحش می داد و دوباره از ایستگاه بیرونشان می کرد :

« مگر ب شما نگفتم که هنوز سه ساعت بوقت قطار باقیست. چرا بیخودی عجله می کنید؟ مگر مغرتان را از دست داده اید؟ »

دوباره بجاهای اولیه خود برگشته و می نشستند. درحالیکه هنوز مردد و مظنون بودند، باز مثل دفعه قبل، بمحض شنیدن يك سوت و صفیر و صدای غیر معمولی، باعجله بلند شده و در مقابل سکوی ایستگاه، ازدحام می کردند، تا اینکه دوباره با فحش و ناسزا بجای اولیه بر می گشتند، تا بابی صبری انتظار بکشند و بدقت گوش کنند. زیرا هر قدر مستخدمین و کارکنان ایستگاه، درباره قطار با آنها توضیح می دادند، باز آنها فکر می کردند که قطار يك آلت سریع و مرموز و حقه بازی است که توسط اتریشیها اختراع شده و در يك چشم بهمزدن بسر همه کلاه گذاشته و ناگهان ناپدید میشود. آنها تصور می کردند که قطار فقط يك فکر دارد و آن اینکه سر تمام دهاتیها کلاه گذاشته و بدون آنکه آنها را سوار بکند، ایستگاه را ترک کند. ولی هیچکدام از اینها، یعنی حماقت دهاتیها و شکایت توأم با بد خلقی، خواجه علی چندان اهمیت نداشت. مردم بریش اینها می خندیدند و پس از مدتی، همانطور که بهر چیز تازه و ساده و خوش آیند عادت می کنند، قطار نیز برایشان عادی شد. هنوز آنها بسوی پل رفته و مثل معمول در کاپا می نشستند ولی مسافرتشان در جهت و توسط وسایلی بود که عصر جدید بر آنها تحمیل کرده بود. مردم بزودی خود را با این فکر و احساس آشتی دادند که جاده آنطرف پل دیگر بین آنها و دنیای خارج رابطه ای بر قرار نمی کند و پل که زمانی، مثل حلقه ای بین شرق و غرب قرار گرفته بود، حالا موقعیت خود را از دست داده است. اصولاً اغلب مردم شهر دیگر باین موضوع فکر نمی کردند.

لیکن پل هنوز مثل سابق پابرجا بود. زیرا قدرت خلافت کاملی بآن جوانی جاودانی داده بود. این پل کمی از آفریده های بزرگ و خوب بشر بود؛ جزو آفریده هائی که تغییر و دگرگونی و پیری در آن تاثیری ندارند. با اینکه گوئی این پل از سرنوشت چیزهای فانی و گذران دنیا سهمی نبرده است.

لیکن درکنار پل، در شهری که سرنوشتش بدان مربوط بود، نتایج کارهای عصر جدید نمایان می‌گشت. سال ۱۹۰۸ یا خودناراحتی و اضطراب و یک‌نوع تهدید مبهم و تیرم‌ای بشهر آورد که از آن‌پس شهر نتوانست از چنگ آنها خود را نجات دهد. در واقع این‌تشویش و اضطراب، خیلی‌وقت پیش، در سالهای اول قرن، موقع ایجاد راه‌آهن، بوجود آمده بود. با بالا رفتن قیمت‌ها و ترقی و تنزل غیر قابل درک ولی محسوس اسکناس، بهره‌وارز، بحث در باره سیاست بیش‌از پیش رواج می‌یافت.

تا آن موقع، مردم شهر اغلب بطور خصوصی، در باره چیزهایی که در اطرافشان وجود داشت- مثل درآمدها و سرگرمی‌ها- و بطور عمومی در باره مسائل خانوادگی و منازل و شهر و انجمن‌های مذهبی فکر می‌کردند ولی همیشه، بدون آنکه بآینده زیاد فکر کرده و در گذشته زیاد تعمق کنند، این فکر و بحثشان مستقیم و تاندازه- ای محدود بود. ولی حالا در موقع صحبت بکرات مسائلی پیش می-

آمد که خارج از قدرت این دایره تنگ بود. در سارایه وو، انجمنهای مذهبی و ملی و احزاب صربی و مسلمان تشکیل شد. شعبات این انجمنها و کمیته‌ها درویش‌گرا و نیز دایر گردید. در سارایه وو، روزنامه‌های تازه‌ای شروع بکار کرد و بالاخره بشهر فرستاده شد. قرائت خانه‌ها و انجمنهای صربی و مسلمان و بالاخره یهودی بوجود آمد. شاگردانی که در دبیرستانها و دانشگاههای وین و پراگ تحصیل می‌کردند، برای گذراندن تعطیلات، بشهر برگشتند و با خود کتابها و رسالات جدیدتر و رفتار تازه‌ای آوردند. با این قیافه‌ها و کتابها بمردم جوان شهر فهماندند که آنها نیاستی مانند بزرگترهایشان ساکت و طرفدار سکوت باشند. نیاستی خاموشی گزینند و همیشه دهان خود را به بندند. ضمن صحبت از سازمانهای جدید مذهبی و ملی که اساسنامه‌های وسیع و هدفهای شجاعت آمیز داشتند، نام می‌بردند. و بالاخره سخن از سازمانهای کارگری بمیان آمد. کلمه (اعتصاب) برای نخستین بار در شهر شنیده شد. شاگردان جوان جدی‌تر شدند. این جوانها، شبها در کاپیا صحبت‌هایی را پیش می‌کشیدند که برای دیگران نامفهوم بود و رساله‌های جلدکاغذی کوچک را بین خود دست بدست می‌کردند. عنوان این رساله‌ها از این قبیل بود: سوسیالیسم چیست؟ هشت ساعت کار هشت خواب و هشت ساعت سرگرمی و تفریح، «هدف‌ها و راههای طبقه کار گردنیا»

در همین جا بود که بدهقانان در باره مسأله تقسیم اراضی، روابط دهقان و مالک و مالکیت فئودالی ترکها، چیزهایی گفته شد: دهقانان با حرکات نامحسوس سبیلها و چین‌های پیشانی، بسوئی دیگر نگاه می‌کردند ولی گوش می‌دادند. گوئی می‌خواستند هر چه را که گفته می‌شود، خوب بخاطر داشته باشند تا در موقع تنهایی روی آنها فکر کرده و یا با رفقایشان در این باره بحث کنند.

عده زیادی از شهر نشینها بودند که سکوت احتیاط آمیزی اختیار کرده و این قبیل نوگوئیها و گستاخی فکر و زبان را تأیید نمی‌کردند. ولی عده‌ای دیگر بخصوص بین جوانهای فقیر و بیکار بودند که همه این حرفها را می‌پذیرفتند و با سرور و خوشی از آنها

جانب‌داری می‌کردند. زیرا این قبیل مسائل، با احتیاجات درونی این اشخاص تطبیق میکرد و بدینوسیله آنها عامل بزرگ و مهیجی را که تا آن زمان، زندگی‌شان فاقد آن بود، پیدا کرده بودند. هنگامیکه نوشته‌ها، مقالات، اعتراضنامه‌ها و اعلامیه‌هایی توسط احزاب و یا سازمانهای مذهبی منتشر می‌شد، هر يك از این جوانها احساس می‌کردند که زنجیرهای کهن را بدور می‌ریزند و افق دیگری در دیدگاه مغزشان گشوده می‌گردد، که افکار آنها آزاد می‌شود و نیرویشان با نیروهای مردان دور دست و کسانی که تا آن روز حتی فکرشان را نکرده بودند، همراه می‌شود و پیوند می‌خورد.

رفته رفته مردم بهمدیگر، با دیده دیگری که تا آن روز سابقه نداشت، نگاه میکردند. خلاصه بنظر آنها، زندگی غنی‌تر و زیباتر می‌گشت. مرزهای غیر مجاز و غیر ممکن از میان بر داشته می‌شد، امیدها و امکاناتی که قبلاً وجود نداشت، بوجود می‌آمد.

لکن در عمل چیز تازه‌ای وجود نداشت، و آنها نمیتوانستند وضع بهتری را به‌بینند. ولی میتوانستند نگاهشان را از زندگی عادی شهر بردارند، و بدور دست‌بنگردند. همین موضوع فریبندگی هیجان - انگیز احساس قدرت و پیشرفت را در آنها بوجود آورده بود، عاداتشان تغییر نیافته، وسائل زندگی و روابط متقابلشان مثل سابق مانده بود. فقط به‌رسم‌همیشگی نشستن دور هم و قهوه و عرق خوردن، سخنان‌تند، و طرق جدید بحث، اضافه شده بود. مردان دوستان قدیم خود را ترک کرده و گروههای جدیدی تشکیل دادند که بنابر موازین و عقاید جدید، چیزی را تصویب و یارد میکردند. لکن تمام اینکارها در نتیجه بکار افتادن هوسهای قدیم و غرائز موروثی بوجود آمده بودند.

حوادث خارجی نیز در شهر شروع بکار کرد. نخست در صربستان دودمان سلطنت منقرض شد و در ۱۹۰۳ دودمان دیگری جای آنرا گرفت. و ثانیاً در ترکیه رژیم حکومت تغییر یافت. شهر که مستقیماً در ساحل صربستان قرار گرفته و از مرزهای ترکیه نیز دور نبود، و با پیوندهای عمیق و نامرئی با این دو کشور رابطه داشت، این تغییرات را احساس میکرد و با آنها خو می‌گرفت و بتفسیر آنها می‌

پرداخت . گر چه از این احساس و تعبیر و تفسیر ، آشکارا سخنی
 بمیان نمی آمد ، و حتی اجتماعات هم در این باره بحثی نمیکردند .

تلاشها و فشار مقامات دولتی نیز آشکارا نمایان شد . نخست

مقامات کشوری و سپس مقامات نظامی دست بکار شدند . این نیز شکل

جدیدی داشت . پیش از آن مأموران باینکه چه کسی چه کاره بود ،

و رفتارش چه شکلی داشت ، توجه می کردند ، ولی حالا در باره اینکه

چه کسی چه فکر می کند و به چه نحوی عقایدش را اظهار میدارد ، آغاز

بررسی کردند . بتدریج بعد از زاندارمهایی که در دهات مرزی بودند ،

اضافه شد . يك افسر اطلاعات مخصوص بمركز حكومتی شهر آمد .

پلیس جوانهارا بعزت اعلامیه های مخالف و خواندن سرودهای ممنوع

صربی جلب و جریمه می کرد . خارجیهای مظنون تبعید می شدند و

بین خود اهالی شهر ، اختلاف آراء منجر بمجادله و نزاع می گردید .

با ایجاد راه آهن مسافرت سریعتر و حمل و نقل کالا آسانتر

گشت . در همان موقع حوادث زمان نیز پیشرفت آنها را تسریع

کرد . اهالی شهر این موضوع را نفهمیدند ، زیرا تسریع در پیشرفت

تدریجی بود و آنها خودشان مستقیماً در آن دخالت نداشتند . آنها

باحساسات و هیجان نیز عادت کردند . اخبار مهیج دیگر نادر و کمیاب

نیبود . این بمنزله غذای روزانه مردم ، و احتیاج واقعی زندگی بود .

زندگی مردم ناگهان تکان خورد و شتابان بجریان افتاد . گوئی سیلابی

بود که از رسیدن بسراشیبی از روی صخره های تیز میگذشت و بصورت

آبشار بزرگی در می آمد .

از موقعیکه اولین قطار بشهر رسید ، چهار سال میگذشت که

ناگهان در اول اکتبر آگهی بزرگ و سفیدی در کاپیا زیر کتیبه ترکی

نصب شد . این آگهی توسط دراگو مستخدم شهرداری نصب گردید .

نخست بیکاران و بچه ها دور آگهی را گرفتند و سپس بقیه اهالی شهر .

جمع شدند . آنهائیکه خواندن بلد بودند ، آگهی را هجی کرده و

میخواندند و بر روی اصطلاحات خارجی و عبارات بیگانه تعمق و

دقت میکردند . دیگران در سکوت باچشمهای پائین افتاده ، چند لحظه

گوش می دادند ، سپس بدون آنکه با آگهی نگاه بکنند ، پراکنده می-

شدند. ودستی بریش و سیلشان میکشیدند. انگار می خواستند با این کار چیزهای ناگفته را درك کنند .

خواجه علی پس از نماز ظهر میله آهنی را بعلامت بسته بودن مغازه، جلوی در قرار داد و به کاپیا آمد. این دفعه آگهی متن ترکی نداشت و خواجه نمیتوانست آنرا بخواند. پسری آگهی را با صدای بلند مدرسه‌ای طوطی وار شروع بخواندن کرد،

آگهی

به مردم بوسنی و هرزه گوینا

ما، فرانز ژوزف امپراتور اتریش، پادشاه بوهیم و پادشاه آآپودیو-ستولیک مجارستان به ساکنین بوسنی و هرزه گوینا : موقعیکه نسلی پیش، ارتش ما از سرحدات سرزمین شما گذشته ...)

خواجه علی در زیر گوش راستش که عمامه پوشانده بود، احساس سوزشی کرد و جنگ با کارمانلی، مثل اینکه همین دیروز اتفاق افتاده است، جلوی چشمش مجسم شد - تمام هتک حرمتی که نسبت باور شده بود، صلیب سرخی که برابر چشمان پر اشکش می لغزید . سرباز اتریشی که با دقت میخ را در آورد ، آگهی سفیدی که خطاب بمردم نوشته شده بود - همه در يك آن در مقابل چشم خواجه مجسم شد .

پسرك ادامه داد :

« در آن موقع بشما اطمینان داده شد که ارتش ما، نه بعنوان دشمن بلکه بنام دوست، قدم در خاک شما نهاده و آنهم با این نیت ياك که ریشه های فساد و شرارت را که چندین سال بشما فشار آورده است، از بین ببرد . قوقوقولی که بشما در آن لحظه حاحا حساس داده شد... »

از اطراف سرو صدای مردم بر علیه خواننده بیسواد بلند شد و پسرك در حالیکه سرخ و ناراحت شده بود، در میان جمعیت ناپدید شد. بجای او مرد ناشناسی که کت چرمی پوشیده بود و مثل اینسکه منتظر نوبت بود، بطرف آگهی آمد و با عجله و سلیس شروع بخواندن آن کرد. گوئی آگهی را از حفظ بود :

« قولی که بشما در آن لحظه حساس داده شده بود، با صداقت

و درستی تمام عملی شده و دولت ما با کمال جدیت ، سعی کرده است صلح و آرامش را برقرار کرده و سرزمین اجدادی و شما را بسوی يك آینده خوشبخت سوق دهد .

« و ما خوشبختانه با کمال مسرت میتوانیم بگوئیم : بذری که در خاک آماده و حاضر ، در آن زمان افشانده شد ، محصول و نتیجه خوبی بدست داده است . شما نیز باید شکرگزار باشید ، زیرا بجای آشوب و ظلم و دیکتاتوری ، نظم و امنیت برقرار شده است . کار و زندگی مدام در پیشرفت بوده و تأثیر امید بخش این کار ، فرصتهای خوب و زیاد برای بهبود فرهنگ بدست داده . امید است که با داشتن دولتی منظم همه بتوانند از نتایج کار خود بهره مند گردند .

«وظیفه انسانی ما ، ما را موظف می دارد که همین طور زندگی بکنیم.»

« چون همیشه این هدف در مقابل چشم ما بوده است ، ما عقیده داریم که وقت آنست که بساکنان این دو سر زمین ، دلیل تازه ای برای نشان دادن ایمان ما ، نسبت برشد سیاسی آنها ارائه کنیم . برای رساندن بوسنی و هرزه گوینا به سطح عالیتری از زندگی سیاسی ، ما تصمیم گرفته ایم که این دو سرزمین را بداشتن قانون اساسی - قانونی که با شرایط حاضر زندگی و امور عمومی آنها وفق بدهد - مفتخر کرده و بدین ترتیب برای ارائه خواسته ها و امور آنها مرجع قانونی تعیین فرمائیم .

« بگذارید صدای شما نیز در تصمیمات آینده ای که مربوط بامور کشور شما خواهد بود ، کشوری که تا حال دولت جداگانه خود را داشته و در آینده نیز خواهد داشت ، شنیده شود .

«ولی چون شرط اولین و اصلی برقراری حکومت مشروطه ملی ، تعیین و تعریف صریح و حقوق قانونی این دو سرزمین است بنابراین قانون و با در نظر گرفتن روابطی که اسلاف مفخم ما با پادشاهی مجارستان و نسبت باین دو سرزمین داشتند ، ما حقوق سلطنت خود را نسبت به سرزمینهای بوسنی و هرزه گوینا نیز توسعه داده و مقرر می - داریم که این دو سرزمین نیز قانون ولایتعهدی و جلوس بتخت سلطنت

را، که برای دودمان ما، حائز اهمیت فراوانی است، قبول نمایند. بدین ترتیب ساکنان هر دو سرزمین از تمام این مزایا، که در استحکام پیوند ها و روابط سرزمین ما و آنها در گذشته مؤثر بوده است، در آینده نیز برخوردار خواهند شد. شرایط جدید حکومتی تمهید میکند که فرهنگ و ترقی در کشور شما خانه خواهد کرد. اهالی بوسنی و هرزه گوینا.

در میان امور بشمارایی که از لحاظ ما خواهد گذشت، ترقی مادی و معنوی شما همیشه در نظر گرفته خواهد شد. شما بحد کامل از مفهوم عالی مساوات در برابر قانون، شرکت در تدوین قوانین و اداره مملکت و حمایت مساوی از صاحبان همه ادیان و زبانها و ملیتها و بالاخره از کلیه مزایای عالی بهره مند خواهید گشت. آزادی فردی اصلاح اجتماع همانگونه که در سرزمین ما هست سرمشق حکومت این دو سرزمین خواهد بود.»

خواجه علی با دهان نیمه باز و سر پائین افتاده، باین کلمات که اغلب برای او بیگانه و نامفهوم بود، گوش کرد و حتی کلماتیکه بگوش او آشنا بود، در متن این آگهی نامعلوم و عجیب بنظر می رسید. «بذری که در خاک آماده و حاضر افشاندن شد... شرط اولین و اصلی برقراری حکومت ملی... تعیین و تعریف صریح حقوق قانونی... سرمشق دولت ما...» باری اینجا باز «حرفهای امپراتوری» بود. هر يك از این کلمات درمخیله خواجه گاهی افقی دور و فوق العاده وحشتناك بهز میکرد و گاهی پرده سیاه و سنگینی جلو چشمانش می کشید. این دو حالت پی در پی تکرار میشد و خواجه یا اصلا چیزی نمی دید و یا اگر چیزی میدید نمیتوانست آنرا بفهمد و نتیجه خوب نبود. در این زندگی هیچ چیز غیر ممکن نیست و همه چیز اتفاق می افتد. مثلا ممکن است شخصی بدقت بیک آگهی گوش دهد و از جزئیات موضوع چیزی نفهمد ولی اگر این جزئیات را بحالت کلی در آورد، بتواند، کاملا همه چیز را بفهمد آن «بذری» سرمشق و تاج و تخت، و تمام این آگهی حتی اگر بیک زبان خارجی نوشته میشد، باز خواجه می توانست، منظور از این کلماترا فهمیده و همه چیز را درك کند. این

امپراتوران، طی سی سال گذشته از سرزمینها و شهرها صدا در آورده و کلمات نامفهوم خود را بخورد مردم میدادند، ولی بطور کلی آگهی، هرامپراتور پراز معنی و فکر بود. زیرا این کشورها قطعه قطعه شده بود و مردم آن از این قبیل کلمات چیزی نمی فهمیدند و بهمین دلیل امپراتوران بزرگ درباره بذر سرمشق دولت و حکومت صلاح و صرفه تاج و تخت داد سخن می داد تا مبادا حقایق را افشاء کرده و از این کلمات پرده بردارند زیرا این سرزمینها و ولایات ساکنین و اهالی آنها مثل پول خورد دست بدست می شدند. هیچ مرد خوش نیت و پاکی نمی توانست روی این زمین صلح و آرامش پیدا کند و آن چیزهای مختصری را که برای معاش و زندگی لازم بود، نمی توانست فراهم آورد و وضعیت و دارائی او، مستقلا و بطور خودکار و برخلاف میل و نیت خوش و خوب او تغییر می یافت و دگرگون می گشت.

خواجه علی گوش می کرد و مدام باین فکر بود که اینها همان کلمات سی سال پیش است. او در آن لحظه همان سنگینی را در سینه حس می کرد که چندین سال پیش کرده بود. دوران قدرت تركها سپری شده «شمع شوکت ما خاموش گشته است» ولی آیا لازم بود که او این کلمات را تکرار بکند. مردم که نمی توانستند درك بکنند و بفهمند و اگر هم می فهمیدند خود را فریب می دادند و چنان وانمود می کردند که چیزی سردر نمی آورند.

آگهی خوان ادامه میداد :

«پس در این صورت شما خود را لایق اعتماد و اطمینان نشان بدهید که نسبت بشما شده تا آن هماهنگی بزرگی که بین پادشاه و رعیت هست و پرازش ترین وثیقه ترقی يك مملکت می باشد همیشه خدمات اجتماعی ما را همراهی کند.»

پایتخت پادشاهی ما، بوداپست

فرانز ژوزف

مردی که کت چرمی پوشیده بود، ناگهان خواندن را قطع کرد و فریاد زد :

«زنه باد اعلیحضرت امپراتور!»

فرهاد بلند قد، کسی که چراغ‌های شهر را روشن می‌کرد بی-
اختیار گفت :

«زنده باد.»

و دیگران در همان آن، با سکوت پراکنده شدند.
آنروز قبل از غروب، آگهی سفید بزرگ را کنده، مچاله
کردند و به درینا انداختند. روز دیگر چند جوان صرب‌بی‌مورد سوء ظن
قرار گرفتند و جلب شدند و نسخه جدیدی از آگهی سفید روی کاپیا
نصب شد و یک زاندارم محلی هم پاس گذاشتند تا کسی به آگهی دست
نزند.

هروقت دولتی احساس احتیاج کرد که از طریق صدور اعلان و
آگهی بمردم وعده صلح و ترقی بدهد، بایستی کمالاً آماده و منتظر
مخالفت هم باشد. همین بود که در اواخر اکتبر ارتش نه فقط با قطار، بلکه
از راه جاده متروک نیز وارد شهر شد، ارتش مثل سی سال پیش از دامنه
پرشیب سارایه و پائین آمده و وارد شهر شد. سلاح و آذوقه نظامیان
همراهشان بود.

علاوه بر سواره نظام از هر رسته ارتشی واحدهائی وارد شهر شد.
سربازخانه‌ها پر گشت و چون جا نبود برای قسمتی از قشون چادر زده
شد. واحدهای تازه تری مدام می‌رسیدند و چند روز در شهر می‌ماندند و
سپس بداهات مرزی صربستان اعزام میشدند. این واحدهای ارتشی اغلب
از سربازان احتیاط و ذخیره و از ملیت‌های مختلف تشکیل شده بود که
پول فراوانی داشتند. سربازان خریدهای شخصی و جزئی را از مغازه‌ها
و میوه و شیرینی را از دوره‌گردهای خیابان می‌کردند. ناگهان قیمت‌ها
ترقی کرد. علف و جو بکلی نایاب شد. روی تپه‌هایی که شهر را دربر
گرفته بود، سربازها شروع بساختن استحکامات کردند. و روی خود پل
کار عجیبی شروع شد. وسط پل، پاکمی فاصله از کاپیا، درجائی که بطرف
چپ درینا ختم میشد، کارگران مخصوصی که ارتش آورده بود، شروع
بکنندن حفرةای باندازه یک یارد مربع، در روی یکی از پایه‌های پل
کردند. جائی که کارگران کار می‌کردند، با چادر سبزی پوشانده شد.

از زیر چادر صدای چکش کوبی ، هر قدر که کارگران حفره را عمیق تر می کردند ، بیشتر شنیده میشد . کارگران سنگی را که از پل کنده بودند ، برودخانه انداختند . ولی علی رغم کوشش هائی که برای پنهان نگهداشتن اینکار میشد در شهر شایع گردید که پل مین گذاری می شود . یعنی سوراخی عمیق در یکی از پایه های پل که منتهی به پی ریزی می گردید ، کنده بودند و می خواستند در داخل این سوراخ مواد منفجره قرار دهند و در صورت وقوع جنگ ، اگر احتیاجی بخراب کردن پل باشد ، آن را منفجر کنند .

نردبان های آهنی بلند بداخل حفره انداختند و موقعی که همه چیز در داخل حفره تمام شد ، يك سرپوش آهنی آدم رو ، روی آن قرار دادند . پس از چند روز دیگر ممکن نبود که این سرپوش آهنی از سنگ و خاک تمیز داده شود گاری ها و اسب ها از روی حفره می گذشتند و اهالی شهر ، بدون آن که درباره مین و یا مواد منفجره فکری بکنند ، با عجله بدنبال کار خود می رفتند . فقط بچه ها موقعی که بمدرسه می رفتند ، لحظه ای در کنار سرپوش ایستاده و کنجکاوانه سرپوش آهنی را می گرفتند و سعی می کردند ، محتوی آنرا حدس بزنند . بچه ها داستان هائی درباره «عربی» که در پل مخفی شده بود ، ساختند و بعد بین خودشان در باره مواد منفجره و کار آن و اینکه آیا می توانست ساختمان بی زرگی پل را نابود کند ، صحبت می کردند .

در میان بزرگسالان فقط خواجه علی بود که مثل سگی در محال مین گذاری شده پرسه میزد . خواجه چه موقعی که کارگران زیر چادر سبز کار می کردند ، و چه موقعی که بعد از اتمام کار سرپوش آهنی روی پل قرار داده شد ، متفکرانه و با سوء ظن بدان خیره میشد . او بهر چه که درباره حفره مین گذاری می گفتند و یا در گوش زمزمه می کردند ، گوش می داد .

می گفتند سوراخی بمق يك چاه در پایه حفر شده و مواد منفجره در آن قرار داده شده است ، و يك سیم هادی الکتریکی سوراخ را بساحل

مربوط می‌کند تا فرمانده در هر موقع روز یا شب بخواهد پل را خراب کند. گوئی پل از قند ساخته شده، نه از سنگ. خواجه باین حرف‌ها گوش می‌کرد، سرش را تکان میداد و موقعیکه روزها به پستو «به تابوتش» و شب‌ها به تخت‌خوابش پناه می‌برد، بجای خفتن در این باره فکر می‌کرد. گاهی موضوع را باور می‌کرد و زمانی فکر تخریب پل را دیوانگی، کفر و بی‌خدائی می‌شمرد. خواجه مدام فکر می‌کرد بحدی که شبی در خواب همان مردی که زمانی متولی محل وقفی محمدپاشا بود، بر او نمایان شد و خواجه از اوجداً سؤال کرد که موضوع چیست و چرا پل این معامله را می‌کنند. خواجه ناراحتیها را در مغز خود حلاجی می‌کرد. چون کسی نبود که آدم بتواند با او مشورت و استدلال کند. خواجه نمی‌خواست علت موضوع را در بازار از کسی پرسد زیرا عقیده داشت که مردم یا عقل و منطق خود را از دست داده‌اند و یا مثل خود او تلخ‌کام و مضطرب هستند.

با وجود این خواجه فرصتی یافت که از پل خبری بگیرد. از یکی از ترک‌های برانکوویچ اهل کرچه که خدمت نظامش را در وین گذرانده بود و در آنجا مدت مدیدی در خدمت مانده و بدرجه سرگروهبانی ارتقاء یافته بود (این شخص نوه شمسی بیگ بود که بعد از اشغال شهر در را بروی همه بسته و از غم مرده بود و هنوز هم از نوشته‌های او ترک‌های قدیم مثال می‌آوردند و او را نمونه و سرمشق عظمت اخلاقی و منطق می‌دانستند) محمد بیگ در آن سال برای گذراندن تعطیلات بشهر خود آمده بود. او مردی بلند قد بود با صورت قرمز رنگ که لباس نظامی آبی تیره مرتبی می‌پوشید. این لباس دارای درجه‌های زرد و ستاره‌های نقره‌ای کوچک در برگردان یقه بود.

محمد بیگ دستکش‌های سفید را بدست کرد فینه قرمز را بسر گذاشت و مودب و خندان و فوق‌العاده تمیز و پاکیزه در بازار قدم زد. نوک شمشیر بلندش روی سنگ‌های خیابان می‌خورد. محمد بیگ با خوشروئی و اطمینان کسی که نان امپراتور را خورده و در اهمیت و شأن خود تردیدی ندارد واز کسی هم نمی‌ترسد بهمه سلام میداد.

موقعیکه این شخص قدم در مغازه خواجه علی گذاشت خواجه

علی احوال او را پرسید و از او خواہش کرد کہ یک فبجان قہوہ بخورد. درضمن از فرصت استفادہ کرد و بعنوان یکی از «ہواداران امپراتور» کہ دور از شہر زندگی کردہ است دربارہٴ پل توضیحاتی خواست. خواجہ علی دربارہٴ ناراحتی خود و اینکہ روی پل بہ چہ کاری دست زدہ بودند و در شہر چہ شایعہ‌ای راہ افتادہ بود با محمد بیگ صحبت کرد و از او پرسید کہ آیا ممکنست برای تخریب پل کہ ارزش و اہمیت جهانی دارد نقشہ‌ای طرح کرہ باشند؟

سرگروہبان ہمینکہ دید موضوع چیست، ناگہان جدی شد، خندہٴ احمقانہ‌اش ناپدید گشت و صورت گلگون و صافش مثل چوب خشک شد. انگار در میان رژہ بہ او فرمان خبردار دادہ‌اند. محمد بیگ لحظہ‌ای مردد و بی تصمیم ساکت ماند و سپس با صدای آرامی گفت:

«ہر چہ گفתי بجای خود. ولی اگر واقعاً می‌خواہی نصیحت مرا گوش بکنی، دربارہٴ این موضوع نہ از کسی سئوالی بکن و نہ حرفی بزنی. زیرا این کار باتدارک و نقشہ‌های نظامی و اسرار کشوری و ارتشی و غیرہ مربوط است.»

خواجہ از تمام اصطلاحات جدید و مخصوصاً «و غیرہ» خیلی بدش می‌آمد. نہ فقط این کلمات در گوشش غرغر می‌کرد بلکہ بوضوح می‌فہمید کہ در صحبت این بیگانہ‌ها این «و غیرہ‌ها» جای یک حقیقت ناگفتنی را می‌گیرد و ہمہ گفته‌های گذشتہ را بی ارزش و بی اہمیت می‌کند.

خواجہ با عصبانیت صحبت سرگروہبان را قطع کرد و گفت: تو را بخدا گوش‌های مرا با این کلمات «و غیرہ و غیرہ» پر نکن ولی اگر می‌توانی، بمن بگو بہ بینم کہ این‌ها می‌خواہند چہ بلائی بسر پل بیاورند. بالاخرہ ممکن نیست سری در کار باشد و اگر هست این چہ نوع سریست کہ فقط بچہ مکتبی‌ها دربارہٴ آن حرف می‌زنند؟ پل بجنگ چہ ربطی دارد؟

برانکوویچ در حالیکہ دوبارہ لبخند می‌زد گفت:

«پل؟ خواجہ علی، پل با جنگ مربوط است. خیلی ہم مربوط است.»

برانکویچ با خوشروئی و فروتنی مثل اینکه بابچه‌ای صحبت می‌کند به‌خواجه‌علی گفت که همه‌چیز درقوانین ارتش قیدشده و پلسازی وظیفه مهندسین و پلسازان است و در ارتش امپراتوری هر کس فقط درباره رسته و شغل خود اطلاعاتی دارد و در امور رسته‌های دیگر، دخالتی نمی‌کند.

خواجه بحرهای برانکویچ گوش کرد و باو خیره شد ولی از این صحبت چیزی سردرنیاورد و بالاخره دیگر نتوانست جلو زبان خود را بگیرد:

«اینها همه بجای خود درست است ولی‌گویا این‌ها می‌دانند که این پل بنا بوضعیت وزیری ساخته شده؟ آیا می‌دانند که این پل برای راحتی روح‌وزیر و در راه خدا بناشده؟ آیا می‌دانند که حتی يك سنگ از این پل کم کردن گناه دارد؟»

سرگروه‌بان بمحض شنیدن این حرف فقط دست‌هایش را تکان داد، شانه‌هایش را بالا برد و پائین آورد، لب‌هایش را هم درهم کشید و چشمانش را بست. تا اینکه صورتش حالتی مصنوعی و چاپلوسانه وثابت، کور و کر بخود گرفت، مثل مردانی که فقط در نتیجه کار و تمرین در ادارات قدیمی و پوسیده می‌توانند چنین ژست‌هایی را بخود بگیرند. اداراتی که در آنها حزم و احتیاط روبروآل گذاشته و دچار بی‌فکری و بی‌حسی گشته وضعف و ترس جای اطاعت را گرفته است. يك صفحه کاغذ پاک سفید گویا تر از سیمای گنگ و محتاط او بود. لحظه‌ای بعد نوکر امپراتور چشمانش را باز کرد. دست‌هایش را پائین انداخت و صورتش را به حالت اولیه درآورد و دوباره همان حالت اعتماد و آرامش را که در آن خوش‌مزگی‌انریشی باادب و نزاکت ترکی، همچون دوجوی آب درهم می‌آمیخت بخود گرفته. سرگروه‌بان موضوع را عوض کرد و با آب و تاب و چاپلوسانه سلامت و ظاهر جوان‌وارخواجه را ستود و سپس با همان خوشروئی همیشگی که وارد مغازه شده بود از آنجا رفت. خواجه همچنان درتشویش و تردید باقی‌ماند. نگرانش از پیش کمتر نبود. غرق درافکارخود، دربیرون مغازه زیبایی درخشان‌نخستین

پلی برودخانه درینا

روز مارس را تماشا کرد . در مقابل چشمان خواجه پل ابدی ایستاده بود. از میان طاق‌های پل آب‌های سبز درخشان و پر شور درینا دیده میشد. پل رودخانه بسان نیم‌تاج دو رنگ عجبی در زیر نور خورشید می‌درخشید .

بحرانی که در دنیای خارج بنام ، بحران الحاق، شهرت یافته و سایه شومش را بروی پل و شهر کنار آن انداخته بود ، سرعت از بین رفت . در جائی از خارج شهر طرفین ذینفع باسیاست و مذاکرات راه حل صلحجویانه ای پیدا کرده بودند . از مرز که همیشه قابل اشتعال و خطرناک بود ، شعله های جنگ زبانه می کشید . ارتش که در نخستین روزهای بهار، شهر و دهات اطراف را پر کرده بود ، عقب نشینی کرد . ولی مثل همیشه تغییراتی که این بحران باخود بوجود آورد ، پس از بحران ، در شهر باقی ماند . سربازخانه شهر بزرگتر شد ، پل مین گذاری شده همانطور ماند ولی کسی غیر از خواجه علی متولی درباره آن فکر نکرد . قطعه زمینی که در ساحل چپ پل در آنطرف حصار قدیمی شهر قرار گرفته و پارك شهر خوانده می شد ، توسط مقامات نظامی اشغال گشت. در وسط پارك ، درختان میوه زدند و ساختمان خوبی ساختند . این ساختمان باشگاه جدید افسران بود زیرا ناهار خوری سابق واقع در بی کاواچ ساختمان يك طبقه بود و بعلت

از دیاد افسران ، کفاف همه را نمی‌کرد. حالا در ساحل راست رودخانه هتل لوتِه و در ساحل چپ آن ناهار خوری و باشگاه افسران قرار گرفته بود . وسط این دو ساختمان مشخص سفید ، میدان شهر ، با همه مغازه‌های اطرافش قرار داشت . و کمی بالاتر از میدان ، سربازخانه‌های بزرگ قرار گرفته بود که مردم هنوز بیاد محمد پاشا ، آنها را باسم کاروانسرای سنگی می‌شناختند ولی خود کاروانسرا بکلی از میان رفته بود .

قیمتها که در پائیز گذشته بعلت ورود سربازان ترقی کرده بود نه فقط همانطور ماند ، بلکه احتمال میرفت که باز ترقی کند . در همان سال صربی ها يك بانك و مسلمانها يك بانك در شهر باز کردند . مردم از چکها مثل نسخه طبیب استفاده می‌کردند . حالا همگی بیشتر و آزادتر قرض می‌کردند ولی هر قدر پول کسی زیادتر می‌شد ، همانقدر هم با احتیاجش افزوده می‌شد . فقط برای آنهاییکه کمتر از درآمدشان خرج داشتند ، زندگی راحت و خوب بنظر میرسید . تجار و کسبه ، احساس نگرانی می‌کردند . مدت پرداخت اقساط کوتاهتر از همیشه شد ، مشتری خوب و قابل اطمینان نادر شد . شماره اشائی که قیمتشان از حدود وسع مردم خارج بود ، رو با افزایش گذاشت . تجارت محدود شد و فقط کالاهای ارزان خریدار داشت . تنها مشتریان بد حساب ، آزادانه جنس می‌خریدند . تنها راه تجارت اطمینان بخش بستن قرارداد با ارتش و یا يك مؤسسه دولتی بود . مالیاتهای دولتی و شهرداری سنگین تر و زیاد تر شد . مأمورین مالیات جدی تر و سخت گیرتر شدند . ازدور ، می‌شد آدم ناظر ترقی و تنزل ارز باشد . سودی که از ارز حاصل می‌شد ، در دستهای نامرئی از بین می‌رفت ولی ضرر آن حتی بدورترین نقاط امپراطوری هم میرسید و گریبانگیر تجار خرده فروش و خریدار و فروشنده خرده پا می‌شد .

احساس عمومی مردم شهر نه روشنتر و نه آرامتر شده بود . از بین رفتن ناگهانی بحران نه صربی ها را تسکین داد و نه ترکهارا . صربی دچار سر خوردگی و اغفال نهانی شد ، و ترك وارث بی اعتمادی و ترس از آینده . مردم شروع بارزوی حوادث بزرگ کردند ، بدون

آنکه دلیلی و یا علت مستقیمی وجود داشته باشد. مردم بچیزی امیدوار بودند و از چیزی مأیوس (در واقع موقی که عده ای امیدوار بودند، عده ای دیگر میترسیدند.) خلاصه مردم ساده و بی سواد و مخصوصاً بیشتر جوانها دچار دلواپسی شده بودند و هیچ کس از زندگی یکنواختی که سالها آنها را با خود بهمه جا کشانده بود، راضی نبوده و میخواستند که از آنچه را که بود، میخواستند و یا از ترس بدتر شدن نگران بودند. پیران هنوز حسرت آن آرامش شیرین را میخوردند که بزرگترین هدف زندگی و کاملترین وضع زندگی اجتماعی و فردی دوران ترکها بود و در بیست سال اول اشغال اتریشها نیز وجود داشت. ولی این اشخاص کم بودند. دیگران زندگی پر شور، شلوغ و هیجان انگیزی را میخواستند. آنها شور و یا انعکاس شور و هیجان را میخواستند، یا افلا میخواستند، تنوع، شلوغی و هیجان داشته باشند تا آنرا بجای شور قبول کنند. این هوس نه فقط وضع فکری مردم را عوض کرد، بلکه نمای خارجی شهر را دگرگون ساخت. حتی زندگی همیشگی و ثابت کاپیا، صحبتهای آرام، خیالات آرام پنخس، شوخیهای ساده و ترانه های عاشقانه امواج، آسمان و کوهها شروع به تغییر کرد.

قهوه چی گرامافونی با جبهه چوبی بی ریخت و شیپور حلبی بزرگی که بشکل گل آبی درخشانی بود بدست آورد. پسرش صفحه ها و سوزنها را عوض می کرد و مدام این آلت آشوب کریه الصوت را که در هر دو ساحل انعکاس می یافت و کاپیا را بلرزه در می آورد، کوک می کرد. قهوه چی مجبور شده بود این گرامافون را بخرد تا از رقبایش عقب نماند. زیرا حالا صدای گرامافونها، نه فقط در جلسات عهومی و قرائت خانه شنیده می شد، بلکه در کافه های ارزان نیز که مشتریان زیر درختهای لیمو و یاروی علف و یا در بالکنهای روشن نشسته و آهسته و کوتاه باهم صحبت می کردند، صدای کریه وحشی آن می آمد. در همه جای شهر، گرامافون ها بکار افتاده و طبق ذوق و سلیقه مشتریان و مهمانها، سرودهای ملی و میهنی صربی و یا آریاهائی در اپرت های وین از خود خارج می ساختند. زیرا مردم دیگر نمیخواستند بجای بی صدا و بی روح و بی حرکت بروند.

مردم حریصانه ولی باعجله روزنامه را می خواندند. همه باخبر پرشوری که باحروف درشت در صفحه اول نوشته شده بود ، نگاه می کردند. اشخاصیکه مقاله ها و یا اخبار روزنامه را می خواندند، کم بودند. هر اتفاقی می افتاد توأم با سرو صدا و درخشندگی کلمات درشت بود . جوانها فکر می کردند که اگر يك روز تاغروب سرودی نشنوند و چشمشان به چیز جالبی نخورده باشد ، آنروز در شمار عمرشان نیست. اربابهای ترك شهر با قیافه های جدی و ظاهری بی اعتنا به کاپیا می آمدند تا با آخرین اخبار جنگ ترکیه و ایتالیا که در ترابلس درگرفته بود ، گوش کنند . آنها حریصانه باخبریکه در روزنامه ها درباره سرگرد شجاع و جوان ترك انوریگ نوشته شده بود ، گوش می کردند. انوریگ مثل اجداد خود کوپرولو و سوکولی ، ایتالیائیها را مغلوب کرده و از قلمرو سلطان عثمانی بیرون رانده بود . اربابها بموسیقی ناهنجاریکه از گرامافون درمی آمد و مانع فکر کردن آنها می شد ، اخم کرده و چین بریشانی می انداختند و از ته دل درباره سرنوشت ایالت های دور ترکیه در افریقا ناراحت می شدند ، منتها ناراحتی خود را نشان نمی دادند .

دریکی از همین روزها بود که «پیترو»ی ایتالیائی ، همان میستور پرو ، درحالیکه لباس کار کتانیش از گردو خاك ورنگ و سقز رنگین شده بود از روی پل رد شد . حالا دیگر میستور پرو و پرو خمیده و متواضع و ترسو تر شده بود . امروز نیز مثل همان روزیکه لوچینی ، امپراتریس را ترور کرده بود ، میستور پرو بعلتی نامعلوم برای کاریکه هم میهنانش در جائی دور از دنیا انجام داده بودند خود را گناهکار می دانست . در این اثناء یکی از جوانهای ترك فریادزد ، « پس حرامزاده تو ترابلس را می خواهی ، نیست ؟ »

جوان ترك هرچه فحش و ناسزا بود نثار میستور پرو کرد . ولی میستور پروی خسته و پیر ، درحالیکه ابزار هایش را بزیر بغل زده بود ، کلاش را روی چشمهایش پائین کشید و دندانهایش را با عصبانیت روی دسته پپیش فشرد و باعجله بمنزل رفت تا درد دلش را بازنش در میان بگذارد .

استانادرخانه منتظرش بود . اونیز پیرشده و قسمتی از قدرت جسمانییش را ازدست داده بود ولی هنوز زنی قوی وركو بود .مستور- پرو بزنش از دست جوانهای ترك كه باو فحش و ناسزا داده بودند ، شكایت كرد وگفت كه آنها نباید این كار را بكنند . نباید درباره ترابلس كه او حتی تا این چند روز پیش نمی دانست در كدام نقطه دنیا واقع شده است ، از او سؤالاتی بكنند .

ولی استانا مثل سابق بسخنانش توجه نداشت و او را دلداری نمی داد . بلکه می گفت : «تو خود گناهكار و مستحق فحش و ناسزا هستی .»

« اگر تو مرز بودی بایکی از این چكشها ، كله یکی از آنها را داغون می كردی . آنوقت آن كشیفهای احمق جرأت نمی كردند ، كه بتوطعنه زده و بریشت بخندند . درعوض موقعیكه از پل رد میشدی همه پیش پایت بلند میشدند.»

مستور پرو بشوخی و باكمی اندوه بزنش گفت : « استانا ، استانای عزیز ، چطور ممكن است آدم باچكش سرو صورت کسی را داغون كند !»

بدین ترتیب این سالها ، پشت سرهم كهابیش باشور و هیجان یابی دغدغه دائمی گذشت . پائیز ۱۹۱۲ نیز سپری شد و در سال ۱۹۱۳ جنگهای بالكان روی داد و صربی ها پیروزیهای بدست آوردند . این جریانات كه همه برای سرنوشت شهر و سكنه اش اهمیت زیادی داشت و بشكل نامرئی وارد شهر می گشت ، بسكوت برگذار می شد .

روزهای اکتبر باطلوع طلایی آفتاب و غروبهای دل انگیز و نیمروزهای زرین سپری می گشت . اهالی شهر منتظر بدست آمدن محصول ذرت و عرق فصل جدید بودند . هنوز نشستن دركایا ، در زیر آفتاب نیمروز خوش آیند بود . گوئی زمان در شهر نفسش را حبس کرده بود . درهمین موقع بودكه حادثه ای اتفاق افتاد .

حتی قبل از آنكه تحصیل كرده های شهر بتوانند از میان گزارشهای متناقض روزنامه ها راهی پیدا كنند و به نتیجه قطعی برسند ، جنگ تركیه و كشورهای بالكان شروع شده و درجاده های قدیمی سراسر

کشورهای بالکان گسترش یافته بود. قبل از آنکه مردم بتوانند، معنی و مفهوم واقعی این جنگ را بفهمند، بدون شلیک گلوله و غرش توپی در مرز، و بدون آنکه در کایپاکسی را بکشند، جنگ دوزخ شهر ویشه گراد، بنفع ارتشهای صربی مسیحی خاتمه یافته بود. جنگ نیز مثل تغییرات بول و تجارت و مثل همه چیزهای مهم، دوزخ شهر، وبا سرعت بی سابقه‌ای شروع شد و پایان پیدا کرد. در جایی دور در دنیا طاسی انداخته شده، جنگی آغاز و پایان یافته بود. در همان زمان بود که در باره سرنوشت فرد فرد اهالی شهر تصمیمات لازم گرفته شده بود.

لیکن اگرچه ظاهر شهر آرام و لایتغیر مانده بود، حوادث اخیر در اذهان مردم طغیان‌های بزرگی مملو از علاقه‌های بزرگتر و نیز ملالهای عمیقتر بوجود آورده بود. این جنگ نیز مثل همه حوادث بزرگی که در چند سال اخیر در دنیای خارج از شهر اتفاق افتاده بود، احساسات دشمنی صربیها و مسلمانها را تحریک می‌کرد. شدت و عمق این احساسات در گذشته یکسان بود ولی این بار، حوادث امیدهای یکی از طرفین را تقویت و ترسهای طرف دیگر را تشدید می‌کرد. هوسهایی که طی قرن‌ها، با حرکت و جریان کند تاریخ، هم‌گامی کرده بود، دیگر امکان هم‌گامی را از دست داد و ناگهان با جهش عجیب جریان تاریخ را پشت سر گذاشته در راهی که منجر به تحقق ممکن آ‌هایی شدافتاد.

اهالی این شهر آنچه از این جنگ شوم دستگیرشان شده بود آن بود که؛ جنگ فوق‌العاده سریع، بسرعت سیرتیر، اتفاق افتاده است. در اووچه، جائیکه مرز اتریش و مجارستان و ترکیه در مسیر رودخانه کوچکی بنام اوواق قرار گرفته بود و پلی کوچک سربازخانه‌های ژاندارمری اتریش را از سربازخانه‌های مستحکم ترک جدا می‌کرد، افسر ترک محل، با نگهدارانش از پل می‌گذرند و بساحل اتریشی رودخانه می‌آیند. در آنجا افسر ترک باژست بازیگران، شمشیرش را بروی دیواره پل می‌زند و دو نیم می‌کند و بدین ترتیب تسلیم ژاندارم‌های اتریش می‌شود. در همان لحظه پیاده نظام خاکستری پوش صربستان، سربازان ترک را در منطقه بوسنی و سنجاک جای می‌دهند. زمین مثلث شکلی که بین اتریش و ترکیه و صربستان قرار گرفته بود، از بین می‌رود.

مرز ترکیه که همین يك روز پیش با شهر فقط ۹ میل فاصله داشت ، ناگهان ششصد میل فاصله پیدا میکند و با آنطرفدارنه انتقال می یابد . اینهمه تغییرات مهم که در این مدت کوتاه اتفاق افتاده بود ، شهر را بکلی تکان داد .

این دگرگونی برای پلی که روی رودخانه درینا قرار داشت ، شوم و منحوس بود . قطار سارایه و ، رابطه پل را با شرق قطع کرده بود . جنگ و نتایج آن ، در یکروز رابطه پل را با غرب نیز قطع کرد . در واقع شرق که این پل را ساخته بود و با وجود شکستگی وضعف زیاد و بلاتردید تا یکروز پیش ، مثل آسمان و زمین ابدی می نمود حالا مانند کابوسی ناپدید شده بود . فی الواقع حالا پل بغیر از دو طرف شهر و چندین دهکده و قصبه که در طرفین رودخانه قرار گرفته بودند دیگر جائی را بجائی وصل نمی کرد .

پل بزرگ سنگی که طبق نظر و نیات پاك وزیر اعظم قرار بود ، طرفین امپراطوری بزرگ عثمانی را بهم پیوند دهد و در « راه خدا » مسافرت و حرکت از غرب به شرق و بالعکس را آسانتر نماید ، حالا رابطه خود را هم با شرق و هم با غرب قطع کرده و مثل کشتی بگل نشسته و امانزاده متروک ، تنها و خالی مانده بود . سه قرن تمام بود که پل همه چیز را تحمل و احساس و تجربه کرده بود ، و بدون آنکه کوچکترین تغییری را قبول کند ، به درد خورده بود . ولی حالا احتیاجات مردم و شرایط روزگار عوض شده و پل بی فایده و بی ثمر مانده بود . با این استحکام و زیبایی که در پل بود ، امکان داشت که تا قرنهای قشونها و کاروانها از پس هم از روی آن عبور بکنند . ولی بازی همیشگی و نامرئی روابط انسانی ، این موقوفه وزیر اعظم را ناگهان از کار انداخته گوئی با افسون و جادو ، آنرا از مسیر زندگی طرد کرده بود . وظیفه فعلی پل ، بهیچوجه با نمای همیشه تازه و ابعاد و پایه های بزرگ و متناسب آن تطابق نمی کرد . ولی علی رغم اینهمه حوادث ، همانطور که وزیر اعظم با چشمان بسته ولی با بصیرت درونی در موقع ساختن پل توسط معمارها و بناها آنرا دیده بود ، هنوز بر قدرت ، زیبا و محکم بود و امکان دگرگونی و تغییر برای آن وجود نداشت .

البته وقت و زحمت لازم بود تا اهالی شهر آنچه را که در چند سطر در اینجا گفته شد و در واقع در عرض چندین ماه اتفاق افتاده بود، بفهمند. حتی در خواب هم مرزها با این سرعت عوض نشده و از شهر دور نمی شد.

آنچه که طی سالها، مثل خود یل، درون مردم شهر، خاموش، راکد و گنگ مانده بود، حالا ناگهان زنده شد و شروع بتأثیر در زندگی روزانه، وضع عمومی و سرنوشت شخصی هر فرد کرد.

نخستین روزهای تابستان سال ۱۹۱۳ پارانی و ملال آور بود. روزها مسلمانهای شهر با حالتی افسرده و تسلی ناپذیر در کاپا می نشستند. این عده از ده، دوازده نفر پیرمرد تشکیل یافته بود که دور جوان ترکی را گرفته و پروژنامه ای که او می خواند، گوش می کردند. جوان ترك اصطلاحات خارجی و اساسی بیگانه را تشریح و تفسیر می کرد و توضیحات جغرافیائی نیز می داد. همگی به آرامی سیگار می کشیدند. و مدام بجلویشان چشم می دوختند. ولی نمی توانستند اضطراب و ناراحتی خود را مخفی کنند. پیرمردها بر احساسات خود فائق شده بودند و روی نقشه ای که تقسیم بندی آینده شبه جزیره بالکان را نشان می داد، خم شده بودند. آنها به نقشه نگاه می کردند ولی در این خطوط کج و معوج چیزی نمی دیدند، لیکن همه چیز را می دانستند. زیرا جغرافیای آنها درخونشان در جریان بود و آنها نقشه دنیا را در اعماق جسم و زندگی حس می کردند.

پیرمردیکه ظاهراً پروژنامه خواندن جوانك بی اعتناء بود، سؤال کرد:

«اسکوب مال کدام مملکت خواهد بود؟»

«صربستان»

«راستی؟»

«سالونیک مال کدام یکی؟»

«یونان!»

«راستی؟ راستی؟»

مرد دیگری آهسته پرسید: «آدرنه مال کدام یکی خواهد شد؟»

« شاید بلغارستان »

« راستی! راستی! راستی! »

این صداها مثل صدای زنان و اشخاص بیچاره و زبون از ناله‌های بلند و حزن‌انگیز تشکیل نمیشد، بلکه آه‌های عمیق و خفه شده‌ای بود که با دود تنباکو از میان سیپل‌هایشان گذشته و در هوای تابستان ناپدید می‌گشت. اغلب این مردان سنشان از هفتاد گذشته بود. موقعی که آنها بچه بودند، نیروی ترك از لیکا و کوردون تا اسلانیبول و از اسلانیبول تا سرحدات بیابانی و دور و بیکران عربستان گسترش یافته بود. (نیروی ترك، وحدت بزرگ، لایتجزا و فنا ناپدید اسلام در آن قسمت از کره خاکی بود که در آن مؤذن مؤمنین را بنماز میخواند) پیر مردان این گذشته درخشان را بیاد داشتند و همچنین بخاطر داشتند که چگونه در طول زندگی آنها، نیروی ترك از صربستان به بوسنی و سپس از بوسنی به سنجاک عقب‌نشینی کرده بود. و حالا زنده بودند و بچشم خود میدیدند که آن قدرت و نیرو چگونه مانند جزرو مد ناپایدار اقیانوس ناگهان فرو خوابید و از نظرها ناپدید شد. و ایشان مثل جلبک‌های دریائی که در خشکی بمانند و مورد نابودی قرار بگیرند، فریب خورده در آنجا مانده‌اند و سرنوشته شوم، آنها را با هوسهایشان تنها گذاشته است. البته همه اینکارها دست خدا بود و هیچ چیز از چشم خداوند دور نمی‌ماند. ولی این مردان مشکل می‌توانستند موضوع را بفهمند، عقلشان قد نمی‌داد، وجدانشان ناراحت بود و حس می‌کردند که زمین محکم، بدون آنکه مقاومتی از خود نشان دهد، مثل فرشی از زیر پای آنها کشیده شده بود، و مرزهایی که در گذشته چنان استوار و مستحکم بود، متغیر و ضعیف گشته، پیوسته در حرکت است، و در دور دست، همچون جویبارهای موقت بهاری ناپدید می‌شود.

پیران، با این افکار و احساسات، در کاپیا نشسته و با ابهام با آنچه که در روزنامه‌ها خوانده می‌شد، گوش می‌کردند. اگرچه کلماتیکه در روزنامه‌ها مربوط بامپراتوریها و دولتها نوشته شده بود، در نظر آنها احمقانه، گستاخانه و بیجا، و خود نوشته‌ها کار يك ملحد خدانشناس

بود که با قوانین ابدی و منطق زندگی تضاد داشت، و هیچ مرد پاک و آبرو داری نبود که با این حرفها سازگار باشد، معهذا باین کلمات گوش می کردند. بالای سر آنها ابرهای دود تنباکو در آسمان ابرهای سفید و انبوه تابستان بارانی، سایه های بلند و پهن خود را بروی زمین گسترده بود.

شبها در کاپیا، جوانان صربی تا ساعت آخر نشسته و تصنیفی را که درباره تفنگ یک صربستانی سروده شده بود، با صدای بلند و مهیج می خواندند، ولی کسی نبود که آنها را جریمه کرده و یا تنبیه نماید. اغلب در میان آنها دانشجویان دانشکده و محصلین مدارس دیده می شدند. بیشتر این جوانها رنگ پریده و لاغر بودند و کلاههای لپه بلند داشتند؛ و با آنکه مدرسه ها باز شده بود، باز در پائین آن سال، اغلب در کاپیا دیده می شدند. آنها با قطار از سارایه و بوشهر می آمدند و خب می آوردند. شب را در کاپیا می گذرانند، ولی صبح دیگر در شهر نبودند، زیرا جوانان و پشه گراد آنها را از راههای مخفی و زیرزمینی بصربستان می فرستادند.

در تابستان، موقعیکه مدارس تعطیل بود، شهر و کاپیا بابرگشتن محصلین و دانشجویان رونقی بخود می گرفت. این جوانان زندگی شهر را تحت تأثیر می گرفتند.

در آخر ژوئن همان سال دسته ای از محصلین دبیرستان سارایه و و در نیمه اول ژوئیه، دانشجویان رشته های حقوق، طب و فلسفه دانشگاههای وین، پراگ و زاکرب بتدریج بشهر وارد شدند. با ورود اینها، حتی نمای خارجی شهر نیز شروع بتغییر کرد قیافه های جوان آنها در بازار و در کاپیا بچشم می خورد و آنها با رفتار، طرز صحبت و لباس خود از عادات ثابت و لباس لایتغیر مردم شهر تمیز داده می شدند. آنها لباسهای تیره و خوش دوخت می پوشیدند. این مد لباس که گلوکن فاسون، نامیده می شد، آخرین مد لباس و بهترین سلیقه اروپای مرکزی بود. آنها کلاههای نرم پاناما که لبه های پائین افتاده و نوارهای شش رنگی داشت، بسر می نهادند و کفشهای امریکائی که نوکهای بالا رفته ای داشت می پوشیدند. اغلب این جوانها عصاهای

خیزران به دست داشتند و روی برگردانهای کتشان نوارهای فلزی و یا علامت سازمانهای دانشجویی را زده بودند .

دانشجویان با خودشان کلمات و شوخی‌ها و رقصهای جدید که یادگار رقصهای زمستان قبل بود ، آوردند و بخصوص کتابها و رساله‌های جدید بزبانهای ، چکوسلوواکی و آلمانی را بشهر وارد کردند .

البته همین کار در سالهای نخستین اشغال اتریشیها نیز اتفاق افتاده بود . یعنی جوانان آن شهر ، بمنظور مطالعه بکشورهای دیگر رفته بودند ولی آن وقت عده آن‌ها به مراتب کمتر و منبع الهام و تحرکشان در درس خواندن چیز دیگری بود . در سالهای نخستین اشغال چند نفر از این جوانان ، دانشسرای عالی سارایه و ورا تمام کرده و سپس برای مطالعه فلسفه بمدت دو یا سه سال به وین رفته بودند . ولی این کار در گذشته امری استثنائی بود و جوانان متواضع و فروتن ، درسکوت و بدون سروصدا ، در امتحان قبول شده پس از آنکه تحصیلاتشان را تکمیل کرده بودند و در میان صفوف بیشمار و خاکستری رنگ کارمندان دولت ناپدید شده بودند ، حالامدی بود که عده دانشجویان شهر رز به افزایش گذاشته بود . بکمک مؤسسات فرهنگی ملی ، حتی فرزندان دهقانان و صنعتگران جزء نیز بدانشگاه می‌رفتند . روحیه و اخلاق خود دانشجویان نیز تغییر کرده بود .

اینها دیگر همان دانشجویان پنج سال پیش که همگی جوانانی ملایم و ترسو و کمرو و بمعنای واقعی علاقمند بدرسهای خود باشند ، نبودند همچنین اینها آن جوانان جلف سالهای پیشین و مالکان و مغازه داران آینده نیز نبودند که در دوران بخصوصی از زندگی انرژی جوانی و قدرت خود را در کاپا ضایع بکنند تا موقعی که بالاخره خانواده‌هایشان بگویند ، «و بیائید برای این جوان زن بگیریم تا بیش از این طغیان نکند» اینها در شهرها و ممالک مختلف تحت تأثیر محیطهای مختلف تحصیل کرده بودند . این جوانان از شهرهای بزرگ ، دانشگاهها و مدارسی که در آنها تحصیل می‌کردند ، مست احساس غرور و شجاعت برمی‌گشتند . بلند پروازی و شجاعتی که هر شخص جوان از تحصیل ناقص خود بدست می‌آورد ، و مجذوب عقایدی از قبیل حقوق آزادی مردم

و آزادی فردی، برای نیل بسعدت و افتخار می‌گردد. در هر تعطیل تابستان، این دانشجویان به همراه خود مشتی مسائل اجتماعی، عقاید و نظریات آزادی خواهانه، و ناسیونالیسم نوین می‌آوردند که بتازگی از پیروزی صربیه در جنگهای بالکان الهام گرفته بود و بصورت امر لازمی درآمده بود. این احساسات در جوانها بصورت هوس متعصبانه‌ای برای اقدام و جانفشانی‌نمو کرده بود.

کاپیبا صحنه اصلی ملاقاتهای آنها بود. همه آنها بعد از شام در آنجا همدیگر را می‌دیدند. در تاریکی و یا در زیر ستاره‌ها و مهتاب و یا فراز رودخانه آشوبگر، تصنیفها، شوخی‌ها و صحبت‌های پر سرو و صدا و مباحث بی‌پایان تازه و بی‌پروا و ساده صمیمی و غیر صمیمی انعکاس می‌یافت.

همراه این شاگردان، رفقای دوران بچگی آنها نیز که زمانی با آنها در مدرسه ابتدائی درس می‌خواندند و حالا بصورت شاگرد مغازه‌ها، منشیها و دفاتر شهرداری درآمده بودند قدم می‌زدند. این جوانان بدو دسته تقسیم می‌شدند. نخست دسته‌ای که از سر نوشت و زندگی خود در شهری که روزهایشان در آنجا سپری می‌شد، راضی بودند، آنها با کم‌جکاو و همدردی بر رفقای تحصیل کرده خود نگرسته و آنها را تحسین می‌کردند و هرگز نمی‌خواستند بین خود و آنها در مقام مقایسه بر آیند، و بدون آنکه کوچکترین حسادت‌ی داشته باشند، پیشرفت و ترقی زندگی آنها را تعقیب می‌کردند. دسته دیگر جوانانی بودند که از زندگی خود در شهر-زندگی‌ای که شرایط بر آنها تحمیل کرده بود - ناراضی بودند و آرزوی چیزی عالیت‌ر و بهتر را که بدست‌شان نمی‌رسید، و هر روز دورتر و نایاب‌تر می‌گشت داشتند. اگر چه اینها با رفقای تحصیل کرده خود ملاقات می‌کردند ولی استهزای خشن آنهاو یاسکوت غیردوستانه‌شان بین آنها و رفقای دانشجوییشان فاصله می‌انداخت. آنها نمی‌توانستند یکسان در مباحثات شرکت جویند. بهمین دلیل گاهی بر اثر رنج عقده حقارت، در نشان دادن جهل و نادانی خود در مقایسه با رفقای تحصیل کرده، مبالغه می‌کردند و یا از سر جهل آنچه را نمی‌فهمیدند به مسخر می‌گرفتند. در هر صورت حسادت مانند نیروئی

مرئی از درون آنها شعله می‌کشید. ولی جوان حتی با بدترین غرائز خود سازش حاصل می‌کند و در میان عواطف ناباب براحتی زیست می‌نماید.

در گذشته، بر فراز کاپیا شبهای پرستاره، کهکشانهای زیبا و مهتاب در منتهای عظمت و شکوه بود. البته این زیبایی تا آیند نیز ادامه می‌یافت ولی تنها خدا می‌دانست که این جوانها در آینده نیز مثل حالا با احساسات و عقاید خود دوباره در کاپیا ظاهر بشوند یا خیر. این جوانها در وجود خود نسلی از فرشته‌های عاصی بوده‌اند که در آن واحد نیر و حقوق فرشتگان را داشتند، هم از غرور آتشین گردنکشان بهره‌مند بودند، این فرزندان دهقان‌ها، کاسبها و صنعتگران شهر دور افتاده بوسنی، بر حسب تصادف، بی آنکه همتی کرده باشند، ازدست سرنوشت پروانه ورود بدنیای فریبا و بزرگ آزادی را گرفته بودند. این جوانان با خصوصیات محدود شهری خود، قدم در دنیای خارج می‌گذاشتند و طبق میل و دلبخواه و هوسهای گذرای خویش رشته تحصیلی، سرگرمی‌ها و دوستان و آشناهای خود را برمی‌گزیدند. اغلب آنها نمی‌توانستند و یا نمی‌دانستند چگونه از چیزهائی که می‌بینند، استفاده کنند، ولی همگی بدون استثناء حس می‌کردند که می‌توانند آنچه را که دلشان می‌خواهد بدست آورند و مال خود سازند. زندگی (کلمه‌ای که بیشتر بر زبان آنها می‌گشت و سرلوحه ادبیات و سیاست عصر بود و همیشه با حروف درشت نوشته می‌شد) نفس زندگی که هدف آنها و میدان عمل حواس آزادی یافته آنها و کنجکاو فکری و اعمال عاطفی آنها بود، هیچ حدی برای خود نمی‌شناخت. تمام جاده‌ها تا ابدیت بروی آنها باز بود و شاید آنها به بسیاری از این جاده‌ها قدم نمی‌گذاشتند ولی شور و علاقه مست‌کننده زندگی در این حقیقت نهفته بود که آنها اقلاً بصورت فرضی می‌توانستند، هر راهی را که می‌خواهند، انتخاب کرده، یا جرأت آن را داشته باشند که راههای انتخاب شده را عوض بکنند. آنچه مردم و نژادهای مختلف طی سالها کوشش بقیمت جان و جانفشانیهای برتر از مرگ، در اعصار مختلف تاریخ و در کشورهای مختلف بدست آورده بودند، اکنون در برابر آنها بصورت

میراث تصادفات و موهبت خطرناک سرنوشت گسترده شده بود . اگر چه این موضوع عجیب بنظر می‌رسد ولی درمورد آنها حقیقت داشت . این جوانها هر چه می‌خواستند در دوران جوانی می‌کردند . می‌توانستند آزاد و بدون قیدوبند قضاوت بکنند و آنچه را که می‌خواستند بچراغ بگویند . برای آنها حرف و عمل فرقی نداشت و آنها بدینوسیله ، حس احتیاج موروثی خود را برای قهرمانی ، افتخار و زور و تخریب و نابودی ارضاء می‌کردند . برای تحقق بخشیدن به حرفهای خود ، اجبار یا مسئولیتی حس نمی‌کردند . مبرزترین و لایقترین این جوانان آنچه را که ممکن بود فراگیرند ، خوار می‌شمردند و آنچه را که انجام آن برایشان میسر بود ، تحقیر می‌کردند ، ولی همیشه در مورد آنچه که از آن اطلاعی نداشتند ، بخود می‌بالیدند ، نسبت به چیزهایی که رسیدن به آنها از قدرشان خارج بود ، بر شوق و شور خویش می‌افزودند . دشواری میتوان راهی خطرناکتر از این برای ورود به میدان زندگی و یا اتخاذ راهی جهت انجام کارهای فوق‌العاده و یا بالاخره مواجهه بانکبت قطعی و کامل سراغ کرد . فقط بهترین و قوی‌ترین این جوانان بانهضب درویشهای هندی بکاو چسپیده بودند و در شعله‌های آن مثل مگس می‌سوختند و بلافاصله بعد از آن ، رفقایشان به آنها برچسب شهید و مقدس زده (زیرا هیچ نسلی بدون شهید و مقدس نیست) مجسمه‌های آنها را بعنوان سرمشق بی‌نظیر و نایاب فداکاری و از خودگذشتگی در همه جا نصب می‌کردند .

هر نسل انسانی . درمورد تمدن اشتباهات و خطاهای مخصوص بخود را دارد . عده‌ای گمان می‌کنند که در مراحل اولیه تمدن ، زندگی می‌کنند و عده‌ای دیگر می‌پندارند که شاهد زوال تمدنی هستند . در حقیقت همیشه تمدن بذابرمقتضیات زمان و مکان روشن می‌گردد ، شعله می‌گشود و خاموش می‌شود . این نسل که حالا در زیرستاره ، در کاپیا ، فلسفه و مسائل اجتماعی و سیاسی را مورد بحث قرار می‌داد ، فقط از نظر اشتباه و خطا از نسلهای دیگر ، غنی‌تر بود ولی از سایر جهات با آنها فرقی نداشت . این نسل احساس می‌کرد که از طرفی نخستین شعله‌های تمدنی جدید را روشن می‌کند و از طرفی دیگر آخرین شعله‌های

تمدنی دیگر را خاموش می‌نماید . آنچه که بیشتر در باره این نسل و این دوره می‌توان گفت ، اینست که مدتی مدید بود که هیچ نسلی در گذشته ، چنین شجاعانه و گستاخانه ، درباره زندگی ، لذت و آزادی نیندیشیده و سخن نگفته بود . حال آنکه همین نسل از زندگی سهم کمتری نبرده ، رنج بیشتری نکشیده ، کار بیشتری انجام نداده و بیشتر از بین نرفته بود . لکن در آن روزهای تابستان سال ۱۹۱۳ ، هنوز همه چیز نامعلوم و غیرمسلّم بود . روی پل قدیمی ، همه چیز بصورت بازی مهیج تازه‌ای جلوه‌گر می‌شد و پل قدیمی در زیر مهتاب شبهای ماه ژوئیه ، پاکیزه‌تر ، جوانتر و تغییرناپذیرتر و مستحکم‌تر و زیباتر بنظر می‌رسید ، مستحکم‌تر از آنچه زمان ممکن است بوجود بیاورد و بشر بتواند دوباره آن را بسازد یا فکر ساختن آن را در سر پروراند .

همانگونه که هر شب تابستان شبیه شب دیگر است، مباحثات محصلین و دانشجویان کاپیا نیز شبیه هم بود. جوانها بلافاصله پس از شامی که بعجله میخوردند (زیرا تمام روز صرف شنا و آفتابخوری شده بود) يك يك به کاپیا میآمدند. جانکو استی کوپچ، پسر خیاطی از اهالی مژدان بود که در دو سال گذشته در گراز در رشته علوم طبیعی تحصیل کرده بود. جانکو جوانی لاغر و مومشکی بود که چهره‌ای استخوانی داشت، او خود خور و حساس بود. نه خود را می‌پسندید و نه اطرافیان را. زیاد مطالعه میکرد و با سم مستعار در روزنامه های جوانان انقلابی که در پراگ و زاگرب انتشار می‌یافت، مقاله مینوشت. او شعر نیز می‌سرود و با سم مستعار دیگری منتشر میکرد. حالا مجموعه‌ای از اشعارش را جمع میکرد، تا توسط زورا سازمان چاپ ناسیونالیست، منتشر شود. جانکو ناطق خوبی بود و در محافل دانشجویی جزء یکی از بحث کنندگان سرکش بشمار میرفت. ولیمیر - استوانویچ جوانی سالم و قوی، و از پدر و مادری نامعلوم و پسر -

خوانده خانواده ای دیگر بود. او هزال، خسیس و پرکار بود و تحصیلاتش را در دانشکده طب پراگ با تمام رسانده بود. هاکوهراک، پسر پستیچی خوش قلب و محبوب ویشه گراد، سیاه چرده بود و چشمانی نافذ و حرفهائی مؤثر داشت. او دانشجوی حقوق بود. و روحیه پر خاش - جوی سوسیالیستها را داشت. او خوشی قلب و شرم رو بود و سعی میکرد احساساتش را پنهان نگهدارد. رانکو میخائیلوویچ جوانی کم حرف و خوش طینت بود که در زاگرب حقوق میخواند و میخواست پس از اتمام تحصیلات، کارمند دولت بشود. او در مباحثات و مجادلات دوستانش که در باره عشق، سیاست زندگی و شرائط اجتماعی دور می زد، نسبتاً کم و آنهم بابی میلی شرکت میجست. از طرف مادر نوّه کشیش میخائیلو بود که سرش را بریده و بالای تیری نصب کرده و سیگار برگی لای دولبش کرده بودند؛ و در همان کاپیا که حالا روی آن قدم میزد، بمعرض تماشای عموم گذاره بودند.

چند نفر از محصلین دبیرستان ساراژو نیز در میان آنها بودند که حریصانه به صحبت و حکایاتی که دوستان بزرگترشان در زندگی خود در شهرهای بزرگ میگفتند، گوش میکردند. قدرت تخیل آنها هوسها و آرزوهای بچگانه را در آنها بیدار میکرد و آنها همه چیز را بزرگتر و زیباتر از آنچه بود، میدیدند. در میان آنها نیکولا - گلاسی چانین، جوان لجوج رنگ پریده نیز نمایان میگشت. نیکولا بعلت فقر و ضعف مزاج و عدم موفقیت مجبور شده بود از سال چهارم دبیرستان ترك تحصیل کند و بشهر برگردد. در آنجا شغلی بمنوان منشی شرکت صادرات چوب آلمان قبول کرده بود. او از خانواده مالک ورشکسته ای بود. میلان گلاسی چانین پدر بزرگ نیکولا کمی پس از اشغال، بعد از آنکه قسمت عمده ثروتش را سر قمار از دست داده بود، در تیمارستان ساراژوو مرده بود. پیترو پدرو نیکولا که شخصی بیمار، بی اراده و بی نام بود، چندی پیش مرده بود. حالا نیکولا روزها همه وقت خود را با کارگران صرف میکرد. کارگران در ساحل رود - خانه، تنه درختان کاج را در رود خانه میگرفتند و بر روی هم می گذاشتند. نیکولا عرض و طول این کنده ها را اندازه میگرفت و بعد

در دفترهای اداره وارد میکرد . نیکولا احساس میکرد که این کار خسته کننده، آنهم بین اشخاصی که ایده آلی نداشتند، و فکرشان روشن نبود، جز شکنجه و تحقیر چیزی نیست . چون برای جوان حساس احتمال تغییر وضع در آینده وجود نداشت، و راه ترقی و پیشرفت برویش بسته بود، بیچاره دچار پیری زودرس شده و بیمار و خاموش شده بود. ایام فراغت پیوسته مطالعه میکرد. ولی این غذای فکری باو نیرو و شادابی نمی بخشید، زیرا همه چیز در او ماهیت خود را از دست می داد و منجر بدبختی او میشد. بدبختی، تنهایی و ناراحتی چشمانش را باز و حواسش را تیزتر و آماده قبول افکار جدید کرده بود، ولی حتی پسندیده ترین افکار و پر ارزشترین دانشها، اورایش از پیش مایوس و بدبین میکرد، زیرا اطلاعات و دانشی که او بدست می آورد، عدم موفقیت و نبودن آینده بهتر را بیش از پیش برایش روشن می ساخت.

در میان جوانان، ولادوماریچ که شغلش جلنگری و جوانی بذله گو بود، دیده میشد. بعلت آنکه صدای مردانه قوی و خوشی داشت، و جوان ساده دل و نیکی بود، رفقایش از او دعوت میکردند. این جوان جدی که همیشه کلاه کارش را بر سر داشت، از آن مردان فروتنی بود که شخصیت خود را برای خود کافی میدانند و هر گز خود را با دیگران مقایسه نمیکند، بلکه بآرامی و منت آنچه را که بآنها داده میشود، میگیرند و آنچه را که خود میتوانند بدهند، ساده و طبیعی بدیگران بذل میکنند.

دو معلمه محلی بنام زورکا و زاگورکا که هر دو در خود شهر بدنیا آمده بودند، نیز بکاپیا میآمدند. تمام جوانها برای بدست آوردن دل این دو معلمه رقابت داشتند و با آنها بازی خام، پیچیده، باشکوه و پرشکنجه عشق را انجام میدادند. در حضور آن دو مباحثات شکل عشقبازیهای قرون اولیه را گرفته و اوج پیدا میکرد. جوانها بعلت وجود این دو دختر شها در کاپیا، در تاریکی نشسته و سیگار می کشیدند. و یا پس از آنکه در جایی دیگر مشروب میخوردند، بکاپیا میآمدند و آواز میخواندند. بعلت وجود این دو دختر دشمنیهای

نهانی، رشک‌های درونی، کشمکشهای آشکار بین جوانان ایجاد شده بود. ساعت ده شب این دو دختر کاپیا راترک کرده و بمنزل میرفتند، ولی جوانها تا مدتی بعد در کاپیا می‌نشستند، منتها دیگر شور و اشتیاق بصحبت کم میشد و فصاحت رقیبان از بین میرفت.

استی‌کویچ که همیشه مباحثه را شروع میکرد، آن شب ساکت بود و سیکار میکشید. او ناراحت بود و با خود سر جنگ داشت ولی همانطور که همیشه سعی میکرد، احساسات واقیش را مخفی نگه دارد و در اینکار هرگز کاملاً موفق نمیشد، امشب نیز سعی میکرد ناراحتی‌اش را پنهان نگه دارد. بعد از ظهر آنروز او با زورکا، معلمه مدرسه که دختری جذاب بود و اندامی کامل و صورتی پریده رنگ و چشمانی آتشین داشت، قرار ملاقات گذاشته بود. باصرار استی‌کویچ آنها توانسته بودند، در یک شهر کوچک مشكلترین کارها را انجام بدهند، یعنی دختر و پسر جوان، دور از انظار، در خود مدرسه که بعلت فصل تابستان، تعطیل شده بود، با هم ملاقات کرده بودند. استی‌کویچ از خیابانی دیگر وارد باغ مدرسه شده و زورکا از خیابان دیگر و در ورودی مدرسه. ملاقاتشان در اتاق نیمه تاریک، و غبار آلودیکه تا سقف انباشته از نیمکتهای کلاس بود، صورت گرفته بود. شور و شهوت عشق، انسان را به جاهای دور و ناپسند میکشاند. این دختر و پسر، در این اطاق نه میتوانند بنشینند و نه دراز بکشند. هر دو ناراحت و کرخت شده بودند. ناگهان هر دو بی آنکه باطراف بنگرند، یا چیزی را به بینند با اشتیاق و بی صبری تمام روی یکی از نیمکتهائی که زورکار خوب میشناخت در آغوش هم غلتیده بودند. استی‌کویچ پیش از زورکا بحالت عادی برگشته، بلافاصله مثل همه جوانها، بلند شده بود و بمرتب کردن لباسها پرداخته و آماده شده بود. دخترک بگریه افتاده بود. هر دو پشیمان و دچار احساس یکسانی شده بودند. و پس از آنکه او کمی آرام شده بود، استی‌کویچ مثل اینکه از در دیگری فرار کند، مدرسه راترک کرده بود.

در خانه پیک را دیده بود که روزنامه سازمان جوانان را بدست داشت. در آن استی‌کویچ مقاله‌ای بنام «کشورهای بالکان، صربستان و

بوسنی و هرزه گونیا» نوشته بود. همینکه روزنامه را از پستیچی گرفته و مقاله را دوباره خوانده بود، حادثه چند دقیقه پیش کمی فراموش شده حتی در مقاله خود نیز دلیلی نا رضائی پیدا کرده بود؛ چند اشتباه چاپی در مقاله دیده میشد، و بعضی از جملات در نظر خود او احمقانه جلوه میکرد. حالا که میدانست امکان تغییر وجود ندارد، حس میکرد که کاش بعضی چیزها را بهتر و روشنتر و دقیقتر نوشته بود.

آن شب در کایا، جوانان نشسته و در حضور زورکا، در باره مقاله او بحث می کردند. دشمن اصلی او، هراک وراج و جدی بود. در همه چیز موشکافی میکرد و تمام قسمتهای نوشته را از نظر اصول سوسیالیستی، بباد انتقاد میگرفت. دیگران فقط گاه و بیگاه در مباحثه دخالت میکردند. دو معلمه ساکت نشسته و دسته گلی نا - مرئی برای قهرمان مباحثه آماده میکردند. استی کوویچ کم از خود دفاع میکرد؛ زیرا اولا خودش نکات ضعف و غیر منطقی زیاد در مقاله خود میدید - اگر چه نمیتوانست در مقابل دوستان بدان اعتراف کند - و ثانیاً خاطره بعد از ظهر که در کلاس گردو خاکی سپری شده بود - صحنه ای که حالا بنظر او زشت و مضحك می آمد، و قبل از آنکه اتفاق بیفتد، آرزوی هوسهای شدید و احساسات شورانگیز او نسبت بمعلمه زیبا بود - بکلی ناراحتش میکرد. زورکا در تیرگی شب تابستان در مقابل او نشسته و با چشمان درخشانی باو نگاه میکرد. استی کوویچ احساسی شبیه بحالت تبهکاران و بدهکاران داشت. حاضر بود همه چیزش را بدهد تا خاطره بعد از ظهر آنروز را فراموش کند و بازورکا از آنجا برود.

استی کوویچ در این وضع، هراک را چون خرمگس مزاحمی میدید که در مقابل حملاتش بزحمت میتواند از خود دفاع کند. بنظر من میرسد که نه فقط مجبور است از محتویات ماله، بلکه از همه جریان واقعه مدرسه دفاع کند. بعلاوه میخواست تنها باشد و در جایی دیگر به آرامش درباره چیزی غیر از مقاله و دختر فکر بکند. ولی غرور و خود پسندیش او را مجبور میکرد که از خود دفاع کند.

استی کویچ از نوشته‌های سوی جیج و استروس مازر و هراک، از کوسکی و بابل شاهد می‌آوردند .

هراک در حالیکه مقاله استی کویچ را تحلیل می‌کرد، فریاد زد: « تو اراپه را جلو اسب می‌بندی . برای دهقانان کشورهای بالکان که در فقر و بدبختی‌های بیشمار فرورفته‌اند، بنا گذاشتن سازمان دولتی خوب و مستحکم، ممکن نیست . فقط آزادی اولیه اقتصادی طبقات استثمار شده، یعنی دهقان و کارگر، که در هر مملکتی اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند می‌تواند برای تشکیل دولت‌های مستقل، شرائط اجتماعی لازم را بوجود بیاورد. این يك جریان طبیعی است . راهیست که ماهمه باید انتخاب بکنیم و عکس آن وجود ندارد . بهمین دلیل هم آزادی و هم آزادی ملی و هم وحدت ملی باید با در نظر گرفتن آزادی و تجدید حیات سوسیالیستی انجام بشود. در غیر این صورت دهقان و کارگر و کاسب، گدائی و روحیه بردگی خود را مثل مرض کشنده‌ای در تشکیلات دولت جدید دخالت خواهند داد و عده قلیل استثمارگران در همان تشکیلات روحیه مفتخور و مرتجع و غرائز ضد سوسیالیستی خود را وارد خواهند کرد. بهمین دلیل ممکن نیست دولت‌های ثابت و اجتماع سائمی وجود داشته باشد .

استی کویچ جواب داد: دوست عزیز تمام این‌ها را در کتاب‌های خارجی خوانده‌ای و موقعی که آدم با جنبش‌های زنده نیروهای از خواب رسته ملی، در میان صربی‌ها و کروآت‌ها و اسلاوها مواجه می‌گردد جنبش‌هایی که تنها يك هدف درپیش دارند- تأثیر آن کتاب‌ها بکلی از بین می‌رود .

وقایع طبق پیش‌بینی‌های تئورسین‌های آلمانی اتفاق نمی‌افتد، بلکه همگام با مفهوم عمیق تاریخ‌ها و سرنوشت نژادی‌ها قدم بر می‌دارد. بهتر است از گفته‌های کاراجورج کمک بگیریم که می‌گوید بگذارید هر کس رئیس ترک‌ش را بکشد! مشکلات اجتماعی که در کشورهای بالکان در گذشته وجود داشت با نهضت‌های آزادی‌ملی و جنگ‌ها خود بخود حل شده است . تمام این کارها جریان بسیار منطقی خود را طی می‌کند . همه چیز از کوچکتر به بزرگتر می‌رسد، نهضت‌های ملی از انقلابات قبیله-

ای شروع شده و همه اینها جنبه ملی بخود گرفته وبالاخره منجر به تشکیل دولت می گردد. مگر نه اینست که پیروزی های ما در کومانو و برگالینکا بزرگترین موفقیت های فکری و عدالت اجتماعی نیز بودند .

هراک گفت: «هنوز معلوم نیست؟»

استی کوپچ گفت: «اگر این موضوع برای کسی حالا معلوم نباشد در آینده نیز معلوم نخواهد بود، مافکر می کنیم...»
هراک جواب داد: «فقط توفکر می کنی مافکر نمی کنیم ما می خواهیم دلایل و حقایق عینی مارا قانع کند.»

«البته برافراژن ترک ها و تضعیف امپراتوری مشترک اتریش و مجارستان که قدم های اولیه را بسوی اضمحلال بر میدارد همه عبارت از پیروزی ملت های کوچک دموکراتیک و طبقات استثمار شده اجتماع است . آن ها آرزو دارند روزی این جریان بمنتهای اوج خود برسد .»

«اگر رسیدن به هدف های ناسیونالیستی برابر با استقرار عدالت اجتماعی باشد در این صورت دیگر در کشورهای اروپای غربی که اغلب به آرمان های ملی خود رسیده اند و از این نظر کاملاً راضی شده اند هیچگونه اشکال و جنبش و اختلاف اجتماعی نپایستی بوجود آید؟»
استی کوپچ باحالتی افسرده جواب داد: «و باید بتو بگویم که بدون پیدایش کشورهای مستقل براساس آزادی ملی و مفاهیم جدید آزادی فردی و اجتماعی نمی توان درباره آزادی سوسیالیستی صحبت کرد . بطوری که چندی پیش يك فرانسوی می گفت که مرحله اول آزادی . . .»

هراک حرف استی کوپچ را قطع کرد و گفت: «شکم مرحله اول آزادی است!»

دیگران نیز تحریک شدند ومباحثه بی ریا وساده جوانان تبدیل باشوب و داد و بیدادی شد که در نتیجه آن همه حرف همدیگر را قطع می کردند تابالاخره اولین لطیفه گفته شد و آشوب بصورت خنده دسته جمعی خاتمه یافت .

این بهانه خوبی بود که استی کوپچ مباحثه را قطع کند و بدون آنکه رفقایش حس کنند که او عقب نشینی کرده یا شکست خورده است سکوت اختیار کند.

پس از آنکه زورکا و زاگورکا در حدود ساعت ۱۰ به همراهی ولیمیر و رانکو بمنزل رفتند، دیگران نیز پراکنده شدند. فقط استی کوپچ و گلاس چانین باقی ماندند.

این دونفر همسن و هم مدرسه بودند و در ساراوو باهم در یک خانه زندگی می کردند. آنها کوچکترین اجزاء زندگی یکدیگر را می دانستند و بهمین دلیل به یقین نمی دانستند که همدیگر را دوست دارند، یا نه. سالیهای جدائی طبعاً فاصله بین آنها را زیاده تر و یگانگی را مشکلتر کرده بود. در تعطیلات تابستان همیشه همدیگر را ملاقات می کردند، ولی در این ملاقاتها هر یک قدرت و ظرفیت دیگری را می سنجید، و او را بدیده دشمن می نگریست. اکنون زورکا زیبا و خودسر نیز در این میان، دشمنی آنها را تشدید می کرد. زمستان سال پیش زورکا معشوقه گلاس چانین بود و او بدون آنکه چیزی را مخفی کرده و یا قادر به مخفی کردنش باشد، عشق زورکا را در دل جای داده بود. او با علاقه و عشقی که تنها اشخاص بدبین و ناکام می توانند داشته باشند، سراپا عاشق زورکا گشته بود. ولی همینکه تابستان فرارسید و دانشجویان شهر خود برگشتند گلاسی چانین نتوانست علاقه زورکا را نسبت باستی کوپچ نادیده بگیرد. بهمین دلیل روابط تیره آنها که از چشم دیگران پوشیده بود، ناگهان شدت یافت. در تمام شبهای تابستان مثل این شب آنها باهم تنها نمانده بودند.

حالا که تصادف اینها را بدین نحو در مقابل هم قرار داده بود. هر کدام در نظر داشتند بدون کلماتی هر چه زودتر همدیگر را ترک کرده و بروند. ولی این کار برای هر دو جوان ناراحت کننده بود. و اما ملاحظه کاری و توجه احمقانه که فقط جوانها صاحب آن هستند، آنها را از این کار بازداشت. لیکن در میان این ناراحتی نیز بخت و تصادف بیاری آنها شتافت و باز لااقل برای لحظه ای از شدت سکوت خفه کننده کاست.

صدای دوجوان شنیده می‌شد که روی پل، در تاریکی قدم می‌زدند، آنها آهسته حرکت می‌کردند ناگهان پشت دیواره پل در کاپیا متوقف شدند تا استی‌کویچ و گلاس‌چانین آنها را نبینند. اینها دونفر ازرقای جوانترشان بودند. اسم اولی‌توماگالوس و نام‌دومی‌فهنیم‌بختیار-ویچ بود. این دوجوان همیشه از محفلیکه اغلب دانشجویان هرشب اطراف استی‌کویچ و هراک تشکیل می‌دادند، قدری دوری می‌گزیدند. زیرا گالوس گرچه سنش از استی‌کویچ کمتر بود، بعنوان یک‌شاعر و ناطق ناسیونالیست با او رقابت داشت. او استی‌کویچ را نه دوست داشت و نه تحسین می‌کرد. بختیارویچ شخص فوق‌العاده ساکت و مغرور و محتاط بود، همانگونه که درخور نوۀ یک‌خانواده اربابی ترک می‌تواند باشد.

توماگالوس جوانی سرخ‌رو و چشم آبی بود. پدرش آلبان ون-گالوس که آخرین فرزند یک خانواده قدیمی از بورگن‌لند بود، بلافاصله بعد از اشغال شهر، بعنوان کارمند دولت، بشهر آمده بود. مدت ۱۲ سال او بازرس جنگل بود و حالا از حقوق بازنشستگی استفاده می‌کرد. بلافاصله بعد از ورود بشهر با دختر یکی از مالکین شهر بنام حاجی‌توما-استانکویچ ازدواج کرده بود. زنش قوی هیکل و چاق و جوان بود و پوستی سیاه و اراده‌ای قوی داشت. این زن و شوهر صاحب سه اولاد بودند، یک‌پسر و دو دختر این سه، پسر را در کلیسای ارتودوکس صربیه‌ها غسل تعمید داده و مثل بچه‌های خود شهر ونوه‌های حاجی‌توما بزرگ کرده بودند.

گالوس پسر که سابقاً جوانی بسیار خوشگل بود، بآلبخندی خوش و موهای سپید پر پشت یکی از اهالی حقیقی شهر شده و نام مستر آلبوبخود گرفته بود؛ و بهمین دلیل نسل جوان او را بیگانه و تازه وارد نمی‌شناختند. او دو علاقه داشت که بهیچ کس صدمه‌ای وارد نمی‌ساخت: یکی شکار و دومی پیپ کشیدن. در میان اهالی شهر یعنی صربیه‌ها و مسلمانها و کسانی که در محل، بشکار علاقه داشتند، دوستان خوب و قدیمی پیدا کرده بود. او خود را چنان باسنن و آداب شهر توجیه کرده بود که گوئی در آنجا بدنیا آمده و بین اهالی شهر بزرگ شده است.

مخصوصاً گالوس عادت مخصوص سکوت خوش وصحبت آرام کسانی را که با اشتیاق سیگار می‌کشند و بشکار و جنگل و زندگی در هوای آزاد علاقمندند در خود بوجود آورده بود.

گالوس جوان، در آن سال دبیرستان ساراوو را تمام کرده بود و درپائیز آینده می‌خواست برای تحصیل به وین برود. ولی در مورد رشته تحصیل او بین اعضاء خانواده، اختلاف نظر بود. پدرش می‌خواست او درس مهندسی و یا جنگلبانی بخواند ولی پسر می‌خواست بدنبال مطالعه فلسفه برود؛ زیرا توهاگالوس فقط بظاهر شبیه پدرش بود، ولی تمام هوسهایش او را در میزی کاملاً جداگانه می‌کشاند. او جزو آن دسته از محققین خوب و متواضع بود که در همه چیز نمونه‌اند و بآسانی می‌توانند امتحانات مدرسه را بگذرانند، منتها علاقه‌های حقیقی آنها در ارضاء آرزوهای معنوی نسبتاً پیچیده و درهمی نهفته است که از محیط و برنامه رسمی مدرسه خارج می‌باشد. این دانشجویان قلبی پاک و بی‌آرامش ولی روحی ناراحت و جوینده دارند. ایشان به بحرانیهای سخت و پرخطر زندگی احساساتی و عاطفی که اغلب جوانان همسن آنها بآن دچار می‌گردند، تقریباً بیگانه‌اند و بهمین دلیل در آرام کردن اضطراب و دلهره روحی خود دچار اشکال می‌گردند و تا آخر عمر بصورت اشخاصی شیفته هنر و ادب، و آدمهائی عجیب و غریب باقی می‌مانند. شغل ثابت و علاقه معینی پیدا نمی‌کنند. همانگونه که هر جوانی نه فقط باید جواب خواسته‌های طبیعی جوانی و بلوغ خود را بدهد، بلکه باید احترام و ستایش خود را نسبت باوضاع معنوی زمان که جوانان را تحت تأثیر قرار می‌دهد بجای بیاورد گالوس نیز به تبع جوانی خود شعر می‌سرود و یکی از اعضاء فعال سازمان انقلابی دانشجویان ناسیونالیست بود. گالوس زبان فرانسه را پنج سال بصورت درس اختیاری خوانده بود و بادیات و مخصوصاً فلسفه علاقه پیدا کرده بود. با شور و هیجان و بدون خستگی مطالعه می‌کرد. قسمت اعظم کتابهای خواندنی جوانان مدرسه ساراوو در آن زمان عبارت از نشریات مشهور و بزرگ انتشارات «رکلام یونیورسال بی‌لیوتک» آلمان بود. این کتابهای کوچک و ارزان با جلد زرد و چاپ فوق العاده ریز تنها غذای

معنوی بود که در اختیار دانشجویان آن زمان قرار می‌گرفت. بوسیله این کتابچه‌ها، دانشجویان نه فقط با ادبیات آلمان، بلکه با اثرهای مهم ادبیات دنیا که بآلمانی ترجمه شده بود، آشنائی پیدا می‌کردند. از این کتابها بود که گالوس اطلاعاتی در باره فلاسفه جدید آلمان مخصوصاً نیچه و استرنر کسب کرد و در گردشهای که در کرانه‌های میلجاچکا می‌کرد طی مباحثات بی‌پایان، با هیجان زیاد در باره آنها صحبت می‌کرد. گالوس کسی بود که مثل بسیاری از جوانها مطالعاتش را با زندگی شخصی خود مخلوط نمی‌کرد. این تمثیل محققین جوان که امتحانات را تمام کرده، زودتر از معمول رشد می‌یابند و تحت فشار همه‌گونه اطلاعات گوناگون و درهم‌پیچیده قرار می‌گیرند، در آن روزها نادر نبودند. گالوس که جوانی فروتن و نیک بود، آزادی و بی‌بند و باری جوانی را تنها در شجاعت فکری و افراط در مطالعه می‌دانست.

فهم بختیارویچ فقط از طرف مادر، شهری بود، پدر او در روگاتیکا دنیا آمده بود و حالا قاضی بود ولی مادرش به یک خانواده بزرگ عثمانی تعلق داشت. از نخستین سالهای کودکی قسمتی از تعطیلات تابستان را در شهر، کنار مادر و بستگانش می‌گذراند. جوانی لاغر و نمکین، خوش ترکیب و نازک استخوان ولی قوی بود. همه چیز او سنجیده، محدود و مقید بود. آفتاب، صورت کشیده‌اش را سوزانده بود و بر پوست قهوه‌ای او سایه کبود رنگی بجای گذاشته بود. مردمک چشمش کوچک و سفیدی آن را سایه‌های آبی‌پوشانده بود و نگاه گرم بی‌فروغی داشت. ابروان پر پشت پیوسته‌ای داشت. بالای لب‌بالایش خالی سیاهی بود. که قیافه مینیاتورهای ایرانی را بیاد می‌آورد. در تابستان همان سال او نیز مدرسه را تمام کرده و حالا منتظر کمک‌دولت بود تا دین بمطالعه زبانهای شرقی بپردازد.

این دو جوان صحبتی را که قبلاً شروع کرده بودند، ادامه می‌دادند. موضوع بحث رشته انتخابی بختیارویچ بود. گالوس می‌خواست باو ثابت بکند که تحصیل و مطالعه زبانهای شرقی کار اشتباهی است. بطور کلی گالوس بیشتر و زنده‌تر از رفیقش صحبت می‌کرد زیرا او عادت داشت که مردم بحرفهایش گوش کنند و او قانون دلخواه خود

را وضع و ارائه کند . در عوض بختیارویچ مثل کسی که عقاید ثابتی داشته و احتیاج بمتقاعد کردن کسی نداشته باشد ، کوتاه و آرام صحبت می کرد . گالوس ، مثل تمام جوانهای دیگر که خیلی کتاب خوانده باشند ، با رضایتی ساده و بی تزویر ، کلمات و اصطلاحات و عبارات زیبا را ادا می کرد . در صحبتش تمایلی به بحث درباره کلیات مسائل دیده می شد . ولی بختیارویچ خشک و کوتاه و تقریباً بی اعتناء حرف می زد .

استی کویچ و گلاس چنانین که روی صندلیهای سنگی خم شده و زیر سایه ها مخفی شده بودند ، بصحبت دو رفیق جوانشان گوش می کردند ، گوئی بطور ضمنی موافقت کرده اند که کاملاسکوت اختیار بکنند .

گالوس که داشت بحث درباره رشته های تحصیلی را تمام می کرد ، خصمانه گفت :

« در این جور موارد شما مسلمانها و ارباب زادگان ترک اشتباه می کنید . شما را عصر جدید گیج کرده و دیگر بموقعیت واقعی خود در دنیا وقوف ندارید . علاقه شما بهرچه که شرقی است ، همانا تعبیر امروزی و سلطه جوئی و قدرت طلبی شماست . برای شما زندگی و فکر شرقی وابسته به نظام اجتماعی و قانونی بود که اساس قرنهای سیادت شما را تشکیل می داد . البته این منطقی است ولی دلیل آن نیست که شما علاقه باطنی برای مطالعه زبانهای شرقی دارید . شما خودتان شرقی هستید ولی اگر فکر می کنید که بهمین علت الزامی به مستشرق شدن دارید ، اشتباه می کنید . بطور کلی شما علاقه و تمایل واقعی برای مطالعه علوم ندارید . »

« راستی ! »

« آراکاو این حرف من نباید توهین و یا تحقیر تلقی بشود . برعکس ! شما تنها اشراف این مملکت هستید و یا در گذشته ، بوده اید . طی قرنهای شما بزور شمشیر و قلم و قانون و مذهب و اسلحه ، حقوق خود را گسترش داده ، تثبیت کرده و از آنها دفاع نموده اید . این کار شما را بصورت جنگجویان ، مدیران و مالکان نمونه در آورده

است و در هیچ نقطه‌ای از دنیا ، هیچکدام از این طبقات جامعه درباره علوم مطلق و مجرد فکری نکرده و زحمتی به خود نداده‌اند . در عوض این کار را بعهده کسانی می‌گذارند که کاری ندارند و یا انجام کاری از حیطة قدرتشان خارج است . بهترین رشته های تحصیلی برای شما حقوق و اقتصاد است ؛ زیرا شما مردانی هستید که احتیاج بدانش عملی دارید . جمله طبقات حاکم در همه اعصار و همه کشورهای دنیا بدین منوال زندگی کرده‌اند .

« منظور اینست که ما باید بیسواد بمانیم . »

« نه منظورم این نیست ، منظور آنستکه شما باید همانطور بمانید که هستید و یا همانطور که بوده‌اید باشید . زیرا امکان ندارد که کسی هم خود يك چیز باشد و هم عکس آن . »
بختیارویچ با صدائی که اثری از استهزاء ، بدبینی و غرور در آن نهفته بود گفت ، « ولی ما دیگر طبقه حاکم جامعه نیستیم . اکنون همه برابریم »

« البته شما طبقه حاکمه نیستید . شرایط زمانی که روزی شما را طبقه حاکمه اجتماع کرده بود ؛ مدتی پیش از بین رفته است . ولی منظور این نیست که شما نیز با همان سرعت عوض شده‌اید . شما اولین و آخرین مثال و نمونه طبقه اجتماعی نیستید که پس از آنکه دلیل وجودش را از دست میدهد ، باز مثل سابق پا برجا بماند . شرایط زندگی عوض می‌شود ولی طبقه بخصوص اجتماع مثل سابق می‌ماند ، زیرا بدین وسیله می‌تواند باقی بماند و بدین وسیله نیز از بین برود . »
گفتگویی در جوان بعلت سکوت بختیارویچ لحظه ای قطع شد .

در آسمان صاف ژوئن از بالای کوههای تارایک افق ، ماه نمایان شد ، کتیبه سفید ، با کلمات ترکیش ناگهان زیر نور مهتاب مثل پنجره نیمه روشنی در زمینه آبی تیره ، درخشیدن گرفت . سپس بختیارویچ چیزی گفت ولی صدایش چنان ضعیف بود که فقط کلمات نامربوط و نامفهومی بگوش استی‌کویچ و گلاس چنان رسید . همانگونه که در مباحثات جوانها ، تغییر موضوعات بطور سریع و

گستاخانه انجام می‌شود، حالا موضوع بحث عوض شده بود. از موضوع تحصیل زبانهای شرقی، ناگهان صحبت را بسکلمات ترکی کتیبه سفید وپل و سازنده پل کشانده بودند.

صدای گالوس بلندتر و گویاتر بود. او در حالیکه با تحسین و تمجید محمد پاشا و مقامات دولتی ترك زمان او را که ساختن چنین پلی را ممکن ساخته بودند تأیید می‌کرد، عقاید و نظریات ناسیونالیستی خود را در باره مردم گذشته و حال و فرهنگ و تمدن آنها بسط و توسعه می‌داد (زیرا در چنین مباحث دانشجوئی هرکس مسیر فکری خود را تعقیب می‌نماید).

گالوس ادامه داد: «تو حق داری. محمد پاشا نابغه بود. او اولین و آخرین فرد ما نبود که نبوغ و استعدادش را در خدمت امپراتوری بیگانه، بطور برجسته و ممتاز نشان دهد. ما صدها نفر از این قبیل مردان، سیاستمداران و هنرمندان باسلامبول، رم و وین ارزانی داشته‌ایم. مفهوم وحدت ملی بصورت دولتی مجزا و بزرگ و نیرومند در همین نکته نهفته است. نیروهای ما باید در کشور خودمان مانده و در آنجا توسعه یابند و بنام ما در داخل کشور، نه در مراکز اجنبی کمک لازم را برای ارتقاء فرهنگ عمومی بعمل آورند.

«تو فکر می‌کنی آن مراکز، تصادفی بوجود آمدند و ممکنست بنا باراده‌انسان، در هر عصر و در هر مکانی آنها را بوجود آورد؟»
«تصادفی و یا ارادی بودن آنها امروز مطرح نیست، و چگونگی بوجود آمدن آنها نیز اهمیتی ندارد. ولی آنچه که اهمیت دارد اینست که حالا این مراکز بزرگ از بین رفته‌اند؛ آنها اوج گرفته و زوال یافته‌اند و باید جای آنها با مراکز تازه دیگری پرگردد، تا ملل جوان و آزاد که برای نخستین بار در صحنه بزرگ تاریخ قد علم میکنند، بتوانند خود را مستقیماً بدنیا عرضه کنند.»

«آیا فکر می‌کنی که اگر محمد پاشای سوکولویچ بصورت همان بچه دهانی در سوکولویچ مانده بود، میتوانست نام محمدپاشا را بخود گرفته و بناهای دیگر و مخصوصاً این پل بزرگ را که اکنون

ما روی آن صحبت میکنیم ؛ بسازد ؟ »

« در آن دوره ، البته نمیتوانست ، ولی موقعیکه انسان دقیق ، فکر میکند ، می بیند که ساختن چنین ساختمانها برای دولت استانبول مشکل نبود . زیرا این امپراتوری از ما و از ملل تابع دیگر نه فقط مالیات و پول میگرفت ، بلکه بهترین مردان ما و پاکترین خون ما را نیز از ما میگرفت . و اگر فکر بکنی که ماچه هستیم و طی قرون متمادی چه چیزهایی از ما بغارت رفته ، میفهمی که این ساختمانها تنها خرده ریز آن چپاولگریهاست . اما موقعیکه بالاخره ما موفق بتحصیل آزادی ملی و استقلال بشویم ، پول و خون ما تنها از آن ما خواهد بود و فقط برای خودما بکار خواهد آمد . همه چیز برای توسعه و ارتقاء فرهنگ ملی بکار خواهد افتاد و همه چیز نام و نشان ما را خواهد داشت ، و برای خوشبختی و ترقی مردم ما بکار خواهد رفت . »

بختیارویج ساکت ماند و این سکوت مثل زنده ترین و فصیح ترین نطقها ، گالوس را تهییج کرد . او صدایش را بلندتر کرد و دقیقتر بصحبتش ادامه داد . گالوس با نشاط طبیعی خود و باتمام لغاتیکه در ادبیات ناسیونالیستی رواج یافته بود ، نقشه ها و هدفهای نهضت جوانان انقلابی را طرح میکرد ؛ « همه نیروهای نژاد ما بیدار گشته و باید بکار افتند ، در نتیجه ضربات محکم این نیروها امپراتوری مشترک اتریش مجارستان که زندان آزادیخواهان شده است ، مثل امپراتوری ترک باید تجزیه گردد ؛ همه نیروهای ضد ملی و ارتجاعی که نیروهای ملی را بعقب میبرند ، پراکنده میکنند و لالائی خواب آور برایشان می - خوانند ، باید شناخته و نابود گردند . همه اینکارها را میتوان انجام داد . زیرا روح زمانی که ما در آن زیست میکنیم ، بزرگترین وقوی ترین متحد - و کوششهای همه کشورهای کوچک ستم دیده پشتیبان ماست . ناسیونالیسم جدید ، بر اختلافات مذهبی ، تعصبات پوسیده پیروزی خواهد یافت . مردم را از نفوذ و استثمار خارجی نجات خواهد داد تا حکومت ملی بوجود بیاید . »

سپس گالوس تمام مزایا و خوبیهای حکومت ملی جدید را که قرار بود اسلاوهای جنوبی را بر اساس وحدت کامل ملی ، تساوی مذهبی

و برابری قانونی مثل کوه پایه‌ای بدور صربستان گرد آورد، تشریح کرد. نطق او کلمات گستاخانه را با معانی و تعبیرهای نامعلوم، مخلوط میکرد. این کلمات گاه بطور دقیق احتیاج زندگی جدید را بیان میکرد، و گاه عمیق‌ترین هوسهای يك نسل را، هوسهایی که مقدر بود، اغلب فقط بصورت هوس بمانند، مطرح میساخت، و گاه این کلمات احتیاج برحق و قابل حصول حقیقت زندگی روزمره را تشریح میکرد. این نطق حقایق بزرگی را که طی نسلها تکوین یافته بود و فقط جوانها میتوانستند زودتر آنها را درك کرده و با جرأت بیان کنند، با اشتباهات و خطاهای جاودانی که هرگز نه از بین میرود و نه تحقق می‌یابد، بهم می‌آمیخت و نضج میداد. هر نسل جوان این عقاید و افکار را همچون مشعل المپ بنسل جوان دیگر تحویل میدهد. در نطق این جوان طبعاً ادعائاتی بود که در مقابل انتقاد حقیقی قدرت خود را از دست میداد، و همچنین در صحبت او تصوّرانی گنجانده شده بود که از پشتیبانی تجربه بی‌بهره بود، ولی باز در این نطق، آن تازگی و آن جوهر اساسی، که درخت زندگی را زنده و شاداب نگه می‌دارد، مشهود بود.

بختیارویچ ساکت بود.

گالوس که گوئی گفته‌هایش همان شب و یا صبح دیگر تحقق خواهد یافت، باشتیاق تمام بر فیش اطمینان میداد و میگفت:

«فهمیم، تو خواهی دید که مادولتی بوجود خواهیم آورد که بزرگترین کمکها را نسبت به پیشرفت بشریت انجام دهد. در آن هر کوششی مبارک و هر فداکاری ای مقدس و هر فکری زیباست. و بازبان خود ما بیان شده است. هر عمل بزرگی اثر نام ما را بر روی خود خواهد داشت. سپس ما کارهایی انجام خواهیم داد که نتیجه کار آزاد و تجلی نبوغ نژادی ما خواهد بود؛ پناهایی خواهیم ساخت که هر آن هر چه که طی قرن‌ها حکومت اجنبی ساخته شده، در برابر آن بصورت بازیچه‌ای جلوه‌گر خواهد شد. ما رودخانه‌های بزرگتر و پرتگاههای عمیقتری را پل خواهیم بست. ما پلهای تازه، بزرگتر و بهتری خواهیم ساخت، آنهم نه برای آنکه مراکز بیگانگان را با سرزمینهای مغلوب مربوط

سازد، بلکه برای آنکه آن پلها، سرزمینهای ما را با بقیه دنیا ربط دهد؛ دیگر تردیدی نمیتواند بود. بر ما مقدر شده آنچه راکه نسلهای پیش آرزو می کرده اند، تحقق بدهیم و حکومتی بسازیم که در آن آزادی مطلق بوجود آید و بر اساس عدالت بنا شود. مانند قسمتی از اندیشه خدا باشد که روی همین زمین ما تحقق مییابد.»

بختیار و بیج ساکت بود. حتی صدای خود گاوس نیز کوتاها تر شد. همانقدر که عقایدش اوج میگرفت، صدایش کوتاها تر و درشت تر میشد تا اینکه بصورت نجوای قوی و شور انگیزی در آمد و بالاخره در سکوت بزرگ شب خاموش گشت. هر در جوان ساکت ماندند. لیکن سکوت بختیار و بیج چیزی دیگر بود و با همه سرسختی اش بر شب سنگینی میکرد. سکوت او در تاریکی چون دیوار غیر قابل عبوری بود که با سنگینی وجود خود، آنچه را جوان دیگر گفته بود، رد میکرد و با زبان بیزبانی عقیده روشن و ثابتش این بود: «زیر بنای جهان، اساس زندگی و روابط انسانی است که طی قرنهای ثبات و استحکام ابدی یافته اند. منظور این نیست که آنها تغییر نمی کنند، بلکه با مقایسه با عمر انسان، ابدی بنظر میرسند. رابطه بین دوران عمر آنها و قدرت عمر انسانی مثل رابطه سطح تند و متغیر رودخانه و بستر ثابت و مستحکم آنست که تغییراتش کند بوده و محسوس نیست. تغییر دادن این پی ریزها خود خطر ناک و غیر قابل قبول است. مثل اینست که کسی سعی بکند منابع رودخانه ها و محل کوهها را عوض کند و یا اندازه بگیرد. هوس تغییرات ناگهانی و فکر تحقق بخشیدن مآنها با اعمال زور، گاهی ناگهان مثل مرضی بین مردم شیوع پیدا میکند و مخصوصاً در مغزهای جوان رخنه می یابد. فقط باید گفت این گونه مغزها چنان که باید و شاید فکر نمی کنند و بالاخره بجائی نمیرسند و سرهائی که چنین فکرها را با خود میکشند، چندان زیاد روی شانه ها نمی مانند؛ زیرا این هوسهای بشری نیست که اشیاء و حوادث دنیا را در اختیار گرفته و آنها را اداره میکنند؛ هوس چون باد است که گرد و خاک را از جائی بجائی دیگر میبرد و بعضی اوقات افق را تاریک میکند، ولی بالاخره بخاموشی میگریزد

و باز همان تصویر قدیمی و ابدی دنیا جلوه گر میگردد . در این دنیا اعمال جاودانی را فقط باراده خداوندی میتوان درك كرد، بشر آلت دست کور و ضعیف خداست ؛ عملی که زائیده هوس انسانی باشد یا تحقق پیدا نمیکند و یا در صورت تحقق دوامی ندارد و در هر صورت بالاخره بیفایده است . همه این هوسهای پرشور و کلمات گستاخانه که در زیر آسمان شب در کاپا بر زبان جاری میشود ، اساساً چیزی را تغییر نخواهد داد . آنها از زیر جریان حقایق بزرگ و ابدی دنیا گذشته و در جائیکه همه هوسها و بادها بسکون و سکوت می گرایند ، از بین خواهد رفت . در واقع مردان بزرگ و ساختمانهای بزرگ موقی پیامیخیزند و در آینده نیز بیا خواهند خاست که از اندیشه الهی سرچشمه گرفته باشند و در اینصورت این ساختمانها ، بطور مستقل و جدا از تمام هوسهای خالی و گذران ، خودپسندی انسانی ، جاودانه وجود خواهند داشت.»

لکن بختیارویچ حتی کلمه‌ای در باره افکارش بر زبان نیاورد . آنان مثل این جوان مسلمان اشرافی ، فلسفه‌شان در خونها جارست و با آن زندگی میکنند و می‌میرند ، نمیدانند که این فلسفه‌ها چگونه در قالب کلمات ریخته ، بیان کنند و یا آنکه هیچ احتیاجی برای بیان آن حس نمیکنند . پس از این سکوت ممتد ، استی‌کویچ و گالوس چنان متوجه شدند که یکی از رفقای جوانشان از روی دیواره پل ، ته‌سیگاری برودخانه انداخت و بعد مسیر آنها که مثل شهابی بود ، تماشا کرد . در همان موقع شنیدند که دو رفیق ، آرام بطرف بازار حرکت کردند و صدای پای آنها لحظه‌ای بعد خاموش شد .

استی‌کویچ و گالوس چنان که حالا تنها مانده بودند ، برگشتند و مثل اینکه همین حالا همدیگر را دیده‌اند ، بهم خیره شدند .

زیر نور مهتاب زردرنگ ، صورت آنها تاریک و روشن بود ، گوئی این دو نفر مسن‌تر از آنچه بودند ، هستند . تابش سیگارهای روشن آنها گرمائی نداشت . هر دو نفر دلتنگ و افسرده بودند . دلیل دلتنگی و افسردگی آنها فرق میکرد ولی هر دو همان ملال و اندوه را داشتند . تنها يك آرزو داشتند ، بلند شدن و رفتن . ولی

هر دو به نشیمن‌های سنگی که هنوز گرمای روز را در خود نگه داشته بود، میخکوب شده بودند. صحبت دو دوستشان که تصادفاً بگوش آنها رسیده بود، برای هر دو خوش آیند بود، زیرا در نتیجه گفت و شنود خودشان، بتأخیر افتاده بود ولی حالا با رفتن آنها صحبت غیر قابل اجتناب بنظر میرسید.

« حرفهای هراک را شنیدی؟ »

استی کوپچ نفر اول بود که صحبت کرد و اشاره‌ای به بحث عصر نمود ولی در همان حال ضعف خود را حس کرد.

گلاس چنان که بنوبه خود احساس میکرد برای چند لحظه‌ای حکم داور را بخود گرفته است، بلافاصله جواب نداد.

استی کوپچ با بی‌صبری ادامه داد: « از تو سؤال میکنم: در این روزها که برای همه روشن است وحدت و آزادی ملی که بدست اصول انقلابی تأمین شده، اساسی‌ترین هدف هر اجتماعی است، فکر نمی‌کنی که کشمکشهای طبقاتی و اقدامات کوچک کاملاً احمقانه باشد. »

صدای اواز یک سؤال و یک درخواست تشکیل شده بود ولی باز گلاس چنان جواب نداد. ناگهان درسکوت کینه جوی شب در باشگاه افسران ترنم موسیقی برخاست و بگوش آنها رسید. پنجره‌های طبقه پائین ساختمان باز روشن بود. موسیقی از ویولون و پیانویی که آنها همراهی میکرد تشکیل شده بود. دکتر نظامی بالاس ویولون میزد و زن فرمانده پادگان سرهنگ بوئر او را با پیانو همراهی میکرد. آنها قسمت دوم سونات شوبرت را روی ویولون و پیانو تمرین میکردند. موسیقی خوب شروع شد و ادامه یافت تا اینکه پیانو جلو افتاد و ویولونیست مجبور شد، ساکت گردد. پس از سکوت کوتاهی که حتماً در طول آن درباره قسمت مربوطه بحث میشد، آنها باز شروع بنواختن کردند این دو نفر همیشه تا دیر وقت شب تمرین می‌کردند و سرهنگ در اطاق دیگری نشسته، قمار بازی میکرد، و شراب موستار میخورد، سیگار میکشید، و یا چرت میزد. افسران دیگر در باره نوازندگان دلباخته بین خود صحبت میداشتند.

در واقع، در این دو ماه گذشته، در باره روابط مادام بوئر

با دکتر جوان ، شایعه پیچیده‌ای راه افتاده بود . حتی کنجکاوترین افسران نیز نتوانسته بودند از ماهیت واقعی رابطه این زن و مرد سر در آورند . عده‌ای میگفتند رابطه بین آنها صرفاً جنبه‌های معنوی دارد (و طبعاً ریشخند میکردند) عده‌ای دیگر میگفتند که جسم هم در این رابطه سهیم است . سرهنگ که مرد شوخی بود و خدمت زیاد و پیری و شراب و سیگار ذهنش را کند کرده بود ، رابطه زنش را با دکتر جوان ، پدرا نه می‌شمرد . در نتیجه دو دسته صاحب نظر بر سر عقیده خود باقی می‌ماندند ، چه تفسیر قابل تفکیک نبود .

اهالی شهر همگی این دو نفر را زن و شوهر می‌دانستند و البته اگر این زن و مرد نبودند ، باشگاه افسران ، بدون آنکه با مردم شهر حتی خارجیه‌ای مقیم شهر ، رابطه‌ای داشته باشد ، بزندگی کاملاً مستقل خود ادامه می‌داد . به در ورودی پارک که اطراف آنرا باغچه گرد و ستاره‌ای شکل گل‌های کمیاب گرفته بود ، یک تابلوی « توجه » نصب شده بود . این تابلو ورود سگ و اشخاص غیر نظامی را به پارک ممنوع می‌کرد . لذتها و سرگرمی‌ها و وظایف این نظامیان با اشخاصی که لباس نظامی بتن نداشتند ، فرق می‌کرد . زندگی آنها بطور کلی زندگی قبیله‌ای بزرگ و منزوی بود که انزوایش را بعنوان مهمترین خصیصه قدرت زندگی خود دوست می‌داشت و با ظاهری خشک و درخشان آنچه را که زندگی بنامهای مختلف ثروت و فقر ، شیرینی و تلخی نصیب دیگران کرده بود ، از انظار پوشیده نگه می‌داشت .

لکن در زندگی چیزهایی هست که طبعاً مخفی نمی‌مانند ، هر سد محکم و قوی را میشکند و از هر مرزی هر قدر هم نگهبانان زیاد داشته باشد ، می‌گذرد . ترکها می‌گویند : « سه چیز مخفی نمی‌ماند عشق ، سرفه و فقر » در مورد این عاشق و معشوق نیز این ضرب‌المثل صدق می‌کرد . در شهر پیرمرد و بچه و مرد وزنی نمانده بود که در جاده‌های خلوت اطراف شهر این عاشق و معشوق را ندیده باشند . آنها کنار هم قدم می‌زدند و غرق صحبت می‌شدند و در این جو مواقع کاملاً نسبت باطراف خود کور و کور بودند . شبانان باین عاشق و معشوق انس گرفته بودند و آنها را مثل سوسک‌هایی که در اوایل بهار ، روی

برگها ، دو بدو هم آغوش می شوند ، نگاه می کردند ، ایسن عاشق و معشوق را در سراسر روز ، در کرانه های رودخانه های درینا ورزاو ، در کنار جاده قدیمی ، یا روی جاده ای که بشهر و یا باطراف شهر منتهی می شد ، دیده بودند ، برای دلدادگان همانقدر که زمان کوتاه است ، راهها کوتاهتر است . بعضی اوقات سوار اسب و یا درشکه می شدند ، ولی اغلب قدم می زدند ، با قدمی که نشان می داد این دونفر فقط بخاطر همدیگر زنده اند . پیدا بود که بهمه چیز دنیا بی اعتنا هستند ، بجز آنچه این بگویند و او بشنود ، او بپرسد و این جواب دهد .

دکتر که از اسلاوهای مجارستان و پسر يك کارمند دولت بود بخرج دولت تحصیل کرده بود . جوان بود و طبع موسیقی داشت . اسلاو بودن که مانع معاشرتش با افسران خانواده دار و ثروتمند اطریشی و مجار می شد ، او را مغرور و زیاده از حد حساس کرده بود . مادام بوئر چهل سال داشت و هشت سال از دکتر بزرگتر بود . این زن بلند قد و بور اندکی از طراوت جوانی را ازدست داده بود ، ولی پوستش هنوز سرخ و سفید بود . مادام بوئر با چشمان آبی و درشت و پرفروغ شبیه عکس ملکه هائی بود که همه دختران را در جوانی مجذوب خود می سازند .

هر يك از این دو در پیش خود دلایل واقعی و یا خیالی عمیق در باره نارضائی خود از زندگی داشتند . بملاوه دلیل مشترکی هم وجود داشت و آن اینکه هر دو از این شهر و در اجتماع این افسران که غالباً احمق و تهی مغز بودند خود را بدبخت احساس می کردند ، مانند آن بود که باینجا تبعید شده باشند . بهمین دلیل ، مثل تنها بازماندگان يك کشتی شکسته ، با اشتیاق بهم جسبیده بودند . بدین ترتیب آنها با گفتگوهای طولانی و عالم موسیقی بهم نزدیک می شدند و خود را فراموش می کردند .

آتش ، موسیقی این دو دل داده ، سکوت ناراحت کنندۀ ای را که بین آن دو جوان حکمفرما بود . پر می کرد . پس از چند لحظه صدای موسیقی که شب آرام را پر می کرد ، باز دچار اشکال شد و خاموش گشت . گلاس چنان پس از قطع شدن

آهنگ موسیقی ، با صدای خشکی آخرین کلمات صحبت استی کوپچ را تکرار کرد .

« احمقانه ؟ اگر بی طرف قضاوت بکنیم ؟ می بینیم که قسمت بیشتری از این مباحثه احمقانه بود . »

استی کوپچ ناگهان سیگارش را از لای لبهایش برداشت . گلاس-چانین آرام و مصمم شروع باظهار عقایدی کرد که مسلماً به حرفهای آن شب مربوط نبود ، ولی خیلی وقت بود که او را رنج می داد ؛ « من به همه بحثهایی که بین شما دو نفر و کلیه اهالی تحصیلکرده شهر می شود ، گوش می کنم ؛ همچنین روزنامه ها و مجلات انتقادی را می خوانم . ولی هر قدر که بیشتر بصحبت شما گوش می کنم و روزنامه می خوانم همان قدر می فهمم که قسمت اعظمی از این مباحثات شفاهی و یا نوشته های کتبی با خود زندگی و احتیاجات و مشکلات واقعی آن مربوط نیست ؛ زیرا زندگی ، زندگی واقعی آنطور که من بدقت می بینم تأثیرش را روی همه می گذارد . شاید من اشتباه می کنم و نمی دانم که افکارم را چگونه بیان بکنم ولی گاهی فکر می کنم پیشرفت صنعتی و صلح نسبی که يك نوع محیط آرام ، مصنوعی و قلابی بوجود آورده ، طبقه ای موسوم بروشنفکر بوجود آورده است که همه وقت خود را به بطالت می گذرانند و مشغول بازی سرگرم کننده بیان «عقاید و نظریات درباره زندگی و دنیا» هستند . محیط اینها گرمخانه روح است که هوای آن مصنوعی و گلهایش زیبا ولی قلابی است ، و رابطه حقیقی با زمین ندارد ، زمین حقیقی سختی که توده های انسانی در روی آن مشغول حرکت و قدم زدن هستند . شما گمان می کنید که سر نوشت توده ها و کوشش آنها را برای رسیدن به هدفهایی که خودتان برای آنها تعیین کرده اید ، مورد بحث قرار می دهید ، ولی در واقع چرخهایی که بدست شما در گردش و در حرکت اند رابطه ای با زندگی حقیقی توده ها و بطور کلی با زندگی ندارند . این بازی برای دیگران و برای خودتان خطرناکست و یا ممکنست خطرناک باشد . » گلاس چانین مکث کرد . استی کوپچ چنان از این تفسیر دراز و دقیق متعجب شده بود که حتی بفکرش نرسید حرف او را قطع کند و باو جواب بدهد . فقط موقعی که کلمه خطرناک ، را شنید ، بادستش

حرکت طعنه آمیزی کرد . این کُر اوگلاس چانین را که سر زنده تر بصحبتش ادامه می داد ، ناراحت کرد .

«راستی عجیب است ! موقعی که انسان بحر فهای شما گوش می کند چنین گمان می برد که همه مسائل حل شده ، خطر ها از میان رفته و همه جاده ها صاف و باز شده است ، و تنها کاری که ما باید انجام بدهیم ، اینست که در آن جاده ها گام بگذاریم و به پیشرفت خود ادامه بدهیم . حال آنکه عملاً هیچ يك از مشکلات زندگی حل نشده ، باسانی هم حل نمی شود و اصلاً در آینده هم حل نخواهد شد . همه چیز مشکل و پیچیده و دشوار و همراه با خطرات زیاد است . اثری از امید های گستاخانه هراک و یا افق های وسیع تو در زندگی وجود ندارد . و بشر در سراسر زندگی تحت شکنجه است ، و بر نیازمندی های خود غالب نمی آید ، تاچهرسد باینکه بر آنچه دلش بخواهد ، دسترسی یابد . تئوری های شما فقط بدرد این می خورد که احساس ابدی احتیاج به بازیچه پیدا کردن ، و خرسند ساختن نفس و هوس ، و فریب دادن خود و دیگران را فرو می نشاند . این حقیقت است . دست کم بنظر من اینجور است.»

«این جور نیست . کافی است دوره های مختلف تاریخ را با هم مقایسه بکنی و پیشرفت و مفهوم کوشش انسانی را دریابی تا به آن تئوری ، که مفهوم و مسیر این کوشش انسانی را تعیین می کند ، پی ببری.»

گلاس چانین فکر کرد که این حرف استی کوپچ اشاره ای به تحصیلات ناقص اوست و همانطور که همیشه از این جور مواقع باطناً احساس ناراحتی می کرد و بخود می لرزید ، گفت :

« من تاریخ نخوانده ام و ... »

استی کوپچ حرفش را پرید و گفت :

« می بینی اگر تاریخ خوانده بودی ، می دیدی که ... »

« ولی تو هم تاریخ نخوانده ای . »

« چی ؟ من ؟ ... چرا ، من تاریخ خوانده ام . »

« مثل علوم طبیعی ؟ »

صدای گلاس چانین از کینه جوئی مرعش بود . استی کوپچ

لحظه‌ای ناراحت شد و بعد با صدای مرده‌ای گفت ،
 «خوب ، اگر می‌خواهی واقماً بدانی که من چه رشته‌هائی
 خوانده‌ام ، باید بگویم که علاوه بر علوم طبیعی من سیاست ، تاریخ
 و جامعه‌شناسی نیز مطالعه کرده‌ام . »
 «تو خیلی خوشبختی که فرصت مطالعه این همه رشته‌ها را داشته‌ای
 چون تا آنجائی که من می‌دانم ، علاوه بر موضوعات بالا تو خطیب ،
 انقلابی ، شاعر و عاشق نیز هستی . »

استی کوپچ یک لبخند مصنوعی زد . حادثه بعد از ظهر مدرسه
 مثل یک واقعه دور و ناراحت کننده از فکرش گذشت و در همان
 لحظه ناگهان دریافت که گلاس چنان و زورکا قبل از ورود او به شهر
 با هم رابطه داشته‌اند . مردی که عاشق نباشد ، قادر بدرك بزرگی عشق
 دیگران و یا نیروی حسادت و عواقب خطرناك آن نخواهد بود .
 صحبت دو جوان ناگهان و بدون وقفه ، از موضوعات اجتماعی
 وارد نزاع شخصی تلخی شد که از ابتدای کار آنها را تهدید می‌کرد .
 جوانها مثل حیوانات جوان که همیشه در بازیهای خشن و وحشتناك
 پزیان خود شرکت می‌کنند ، سعی ندارند که از جنگ و نزاع اجتناب
 کنند .

«آنچه که من هستم و یا هر کار که می‌کنم بتو مربوط نیست
 من که از تو درباره تنه‌های درخت و تیرهای چوبی سؤال نمی‌کنم . »
 گلاس چنان همیشه از اینکه شغلش را به رخش بکشند ، سخت
 خشمناك می‌شد .

«تو درباره تنه‌های درخت صحبت نکن ، چون من بوسیله
 آنها امرار معاش می‌کنم ، این کار وسیله آن نیست که من سرکسی کلاه
 بگذارم و یا کسی را فریب دهم و یا دختری را از راه دربیرم . »
 استی کوپچ گفت :

«من کدام دختر را گول زده‌ام؟»

«هر دختری که بتو اجازه این کار را بدهد . »

«درست نیست.»

«درست است ، خوب می‌دانی که درست است حالا که مرا مجبور

پلی بر رودخانه درینا

می‌کنی حرف بز نم . اسمش را می‌گویم .

«نمی‌خواهم بدانم.»

«ولی بازم بتو خواهم گفت. زیرا باوجود اینکه ممکن است شخصی همه روزش را در کنار تنه‌های درخت بگذراند ، باز ممکنست دیدن و اندیشیدن و احساس کردن را یاد بگیرد. می‌خواهی بتو بگویم درباره کارها و علاقه‌های بیشمار و تئوری‌های جسورانه و اشعار و عشقهائیت چه فکر می‌کنم»

استی کوپچ حرکتی کرد مثل اینکه می‌خواست بلند شود و برود ، ولی درجائیکه نشسته بود همان‌طور ماند. پیانو و ویولون باشگاه افسران دوباره بترنم آغاز کرده بودند (قسمت سوم سونات که شادی-بخش و زنده‌تر بود ، شنیده میشد) و موسیقی در دل شب و غوغای رودخانه گم میشد و از بین میرفت.

«نه، متشکرم . تمام این حرف‌ها را از اشخاصی باهوش‌تر از تو

شنیده‌ام.»

«نه، نه. دیگران یا نمی‌دانند، یا دروغ می‌گویند و یا مثل من فکر می‌کنند و ساکت می‌مانند . همه تئوری‌ها و اشتغالات روحی تو، مثل عشق‌ها و دوستی‌ها، از حس جاه‌طلبی تو سرچشمه می‌گیرند و آن حس نیز مصنوعی و خطرناک است . زیرا آن نیز از هوس تو سرچشمه می‌گیرد و بس»

«عجب!»

«آری، حتی نظریه ناسیونالیستی که با شور و هیجان درباره‌اش موعظه می‌کنی شکل مخصوصی از هوس است زیرا تو قدرت آن‌رانداری که مادر ترا، خواهر ترا و برادر خود ترا دوست پنداری، تا چه رسد بآن‌که بعقیده و نظری دل‌ببندی. تو تنها از سر هوس می‌توانی خوب، جوانمرد و فداکار باشی. زیرا هوس تو تنها نیروی بزرگیست که تو را تحریک می‌کند، تنها چیزیست که تو بدان احترام می‌گذاری. تنها چیزیست که تو بیش از خودت آنرا دوست میداری. اگر کسی ترا نشناسد و فقط قیافه و زست و فداکاری تو را نسبت بایدهال ناسیونالیستی ، علاقه تو را بعلم و به شعر و بالاخره بهر چه که مافوق احساسات شخصی است ، ببیند ممکنست

بآسانی درباره‌ی تو اشتباه بکند ولی تو نمی‌توانی تاملت درازی بدان نحو
 بمانی، زیرا هوس و خودبینی تو بتو اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد.
 آنجا که هوس تو مطرح نباشد همه چیز معنی و مفهوم خود را از دست
 می‌دهد. آن وقت نه چیزی می‌خواهی و نه برای بدست آوردن چیزی
 حتی انگشت را بلند می‌کنی. بهمین دلیل توروzy خودت را لوخواهی
 داد؛ زیرا تو بنده هوس خود هستی خودت را نمی‌شناسی و نمیدانی
 چقدر بلهوس و خودبینی. من روح تو را می‌شناسم و میدانم که توغول
 و هیولای هوسی.»

استی کوپچ جوابی نداد. قبلاً از غلیان پر شور دوستش که حالا
 ناگهان بشکل تازه و حالت غیرمنتظره پدیدار می‌گشت در شگفت شده بود.
 بهمین دلیل نطق طعنه آمیز و صاف و ساده رفیقی که قبلاً باو توهین کرده
 و عصبانی اش کرده بود دیگر بنظرش جالب و پسندیده می‌آمد. اگرچه
 بعضی از عبارات حقیقت داشت و او را ناراحت میکرد ولی تحلیل عمیق
 و دقیق شخصیت او بطریقی او را شاد و مسرور می‌کرد، زیرا هیولا و
 غول خوانده شدن یک جوان، فقط غلغلک دادن و تحریک غرور و خود-
 پسندی اوست. درواقع او می‌خواست گلاس چانین هم چنان بگوش ظالمانه در
 نفس پنهانی از ادامه دهد و از شخصیت مخفی او تصویر روشنی بسازد،
 زیرا این کار راهم دلیل بر برتری بی نظیر خود می‌دید. ناگهان چشمانش
 به کتیبه سفید که زیر مهتاب می‌درخشید افتاد. مستقیماً بکلمات نامفهوم
 و ترکی کتیبه نگاه می‌کرد. گوئی این کلمات را می‌خواند و سعی می‌کرد
 مفهوم واقعی آنچه را که رفیقش باموشگافی و دقت بیان کرده بود در تک
 تک آن کلمات بیابد.

«برای تو واقعاً هیچ چیز اهمیت ندارد. چون تونه می‌توانی
 دوست داشته باشی و نه میتوانی ابراز نفرت بکنی، زیرا برای انجام
 یکی از این دو کار باید لااقل لحظه‌ای از درون خودت بیرون بیایی،
 خودت را فراموش بکنی، از خود و خودبینی و هوس قدم فراتر نهی
 ولی تو نمی‌توانی اینکار را بکنی، اگر هم بتوانی باز چیزی وجود ندارد
 که برای آن اینکار را بکنی. غم دیگران در تو تأثیری ندارد، و تو را
 نمیرنجاند تو حتی حاضر نیستی برای غم و تأثیر خودت خود را فراموش

کنی مگر آنکه آنها هوس و خودبینی تورا ارضاء کنند؛ تو نه چیزی میخواهی و نه از چیزی احساس لذت می کنی ، توحی حسود نیستی نه آنکه از نیکی تو باشد، برای خود پسندی زیادتست . تو نه خوشبختی دیگران را درک میکنی و نه بدبختیشان را هیچ چیز نمیتواند ترا تکان دهد و از انجام مقصود بازت دارد. تو برای هیچ چیز از کاری که میخواهی انجام بدهی دست برنمیداری، نه آنکه شجاع باشی، بدلیل آن که تمام اسکنه های سالم در تو انحراف حاصل کرده است، بدلیل آنکه بغیر از هوس و خودبینی برای تو چیزی وجود ندارد، نه بستگیهای خونی و خویشاوندی، نه ملاحظات درونی، نه خدا و نه دنیا، نه خویش و نه دوست! توحی بقدرت های طبیعی خود احترام نمیگذاری. بجای وجدان فقط هوس و خودبینی جریحه دار شده تو، تورا ناراحت می کند. زیرا همیشه و در همه جا تنها هوس بر زبان توجاریست و اعمال تورا تعیین و هدایت می کند.»

استی کوپچ ناگهان سؤال کرد: «منظورت زورکاست!»

«آره. اگر بخواهی در این باره نیز حرف خواهیم زد، درباره زورکا، برای تو زورکا کوچکترین ارزشی ندارد. ضعف تو در اینست که تو می توانی خود را مقید کرده و از قبول آنچه که برای لحظه ای تصادفاً بدست میرسد و هوس تورا ارضاء می کند ، امتناع ورزی تو همان گونه که مقاله وسطی مینویسی نطق و سخنرانی میکنی. معلمه ای فقیر و بی-دست و یا و بی تجربه را گول میزنی و سپس قبل از آنکه کاملاً برپیش آمد چیره بشوی و آنها را به پایان برسانی و نتیجه بگیری ، خسته و سیر میشوی . زیرا هوس و خودبینی تو افسرده و کسل می گردد و دنبال چیزی ماوراء چیزهای دیگر میرود. ولی این بدبختی و سرنوشت شوم تست. زیرا تو نمی توانی درجائی توقف بکنی هیچ چیز ترا سیر و ارضاء نمی کند. تو دست بسته تسلیم هوس خود میشوی ولی تو خود جزو نخستین برده های هوس خویشتن و بزرگترین قربانی آن هستی، ممکنست که تو در آینده افتخار و موفقیتی که با سوء استفاده از ضعف دختر دل داده ای کسب کرده ای بدست بیاوری ولی تو با هیچ چیز سیر نخواهی شد زیرا هوس، شلاق کش تو را بجلو میراند ولی خودش همه را حتی بزرگترین

موفقیت‌ها را می‌بلعد و آن‌ها را بلافاصله فراموش می‌کند. ولی کوچکترین شکست و یا تحقیر را تا آخر عمر پیش چشمانت نگه میدارد و موقعی که همه چیز پیرمرد، شکست، بخاک نشست، تحقیر شد و تجزیه گردید و پاک و نابود گشت، در پیابانی که بدست خودت ساخته‌ای در مقابل هوس و خود بینی خود تنها خواهی ماند. دیگر چیزی نخواهی داشت که عرضه هوس بکنی. آنوقت بتلاش خواهی افتاد، کاری که دردی از دلت پر نمیدارد؛ زیرا هوس تو که عادت بغنائی بهتر دارد تو را خوار خواهد شمرد و تحقیر خواهد کرد. تو این جور آدمی هستی. اگرچه در چشم دیگران جور دیگر می‌نمائی و خودت جور دیگر فکر میکنی ولی من می‌دانم.»

گلاس جانین ناگهان خاموش شد.

شب خنک شده بود. سکوت توأم با غرش جاودانی آب‌ها بیشتر میشد. دوجوان حتی نفهمیده بودند که موسیقی کرانه دیگر کی ساکت شده بود. هر دو جوان فراموش کرده بودند که کی هستند و چکار میکنند. هر یک در افکار خود غوطه‌ور بودند. گلاس جانین حسود و بدبخت در باره موضوعی صحبت کرده بود که در گذشته با شور و هیجانی عمیق و جدی در باره آن اندیشیده بود ولی کلمات و تعبیرات مناسب برای بیان آن پیدا نکرده بود. اما امشب توانسته بود موضوع را باسانی و فصاحت و تلخی و هیجان بیان کند. استی‌کوئچ ساکت و بی‌حرکت به کتیبه سفید، مثل پرده سینما، نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. هر کلمه در او تأثیر کرده بود. هر یک از جمله‌های خشن را حس می‌کرد. ولی در همه حرف‌هایی که این دوست نامرئی بغل دستش گفته بود. توهین و خطری نمی‌دید؛ از طرف دیگر بظن میرسید که با هر یک از کلمات گلاس جانین بزرگ شده و بچالاک‌ی بسی سابقه‌ای با شور و هیجان و جرأت با بال‌های نامرئی از فراز سر تمام انسان‌های این زمین و دلبستگی‌های آنها و قوانین و احساسات آنها با حالتی مغرور و تنها و بزرگ و خوشبخت و یا شبیه خوشبختان به پرواز درآمده است. از مافوق همه چیز در پرواز بود. آن صدا و کلمات رقیبش، فقط صدای آب‌ها و غرش جریان دنیائی نامرئی و کوچک و پست تر از او بود. اهمیتی نداشت

که آن دنیا چه بود ، چه فکر می کرد و چه می گفت ، زیرا او چون پرنده ای از فراز آن دنیا می گذشت .

بنظر می رسید که سکوت ناگهانی گلاس چانین ، هر دو را به حالت عادی خود برگردانده است . جرأت نداشتند به یکدیگر نگاه بکنند . خدا می داند اگر در این حین گروهی مست سر از بازار درنیاورده و در حال آواز خواندن ، قدم روی پل نمی گذاشتند ، چه اتفاقی می افتاد و نزاع این دو جوان بکجا می انجامید . صدای زیر و خشک مستی که بلندترین صداهای این گروه را داشت ، تصنیفی قدیمی را بگوش می رساند ،

محبوب من

فتا آواداغلیا

توهم عاقل وهم زیبائی .

صدای عده ای از تجار و پسران مالکین شهر بگوششان رسید . عده ای از مستها آهسته و موقر راه می رفتند ، عده ای دیگر تلوتلو می خوردند و حرکت می کردند . از شوخیهای پرسر و صدایشان معلوم بود که از «زیر درختان سپیدار» برمی گردند .

متجاوز از بیانزده سال پیش ، حتی قبل از شروع ساختمان راه آهن مردی مجارستانی با زنش در شهر ساکن شد . اسم خودش تردیک و اسم زنش جولکا بود . زنش چون در نوی ساد بدنیا آمده بود ، عربی تکلم می کرد . بزودی معلوم شد که این زن وشوهر بقصد شروع کاری بشهر آمده اند که اهالی شهر برای آن شغل اسمی نداشتند . این زن وشوهر در یک خانه قدیمی ترک که زیر درختان تبریزی ، بالای لانه های استراژیست قرار گرفته بود ، شروع بکار کردند .

کم کم اینجا جند خانه شهر شد . روزها پنجره ها بسته می ماند ولی نزدیک غروب یک چراغ توری به در نصب می شد و تمام شب را روشن می ماند . از طبقه پائین صدای پیانو شنیده می شد . جوانها و بیکاران شهر در میباحثاتشان اسمی چهار زن فاحشه را که تردیک آورده و بکار انداخته بود ، بر زبان جاری می کردند : ایرما ، ایلونا ، فریدا و آلانکا .

روزهای جمعه فاحشه‌های جولکا سوار دو کالسکه شده و برای معاینه هفتگی به بیمارستان می‌رفتند. آنها سرخاب و پودر زیاد بصورت-
هایشان می‌مالیدند و بکلاه‌هایشان گل می‌جسباندند و چترهای آفتابی
خود را که نوارهای رنگین داشت بدست می‌گرفتند. هنگامیکه درشکه‌ها
از شهر دور می‌شدند، زنان شهر دخترانشان را پنهان می‌کردند و
خود با احساس تنگ، نفرت و تأسف سرشان را به طرف دیگر
برمی‌گرداندند.

هنگامیکه ساختمان راه آهن شروع، و سرکارگر و کیسه‌های
پول بسوی شهر باز شد، بعد از فاحشه‌های جولکا نیز افزوده شد.
تردیک علاوه بر خانه قدیمی ترکی، خانه مخصوصی که پشت‌بامش را
آجر قرمز پوشانده بود و از دور دیده می‌شد، ساخت. این خانه،
سه اتاق، یک اتاق عمومی، یک اطاق مخصوص و یک سالن افسری
داشت. برای هر یک از قسمتهای مخصوص، قسمتهای شخصی و مشتریان
معینی بود. در این فاحشه‌خانه که مردم آنرا بنام «زیر درختان
سپیدار» می‌شناختند، آنانکه نخست در زاریچه و بعد در هتل لوته
مست می‌شدند، می‌توانستند پول و ثروت موروثی و یا مال خودشان
را گذاشته و بیرون بیایند. بدترین شوخیهای دستی، کتک‌کاریهای
پر سرو صدا، مشت‌بازیها، حوادث و اتفاقات رذیله‌جنسی در این
جا وقوع می‌یافت. این فاحشه‌خانه منشاء و ریشه بسیاری از بدبختیهای
شخصی و خانوادگی شده بود.

هسته این گروه مستان که اوایل شب رادر «زیر درختان سپیدار»
گذرانده و حالا برای هواخوری بکایا آمده بودند، جوان احمق
شوخی بنام نیکولا پچیکوزا بود که دیگران معمولاً مستش کرده و بیازی
میگرفتندش.

پیش از آنکه مستها به کایا برسند، کنار دیوار پل توقف کردند.
حرفهای دراز و مستانه‌ای شنیده می‌شد. نیکولا پچیکوزا بر سر دو
بطر شراب شرط می‌بست که می‌تواند روی دیواره پل، از این طرف
بآن طرف دیگر برود. دیگران شرط را قبول کردند و نیکولا از دیوار
بالا رفت. در حالیکه بازوانش را کاملاً باز کرده، یک پا را در جلوی

پای دیگر قرار می‌داد ، شروع براه رفتن کرد . همینکه بکایا رسید دو جوان خاموش را دید ولی چیزی نگفت فقط شروع بزمزمه تصنیفی کرد و در حالی که از مستی تلوتلو می‌خورد ، براه خطرناکش ادامه داد . رفقایش روی پل حرکت می‌کردند . سایه بزرگ نیکولای احمق ، زیر مهتاب زرد رنگ ، روی پل می‌رقصید و روی دیوار دیگر پل می‌شکست .

مستر در حالی که مست فریادها و کلمات احمقانه بودند ، رد شدند. دو جوان بلند شدند و بدون اینکه شب بخیر بگویند ، هر یک راه منزل خود را در پیش گرفت .

گلاس چانین ، در کرانه چپ رودخانه جائی که جاده اوکولیشتمنزلس منتهی می‌شد ، در تاریکی ناپدید گشت . استی کوپچ با قدمهای آهسته در جهت مخالف بطرف بازار براه افتاد . آرام و بی تصمیم راه می‌رفت . نمی‌خواست محلی را که روشن تر و خنکتر از شهر بود ترك کند . کنار دیواره پل ایستاد . احساس کرد که باید روی چیزی خم شود ، تکیه‌گاهی داشته باشد .

مهتاب پشت ویدواگورا ناپدید شده بود . جوان در حالیکه بدیوار انتهای پل تکیه کرده بود ، بسایه‌های بزرگ و چندین چراغی که در شهر روشن بود ، نگاه کرد گوئی شهر را برای اولین بار می‌دید ، در باشگاه افسران فقط دو پنجره روشن بود ، دیگر موسیقی شنیده نمی‌شد . شاید عاشق و معشوق بدبخت یعنی دکتر و زن سرهنگ آنجا بودند و در باره موسیقی ، عشق و یاسرنوشتشان که بآنها اجازه نمی‌داد با صلح و آرامش در کنار هم زندگی بکنند ، بحث می‌کردند .

استی کوپچ از محلی که ایستاده بود می‌توانست پنجره‌ای را که از هتل لوته هنوز روشن بود به بیند . جوان به پنجره‌های روشن هر دو طرف نگاه کرد . گوئی از آنها انتظار کمک داشت . افسرده و غمگین بود . حرکت سرگیجه آور پچیکوزای احمق او را به یاد بچگیش انداخت ، هنگامی که سر راه مدرسه ، در میانه و ابر صبح ، هیکل گوزیش چورکان را می‌دید که روی دیوار پل در رقص است . هر یک از یادهای بچگیش غم و اندوهی تازه در او بوجود آورد . آن احساس بزرگی

و عظمت شوم و شورانگیز و آن پرواز جهانی مافوق همه چیز و اثری که کلمات وحشی و تلخ گلاس چانین در او بوجود آورده بود ، حالا بکلی از بین رفت . احساس می کرد که از آن ارتفاعات و اوج ناگهان بزمین افتاده و با دیگران در روی زمین می خزد و حرکت می کند . خاطره حادثه مدرسه و معلمه که نباید اتفاق می افتاد ، او را شکمجه می داد . مثل اینکه کسی دیگر بنام او این کار را کرده است ، مقاله نیز که حالا به نظرش ضعیف و پر از اشتباه و غلط می آمد ، او را رنج می داد ، گوئی کسی دیگر آن را نوشته و بنام او و علیرغم میل او دست بانتشار آن زده است . در باره صحبت طویل گلاس چانین فکر کرد ؛ صحبتی که حالا در نظر او پراز یدی و نفرت و اهانت های تلخ و خطرات واقعی بود .

این افکار او را می لرزاند و سرمای رودخانه نیز بر این لرزش می افزود . ناگهان مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ، متوجه شد که دو پنجره روشن باشگاه افسران نیز تاریک شده است . آخر مهمانها مهمانی را ترک می گفتند . موقعیکه افسران از میدان تاریک می گذشتند صدای برخورد شمشیرها با سنگفرش و صدای وراجی بلند آنها شنیده می شد . جوان در حالیکه به پنجره روشن هتل که آخرین چراغ روشن شهر بود ، نگاه می کرد ، با نگرانی و تأسف دیوار پل را ترک کرده و بطرف منزل کوچکش که در مردان قرار گرفته بود براه افتاد .

تنها پنجره روشن شهر ، که بعنوان آخرین نشان زندگی آن شب در شهر مانده بود ، پنجره كوچك اتاق لوته در طبقه اول بود . حتی آنشب نیز لوته سرمیز انباشته از دفتر و كاغذ نشسته بود ؛ درست مثل بیست سال پیش بود که او از سروصدای هتل فرار کرده و برای يك لحظه استراحت باین اتاق كوچك پناه آورده بود ، با این تفاوت که حالا در طبقه پائین همه چیز تاریک و آرام شده بود .

ساعت ۱۰ آنشب لوته باتاقش رفت که بخوابد ، ولی قبل از آنکه روی تختخواب دراز بکشد بطرف پنجره رفت تا هوای خنک رودخانه را استشمام کند و نگاهی به طاق پل که تنها منظره همیشگی جلو پنجره او بود ، بیندازد . سپس يك حساب قدیمی را بیاد آورد ، سرمیز نشست تا آنرا پیدا کند . همینکه شروع به مرور حسابهایش کرد ، مشغول شد و دو ساعت سرمیزش نشست .

شب از نیمه گذشته بود و لوته همچنان بیدار و مجذوب ، رقم پشت سر رقم وارد می کرد و صفحه ها را ورق میزد .

لوته خسته بود ، اگر چه روزها ، در صحبت و کار هنوز سر زنده و وراج بود ولی شب هنگام که تنها میماند ، سنگینی سالها و خستگی را بر دوشش احساس می کرد . لوته پیر شده بود . برایش از زیبایی و جوانی تنها آثاری بجای مانده بود . صورتش لاغرتر و زردتر شده بود ، گیسوانش جلای سالهای جوانی را نداشت ، وموهای وسط سرش کمتر شده بود . دندانهایش که زمانی درخشان و محکم بود ، حالا زرد و سوراخ شده بود ، نگاه چشمان سیاه و پرفروغش حالا خشک و غم انگیز مینمود .

لوته خسته بود ؛ ولی دیگر آن خستگی دلچسبی را که پس از کار سنگین و درآمد زیاد باو دست می داد و مجبورش می کرد که برای استراحت باتاق کوچکتش پناه ببرد ، احساس نمی کرد . او پیر شده بود و گرمی بازارش رو به کسادی گذاشته بود . او نمیتوانست افکارش را بزبان بیاورد و یا برای خود تشریح کند ، اما هر لحظه احساس میکرد که زمانه برگشته است ، و یا دست کم برای او که صلاح و آسایش خود و خانواده اش را دمی فراموش نکرده بود ، زمان عوض شده است . هنگامیکه سی سال پیش لوته به بوسنی آمده و آنجا شروع بکار کرده بود ، زندگی نظم و وحدتی داشت ؛ چنین نظر میرسید که همه در جهتی حرکت می کنند که او راه میرود ، هدف کار و خانواده بود ؛ هر کس سر جای خود بند بود ، و هر کس مقامی داشت . يك نظام ، و يك قانون دقیق ، بر همه حکومت می کرد . باری در آن روز ها ، دورنمای زندگی ، در نظر لوته جز آن نبود . ولی حالا همه چیز تغییر کرده بود ، و ازگون و درهم شده بود . بنظر او مردم بدون منطق و دلیل منشعب شده و از هم جدا گشته بودند ؛ قانون سود و زیان ، آن قانون الهی که همیشه هادی فعالیت های انسانی بود ، دیگر بی اثر شده بود ؛ زیرا بسیاری از مردم کارهایی می کردند و چیزهایی می گفتند و مینوشتند که در نظر لوته هدف و مفهومی نداشت و تنها آنها را بسوی بدبختی و خسارت و زیان سوق میداد . زندگی میترکید ، خرد میشد و تجزیه می گشت . بنظر او نس به نظریات مربوط به زندگی بیش از خود زندگی اهمیت میداد . بنظر او این کار کاملا بیمعنی و دیوانگی محض بود ؛

ولی کاری نمی‌شد کرد . بهمین دلیل زندگی اعتبارش را از دست می‌داد و تنها در قالب کلمات بسوی نابودی میرفت . لوته آشکار این جریان را می‌دید ، و در هر لحظه و هر آن احساس می‌کرد :

کاروبار او که زمانی بچالاکي رعه گوسفندان بهاری ، در جنب وجوش بود حالا مثل سنگ‌های بزرگ گورستان یهودیها بی‌حرکت و مرده بنظر میرسید . درختان جنگلهای اطراف شهر قطع می‌شد ، و اینکار همچنان ادامه داشت . جنگل هر چه بیشتر عقب میرفت ؛ برافتادن جنگل ، بهترین مشتریان هتل و سودی‌راکه به‌هتل می‌رساندند ، با خود می‌کشید و میبرد . تردیکای بی‌شرم و آبرو ، چنده‌خانه‌اش را « در زیر درختان سپیدار » همچنان دائر نگه‌داشته بود و مشتریان او را اغفال کرده و برده بود . او با چنان سهولت و چنان سرعت چیزهایی را در اختیار آنها می‌گذاشت که بهیچ قیمتی نمیتوانستند در هتل پیدا کنند . لوته مدتها با این رقابت ظالمانه و بی‌شرمانه مبارزه کرده و علناً گفته بود که دیگر روزهای نشیب فرار سیده ، نظم و قانونی وجود ندارد و دیگر امید زندگی شرافتمندانه از بین رفته است . لوته بصراحت تردیک را قمرساق خوانده بود ، ولی تردیک شکایت کرده و بدادگاهش کشانده بود ، و لوته برای اعاده حیثیت خود مجبور به پرداخت جریمه شده بود . با اینحال حتی هنوز لوته تردیک را بهمان نام می‌خواند ، منتها ابتدا طرف صحبتش را در نظر می‌گرفت و بعد اشاره‌ای باسم تردیک می‌کرد . حالا باشگاه افسران سردابه‌ای پراز شراب ناب داشت و برای میهمانان مهمش از اتاقهای مخصوص استفاده می‌کرد . گوستاو بدخوی وید اخلاق که مرد زرننگ و قابل اطمینانی بود ، پس از سالها خدمت ، هتل را ترک کرده و در یکی از بهترین نقاط بازار ، کافه باز کرده بود ، و بدین ترتیب بجای همکار ، رقیب لوته شده بود . قرائتخانه‌ها نیز که چندی پیش در شهر باز شده بود ، برای خود کافه‌ها و مشتریهای پیدا کرده بود .

دیگر آن سرور و سودای سابق در سالن بزرگ عمومی و یا سالن خصوصی هتل وجود نداشت . گاهی چند کارمند مجرد اداری به آنجا آمده ، ناهار و قهوه می‌خوردند . علی بیگ پاشا ، دوست ساکت و سهولت ران دوران جوانی لوته ، هنوز هر روز بعد از ظهر به هتل

میآمد؛ در صحبت و عمل مثل سابق، دقیق و محتاط بود و مثل گذشته بدقت لباس می پوشید. اما حالا پیر و ملال آور شده بود و بعلمت ابتلاء به مرض قند شدید که از چند سال پیش دچار بود، قهوه اش را با ساخارین می خورد؛ آرام و ساکت، مثل گذشته، بوراچی لوته گوش می کرد. در موقع رفتن نیز همانطور آرام بلند می شد و بسوی منزلش که در کرینچه قرار داشت، راه می افتاد. پاوله رانکوویچ نیز یکی دیگر از مشتریان دائمی بود که هر روز به هتل می آمد. او خیلی وقت بود که پوشیدن لباس ملی را ترک کرده بود، و حالا لباس دولتی تنگ می پوشید، ولی هنوز از فینۀ قرمز دست برنداشته بود. همیشه پیراهن آهاردار می پوشید که یخه شق ورق داشت. حسابهای خود را روی آستینهایش می نوشت. مدت ها قبل موفق شده بود که در اساق تجارت ویشه گراد رل اساسی را بازی کند. موقعیت او حالا محکم و مطمئن شده بود، با وجود این، او نیز ناراحتیها و مشکلات خاصی داشت. مثل تمام اشخاصی که، قدری ثروت بهم زده باشند، عصر جدید، ترقی پرور صدا، آشفتگی افکار جدید، روش های جدید زندگی، طرز تفکر و بیان دوران نوین، او را نیز یکلی گیج کرده بود. در نظر او تمام این مطالب زیر کلمه «سیاست» جمع می شد. همین کلمه سیاست، بود که او را آشفته و خشمگین کرده و سالیانی که می بایست بعد از آنهمه کار و صرفه جوئی و صداکاری، بصورت دوران استراحت و رضامندی در می آمد، تلخ و نفرت انگیز کرده بود. او بهیچ وجه نمی خواست خود را از اکثر هموطنان کنار بگیرد؛ ضمناً، هیچ دلش نمی خواست با مقامات دولتی هم درافتد؛ بلکه می خواست با دولت در صلح و آرامش و با بصورت ظاهر در حال سازش بسر برد. ولی اینکار برای او مشکل و شاید محال بود. حتی بطور کامل حرفهای پسرانش را نمی فهمید؛ پسرانش مثل بقیۀ نسل جوان او را گیج می کردند و حرفهای آنها برایش مفهوم نبود. با وجود این بسیاری از سالمندان اجباراً و یا از روی ضعف از آنها پیروی می کردند. وضع رفتار و اعمال این جوانها بنظر پاوله انقلابی بود. مثل این بود که آنها زندگی را هزنان بالای کوه را به زیستن و مردن در شرایط فعلی

ترجیح می‌دادند. جوانان در باره آنچه می‌گفتند، فکر نمی‌کردند. کارهای خود را سرسری می‌گرفتند؛ مخارج زندگی را بحساب نمی‌آوردند؛ و در کارشان سهل‌انگار و لاپایالی بودند. آنها نان می‌خوردند بی‌آنکه فکر کنند این نان از کجا آمده است. کارشان منحصر به پر-حرفی بود. درمباحثاتی که بین پاوله و پسرانش در می‌گرفت، پاوله پرچانکی بی‌حاصل آنها را به زوزه و عوغوسگ بسوی ماه تشبیه می‌کرد. پاوله که عمری را با رقم دفتر بسر آورده بود از این‌گونه افکار و سخن‌پردازیهای بی‌پایان جوانان، و رندگی لاپایالی و بی‌حساب و کتاب آنها، تا سرحد دیوانگی و یأس پیش می‌رفت. او هر وقت جوانها را می‌دید و یا حرفهای آنها را می‌شنید، دچار ترس و وحشت می‌گشت. بنظرش میرسید که آنها از روی بی‌احتیاطی و عدم درک مسئولیت پایه‌های زندگی را که آنهمه برای او عزیز و مقدس بود، متزلزل می‌کردند. موقعیکه پاوله برای متقاعد شدن خودش دلائلی از جوانها می‌خواست، آنها بانخوت و غرور، کلمات قلنبه تحویلش می‌دادند؛ آزادی، آینده، تاریخ، علم و افتخار و عظمت جزو این کلمات بود. این کلمات مجرد و بی‌معنی او را پر از نفرت می‌کرد؛ بهمین دلیل او دوست داشت در کافه به نشیند و بالوته قهوه بخورد. او بالوته می‌توانست در باره کار و حوادث روز صحبت کند؛ زیرا این مطالب، براساس و پایه اطمینان بخشی قرار داشت و با سیاست و سایر کلمات قلنبه و خطرناک که آدم را نسبت به همه چیز مشکوک می‌کرد، بی‌آنکه مبین و مؤید چیزی باشد، فرق داشت. هنگام صحبت مبدارش را در می‌آورد - نه همان مداد بیست و پنج سال پیش، مداد دیگری که مثل همان کوچک بود - و تمام مطالب را بصورت ارقام اشتباه ناپذیر و غیر قابل انکار در می‌آورد. آنها غالباً در صحبتهایشان يك حادثه دور و یاماجرای مضحکی را که بازیگرانش همگی مرده بودند، بیاد می‌آوردند. سپس پاوله که بد روزگار گسوژبشتش کرده بود، به حجره بازار می‌رفت و لوته را با ناراحتیها و حساب و دفترش در هتل تنها می‌گذاشت.

وضع معاملات خصوصی لوته از وضع در آمد هتل بهتر نبود.

در سالهای اول، بعد از اشغال، کافی بود که آدم پولش را در سهام شرکت مهمی بکار بیندازد و اطمینان داشته باشد که پول در جای امنی سرمایه گذاری شده است. تنها مسئله‌ایکه مطرح بود مقدار در آمد بود. ولی در آن موقع هتل تازه شروع بکار کرده بود و لوته پول و اعتبار نداشت. موقعیکه پول و اعتبار کافی بدست آورد، وضع معاملات سهام بکلی عوض شده بود. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم امپراتوری مشترک اتریش و مجارستان با یکی از جدیدترین بحرانهای تاریخی خود روبرو شد و بلافاصله سرمایه و سهام لوته بر باد رفت. هر هفته وقتی آخرین مظنه سهام را در مجله وینامرکور میخواند، از خشم گریه‌اش میکرفت. حتی تمام در آمد هتل، که در آن موقع هنوز خوب بود، کفاف زیانهای را که در نتیجه تنزل سهام بوجود آمده بود، نمیکرد. در همان موقع لوته دچار ناراحتی عصبی شد که دو سال ادامه یافت. درد ورنج تقریباً دیوانه اش کرده بود. بی آنکه بحرفهای مردم و یا گفته خود توجهی بکند، پرتوئی میکرد. بصورت مردم خیره میشد، ولی در قیافه آنان چیزی جز ستونهای ریز روز-نامه مرگوری که خوشبختی و بدبختی او را تعیین میکرد، نمیدید. در همین موقع شروع بخريدن بلیتهای بخت آزمایی کرد. حالا که همه چیز تصادفی بود او هم مبیایست از تصادف استفاده کند از تمام ممالک بلیت بخت آزمایی خرید. وقتی موفق شد یکچهارم تعداد کل بلیت‌های بخت آزمایی اسپانیولی را که در جشن میلاد مسیح قرعه-کشی میشد، و جایزه بزرگ آن ۱۵ میلیون پستارزش داشت، خریداری کند، بدرگاه خداوند متوسل شد تا معجزه‌ای بکند و بلیت او برنده جایزه اول بشود. ولی هیچیک از بلیتهایش برنده نشد. هفت سال پیش زاهر، شوهر خواهر لوته با دو مرد ثروت-مندیکه از دولت، مستمری دریافت میداشتند، شریک شد و یک شرکت تعاونی بنام «شیر» تأسیس کردند. لوته سه پنجم سرمایه این شرکت را تأمین کرد. شرکا در نظر داشتند که دست بکار وسیعی بزنند. ضمناً فکر میکردند پیشرفت‌های ابتدائی بیشک میتواند، در خارج از شهر و حتی خارج از بوسنی نیز جلب سرمایه بکند. اما موقعیکه تجارت

آنها در اوج پیشرفت بود، ناگهان بحران الحاق پیش آمد و امید جلب سرمایه‌های خارجی بکلی از بین رفت. مناطق مرزی چنان نا-امن و خطرناک شد که سرمایه‌ای که در آنجاها بکار افتاده بود نابود شد. شرکت تعاونی پس از دو سال در نتیجه از بین رفتن سرمایه منحل شد. لوطه مجبور شد سهام مطمئن و پر ارزش خود را از قبیل سهام کارخانه آجیو سازی سارایه‌وو، و کارخانه سودای توزلارا در مقابل کمبود سرمایه گرو بگذارد.

بموازات این شکستهای مادی، ناراحتیها و نومیدیهای خانوادگی نیز بوجود آمد. اگر چه یکی از دختران زاهلر بنام ایرنی بطور غیر مترقبه ازدواج مناسبی کرده بود (لوطه جهیز دختر را فراهم کرد)، ولی مینادختر بزرگتر هنوز در خانواده بود و ازدواج خواهر کوچکتر و نداشتن خواستگار، مینا را نسبت بوضع خود بدبین کرد و قبل از وقت دختری ترشیده و بد زبان شده بود، بطوریکه گوئی مینا دیگر طاقت تحمل زندگی در خانه و هتل را نداشت. زاهلر که قبلاً همیشه مردی سرزنده و شاداب بود، تبدیل به آدمی کسل و بی‌اراده شد، و مثل مهمان سربراه ابلهی که نفع و زبانی برای میزبان نداشت، در خانه زندگی میکرد. دبورا، زن زاهلر که پیر و نسبتاً مریض بود، پسری کودن و ضعیف بدنیا آورده بود. بچه که حالا ده سال داشت، نه واضح صحبت میکرد و نه میتوانست روی دو پایش بایستد، بلکه صداهاى نامفهومی در می‌آورد و چهار دست و پا در خانه راه میرفت. ولی این موجود بدبخت چنان بی‌آزار و ترحم انگیز بود و چنان نو-میدانه بخاله‌اش می‌چسبید و او را چنان بشدت دوست داشت که لوطه علیرغم ناراحتیها و کارهای دیگرش از او مواظبت میکرد، باو غذا میداد، لباس میپوشاند و موقع خواب برایش لالائی میگفت. این بچه که مدام جلو چشم لوطه بود او را قلباً ناراحت میکرد، زیرا حالا کار و بارش بد بود و نمیتوانست پول کافی بدست آورد و بچه رابیزشکهای معروف وین و یا یک مؤسسه بهداشتی بفرستد. همچنین لوطه از این نیز قلباً ناراحت بود که دوران معجزه‌ها بکلی سپری شده بود و دیگر این مخلوقات را اراده خداهم نمیتوانست به آنی شفا بدهد. دیگر

توبه و انابه هم در پیشگاه خدا بی‌ثمر بود. بستگان گالیکی لوته همانها که او بمدرسه گذاشته و در روزهای پولداری ازدواجشان را به‌راه انداخته بود، حالا نیز اسباب درد سرش بودند. بعضی از آنها خانواده‌ای تأسیس کرده، کاروبارشان را توسعه داده و حتی صاحب آب و ملک شده بودند. اینها مرتباً به لوته‌نامه مینوشتند، نامه‌هایی که سرشار از احترام و نمک شناسی و اخباری در باره پیشرفت وخوشی خانواده‌هایشان بود. ولی خانواده‌هایی از قبیل آپفلمایر، که لوته در آغاز کمکی بآنها کرده و بمدرسه فرستاده و یا منزل برایشان تهیه کرده بود، حالا نه زیر بالش را می‌گرفتند و نه در قبال خویشاوندانیکه با فقر و فلاکت در گالیسیا بندیا آمده و بزرگ میشدند، قبول مسئولیت میکردند. این خانواده‌ها در شهرهای دور ساکن شده و فقط در فکر آسایش خود و فرزندان خود بودند. این خانواده‌ها قسمت اعظم موفقیت خود را در این می‌دانستند که تارنو و وضع نکبت‌باری را که در آن بزرگ شده و هرگز مزه آزادی را نچشیده بودند، هر چه زودتر فراموش کنند. لوته نیز دیگر قادر نبود که پولی بکنار گذارد و بستگانش را از وضع فلاکت بار و فقری که در تارنو گریبانگیرشان بود، نجات دهد. حالا در خواب و بیداری همیشه باین فکر بود که لابد یکی از بستگانش در تارنو، برای ابد در لجن زار فقر و فاقه فرو رفته و محکوم بجهل و نادانی و فساد دائمی شده است - همان فقر و فساد که او خوب می‌شناخت و در سراسر زندگی با آن نبرد کرده بود.

حتی بین آنهایی که لوته باعث بهبود وضعشان شده بود، شکایت و ناراضائی کملاً از بین نرفته بود. لو بهترین آنها پس از موفقیت‌های نخستین و امیدهای درخشان از راه راست منحرف شده و دچار اشتباه شده بودند. مثلاً یکی از دختر برادرهایش که پیانیست باذوقی بود و در نتیجه کمک و تشویق لوته در کنسرت و اتوار وین تحصیلاتش را پایان رسانیده بود، چند سال پیش پس از موفقیت‌های اولیه کما بیش مهم، خود را مسموم کرده و کشته بود. کسی دلیل این خودکشی را نمیدانست.

یکی از پسر خواهرهایش بنام آلبرت ، که چشم و چراغ خانواده بود دوره دبیرستان و دانشگاه را با موفقیت درخشان پایان رسانده بود و فقط بعلمت یهودی بودن ، طبق قوانین مصوبه و علیرغم انتظارات لوته درجه دکترای دانشگاه و مهر امپراتوری را دریافت نکرده بود. با وجود این لوته فکر میکرد که بهتر بود آلبرت دروین و یا لوو وکیل برجسته‌ای باشد ، زیرا باز بعلمت یهودی بودن نمیتوانست آرزوهای لوته را برآورد و کارمند عالیرتبه دولت بشود. بنابراین ، در این مورد هم ، لوته با این خیالات خود رامشغول داشته و برای فداکاریهایی که بخاطر تحصیلات این مرد کرده بود بدینسان پاداش میگرفت! اینجا نیز او دچار اشتباه وحشتناکی شده بود. دکتر حقوق جوان روی پروژنامه نگاری آورد و عضو حزب سوسیالیست و جناح افراطی آن که در اعتصاب عمومی سال ۱۹۰۶ وین معروف شد، گردید. لوته بچشم خود در روزنامه‌های وین خوانده بود که ، در وین هنگام تصفیه عناصر انقلابی بیگانه، دکتر آلبرت-ایفلیمیر، پس از بیست روز اقامت در زندان ، از زندان آزاد گردیده است. لوته میدانست که این عمل ، به نظر اهالی شهر برابر با دزدی و راهزنی است. پس از چند ماه لوته از آلبرت عزیزش نامه ای دریافت کرد. آلبرت نوشته بود که به بوینس آیرس مهاجرت میکنند. در آن روزها، لوته حتی در اتاقش نیز نمیتوانست به آرامش و صلح برسد. در حالیکه نامه را در دست گرفته بود، پیش خواهر و شوهر خواهرش رفت. از روی نومییدی و بی فکری ، خواهرش دیورا را که جز گریه کاری نمیتوانست بکند، مورد حمله شدید قرار داد و با خشم فریاد زد :

« چه خاکی باید بصرمان بریزیم؟ از تو سؤال میکنم، موقعیکه هیچکس راه زندگی را بلد نیست ، روی پایش بند نمیشه ، ما باید چه خاکی بسر بریزیم ، ما را نفرین کرده اند . اینهم دلیلش ! »

دیورای بیچاره در حالیکه اشک از گونه‌هایش جاری بود و طبعا قدرت آنرا نداشت که به سؤالات لوته جواب دهد، ناله کندان خدا، خدا، گفت. لوته خودش هم برای سؤالاتش جوابی نداشت . دستهایش

را بهم حلقه کرد و چشمانش را بسوی آسمان چرخاند. با اینحال او مثل دبورا گریه نمیکرد و نمیترسید، فقط عصبانی و نومیذ بود.

«او سوسیالیست شده، سوسیالیست! مثل اینکه یهودی بودنمان کافی نبود که رفته سوسیالیست هم شده، ای خدای بزرگ و یکتا! من چه گناهی کرده‌ام که اینگونه مرا تنبیه میکنی؟ سوسیالیست!»

مثل اینکه آلبرت مرده باشد برایش گریه میکرد؛ و پس از آن حتی اسمش را بر زبان نیاورد. سه سال پس از این واقعه یکی از دختر خواهرهایش که خواهر همان آلبرت بود، در «پست» ازدواج کرد. لوته جهیز دختر را فراهم ساخت و کوشید گرفتاری اخلاقی را که این عروسی برای خانواده بزرگ آپفلمیر فراهم کرده بود، بدینوسیله از بین ببرد. این خانواده مقیم تارنو بود و فرزندان زیاد داشتند و هنوز از نظر مذهبی پاک و متعصب مانده بودند. مردی که قرار بود دختر خواهر لوته با او ازدواج کند، سفته‌باز ثروتمند سهام بود، ولی مذهب مسیحی کالون داشت. او با دختر شرط کرده بود در صورتی میتواند با او ازدواج کند که وی تغییر مذهب داده و بدین اوگراید. همه خویشان با این ازدواج مخالفت کرده بودند، ولی او با در نظر گرفتن منافع همه خانواده بود؛ «با اینهمه مسافر مشکل است که کشتی ما سلامت به ساحل امید برسد؛ لازم است برای نجات دیگران یکی از عرشه‌نشینان را در آب اندازیم و قربانی کنیم». لوته بدین ترتیب از دختر حمایت کرده و حرفش را بکرسی نشانده بود. بالاخره دختر تن به تعمد و ازدواج داده بود. لوته امیدوار بود که با کمک این خویشان جدید بتواند یکی از پسر عموها و یا پسر خواهرهایش را که پس مناسب رسیده، بدنیای تجارت «پست» بکشد. ولی از بدبختی، سفته‌باز ثروتمند در همان سال اول ازدواج مرد و کار زن جوانش از غصه به دیوانگی کشید. ماهها گذشت ولی غم و اندوه زن تسکین نیافت. حالا چهار سال بود که پیوه آن مرد در پست زندگی میکرد و غم و اندوه خارق‌العاده‌اش به‌جنون ملایم کشیده بود. آپارتمان بزرگ و مجلل خود را سیاه گرفته بود و هر روز بقبرستان میرفت، کنار قبر شوهرش می‌نشست، و با از خود گذشتگی، آرام آرام فهرست مظنه

بازار همان روز را از اول تا آخر برایش میخواند. هر قدر اصرارش میکردند از این کار دست بردارد، جواب میداد: شوهرم این کار را بیش از هر چیز دیگر دوست داشت، و این زیباترین آهنگی بود که او در عمرش شناخته بود.

بدین ترتیب آنشب، سرنوشت‌های مختلفی در آن اتاق کوچک جمع بود. حسابهای زیاد، صورت خرجهای زیاد، و دیگر حسابهایی که در آن دفتر چند ستونی نوشته بود و بعضی بعداً پاک شده و در اصل بهمان شکل اول مانده بود. لوته خسته بود ولی مأیوس نبود. پس از هر ناکامی و شکست، دوباره نیروهایش را جمع میکرد، تصمیم میگرفت و بتقلید و کوشش ادامه میداد. در سالهای اخیر در حالت عقب نشینی میجنگید، و چنان تلاش میکرد که گوئی هدف اولیه هنوز جلو چشم اوست. او با همان تصمیم سالهای قبل، سالهایی که در آنها سود برده و پیشرفت کرده بود، بکار خود ادامه میداد. او مرد خانه و عمو لوته شهر بود. هنوز در داخل و خارج شهر اشخاصی بودند که منتظر کمک و راهنمایی و یا الاقل تشویق او بودند. اشخاصی که نمیتوانستند تصور کنند که لوته خسته شده است. ولی او بیش از گمان هر کس و بیش از آنکه خود حدس بزند، خسته و فرسوده شده بود.

ساعت دیواری یک نصف شب را اعلام کرد. لوته در حالیکه دستهایش را روی بالای رانش قرار داده بود، بلند شد. با احتیاط، چراغ سبزرنگی را که روی میز کنار اتاق قرار داشت، خاموش کرد. و با قدمهای کوتاه خاص پیر زنان، قدمهایی که فقط مختص همین اتاق بود - بطرف رختخوابش رفت و روی آن افتاد. شهر خفته را، تاریکی مطلق و جهانگیر در خود فرو گرفته بود.

اکنون سال ۱۹۱۴ است. آخرین سال در تاریخ وقایع پل درینا. گامهای سنگین زمستان و غرش نیرومند حوادث مؤثر و شکفت- انگیز که چون امواج پیاپی بر رویهم می‌غلطند، این سال را مثل سالهای دیگر پیش آورد. این شهر سالهای بسیار بخود دیده بود و منتظر سالهای دیگر نیز بود. سالهای قبل آمیخته با حوادث گوناگون بود و سالهای آینده نیز مسلماً می‌بایست چنین باشد، ولی سال ۱۹۱۴ از هر لحاظ در تاریخ این شهر منحصر بفرد ماند و یا لاقلاً برای اشخاصی که در آن سال زندگی می‌کردند، چنین بنظر می‌رسید. بنظر این اشخاص، آنها هرگز نمی‌توانستند در آینده در باره آنچه از سیر سر نوشت انسانها در این سال دیده بودند سخن برانند، هر قدر هم که در لفافه زمان و حوادث بعدها درباره این سال گفته و یا نوشته شود. آنها چگونه می- توانستند، تکانهای دسته جمعی را که بر همه مستولی می‌شد و از موجودات زنده به موجودات و اشیاء بیجان، به کوچها و ساختمانها گسترش می‌یافت، بیان بکنند؟ چگونه می‌توانستند این جریان پر آشوب را که در آن

ترس‌گنگ حیوانی بی‌درنگ تبدیل به شور خودکشی می‌شود و پست‌ترین انگیزه‌های حیوانی خونخواری و زیانکاری، به‌بزرگترین و عالیترین فداکاریها تبدیل می‌گردد و برای لحظه‌ای انسان را وارد دنیای بزرگتر با قوانین دیگر می‌نماید، بیان کنند و درباره‌اش سخن گویند؟ آنچه را که در آن سال روی داد. نمی‌توان در قالب کلمات ریخت؛ زیرا کسانی که حوادث آن سال را دیدند و در آن زندگی کردند امروز قدرت تکلم را از دست داده‌اند و آنهایی که مرده‌اند، خاموشند. زیرا از مرده‌ها بازگو کردن حوادث بر نمی‌آید. این گونه حوادث بر زبان نمی‌آید، بلکه فراموش می‌گردد. هرگاه آدمی آنها را فراموش نکند چگونه می‌تواند دگر بار همان تبهکاری‌ها و جنایتها را از سر گیرد؟

در تابستان سال ۱۹۱۴، هنگامی که فرمانروایان سرنوشت بشری، مردم اروپا را از مزارع، به میدانهای بزرگ و آماده خدمت نظام گشانند، شهر ویشه‌گراد عوارض این مرض مسری را آشکارا نشان داد. این مرض مسری بعد ها در سراسر اروپا شیوع یافت و در دنیا گسترش پیدا کرد. این دوره در مرز دو عصر تاریخ بشر قرار گرفته بود و در آن، پایان عصری که خاتمه می‌یافت و جزو گذشته می‌شد، ساده‌تر و آسانتر از عصری که آغاز می‌گشت، دیده می‌شد. در این دوره بود که انسان بدنبال مجوزی می‌گشت تا از خود شدت عمل نشان بدهد و چون آنها نمی‌یافت از گنجینه معنوی قرن پیش نام‌هائی چون ددمنشی و خونخواری را به‌کار می‌گرفت. آنچه که اتفاق می‌افتاد به‌صورت ظاهر عظمت و جذبه تجدد را داشت؛ جذبه‌ای وحشتناک، گذرا و غیرقابل بیان، که بعد ها چنان ناپدید شد که حتی کسانی که بشدت آنها احساس کرده بودند، نمی‌توانستند یادش را از نو در خاطرهای زنده کنند.

لکن اینها مسائلی است که ما بطور سطحی به آن اشاره می‌کنیم و شاعران و دانشوران اعصار آینده، با اصول و وسایلی که برای ما حتی متصور نیست، با پاکی و آزادی و شجاعت معنوی، آنها را بررسی، و تفسیر و احیاء خواهند کرد. شاید ایشان موفق به پیدا کردن علتی برای آن سال عجیب بشوند، و برای آن در تاریخ جهان و پیشرفت بشر

جای واقعی معین نمایند. ولی از نظر ما این سال بسیار عجیب و بیسابقه است، زیرا برای پلی که بر رودخانه درینا بسته شده بود، شومترین سالها می باشد.

تابستان سال ۱۹۱۴ درخاطره کسانی که از آن سال سالم جستند و جان بردند، بعنوان زیباترین تابستان عمرشان زنده خواهد ماند. زیرا در ضمیر آنها، این تابستان در افق وسیع و تاریک درد و نکبتی بی پایان می درخشد و شعله می کشد.

تابستان آن سال واقعاً خوب شروع شد؛ بهتر از تابستان سالهای که از آن پیش سپری شده بود. درختان آلو بیش از سالهای پیش بار آورده بود، و مزارع گندم محصول خوبی را نوید می داد. پس از ده سال ناراحتی و آشوب مردم امیدوار بودند که لااقل يك سال آرام و خوب در پیش است، تا از هر لحاظ تلافی خسارات و بدبختیهای سالهای قبل را بکند (بدون شك رقت انگیزترین و غم انگیزترین نکات ضعف انسانی، ضعف کلی او در پیش بینی آینده است. این ضعف پائینهمه قدرت و استعداد و دانشی که ما داریم عجیب بنظر می رسد).

گاهی در موسم تابستان گرمای خورشید بارطوبت زمین بهم می آمیزد و سراسر دره و بیشه گراد از وفور استعداد پرحاصلی و برکت بخود می لرزد. زمین آماس می کند و همه چیز آن با قدرت تمام بصورت غنچه ها، برگها و شکوفه ها در می آید، و حاصل چند برابر می گردد. امسال نیز بوی برکت می آمد و چون ابری گرم و آبی هرفراز هرشیار زمین شخم شده و هر توده خاک موج می زد. ماده گاوها و بزهای ماده، پاگشاده راه می رفتند، و حرکتشان بازحمت توأم بود، زیرا پستانهایشان از خون آماس کرده و از شیر لبریز بود. ماهی های روخانه که هر تابستان دسته دسته بآبهای رزاو می آمدند تا تخم گذاری بکنند، بعدی زیاد شده بودند که بچه های محل در قسمتهای کم عمق رودخانه، سطلشان را بآب می کردند و پراز ماهی بیرون می کشیدند و ساحل می ریختند. سنگهای پرمنفذ پل نیز صاف شد، گوئی پل نیز زنده می شد و با نیرو و برکتی که از زمین می جوشید و با حرارت چله تابستان که همه چیز را به نفس نفس ورشد و نما آورده بود آماس می کرد و بزرگ می شد.

این قبیل تابستانها در دره ویشه‌گراد معمول نبود. اما موقعیکه چنین تابستانی نمایان می‌شد، مردم روزهای بد زندگی خود را فراموش می‌کردند و دیگر درباره بدبختیهای احتمالی آینده هم فکر نمی‌کردند، بلکه بهمان قدرت و قوت زندگی دره‌ای که برکت و فراوانی بدان روی آورده بود، خوش‌دل می‌شدند، و خود را در بازی رطوبت و حرارت و میوه‌های آبدار شریک می‌شمردند.

حتی دهقانان که همیشه بهانه‌ای برای شکایت از اوضاع پیدا می‌کنند، اجباراً تصدیق کردند که محصول امسال خوب خواهد بود. اما در مقابل هر کلمه تحسین آمیز که می‌شنیدند، این شرط را اضافه می‌کردند: «اگر هوا و روزگار همین‌طور بماند...» تجار بازار مثل زنبورهاییکه در بوته‌های گل گم شوند، شتابزده دست‌بکار خرید شدند. آنها در دهات اطراف شهر پراکنده شده بودند تا برای گندمیکه هنوز سنبله بود و آله‌هایی که تازه شکوفه آورده بود، بیعانه بدهند و پیش خرید بکنند. دهقانان که از هجوم خریداران مشتاق و محصول زیاد و بی‌نظیر، مبهوت شده بودند، کنار درختان میوه که از پرباری سرازیر شده بود، و در کنار مزارعی که مثل امواج زیر باد در حرکت بود، می‌ایستادند، و نمی‌توانستند در مقابل تاجر شهر که تن به آنهمه زحمت داده، و برای خرید محصول پیش آنها آمده بودند، باندازه کافی محتاط و مقید باشند، زیرا که احتیاط و انقیاد بآنها یک نوع ناراحتی و نگرانی می‌داد، شبیه نقاب غمی بود که در سالهای کم‌حاصلی بر صورت دهقانان می‌افتد.

در عوض هنگامیکه تاجر پول‌دار می‌شدند، دهقانان پیش آنها می‌رفتند. در روزهای بازار مکاره، مغازه پاوله‌رانکوویچ پراز دهقانانی می‌شد که بیول نقد احتیاج داشتند و همچنین مغازه سانتوپایو که در چند سال گذشته بین یهودیان ویشه‌گراد، شخصیت و اهمیتی برای خود کسب کرده بود پراز مشتری می‌شد. با وجود اینکه در شهر، بانک، بانک رهنی و تسهیلات دیگری برای گرفتن وام وجود داشت، دهقانان مسن، دوست داشتند که مثل سابق با تجاریکه جنس خود را از آنها می‌خریدند، و قبل از آن پدرانشان با آنها قرارداد های تجاری داشتند

معامله کنند.

مغازۀ سانتوپاپو یکی از بلندترین و مستحکمترین ساختمانهای بازار ویشه‌گرد بود. این مغازه‌سنگی دیوارهای ضخیم و کف سنگفرشی داشت، درهای آن سنگین و پنجره‌هایش از چدن ساخته شده بود. روی پنجره‌های بلند و کوچک، شبکه‌های توری ضخیم نصب شده بود.

قسمت جلوی ساختمان، مغازه بود. قفسه‌های چوبی پای دیوارها پراز ظروف لعابی بود. از سقف مغازه که بسیار بلند بود و در تاریکی دیده نمی‌شد، کالاهای سبکتری مثل فانوسهای مختلف، قهوه جوش، تله موش و دیگر ااث سیمی آویزان شده بود. همه این اشیاء مثل خوشه از سقف آویزان شده بود. دور پیشخوان بزرگ، جعبه‌های میخ، کیسه‌های سیمان، گچ و رنگهای مختلف انباشته شده بود، کج بیل و بیل و پتکهای بی‌دسته را بصورت خوشه‌های سنگین به سیم آهنی آویزان کرده بودند. در گوشه و کنار مغازه، در پیت‌های حلبی بزرگ، پارافین، سقز و دوده قرار داده شده بود. این مغازه حتی در چله تابستان خنک و وسط روز تاریک و دل‌گیر بود.

و اما قسمت عمده کالا، پشت مغازه در داخل انبارهایی بود که درهای آهنی داشتند و با مغازه مربوط بودند. ابزارهای سنگین مثل بخاری آهنی. دیلم، گاو آهن، کلنگ و دیگر کالاهای بزرگ در این انبارها ذخیره می‌شد. این وسایل مثل تیه‌روی هم انباشته شده بود. از لای این ادوات که مثل دو دیوار روی هم چیده شده بود، تنها باندازه یک آدم راه بود. تاریکی جاودانی بر این انبارها حکومت می‌کرد و بدون فانوس و چراغ کسی با آنجا نمی‌رفت.

هوای سرد و مرطوب سنگ و فلز، هوایی که هیچ چیز نمی‌توانست آنرا گرم کرده و یا از بین ببرد. از دیوارهای ضخیم، سقف سنگی و آهن انباشته شده، تراوش می‌کرد. هوای این انبارها طوری بود که در عرض چند سال، شاگردان سرخ‌گونه مغازه را بصورت اشخاص آرام و رنگ پریده و پف کرده در می‌آورد ولی آنها را در کار خود ماهر و در همه چیز صرفه‌جو می‌کرد و بدون شك این انبارها

و مغازه ها، برای خود مغازه داران هم خطرناک بود، ولی درضمن برایشان خالی از لطف نبود زیرا در این محیط حس و غریزه جمع-آوری مال و فکر سود و آگاهی بمنابع ثروت را در آنها رنده نگه می داشت.

مردیکه حالا در قسمت جلو مغازه خنک و نیمه روشن، کنار گاوصندوق بزرگ سبز، پشت میز کوچکی نشسته بود، بهیچوجه با آن سانتوی آشوبگر و زنده دل سی سال پیش که با حالت مخصوصی «بسلامت چورکان» عرق خورده بود، شباهتی نداشت. گذشت سالها و کار مغازه او را تغییر داده بود. حالا او سنگین و افسرده و صورتش زرد شده بود، حلقه های سیاهی از زیر چشمانش شروع شده و تا وسط گونه هایش گسترش یافته بود. چشمان سیاه و برآمده اش که از پشت عینک شیشه کلفت و با زه فولادین نمایان بود، ضعیف شده بود، ولی باحالت جدی هنوز وحشت زده می نمود. هنوز فینه قرمزش را بعنوان آخرین یادگار لباس ترکی بر سر داشت. پدرش منته پاپو که پیر مردی لاغر و طاس و هشتاد ساله بود، هنوز با وجود ضعف بینائی از صحت کامل بدن برخوردار بود. درروز های آفتابی تیرماه بمغازه می آمد و با چشمانی آبدار که گوئی در پشت عینک ضخیم، ذوب می-گردد و نابود می شود، به پسرش که کنار گاوصندوق نشسته بود و نوه اش که در پشت پیشخوان ایستاده بود، نگاه می کرد. هوای مغازه را استشمام می نمود، و سپس با قدمهای کوتاه، در حالیکه دست راستش را روی شانه یکی از نواده های ده ساله اش قرار داده بود، راه خانه را در پیش می گرفت.

سانتو شش دختر و پنج پسر داشت که اغلب آنها ازدواج کرده بودند. رانو پسر بزرگش بچه هایی داشت که حالا در مغازه به پدرش کمک می کردند. یکی از پسران بنام رافو که اسم پدر بزرگش را داشت، در دبیرستان ساراژوو درس می خواند. او جوان لاغر و رنگ پریده ای بود که چشمان نزدیک بینی داشت و در هشت سالگی توانسته بود اسکار زماژ، شاعر میهنی را درست از بر بخواند، ولی درس مدرسه اش خوب نبود و دوست نداشت در روز های تعطیل به کنیسه، یا

برای کمک به پدرش بمغازۀ پدر بزرگ برود . همیشه می گفت که می - خواهد هنرپیشه و یا آدم خارق العاده بشود .

حالا سانتو روی پیشخوان بزرگ و فرسوده و کثیفی که دفتر الفبائی رویش قرار داشت ، لمیده بود و روی او ، روی یک جعبۀ خالی ، ابرو چمنسورویج دهقانی از دهقانان اوزا وینجاچمباتمه زده بود . سانتو قرضهای کهنه ابرو را حساب می کرد و می خواست بفهمد با چه شرایطی ، چقدر می تواند وام تازه بگیرد .

سانتو بزبان اسپانیولی پیش خود حساب می کرد : « پنجاه ... پنجاه و آنهم هشتاد ... پنجاه و هشتاد و آنهم هفتاد و آنهم سی ... » دهقان که گوئی افسون شده بود ، با انتظار پرتشویشی بسانتو نگاه می کرد و بحسابی که تا آخرین شاهی آنرا می دانست و حتی در خواب نیز آنرا تکرار می کرد ، گوش می داد . همین که سانتو حسابش را تمام کرد و مقدار قرض و بهره آنرا بد دهقانان گفت ، دهقان آهسته زمزمه کرد : « راستی ، همین قدر خواهد بود ... ؟ » منظورش فقط این بود که وقت داشته باشد تا حسابی را که پیش خودش کرده بود با حساب تاجر مقایسه کند .

سانتو با فورمولیکه سالها بود در این قبیل موارد از آن استفاده می کرد ، جواب داد : « بلی اینر آقا همین است و جز این نیست ! » معمولاً پس از آنکه طرفین درباره قرض فعلی موافقت می - کردند ، دهقان وام تازه ای تقاضا می کرد و سانتو امکان این وام و شرایط آنرا برای دهقان روشن می کرد . ولی این کار باین سرعت و سادگی انجام نمی گرفت . بین تاجر و دهقان گفتگوئی در می گرفت . که از هر لحاظ شبیه همان صحبت ده یا چندین سال پیش بود که همیشه قبل از دروی محصول بین پدر دهقان و منته یاپو ، پدر سانتو در می گرفت . موضوع صحبت از کلمات زیادی تشکیل شده بود که اصولاً معنی و مفهومی نداشت و بکلی زیادی و بیهوده بنظر میرسید . هر شخص بی سابقه ای اگر با آنها نگاه می کرد و یا حرفهای آنها را می شنید ، فکر می کرد که موضوع با وام و پول هیچ ارتباطی ندارد و یا شاید در نظر او اینطور جلوه گرمیشد .

سانتو گفت ، « درختان آلو خوب باور شده و در منطقه ما میوه آنها از همه جا بیشتر است . سالهاست که ما چنین محصولی نگرفتایم . »

« آره ، خدا راشکر ، محصول خوبست . اگر خدا بخواهد و هوا خوب باشد ، میوه ونان فراوان خواهد بود . » دهقان درحالیکه شستش را به درز شلوار ضخیمش میمالید ، واز گوشه چشم بسانتونگاه می کرد ، ادامه داد : « معلوم نیست قیمت محصول چه خواهد بود ؟ » « حالا نمی توان روی قیمت نظر قطعی داد ، ولی موقعیکه شما جنس را بویسه گراد بیاورید ، قیمت معلوم خواهد شد ضرب المثلی است معروف که می گوید : « قیمت همیشه دست صاحب مال است . » دهقان دوباره گفت : « آره درست است ، ولی اگر خدا بخواهد میوه ها برسد ، دراینصورت همه چیز درست میشود . »

« بدون اراده خدا ، نه درو می شود و نه حاصل هر قدر هم انسان از محصولش مواظبت بکند ، اگر خیر و برکت و مرحمت الهی شامل حال او نشود ، محصولی وجود نخواهد داشت » سانتو اینرا گفت و دستهایش را بطرف آسمان بلند کرد تا نشان بدهد که خیر و برکت و مرحمت الهی از آسمان مغازه که از تیرهای سنگین و سیاه آن فانوسهای مخصوص دهکده ها بسته های کالا های دیگر آویزان بود ، نزول خواهد کرد .

اپیرو آهی کشیده گفت : « راست میگوئی ، اگرخواست خدا نباشد ، نمی توان کاری انجام داد . آدم می کارد و می درود ولی اگر خواست خداوند تبارک و تعالی نباشد ، همگی بیاد میرود ؛ آدم زحمت میکشد ، می کند ، بیل میزند ، میکارد ، کلنگ میکوبد ولی اگر مقدر نباشد ، محصول نمی گیرد . اگر امسال نیز خدا بخواهد که محصول خوبی بما بدهد ، هیچکس دیگر ناراضی نخواهد بود . پول کافی خواهد داشت تا قرض های کهنه را بدهد و وام تازه ای بگیرد . خدا تن آدم را سالم نگهدارد . »

سانتو که صحبت را عوض می کرد ، حرف دهقان را تصدیق کرد و گفت : « آره سلامتی از همه مهمتر است ، سلامت برابر است با

زندگی. اگر بکسی همه چیز را بدهی و سلامتت را بگیری مثل آنست که اصلاً چیزی نداده‌ای.»

سپس دهقان نظریات خودش را که مثل عقاید خود سانتو مبتذل و معمولی بود، بیان کرد. ناگهان بنظر رسید که همه چیز در این صحبت مبتذل و پوچ، بکلی از بین خواهد رفت بدون آنکه نتیجه‌ای گرفته شود. در یک لحظه مناسب دهقان که گوئی از یک رسم قدیمی پیروی می‌کرد، بموضوع اصلی برگشت و بلافاصله صحبت درباره‌وام تازه، مقدار و بهره و مدت اقساط و طرق پرداخت آن شروع شد. تامدتی بحث ادامه یافت؛ گاهی توأم باخوش حالی و رضایت زمانی آرام و نگران کننده؛ ولی بالاخره طرفین توافق کردند. سانتو بلند شد و دسته کلیدی را که بزنجیری وصل بود از جیب درآورد، و بدون آن که زنجیر را باز کند، کلید را در داخل جای کلید گاو صندوق کرد. در گاو صندوق چرخید، غرغری کرد و آرام و موقر باز شد و سپس مثل تمام گاو صندوقهای بزرگ با صدائی که شبیه آه بود، بسته شد. سانتو با توجه و دقت و وقار یک کمی غم انگیز بود، پول را شمرد و بدهقان داد و سپس با صدای زنده و تغییر یافته‌ای گفت:

«خوب اپیر آقا حالا راضی شدی؟»

دهقان آرام و متفکرانه جواب داد: «آره، خدا عمرت

بدهد!»

سانتو که حالا سر حال و شاد بود گفت: «خدا یتو هم خیر و برکت عطا کند، تا انشاالله سلامت باشی و دوستی مان برقرار باشد، و باز موفق بزیرتتان شویم» اینرا گفت و نوه‌اش را بکافه مقابل فرستاد تا یک قهوه تلخ و یک قهوه شیرین بیاورد. دهقان دیگری بهمین نیت در جلوی مغازه منتظر نوبت بود.

نفس گرم و سنگین تابستان و سال پر نعمت، مابین دهقانها و حسابهای که در باره محصول گندم و آلو داشتند بتاریک روشن مغازه سانتو نفوذ می‌کرد. گاو صندوق فلزی سبز با این نفس عرق می‌کرد. سانتو با انگشت سبابه یخه دورگردن چاق و نرم و زردش را باز کرد و بادستمال بخاری را که روی شیشه عینکش نشسته بود،

پاك كرد .

بدین ترتیب تابستان شروع شد .

لیکن در اوایل همان سال پربریکت، ترس و غم کوچکی بر شهر سایه افکند . در اوایل بهار، در قصبه‌ای بنام اواج که در مرز ترکیه و اتریش سابق و مرز صربستان و اتریش تازه قرار گرفته بود، مرض تیفوس شیوع پیدا کرد . چون اواج نقطه مرزی بود و در ایستگاه ژاندارمری دو نفر تیفوسی دیده شده بود ، دکتر بالاس پزشک نظامی ویشه‌گراد با يك پرستار مرد و داروهای لازم بمحل مربوطه عزیمت کرد . دکتر با مهارت و اراده کاری را که برای جدا کردن بیماران لازم بود ، انجام داد و خودش معالجه آنها را بهعهده گرفت . از پانزده نفریکه تیفوس گرفته بودند فقط دو نفر مردند . بیماری فقط به قصبه اواج محدود گردید و ریشه‌کن شد . لیکن آخرین کسیکه مبتلا به تیفوس شد خود دکتر بالاس بود . چگونگی ابتلای او به بیماری و عوارض غیر مترقبه و مرگ ناگهانی دکتر برای شهر، يك مصیبت واقعی بوجود آورد .

دکتر جوان را بعلمت خطر عفونت در اواج دفن کردند . مادام بوئر و شوهرش و چند افسر دیگر در تشییع جنازه شرکت جستند . مادام بوئر داد برای قبر دکتر سنگی بتراشند . بلافاصله پس از این واقعه مادام بوئر ، شهر و شوهرش را ترك کرد و شایع شد که در نزدیکی وین بیک بیمارستان امراض روحی یناء برده است . این داستان تنها بین دختران شهر شایع بود ولی سالمندان بلافاصله پس از آنکه خطر رفع شد و اقدامات لازم در مقابل شیوع بیماری قطع گردید ، دکتر و زن سرهنگ بوئر را بکلی فراموش کردند . دختران بی تجربه و بیسواد اصلاً نمیدانستند که منظور از بیمارستان امراض روحی چیست ولی آنها از منظور و قصد دکتر و زن سرهنگ که در جاده‌ها و کنار تپه‌ها تا همین چند روز پیش قدم میزدند ، اطلاع داشتند . درحالیکه ضمن صحبت‌های خصوصی خود در باره عاشق و معشوق بدبخت کلمه « بیمارستان امراض روحی » را بر زبان جاری میکردند، دوست داشتند خیال کنند که بیمارستان جائی مرموز و دور و غم‌انگیز است که در

آنجا زیبارویان و زنان گناهکار ، کفاره عشقهای نامشروع خود را میدهند .

تابستان زیبا و پررونق رشد و نما کرد و روی مزارع و تپه‌های اطراف شهر گسترش یافت . عصرها پنجره‌های باشگاه افسران مثل سالهای پیش بطرف پل و رودخانه باز میشدو همه‌جا چراغان میگشت . دیگر صدای پیانو و ویولونی شنیده نمیشد . سرهنگ با چند نفر از افسران ارشدش دور میز می نشست و باخوشروئی تحت تأثیر عرق آلو و آفتاب ، عرق میکرد و لبخند میزد .

جوانها در شبهای گرم در کاپیا نشسته و آواز میخواندند . تقریباً اواخر ژوئن بود و انتظار میرفت که دانشجویان بزودی مثل سالهای پیش شهر خود برگردند . در این جور شبها گوئی در کاپیا زمان متوقف میشد ، در حالیکه زندگی چنان زیبا و آرام جریان مییافت که انسان نمیتوانست جریان آینده آنرا بدین زیبائی و آرامی پیش‌بینی کند .

در این موقع شب خیابان‌های بزرگ شهر چراغان میشد، زیرا از بهار همان سال شهر دارای برق شده بود . یکسال پیش در یک میلی شهر کنار رودخانه یک کارخانه اره کشی برقی ساخته شده بود و در نزدیکی آن کارخانه‌ای بنا نهاده شده بود که از تنه درختان کاج ضلع و سقز استخراج میکرد . این کارخانه رزین نیز میساخت و باشهرداری قرارداد بسته بود که از کارخانه برق خصوصی خود ، بخایانهای شهر برق بدهد . بدین ترتیب تیرهای چراغهای نفتی ، خود چراغهای نفتی خیابانها و فرهاد بلندقدی که آنها را تمیز و روشن میکرد ، از میان رفتند . خیابان اصلی که سراسر طول شهر را از پل تا میدان جدید می‌پیمود ، با لامپهای قوی شیری رنگ روشن شده بود ولی چراغهای خیابانهای فرعی که بچپ و راست منشعب میشد و پیکواچ را دور میزد و یا بطرف مژدان و اوکولیش می‌رفت ، بالامپهای معمولی روشن گشته بود . بین خطوط این چراغهای برق قطعات غیر منظم تاریک قرار گرفته بود . این زمینهای تاریک از حیاط و یاباغهای پهناور دامنه‌های تپه‌ها تشکیل شده بود .

در یکی از این باغهای تاریک، زورکا، معلمه مدرسه کنار نیکولا گلاس چانین نشسته بود.

اختلافیکه با ظاهر شدن استی کویچ، بین این دو در تعطیلات تابستان گذشته بوجود آمده بود، تا اوایل سال نو، یعنی تا مدت مدیدی دوام داشت. پس از آن در زمستان تدارکات لازم برای جشن سن سادا شروع شد. در برنامه جشن کنسرت و اجرای يك نمایشنامه نیز گنجانیده شده بود. زورکا و گلاس چانین هر دو در تهیه برنامه شرکت کرده و موقتیکه پس از تمرین بمنزل بر میگشتند، سر راه برای اولین بار پس از واقعه تابستان با هم صحبت کردند. نخست، صحبتهایشان کوتاه و با احتیاط و دور بود ولی آنها مرتب همدیگر را میدیدند، زیرا جوانان تلخترین و پسر حرمان ترین کشمکشهای عاشقانه را به ملال و تنهایی زندگی بدون سر گرمی و افکاری عاشقانه ترجیح میدهند. این دونفر در ضمن صحبتهایشان با هم آشتی کرده بودند ولی نمیدانستند که بطور و چه وقتی این آشتی وقوع یافته بود. حالا در این شبهای گرم تابستان، آنها مرتباً همدیگر را میدیدند. گاهی استی کویچ غایب بین آنها اظهار وجود میکرد و بحث بیهوده دو باره شعله ور میگشت، ولی این بحث و جدال، آنها را از هم جدا نمیکرد، بلکه بدنبال هر آشتی بیش از پیش صمیمی میشدند.

اکنون آنها در تاریکی گرم شب تابستان روی کنده درخت گردوی کهنسالی نشسته و غرق افکار خود بودند و بچراغهای کوچک و بزرگ شهر کنار رودخانه که همچنان درخروش بود، نگاه میکردند. گلاس چانین که مدتی بود صحبت میکرد حالا سکوت اختیار کرده بود. زورکا که سراسر شب حرفی نزده بود، مثل همه زنها که مشکلات عشقی خود را در مغزشان حل میکنند و بروز نمیدهند، ساکت بود. مسائل و مشکلات عشقی پیش زنهایش از هر چیز دیگر خصوصی و مهم است.

پارسال در این موقع، هنگامیکه استی کویچ در زندگی زورکا وارد شده بود، او فکر می کرد که بهشت بیکران خوشبختی دروازه.

هایش را در مقابل او باز کرده است . بهشتی که در آن توافق کامل احساسات و وحدت فکر و آرزو ها بسان يك پوسه عاشقانه شیرین و مانند وجود انسان پردوام می نماید . ولی این گول و فریب چندان ادامه نیافت . علی رغم تمام بی تجربگی و وجد و سرور عشق ، او نمی توانست نادیده بگیرد که این مرد پنا بر عقاید خود ، بدون آنکه باو یا آنچه که بنظر او بزرگتر از خود ، و استی کویچ بود ، توجهی داشته باشد ، ناگهان گرمی گیرد و ناگهان خاموش می شود . او حتی بدون خدا حافظی زورکا را ترك کرده بود . زورکا بازیچه تصمیم او شده بود . گوئی دردی پنهان و مرموز او را ناراحت می کرد . نامه ای که استی کویچ برایش فرستاد خوب نوشته شده و نمونه کامل مهارت ادبی او بود ، ولی محتوی آن حاکی از افکار سنجیده يك نفر مشاور و دوست بود که چون شیشه ای خالی ، روشن و شفاف بود .

او در نامه اش از عشق سخن گفته بود ، ولی کلمات چنان بود که گوئی هر دو مرده اند و مثل اشخاص معروف و بزرگ حالا در قبرهایشان مدفون هستند . در مقابل جواب گرم و روشنی که زورکا باین نامه داده بود ، او فقط کارتی فرستاده چنین نوشته بود : « در میان کارها و گرفتاریهایی که اسباب رنج و ملال است ، بتو فکر می کنم و تو را چون یکی از شبهای زیبا و آرام ویشه گراد می بینم که پر از غرش رودخانه و عطر علفهای نامرئی است » غیر از این در کارت چیزی نوشته نشده بود . زورکا بیهوده سعی کرد بفهمد که چه وقتی غرش رودخانه را شنیده و عطر آن علفهای نامرئی را استشمام کرده است . رودخانه و علفها فقط در کارت پستال استی کویچ وجود داشت و گرنه زورکا اینها را بیاد نداشت . استی کویچ نیز آنچه را که بین آنها گذشته بود ، بیاد نمی آورد . گاهی این فکر مغز زورکا را تیره و تار می کرد که شاید فریب خورده است و سپس بلافاصله پس از این فکر ، خود را با چیزی که خودش نمی فهمید و بیشتر بمعجزه شباهت داشت ، تسکین می داد . با خود می گفت : « ممکن نیست آدم از این موجود سردر بیاورد . او عجیب و سرد و مغرور و بداخلاق و بوالهوس است ولی شاید تمام مردان بزرگ اینطور باشند . » در هر صورت آنچه را احساس می کرد بیش از

آنچه عشق باشد، درد بود. آنچه را که او در روح و اعماق وجودش حس می‌کرد او را باین فکر می‌انداخت که بار عشق استی‌کویچ، آنچه که او بوجود آورده بود تنها بدوش زورکاست و استی‌کویچ خودش در جایی دور، میان مه و تاریکی که او جرأت نداشت حتی بر آن اسمی بگذارد، ناپدید شده است، زیرا زن عاشق حتی پس از وقوف بفریب خوردگی و اشتباهاتش، عشقش را مثل بچه‌ای که مقدر است از شکم او بیرون آید، می‌پرستد. او دندان‌روی جگر گذاشت و بکارت پستال استی‌کویچ جوابی نداد. ولی پس از دو ماه سکوت، کارت دیگری رسید، این کارت از یکی از ارتفاعات آلپ نوشته شده بود:

«در ارتفاع دو هزار متری، در میان مردمانی بازبانها و ملیتهای مختلف، بافی بیکران می‌نگرم و بتو و تابستان گذشته می‌اندیشم.»

برای زورکا با آن سن و سال اندک و تجربه کمتر، همین کافی بود. کافی بود تا جریان را بفهمد. اگر استی‌کویچ نوشته بود: «من تو را دوست نداشتم و حالا نیز ترا دوست ندارم و در آینده نیز نخواهم توانست تو را دوست داشته باشم» از این واضحتر و دردناکتر نمی‌شد؛ زیرا بالاخره بین عاشق و معشوق فقط عشق باید مطرح باشد، نه آن خاطرات دور و یا آن ارتفاعات که انسان نامه‌هایش را از آنجا می‌نویسد و یا آن مردمان اطراف و زبانهاییکه آنها تکلم میکنند. در این کارت از عشق اثری نبود.

زورکا که دختری یتیم و فقیر بود در ویشه‌گرا در تحت حمایت بستگانش بزرگ شد و پس از آنکه تحصیلاتش را در دانشسرایعالی سارازوو تمام کرد، به ویشه‌گرا در فرستاده شد. و او باز بمنزل همان بستگان ثروتمند ولی ساده که هیچگونه رابطه‌ای بین خود و آنها حس نمی‌کرد، برگشت.

این اواخر زورکا لاغر و رنگ پریده شده و در خود فرو رفته بود. ولی رازش را یکی نمی‌گفت و حتی بکارت تبریک استی‌کویچ که باز کوتاه، بیروح و بی اشتباه بود، جوابی نداد. او می‌خواست بدون کمک و یا دلداری دیگران باغم و ننکش بسازد، ولی چون

ضعیف، مأیوس، جوان، نادان و بی تجربه بود، در دام نا پیدای حوادث واقعی و آرزوهای بلند و افکار خود و رفتار نا مفهوم و حیوانی استی-کویچ فرو افتاد و گم شد. اگر میتوانست از کسی کمک خواسته و یا مشورت کسی را قبول بکند، کمی راحت میشد، ولی حجب و حیا همیشه مانعش بود. با وجود این فکر میکرد که همه اهالی شهر از یأس و جریان او اطلاع دارند و موقوف عبور از بازار نگاههای استهزاء آمیز و کینه جویانه از هر طرف باو انداخته میشود و او را میسوزاند. نه انسانها مشککش را حل میکردند، و نه کتابها، و او خود قادر به تعبیر و تفسیر هیچ چیز نبود. اگر واقعاً استی کویچ او را دوست نداشت، پس چرا در تعطیلات تابستان گذشته آنهمه کلمات و سوگند های شور انگیز بر زبان رانده بود؟ دلیل ماجرای مدرسه چه بود؟ زیرا تنها میشد از طریق عشق برای آن جوابی منطقی پیدا کرد. اگر عشق نبود، جای این ماجرا نیز در لجن راز حقارت غیر قابل تحمل انسانی بود. آیا امکان داشت که درد دنیا مردانی وجود داشته باشند که بخود احترام گذارند و روی حرف خود بایستند، و در مقابل، مردانی باشند که برای خود احترامی قائل نشوند و با سبکسری دست بچنین کاری بزنند؟ اگر عشقی در میان نبود چه چیز آنها را مجبور بانجام اینکار میکرد؟ نگاههای آتشین و نفس گرم و مقطع و بوسه های شور انگیز استی کویچ چه معنی داشت؟ اگر عشقی وجود نداشت پس انسان آنها را بچه چیز میتواند تعبیر کند؟ او حالا همه چیز را روشنتر و بهتر از آنچه دلش میخواست میدید، ولی نمیتوانست کاملاً و برای ابد تسلیم این فکر گردد (زیرا که توانسته است تا حال خود را کاملاً تسلیم این احکام بکند؟) نتیجه طبیعی این جنگ و جدالهای درونی، فکر مرگ بود که همیشه باهر رؤیای خوشبختی هم مرز و همگام است. حالا زورکا فقط بمردن فکر میکرد مردن، خود را آرام از کاپیا برو دخانه انداختن، بطور تصادفی مردن، بدون نوشتن نامه ای، بدون خدا حافظی، بدون اعتراف کردن و تحقیق شدن، فقط مردن و رفتن و گم شدن. همه فکرش شب و روز همین بود. در آخرین لحظات بیداری، قبل از خواب و بلا فاصله

پس از بیداری صبح ، در بیان خوشترین گفت و شنودها در زیر نقاب هر لبخند ، او به مرگ فکر می کرد . در سراسر وجودش کلمه « مردن ! مردن ! » طنین انداز بود . این کلمه را تکرار می کرد ولی نمی مرد و با فکر نا راحت کننده مرگ به زندگی ادامه می داد . در این هنگام از سوئی آرامش و رضا به او روی آورد که او هیچ انتظارش را نداشت . نزدیک تعطیلات عید کریسمس ، شکنجه نهانی زور کاهه منتهای اوج رسیده بود . این قبیل افکار و این سوالات بیجواب بیش از هر نوع بیماری آدم را به نابودی می کشاند . همه در او تغییراتی می دیدند و بستگان و دوستان و رئیسش که مردی خوب و دارای چندین بچه بود ، نگران زورکا شده بودند و به او پیشنهاد می کردند که به دکتر مراجعه کند .

از خوش بختی ، تمرین جشنهای سن ساوا در همین ایام شروع شد و او پس از ماهها توانست با گلاس چنان صحبت کند . تا آن موقع گلاس چنان از هر نوع بر خورد و صحبت با زورکا خود داری کرده بود ولی شهرهای کوچک معمولاً در این قبیل نمایشهای ساده آمیخته با موسیقی ، لطفی پیدا می کند . شبهای سرد ، این دو انسان جوان ورمیده را هنگام مراجعت به خانه بهم دیگر نزدیک ساخت . حس احتیاج به تخفیف شکنجه زورکا را به سوی گلاس چنان کشاند و عشق گلاس چنان ، عشقی که عمیق و پاک بود ، او را به سوی زورکا برد .

طبعاً اولین حرفهای آنها سرد و مبارزه جویانه و کنایه آمیز بود و گفتگوهایشان از توضیحات طولانی بی نتیجه تشکیل شده بود ولی همانها نیز برای زورکا تسکین بخش بود . زورکا برای نخستین بار می توانست درباره بدبختی ننگین درونی خود با کسی صحبت کند ، بدون آنکه مجبور شود بجزئیات ننگ آور و دردناک آن اعتراف کند گلاس چنان مدت زیادی با خوشروئی و لطف و توجه با زورکا صحبت کرد ، بدون آنکه غرور او را جریحه دار کند ، در باره استی کویچ نیز کار خشونت را از حد لازم نگذرانید . توضیحات او همان بود که آن شب در کاپیاشنیدیم . صحبت او کوتاه ، اطمینان بخش و او برای کمک بی دریغ آماده بود .

استی کوچیچ مردی خود پسند و هیولای واقعی بود؛ مردی که نمیتواند کسی را دوست داشته باشد و تا موقعی که خودش زنده است، شکنجه می بیند و زجر میکشد و برای همه کسانی که فریب داده و یا با آنها نزدیک شده، اسباب زحمت و درد سر است. گلاس جانین در باره عشق خود چیزی نگفت ولی با هر کلمه و نگاه و حرکت عشق خود را بروز داد. زورکا که اغلب ساکت مانده بود، باو گوش میکرد. پس از هر گفتگو، خود را پاکتر و بخود نزدیک تر میدید. پس از ماههای دراز زیر شکنجه، برای نخستین بار از توفانهای درونی نجات یافت، نفس راحتی کشید. نخستین بار بود که بخودش مثل یک انسان بی ارزش نگاه نمی کرد. حرفهای مرد جوان که لبریز از عشق و احترام بود، نشان داد که او بکلی بر باد نرفته و نومیدی او مانند رؤیای عشق تابستان سال پیش، اشتباهی بیش نبوده است. سخنان مرد جوان زورکا را از دنیای تاریکی که در آن گم شده بود، بیدارنگه نجات داد و او را بسوی حقیقت زندگی انسانی که در آن تقریباً برای هر بیمار نجاتی و برای هر غریب کمکی وجود دارد، سوق داده بود.

گفت وگویی آنها حتی پس از پایان جشنها نیز ادامه یافت. زمستان گذشت بهار نیز از پی آن سپری شد. آنها هر روز یکدیگر را ملاقات می کردند. حال زورکا بالاخره بجا آمد. قویتر و سالمتر شد و با سرعتی طبیعی همانگونه که خاصه جوانانست، عوض شد. بدین ترتیب تابستان پر نعمت ادامه یافت. مردم بزودی عادت کردند زورکا و گلاس جانین را عاشق و معشوق بدانند. هر وقت می دیدند آنها روانه بیرون شهر هستند می گفتند باز دلباختگان هوای «گشت» کرده اند.

زورکا اگرچه در ابتدا به صحبت های طولانی گلاس جانین حریصانه گوش می کرد و مثل شراب جانبخشی آنها را سر می کشید، ولی حالا دیگر آن حرفها برایش کمتر جالب بود. گاهی احساس شدید می کرد که احتیاج به اعتراف و اعتماد متقابل دارد.

گاه شکفت زده از خود می پرسید، چگونه بین آنها این همه

صمیمیت بوجود آمده است؛ ولی در این مواقع بیاد می آورد که زمستان گذشته، گلاس چانین روح او را نجات داده، و همین است که سبب شده که او اکنون بر ملال و خستگی خود فائق آید. و خود را مدیون و مرهون گلاس چانین به بیند و بحرهای او باز بدقت گوش کند.

در آن شب تابستان دست گلاس چانین روی دست زورکا بود (این نهایت جرأت و جسارت گلاس چانین بود) با این تعاس دستها، زیبایی شب در وجود او نفوذ می کرد. در این لحظات گلاس چانین بخوبی می فهمید که چه گنجینه گرانبهائی در این زن نهفته است، و در همان لحظه احساس می کرد که سختی و نارضائی زندگی او بصورت نیروی ثمربخشی در می آید که حتی برای رساندن این دو انسان بدورترین هدفها کافیست، مشروط بآنکه عشق از این دو حمایت کند و دلشان را بهم پیوند دهد.

جوان که در تاریکی سرشار از این احساسات شده بود، دیگر نه آن گلاس چانین هر روزی، و نه آن منشی کوچک ویشه گراد بزرگ بود، بلکه مردی بود بکلی ورای او، قوی و متکی بنفس بود و زندگی خود را آزادانه و از روی طرح و نقشه معین اداره می کرد. برای مردی که لبریز از عشق بزرگ و حقیقی و متواضعانه باشد، حتی اگر آن عشق یکطرفه باشد، افقها و امکانات و جاده هائی در جلوی چشمش گسترده می شود که اشخاص باهوش و جاه طلب و خودپسند نمی توانند به آنها دست یابند.

گلاس چانین به او که در کنارش نشسته بود، گفت:

«فکر نمی کنم اشتباه کرده باشم. فکر نمی کنم که در صدد فریب تو باشم. عده ای هستند که پرچانگی یا یاهو سرائی می کنند، عده ای کار می کنند و نتیجه می گیرند. من بهمه چیز نگاه می کنم، دقیق می شوم، ولی بوضوح تمام باین نتیجه می رسم که اینجا از زندگی خبری نیست، تا مدتی نه صلح و نظمی خواهد بود و نه کار پر درآمدی. اینها را نه استی کو بیچ و نه هواک می توانند بوجود بیاورند. برعکس همه چیز بدتر خواهد شد. باید هر چه زودتر از اینجا دور شد. اینجا شبیه منزلیست که در حال فرو ریختن است. این ناجیان ناراحت که از هر

گوشه‌ای سردر می‌آورند و در هر قدم جلوی پای آدم‌سبز می‌شوند، خود دلیل بر آنست که ماهم اکنون بسوی فاجعه ناپود کفنده‌ای پیش می‌رویم و چون کاری از دستان ساخته نیست، لااقل باید خودمان را نجات دهیم.

زورکا ساکت ماند.

«البته با تو در باره این موضوع صحبتی نکرده‌ام ولی اغلب در باره آن فکر کرده و حتی اقدامات کوچکی نیز بعمل آورده‌ام. تو بوگدان یوروویچ را می‌شناسی، همان کسی که در اوکولیش رفیق من بود. حال سه‌سالست در آمریکا زندگی می‌کند. در همین سال گذشته با او مکاتبه داشتم. عکسی را که فرستاده بود، بتو نشان دادم. او از من خواسته‌است که بآمریکا بروم و قول داده که با دستمزد خوبی کاری برایم پیدا کند. البته می‌دانم که عملی کردن این کارها ساده نیست ولی من آنرا محال نیز نمی‌دانم. درباره هرچیز چند بار فکر کرده و همه‌چیز را حساب کرده‌ام. زمین کوچکی را که در اوکولیش دارم خواهم فروخت و اگر تو جواب مثبت بدهی، بی‌آنکه بکسی چیزی بگوئیم، باهم ازدواج کرده و به‌زاگرب خواهیم رفت. در زاگرب پنکاهی هست که کار کسانی را که بآمریکا می‌روند، راه می‌اندازد، و آنجا می‌توانیم منتظر دریافت برگ مهاجرت به آمریکا از موگدان بشویم در همین فاصله می‌توانیم انگلیسی یاد بگیریم. اگر بعلت خدمت سربازی بمن اجازه خروج بدهند، به‌سرستان رفته و از آنجا عازم آمریکا خواهیم شد. من ترتیب همه‌چیز را طوری خواهم داد که حتی الامکان تو ناراحت نشوی. در آمریکا هر دو کار خواهیم کرد. تو هم می‌توانی آنجا در مدارس صربی تدریس بکنی. من هم می‌توانم بآسانی کاری پیدا بکنم، زیرا آنجا همه کارها بروی همه‌کس باز و آزاد است. حتماً آزاد و خوشبخت خواهیم بود. من ترتیب آنرا خواهم داد در صورتی که تو... در صورتی که تو موافقت بکنی.»

جوان ساکت شد. زورکا به‌عوض جواب دادن، دستهایش را بروی دستهای گلاس چانین گذاشت با این عمل گلاس چانین وفاداری بزرگی را احساس کرد، ولی جواب زورکا نه مثبت بود و نه منفی، زورکا برای اینهمه

زحمت و توجه و نیکی بی پایان گلاس جانین از او تشکر کرد و از او خواست که از روی نیکی باز ، یکماه دیگر ، تا آخر سال تحصیلی به او فرصت بدهد ، تا او تصمیم بگیرد و جواب قطعی بدهد .

زورکا در حالی که دستهای او را می فشرد آهسته گفت : «متشکرم نیکلا ، از تو بسیار متشکرم.»

از کاپیا که زیر پایشان قرار گرفته بود ، صدای آواز جوانان شنیده می شد . آنها جوانان ویشه گراد و یا عده ای از دانشجویان ساراوو بودند ، دانشجویان دانشگاه پس از چهارده روز می رسیدند . تا آن موقع او نمی توانست تصمیم بگیرد . همه چیز او را رنج می داد ، حتی خوبی بی پایان این مرد . ولی در همان لحظه حتی اگر قطعه قطعه اش می کردند نمیتوانست جواب مثبت بدهد . و هیچ آمیدی نداشت ، مگر دیدار مجدد مردی که نمیتوانست کسی را دوست بدارد ، یکبار دیگر ، و آنگاه هر چه پیش آید خوش آید . زورکا می دانست که نیکولا منتظرش خواهد شد .

دست در دست هم حلقه کردند ، و از دامنه ای که به پل منتهی می شد ، آرام آرام بسوی جوانان آوازه خوان پرام افتادند .

در «ودودان» صربیهابرسهممعمول در مزالین که در خارج شهر قرار داشت ، بهجشن وسرور مشغول بودند . زیر درختان انبوه گردو در محل تلاقی دو رودخانه درینا و رزاو و در سواحل بلند این دو رودخانه ، چادر زده بودند . داخل چادرها مشروب فروخته می شد ، و در جلو آنها ،گوسفندان بریان ، بروی آتشیهای ملایم می چرخید. خانواده هائی که غذایشان را با خود آورده بودند ، زیر سایه نشسته بودند . از زیر سایبانی که با شاخه های تروتازه زده شده بود ، صدای موسیقی بگوش می رسید . از صبح در میدان یاز و هموار ، رقص دسته جمعی دایر بود . حالا فقط جوانها و بیکارها که یکسر از دعای کلیسا آمده بودند ، داشتند می رقصیدند . اصل گردش وتفریح قرار بود ، بعد از ظهر شروع بشود ، اما از حالا بازار رقص سحت گرم شده بود ، البته این بهتر از آن بود که بعدا شلوغ بشود، و زنهای شوهردار، بیومهای ناراضی ، و بچه ها در آن شرکت بکنند ، و همه چیز را بصورت بلبشوی پر سرور و ناچور در آورند . این رقص دسته جمعی که در

ان عده پسران از دختران بیشتر بود ، همچون کمندی که بسوی شکار می‌اندازند ، تند و خشن بود. انگار همه چیز در آن اطراف به آهنگ موسیقی تکان می‌خورد و موج می‌زد. هوا ، سردرختان ، ابرهای سفید تابستان ، و آبهای تند هر دو رودخانه ، بآهنگ موسیقی در جنبش آمده بود ، زمین و آسمان به نوای موسیقی تکان می‌خورد ؛ گوئی زمین می‌خواست حرکات خود را با حرکات بدن جوانان هماهنگ سازد ، مردان جوان از جاده اصلی بوسط میدان می‌دویدند تا در رقص دسته جمعی جائی برای خود بازکنند ، ولی دختران چند لحظه خودداری می‌کردند و مثل اینکه ضربات پاهای رقاصان را می‌شمارند ، بتمشای رقص می‌پرداختند ؛ گوئی در انتظار انگیزه‌ای درونی بودند . سپس ناگهان با سرهای پائین افتاده و زانوان خمیده ، مثل اینکه خود را درون آب سرد می‌اندازند بوسط میدان رقص می‌پریدند . جریان قوی زمین گرم ، در پاهای رقاصان نفوذ می‌کرد و سپس بالا می‌رفت ، و در زنجیره دستهای گرم جریان پیدا می‌کرد . حلقه رقص پسان موجودی جان دار ، گرم و خون دار ، مانند قلب می‌تپید . مردان جوان با سرهای عقب انداخته و صورتهای رنگ پریده و منحرین لرزان می‌رقصیدند . دخترها با گونه‌های سرخ و چشمان بزیر افتاده ، و شرم رو رقص می‌کردند ، تا مبادا نگاهشان ، شهوت و شعاری را که رقص در آنها بوجود آورده بود ، بر ملا سازد .

در همان آغاز رقص ، هدهای ژاندارم ، از کنار چمن نمایان شدند. اونیفورمشان سیاه بود و تفنگهایشان در روشنائی بعد از ظهر می‌درخشید . این دفعه عده این دسته بیش از دسته قراولانی بود که مرتباً به بازار مکاره‌ها و جشنهای خارج شهر سر می‌کشیدند . ژاندارمها مستقیماً به سایبانی که نوازندگان در آن نشسته بودند ، رفتند . اعضاء ارکستر یکی پس از دیگری ، بطور نامنظم ، دست درنواختن کشیدند . رقاصان رقص دسته جمعی از رقص باز ایستادند . اعتراض حواصا بلند شد ، رقاصان دست در دست یکدیگر ایستادند ، بعضی از آنها چنان مجذوب و مسحور آهنگ موسیقی قرار گرفته بودند که پس از قطع شدن موسیقی ، هنوز سر جایشان قرار نداشتند ؛ و منتظر شروع مجدد

موسیقی بودند . ولی نوازندگان ارکستر بلند شدند ، شیورها و ویلونها را در جعبه‌های مخصوص گذاشتند . ژاندارمها براه خود ادامه دادند و بجادرها رفتند و پس از آن بسراغ خانواده‌هایی که روی سبزه‌ها نشسته بودند رفتند . در همه‌جا گروهبان ژاندارم ، با صدای کوتاه و خشنی منظورش را می‌گفت ، و مثل اینکه مردم بلافاصله تحت‌تأثیر افسون سحرآمیزی قرار گرفته باشند ، شادی و شادابی خود را از دست داده ، رقص را قطع می‌کردند و گفتگوها ناتمام می‌ماند . ژاندارمها بهر کس نزدیک می‌شدند ، کلرش رانیمه تمام می‌گذاشت ، اثاث خود را فوری جمع می‌کرد و به‌طرف منزل به‌راه می‌افتاد . آخرین دسته‌ایکه پراکنده شد ، دسته دخترها و پسران رقص بود . آنها نه دل از جایگاه رقص می‌کنند و نه می‌توانستند بخود بقبولانند که پایان شادی و جشن و سرور فرا رسیده است . ولی همینکه صورتمات و چشمان خون گرفته گروهبان ژاندارم را دیدند ، حتی سرسخت‌ترین آنها بیدرنگ روانه خانه شدند .

مردم سرخورده و حیرت‌زده مزالین را ترك گفتند و از جاده وسیع سفید ، بسوی شهر براه افتادند . هرچه بیشتر به‌مرکز شهر نزدیک می‌شدند سرپیچچه وحشتناک تر و رو قتل دوك بزرگ فرانپز- فردیناند و همسرش ، و تعقیب و زجر و آزار صربها که در این قبیل مواقع باب می‌شد بیشتر بگوش می‌آمد . در جلو شهرداری به اولین دسته اشخاصی که بازداشت شده و بسوی زندان برده می‌شدند ، برخورد کردند . میخائیل و کشیش نیز در میان آنها بود .

بدین ترتیب قسمت دوم آنروز تابستان که باید بصورت يك جشن بزرگ سیری می‌شد ، بصورت انتظار تلخ و گیج کننده و وحشتناکی در آمد .

در کاپیا بجای جشن و سرور مردمی که از کار مرخص می‌شوند ، سکوت مرگ حکمفرما شد . روی پل نگهبان گذاشته شد . سربازی با او نیفورم جدید از سوف تا جائی که در آهنی آدم‌رو قرار داشت با گامهای سنگین می‌آمد و برمی‌گشت . سرباز ، این پنج یا شش قدم راه را مرتب بالاوپائین می‌رفت ، و در هر برگشت ، سرنیزه‌اش مثل

علامت خاصی در زیر آفتاب برق می‌رد . روز دیگر زیر کتیبه ترکی آگهی رسمی دولتی که با حروف درشت در میان يك كادر سیاه چاپ شده بود ، الصاق گشت . این آگهی خبر ترور و مرگ ولیمهداتریش را در سارایه و با اطلاع مردم رسانده و خشمی را که این عمل پست بر-انگیخته بود ، بیان می‌داشت . هیچکدام از رهگذران برای خواندن آگهی جلو کتیبه نمی‌ماندند و سر به پائین از مقابل آگهی و سرباز به سرعت رد می‌شدند و بکار خود می‌رفتند .

از آن پس نگهبانی روی پل برقرار شد . همه زندگی شهر همچون رقص دسته‌جمعی مزالین و آنروز تابستان که بنا بود در روز جشن و سرور و شادی باشد ، متوقف گشت .

روزهای بعد ، عبارت از روزهای ناگواری بود که همه حرص و ولعی برای خواندن روزنامه و درگوشی حرف‌زدن داشتند ، روزهای ترس و اعلان جنگ زندانی کردن صرب‌ها و رهگذران مظنون و تقویت سریع واحدهای نظامی مرزی بود . شبهای تابستان خالی از آواز ، خالی از دیدار جوانان در کاپیا ، خالی از نجوای عاشقانه دلدادگان در تاریکی ، گذشت . در شهر فقط سرباز دیده می‌شد . ساعت‌نشب‌هنگامی که شیپورها آهنگ غم‌انگیز خاموشی را در سربازخانه‌های بیکواک و آسایشگاه‌های بزرگ سربازی کنار پل بصدا در می‌آوردند ، خیابانهای شهر خلوت و ساکت می‌شد . برای عشاق جوان که مشتاق دیدار و راز و نیاز عاشقانه بودند روزگار بدی فرا رسیده بود . هر شب گلاس چانین از مقابل منزل زورکا رد می‌شد زورکا همیشه در جلو یکی از پنجره‌های طبقه پائین می‌نشست . گلاس چانین می‌ایستاد و چند کلمه با زورکا حرف می‌زد ، ولی همیشه عجله داشت که هر چه زودتر قبل از غروب آفتاب از پل رد شده و به او کولیش ببرد .

یکی از این عصرها اتفاقی افتاد . گلاس چانین ، کلاه به دست ، بارنگی پریده از زورکا خواست که پائین بیاید زیرا می‌خواست چند کلمه خصوصی با او حرف بزند . پس از کمی تردید زورکا آمد . زورکا که حالا در آستانه در ایستاده و همقد گلاس چانین شده بود ، به نجوای آهسته و نارسای او گوش می‌کرد .

« ما امشب تصمیم گرفتیم فرار بکنیم. ولادوماریچ و دوجوان دیگر. فکر می‌کنم همه چیز را پیش بینی کرده باشیم و خواهیم توانست که از مرز بگذریم.... اگر اتفاقی بیفتد، در اینصورت.... زورکا! »

نجوای گلاس چنان قطع شد. او در چشمان زورکا ترس و ناراحتی را خواند، حالا ناراحت شده بود و پشیمان بود از اینکه پیش زورکا آمده و از او خداحافظی می‌کند.

« فکر کردم بهتر است بتو بگویم. »

« متشکرم. پس نقشه سفر آمریکا از بین رفت؟ »

« آری، از بین رفت. اگر تو یکماه پیش راضی برفتن شده بودی، هرچه زودتر همه چیز را آماده می‌کردیم، و شاید حالا از اینجا خیلی دور بودیم، ولی شاید حالا بهتر باشد. اکنون تو می‌توانی وضع را درک بکنی. من باید با رفقایم بروم. اینجا جنگ تقریباً شروع شده و صربستان بوجود ما احتیاج دارد. باید بروم زورکا. این وظیفه من است. اگر پس از جنگ زنده بمانم و اگر آزادی خود را بازیابم، شاید آنوقت دیگر احتیاجی به رفتن با آمریکا نباشد. آمریکای ما همین‌جا خواهد بود. آنجا که آدم می‌تواند باجدیت و صمیمیت کار کند و راحت و آزاد بزندگی ادامه دهد. آنوقت برای هر دو ما زندگی خوبی وجود خواهد داشت. تنها اگر تو بخواهی. همچنین بسته بمیل تو خواهد بود. آنجا نیز من بفکر تو خواهم بود. بفکر تو و گاهی... »

گلاس چنان دیگر نتوانست حرف بزند و ناگهان دستش را بلند کرد و بسرعت شروع به نوازش موهای پلوطی‌رنگ زورکا کرد. اینکار بزرگترین آرزوی او بود و حالا مثل محکومی احساس می‌کرد که اجازه چنین کاری باو داده شده است. زورکا با وحشت خود را عقب کشید و دست گلاس چنان در هوا ماند. در آرام بسته شد و لحظه‌ای بعد زورکا با رنگی پریده و چشمان غمگین و وحشت‌زده دم پنجره نمایان شد. انگشتانش را با عصیانیت تاب می‌داد. مرد جوان به پنجره نزدیک شد، سرش را بالا کرد، صورت خندان و بی‌اعتنا و نسبتاً خوشگلش را نشان داد. مثل اینکه دختر از اتفاق بعدی می‌ترسید و بهمین دلیل

بداخل اطاق که باین زودی تاریک شده بود رفت. آنجا روی تخت خوابش نشست، سرش را پائین انداخت و شروع بگریه کرد. نخست آرام گریه می کرد، ولی بعد بی آنکه خودداری بکند، از بیچارگی و سنگینی و نومیدی و یاس مطلق سر بگریه نهاد. هر قدر بیشتر گریه می کرد، همانقدر دلیل بیشتری برای گریه کردن می یافت، زیرا در اطراف او همه چیز از نومیدی مطلق حکایت می کرد. هیچ راهی، راه حلی وجود نداشت. او هرگز قادر نخواهد بود نیکلای خوب و وفادار را، همانقدر که او واقعاً استحقاق داشت، دوست بدارد. و دیگر هرگز در عمرش، آن یکی جوان، جوانی را که نمی توانست عاشق باشد، نخواهد دید. و از عشق او برخوردار نخواهد شد. دیگر هرگز آنروزها و شبهای زیبا و خوشبختی را که سال گذشته در این شهر گذرانده بود نخواهد دید. هیچیک از صربیهها دیگر موفق نخواهد شد از میان حلقه تاریک کوهها، زنده بیرون رود. آمریکا را به بینه و یا کشوری بوجود بیاورد که در آنجا انسان با جدیت و صمیمیت کار کنند، و آزاد بزندگی ادامه دهد. دیگر چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد. هرگز!

روز دیگر، این خبر پخش شد که ولادوماریچ، گلاس چانین و چند جوان دیگر بصریستان فرار کرده اند. ولی همه صربیههای دیگر با خانوادههایشان و هر چه که داشته اند در آن دره گرم تله ماندند، پدام افتاده اند. احساس می شد که هر روز خطر و تهدید شهر، شدت می یابد. سپس در ماههای آخر ژوئن، طوفان به مرز رسید، طوفانی که پس از آن بسراسر دنیا گسترش یافت، و سرنوشت بسیاری از کشورها و همچنین پل روی درینا را تعیین کرد.

در همین موقع بود که زجر و آزار صربیهها و بستگانشان شروع گردید. مردم بدودسته تقسیم شده بودند. ستمگران، ستمکشانشان، آنگاه در خونخواره ای که در درون آدمی زندگی می کند، وبا شکستن سد های عرف و قانون روی سخنش را نشان می دهد، آزاد گشت. به یک علامت، جمله سدها و موانع از میان برداشته شد. همانطور که بارها در تاریخ بشر پیش آمد کرده است، حالا نیز برای اعمال زور و غارت

و حتی آدمکشی تلویحاً اجازه داده شد؛ و همه اینکارها بنام منسافع عالیه طبق رسوم مسلم، علیه عده‌ای از انساتهایی که دارای فکر خاص و مذهب خاص بودند صورت گرفت، اگر مردی چشم باز و بینائی داشت و در آن روزگار می‌زیست، به چشم خود معجزه‌ای را که بوقوع پیوسته، و اجتماعی را در عرض يك روز بکلی دگرگون ساخته بود، می‌دید. در عوض چند ثایه، بازار شهر که براساس قرن‌ها عرف و عادت بنا شده بود، از بین رفت. اگرچه درگذشته هم دشمنیها، حسادتهای نهائی، مزاحمت‌های مذهبی، خشونت و ظلم دیده شده بود، ولی در عوض شهادت و دوستی و علاقه و احساس نظم و آرامش نیز در میان بود که جمله غرایز حیوانی را بصورت قابل تحملی درمی‌آورد، که از خشونت و شدت آنها می‌کاست، که آنها را بصلاح و سرفه عمومی بکار می‌انداخت مردانیکه چهل سال بود در مرکز غارت شهر، رهبر و راهنمای غارت بودند، در عرض يك شب چنان برافتادند که گفتمی‌باهمه سنت‌ها و رسوم و هنگامهائی که داشتند ناگهان مرده‌اند.

يك روز پس از اعلان جنگ بصریستان، يك گروه اوباش در شهر براه افتاد. این گروه که توسط مقامات دولتی برای کمک بدستگیری صربیه‌ها مسلح شده بود، از کولیه‌ها، دائم‌الخمرها، اشخاص بدنام دیگر، بخصوص کسانی که همیشه در برابر جامعه و قانون متخلف بودند، تشکیل می‌شد. شخصی بنام هوسو کوکشار که از کولیه‌ها بود، و نه آبرو داشت و نه شرف، و در جوانی بینی خود را روی يك مرض ننگ‌آور گذاشته بود، اراذل و اوباش مسلح را بسوی بازار راهنمائی کرد، در آنجا دو برداشت، تا از بازارها زهر چشم بگیرد.

پاول رانکویچ که خود را با این تهدید روبرو می‌دید بعنوان رئیس انجمن کلیسا و مدرسه صربیه‌ها با عده‌ای از اعضاء اصلی انجمن نزد معاون رئیس شهر بانی که نامش سابلژاک بود براه افتاد. سابلژاک مردی پریده رنگ و وپف کرده و کلاما طاس بود که در کروشیا بدینا آمده و اخیراً بمعاونت ریاست شهر بانی ایالت ویشه گراد منصوب شده بود. سابلژاک برافروخته بود، چون دیشب را خوب نخوابیده بود. مژه‌هایش قرمز، لبانش خشک و بی‌خون بود. پوتینهای بلندی پیا

پلی بر رودخانه درینا

داشت، و روی برگردان کت شکاریش دونشان، یکی ساده و یکی زرد چسبانده بود. سابلژاک دادخواهان را بحالت ایستاده پذیرفت و حتی يك صندلی بآنها تعارف نکرد. پاوله که رنگش را کمالا باخته بود و چشمانش بصورت دوشکاف سیاه کوچک درآمده بود با صدای گرفته و ناآشنا گفت:

«قربان شما ملاحظه می فرمائید که وضع از چه قرار است و تدارك چه کاری دیده می شود و شما می دانید که ماصریها و اهالی ویشه گراد، تقصیری نکرده ایم.»

سابلژاک با صدای خشن و آشفته ای صحبت پاوله را قطع کرد، «من اطلاعی ندارم و نمی خواهم داشته باشم. ما کارهای مهمتر از آن داریم که به نطق سرکار گوش کنیم. همین دیگر چیزی نمی توانم بگویم.»

پاوله دوباره آرام شروع بصحبت کرد، گوئی می خواست با آرامش خود از شدت خشم آن مرد عصبانی بکاهد. «قربان، ما آمده ایم که اظهار بندگی بکنیم و بشما اطمینان بدهیم که ...»

«من احتیاجی باظهار بندگی شما ندارم و هیچ لازم نیست که شما بمن اطمینان بدهید. شما در سارازوو یکبار اظهار بندگی کردید ...»

پاوله با همان اراده و صدای عوض نشده گفت:

«قربان ما میخواهیم که در حدود قانون ...»

«آهان! حالا بیاد قانون می افتید. شما به چه جرئت دم از

قانون میزنید؟ کدام قانون!»

«قوانین دولت قربان، قوانینی که شامل حال همه میشود.»
معاون ناگهان مثل اینکه آرام شده است حالتی جدی بخود گرفت. پاوله از این لحظه آرامش استفاده کرد.

«قربان، از شما اجازه میخواهم بیرسم که آيا زندگی و دارائی و هستی بستگان ما در مقابل قانون محترم شمرده خواهد شد یا نه؟ در غیر اینصورت ما چکار باید بکنیم؟»

معاون دستهایش را در حالیکه کف دستها بطرف بالا بود بلند کرد، شانه‌هایش را تکان داد، چشمانش را بست و با تشنج لبهای نازک پریده رنگش را بست.

پاوله این حرکت معین را که حاکی از بیرحمی و کسوری و کری و لالی بود، و کار مندان دولت در لحظات مهم از آن استفاده میکنند، نگاه کرد و بلافاصله دریافت که ادامه صحبت فایده‌ای ندارد. معاون دستها را پائین آورد، نگاهی کرد و گفت:

« مقامات نظامی در باره کار شما با خود شما مشورت خواهند کرد. »

حالا نوبت پاوله بود که لحظه‌ای دستهایش را باز کند، چشمها را به‌بندد و شانه‌هایش را بالا اندازد. بالاخره با صدای عمیق و عوض شده‌ای گفت:

« قربان متشکرم. »

نمایندگان صربها تعظیم خشک و ناشایسته‌ای کردند و یکایک مانند محکومین از اتاق بیرون رفتند.

بازار پر از جنب و جوش بی‌هدف و گفت و گوهای مرموز بود. در مغازه خواجه علی عده‌ای از ترکهای برجسته مثل نایل - بیگ ترکویچ. عثمان آقا شامانویچ و سلجوق مزبیلاریچ نشسته بودند. آنها رنگ پریده و ناراحت بودند و آن حالت سنگین و ثابت را داشتند که در قیافه‌های اشخاصی دیده میشود که در نتیجه حوادث غیرمترقبه و تغییرات مهم چیزی را از دست میدهند. مقامات دولتی از آنها خواسته بودند که خود را در رأس گروه اوپاش قرار دهند. حالا این ملاقات را تصادفی قلمداد کرده و در آنجا برای بحث دور هم گرد آمده بودند. عده‌ای می‌خواستند پیشنهاد دولت را قبول نکنند، و عده‌ای با آن مخالف بودند. خواجه علی که صورتش سرخ شده بود و آن درخشش قدیمی از چشمانش هویدا بود و با هیجان از همکاری با گروه اوپاش بکلی امتناع میکرد. مخصوصاً او حرفهایش را خطاب به نایل بیگ که موافق با مسلح شدن بود، ایراد میکرد. نایل بیگ میگفت که باید بعنوان اشخاص بر - جسته شهر بجای گروه اوپاش و کولیاها، خود را در رأس دسته‌های

داوطلب مسلمان قرار بدهیم . خواهه مخالف بود :

« من تا موقعیکه زنده‌ام در کار آنها دخالت نخواهم کرد . و اگر شما هم عقل داشتید ، اینکار را نمیکردید . مگر نمیفهمی که اینها میخواهند از وجود ما سوء استفاده بکنند و دست آخر همه گناهها را بگردن ما بیندازند ؟ »

با همان فصاحت که زمانی در کاپیا ، در مخالفت با عثمان افندی کارامانلی نشان داده بود ، برفقای خود نشان داد که هر کار بشود برای ترکها و فایده‌ای ندارد ، و دخالت آنها فقط میتواند برای خودشان زیان بخش باشد .

« مدت‌هاست که کسی از ما سؤالی نکرده و کوچکترین توجهی بمعقاید ما نداشته است . مگر اتریشی‌ها که به‌بوسنی وارد شدند ، سلطان و قیصر بما گفتند : « اربابها ، افندیها با اجازه » صربستان و مونت نگرو که تا همین دیروز بردگی ما را میکردند ، قیام کردند و نصف امپراتوری ترک را از دست ما گرفتند ، باز هم کسی بما نگفت ، « افندی ، خرت به‌چند است . » حالا هم قیصر بصرستان حمله میکند و کسی ازمانظری نمیخواهد . فقط بما تفنگ و شلوار نظامی میدهند تا اجیر و حلقه بگوش اتریشها بشویم ، و صربی را سرکوب کنیم ، تا مبادا وقتی میخواهند از شارگان بالا بروند ، صربی‌ها پدر خود آنها را در بیاورند . مگر نمیتوانند این موضوع را بفهمند ، حالا که در عرض چند سال گذشته در باره موضوعات مختلف و مهمیکه پیش آمده کسی از ما سؤال نکرده است ، باید به‌این لطف ناگهانی خنده زد . من بشما میگویم که اتفاقات زیادی در پیش است ، و کسی سر سالم از این حوادث در خواهد برد که بیش از آنچه لازم است ، دخالتی در اوضاع نکند . اینجا ، در همین نزدیکی ، در همین مرز جنگ شروع شده و معلوم نیست تا کجاها گسترش یابد . حتماً کسی از صربستان حمایت میکند . خلاف این ممکن نیست . ولی تو ، رفیق ، در نزوکه در جلو پنجره های خانه ات کوه بزرگی واقع شده که فقط سنگهای آنرا میتوانی به‌بینی . رفیق بهتر است آنچه شروع کرده‌ای فراموش کنی ، داخل اوباش نشوی و دیگران را هم برای اینکار تشویق

نکنی . بهتر است شیرۀ همان ده دوازده نفر دهقان را که برایت مانده‌اند بکشی ، و تا هر وقت چیزی برایت آوردند ، بسازی . همه ساکت ، جدی و بیحرکت بودند . نایل بیگ نیز ساکت بود . البته پاو توهین شده بود . منتها نشان نمیداد . در حالیکه چون مرده‌ای رنگش پریده بود ، تصمیمی را در مغزش حلاجی میکرد . نایل بیگ ، خواجه علی توانسته بود تصمیم دیگران را عوض کند . آتش هوس آنها را بخواباند . آنها همه سیگار میکشیدند و بحرکت بی‌پایان واگونیهای نظامی و اسبهای باری که از پل میگزشتند نگاه میکردند .

سپس يك يك بلند شدند ، خدا حافظی کردند و رفتند نایل- بیگ نفر آخر بود . خواجه بجای دادن جواب بخدا حافظی نایل بیگ ، در چشمهای او خیره شد و اندوهناك گفت :

« می‌بینم که تصمیم گرفته‌ای بروی . تو هم میخواهی بمیری و میترسی که کولیها پیش از تو بمیرند . ولی آنچه را که قدیمی‌ها ، سالها پیش گفته‌اند ، پیاد داشته باش ، « آدم نباید خودش را بکشتن بدهد ، مگر آنکه هدفی در پیش باشد و فرصتی برای خود نمائی پیش آمده و حالا باید تو این ضرب‌المثل را بکار به‌بندی . »

میدانی که بین مغازه‌خواجه و پل قرار گرفته بود پر از گاری ، اسب و سربازان و افراد ذخیره‌ای بود که برای معرفی خود آمده بودند . گاهی ژاندارمها صرپیه‌های دست‌بسته را از میدان میگذرانند . هوا پر از گرد و خاک بود . همه بلند فریاد می‌کشیدند . و بسرعت حرکت می‌کردند . صورتها سرخ و عرق‌آلود بود . بهر زبان فحش شنیده میشد . چشمهای مردم از مشروب ، شبهای بیخوابی و نگرانی و ناراحتی که معمولاً در مواقع خطر و وقایع خونین حاکم می‌گردد ، برق می‌زد .

در وسط میدان ، مقابل پل ، نفرات احتیاط مجارستانی با او نیفورمهای کاملاً نو ، چند درخت راقطع کرده و می‌تراشیدند . صدای چکش می‌آمد و اره‌ها بکار افتاده بود . اطراف آنها دسته‌ای از کودکان جمع شده بودند . خواجه علی از پنجره اتاقش دید که دو تیرچوبی

عمود بسطح زمین قرار داده شد. یکی از نفرات احتیاط که سبیل هم داشت، بادیست و زانو، از یکی از تیرها بالا رفت، و تیر سوم را بطور افقی روی آن دو تیر اول قرار داد. مثل اینکه در وسط میدان حلوا قسمت میکردند، جمعیت دور تیردار حلقه زد. اغلب سرباز بودند. ولی در میان آنها ولگردهای دهات ترك و کولیهای شهری هم دیده می شدند. همینکه همه چیز آماده شد سرباز سبیلو به وسط جمعیت باز گشت و يك ميز و دو صندلی برای نشستن افسر منشی بوسط میدان آورد. پس از آن او باش، دو نفر دهقان و يك شهری را بوسط میدان آوردند. دهقانها از روستاهای مرزی پوزارشیچ و کامنیکا بودند. مرد شهری شخصی بنام واژو از اهالی لیکا بود که مدتی پیش بعنوان مقاطعه کار بشهر آمده و در آنجا ازدواج کرده بود. هر سه محکوم دست و پا بسته و افسرده و پوشیده از گرد و خاک بودند. طبالی در کنار ایستاده بود. تا بمحض اخطار طبالش را بصدادر آورد. ناگهان در آن اغتشاش و آشوب صدای طبیل مثل رعد دور دست پغرش در آمد، جمعیتی که اطراف چوبه دار بود ساکت شد. افسر که ستوان احتیاط مجار بود، با صدای خشن و بزبان آلمانی حکم اعدام این سه نفر را خواند و گروهبانی آن را ترجمه کرد. این سه نفر رادادگاه برای آن محکوم بمرگ کرده بود که چند نفر شاهد سوگند خورده که شب آنها را در حین علامت دادن با چراغ بطرف مرز صربستان دیده اند. حکم اعدام قرار بود در جلو پل با حضور مردم اجرا گردد. دهاتیها ساکت بودند، وبا آشفتگی و اضطراب، چشمهایشان باز و بسته می شد. واژو عرق صورتش را مرتب پاک می کرد، و با صدای آهسته و غم انگیزی قسم یاد می کرد که بیگناه است، و سپس با چشمهای مضطرب و پریشان باطراف نگاه میکرد تا باز هم کسی را پیدا کرده و بی گناهییش را باو بگوید.

در همان لحظه موقعیکه حکم اعدام می خواست اجراء بشود از میان جمعیت تماشاگر سربازی که جثه ای کوچک و صورتی قرمز داشت، ناگهان شروع بصحبت کرد. این شخص گوستاو، یکی از کارکنان سابق هتل لوته بود که در قسمت پائین بازار، قهوه خانه ای داشت.

او حالا اونیفورم نو پوشیده و درجه سرجوخگی داشت. صورتش بیش از معمول سرخ و چشمهایش خون گرفته بود. گروهیان سعی کر دکه او را از محل دور کند ولی قهوه چنی جنگجو بی حرکت ایستاد. و با صدای مستانه پآلمانی گفت :

«در عرض ۱۵ سال گذشته، من از طرف مقامات عالیه نظامی کار آگاه محل بوده ام. همین دو سال پیش دروین بمن اجازه دادند که هر موقع بخوام دو صربی را بدست خود بدار بزنم . شما نمی دانید طرفتان کیست من حق دارم و حالا شما ...»

جمعیت بزمزمه و نجوا افتاد . گروهیان هاج وواج مانده بود و نمی دانست چکار بکند، گوستاو حتی گستاختن شد و خواست که دو نفر از محکومین باو داده شود تا آنهاشخصاً او را دار بزند . در همان موقع ستوان مجار که مردی سیاه چرده ولی آقا منش بود ، بدون آنکه قطره ای خون در صورتش باشد ، بلند شد. گوستاو با وجود این که مست بود، خبردار ایستاد ولی سبیل نازک قرمزش بلرزه در آمد و چشمهایش شروع بچرخیدن براست و چپ کرد . افسر باو نزدیک شد و مثل اینکه میخواهد بصورتش تف کند سرش را بسمت صورت قرمز او برد.

« اگر همین الان از اینجا نروی دستور میدهم ، دست بسته ببرندت زندان . فردا خودت را بافسر نگهبان معرفی کن. فهمیدی. حالا برو یاالله ! »

ستوان با لهجه مجار ولی آلمانی صحبت کرد ، صدایش آرام ولی چنان تند و خشمگین بود که قهوه چنی مست دیگر معطل نشد ، برگشت، و در حالیکه مرتب سلام نظامی می داد و بطرز نا مفهومی معذرت میخواست ، در میان جمعیت گم شد.

در همین موقع بود که دو باره جمعیت متوجه محکومین شد . دو دهقانی که صاحب زن و بچه بودند هر دو یکسان رفتار می کردند. آنها در نتیجه نور آفتاب و حرارت نفس مردم چشمانشان را باز و بسته می کردند . و چنان اخم می کردند که انگار فقط همین قضیه آنها را ناراحت می کند .

ولی واژو با صدای ضعیف می‌نالید و می‌گفت که بی‌گنا هست و رقیبش این کار را کرده و او را باید دار زد او می‌گفت که هرگز خدمت نظام نکرده و در همه عمر نشنیده است که با چراغ هم می‌توان علامت داد. کمی آلمانی می‌دانست و نومیدانه کلمات را سر هم می‌کرد و می‌کوشید برای متوقف ساختن سیل جوشانی که دیروز مبهوتش کرده و حالا کمر بقتلش بسته بود، بیان قانع‌کنندای پیدا بکند.

«آقای ستوان، حضرت ستوان، بخدا من بیگناهم... من چندین بچه دارم... بخدا بیگناهم دروغ بعرض رساندند، من بیگناهم» واژو کلمات را یک به یک انتخاب می‌کرد و بعد دوباره دنبال کلماتی می‌گشت که صحیح باشد تا بالاخره از مرگ نجاتش دهد.

سربازان به سراغ دهقان اول رفتند. دهقان زود کلاهش را بر داشت، بطرف مژدان جائی که کلیسیا در آنجا قرار گرفته بود، بر گشت، سرعت، ده بار پسینه‌اش علامت صلیب کشید. افسر پانگاهی به سربازان دستور داد که اول کار واژو راه بسازند. مرد نومید همینکه دید نوبت اوست، دستهایش را برای طلب کمک به آسمان بلند کرد و تا آنجا که قدرت داشت با صدای بلند فریاد زد:

«نه! نه! بخدا من بیگناهم، حضرت ستوان. قربان، گوش کن، دروغ است. خدمتتان دروغ عرض کرده‌اند، همه دروغ است.» ولی سربازان پاها و کمرش را گرفتند و بروی چهار پایه‌ای که زیر طناب قرار داشت، بلند کردند.

جمعیت از روی اشتیاق جریان واقعه را تماشا می‌کرد، گوئی یک مقاطعه کار بدبخت، با ستوان چانه می‌زد. مردم از شدت کنجکاو می‌خود می‌پیچیدند و نگاه می‌کردند به بیننده برنده کیست و بازنده کدام.

خواجه علی تا این موقع فقط صداهای نامفهومی شنیده بود و نمی‌دانست که در حلقه تماشاگران چه اتفاقی در شرف انجام است. همینکه صورت دردناک واژو را از بالای سر تماشاگران دید، زود بلند شد و علی‌رغم دستور خاص مقامات نظامی مبنی بر اینکه همه

مغازها باید باز بماند، دکانش را بست. واحد های جدیدتر و پشت سر آنها مهمات و تدارکات و تجهیزات، چه با خط راه آهن پر ازدهام ساراوو، چه از از جاده ارابه روی قدیمی روگانیکا وارد شهر می شد. از روی پل، شب و روز، اسب و ارابه می گذشت و تنها چیزی که در اولین نگاه به چشم تازه واردین می خورد آن سه مرد بود که در میدان بدار آویزان بودند. موقعی که سر ستون در خیابانهای پر ازدحام گیر می کرد، معلوم می شد که قسمت اعظم ستون باید روی پل و یا در میدان کنار چوبه دار توقف کنند، تا راه از جاو باز شود. گروهیانی که از فریاد گرفته بود، سواره از میان واگونها و اسبهای باری می گذشتند و با دستشان علامت می دادند، و به همه زبانهای امپراتوری اتریش - مجار فحش می دادند و بمقدسات همه ادیان امپراتوری سوگند یاد می کردند.

صبح روز چهارم یا پنجم بود. پل باز از وسایط نقلیه نظامی که آهسته بطرف بازار پر جمعیت در حرکت بود، بسته شده بود در همین موقع از بالای شهر صفیر شدید گلوله ای بگوش رسید و ناگهان در وسط پل، با کمی فاصله از کاپیا، روی دیوار سنگی پل، گلوله توپ منفجر شد. مردم سراسیمه شدند. اسبها رم کردند و پایفرار گذاشتند. عده ای بجلو و بطرف بازار دویدند، عده ای دیگر بر گشته بجاده ای که آمده بودند، رفتند. بلافاصله بعد از آن دو گلوله دیگر نیز افتاد، از این دو گلوله یکی توی آب و دیگری میان فشار ازدحام مردم و اسبها افتاد. در يك چشم بهمزدن روی پل خالی شد. روی پل، در خلائی که ایجاد شده بود، اجساد مردان و اسبها، مثل نقطه های تاریکی از دور دیده می شد. توپخانه صحرائی ارتش اتریش که در صخره های بوتکوررو موضع گرفته بود، سعی داشت توپخانه کوهستانی صربها را که خوار و بار و وسایل دو سمت پل را زیر آتش خمپازه گرفته بود، در تیررس خود قرار دهد.

از آن روز به بعد، توپخانه کوهستانی ناحیه پانوس، پل و سرباز - خانه کنار آنرا زیر آتش گرفت. چند روز بعد غرش دیگری از شرق،

از حوالی گولش شروع گردید. این غرش دروتر ولی عمیقتر بود و گلوله‌های آتشزای خمپاره‌ها با شدت بیشتری بروی شهر باریدن گرفت. در آن ناحیه فقط دو خمپاره انداز قرار گرفته بود. گلوله‌ها نخست، توی توپخانه می‌افتاد ولی بعد متوجه محوطه جلوی پل گردید و بمنازل اطراف، هتل لوته و باشگاه افسران آسیب رساند و آنگاه روی پل و سربازخانه متمرکز گردید. در عرض یک ساعت سربازخانه با آتش و شعله تبدیل شد. توپخانه کوهستانی پانوس سربازانی را که سعی داشتند، آتش را خاموش کنند، پراکنده ساخت، تا بالاخره سربازان، سربازخانه را بدست سرنوشت سپردند. در آن گرمای روز، سربازخانه مثل اینکه از چوب ساخته شده، بشدت میسوخت و گاهگاهی گلوله‌های خمپاره وسط شعله‌های آتش می‌افتاد و سبب می‌شد که آتش به قسمت داخلی ساختمان گسترش یابد. بدین ترتیب برای بار دوم، کاروانسرای سنگی تبدیل بتوده‌ای از سنگ و خاک گردید. سپس دو خمپاره انداز ناحیه گولش، بطور مداوم و منظم، آتش خود را بروی پل و مخصوصاً پایه وسطی آن متمرکز ساختند. گلوله‌ها گاهی در دو سمت پل، توی رودخانه می‌افتاد. گاهی نیز در نتیجه اصابت، پایه‌های عظیم پل خورد شده و از بین می‌رفت و گاهی هم بخود پل اصابت می‌کرد ولی هیچیک از گلوله‌ها به سر پوش آهنی حفره مین گذاری شده پایه مرکزی پل که مواد منفجره، داخل آن قرار گرفته بود، اصابت نمی‌کرد.

طی این ده روز بدون این که آتش مداوم توپخانه، به پل آسیبی برساند، خمپاره‌ها به پایه‌های صاف و طاقهای دائره‌ای پل می‌خورد و کمانه می‌کرد و در فضا منفجر می‌شد. این گلوله‌ها جز خراشیدگیهای جزئی و سفید رنگ و نامحسوس، اثری در روی بدنه سنگی پل از خود باقی نمی‌گذاشت. تکه‌های خمپاره‌ها، مثل دانه‌های تگرگ، بمحض اصابت با بدنه سنگی پل کمانه می‌ستند. فقط گلوله‌هایی که به کف پل اصابت می‌کرد، سوراخهای کوچکی روی آن بوجود می‌آورد ولی این سوراخها نیز از دور محسوس نبود، مگر آنکه آدم بروی پل می‌رفت و آنها را از نزدیک تماشا می‌کرد. باین ترتیب

ایواند ریچ

طی این توفان تازه نیز که شهر را در خود گرفته بود، سعی داشت عادات و سنن آنرا ریشه کن کند، و جاندار و بیجان را به نابودی می کشید، پل همچنان سفید و استوار برجای خود پایداری می کرد.

در نتیجه آتش مداوم ، هنگام روز ، کوچکترین حرکتی از روی پل امکان نداشت. با اینحال افراد معمولی آزاد بودند و سربازان باگامهای سریع می توانستند از روی پل بگذرند ولی وقتی مردم بصورت دستجات نسبتاً بزرگی دست به اینکار می زدند ، گلوله های ناحیه پانوس آنها را پراکنده می ساخت . بعد از چند روز نظم و ترتیب معینی در آتش دشمن ایجاد شد و مردم اوقاتی را که آتش دشمن در نهایت شدت بود و یا آن میزان کمتر می شد و یا اصلاً متوقف می شد ، یادگرفتند. تا جائیکه نگهبانان آتیشی مجال می دادند ، آنها می توانستند کارهای بسیار ضروری خود را انجام بدهند .

توپخانه کوهستانی ناحیه پانوس ، تنها هنگام روز آتش می کرد ، ولی خمپاره اندازهای منطقه ماورا اعگولش هنگام شب نیز با آتش خود ادامه می داد. هدفش آن بود که در هر دو سمت پل مانع حرکت سربازان و انتقال آذوقه گردد .

افرادیکه در مرکز شهر یعنی کنار پل و جاده سکونت داشتند ،

همراه خانواده‌های خود به مژدان ، و یا سایر نواحی امن و دور دست پیش اقوام و آشنایان خود رفتند ، تا از آتش دشمن در پناه باشند . فرار مردم با کودکان و لوازم ضروری خانه‌ها ، آدم را بیساده‌های وحشتناکی می‌انداخت که « سیل عظیم » شهر را فرا گرفته بود . با این تفاوت که این بار احساس یگانگی و بدبختی مشترك ، مردمی را که عقاید متفاوتی داشتند ، بهم نزدیک نمی‌ساخت ، تا مانند آن روزها کنار هم بنشینند و با صحبت و گفتار تسکین خاطری یابند . ترک‌ها بخانه‌های مخصوص خود و صرب‌ها نیز مثل اشخاص طاعون زده ، بمنازل خود شتافته بودند . ولی علی‌رغم این دودستگی و جدایی ، مردم زندگی مشابهی داشتند . مردم بمنازل هم هجوم می‌آوردند و نمی‌دانستند که وقت طولانی خود را چگونه بگذرانند . اضطراب و افکار ناراحت‌کننده در مغزشان خانه کرده بود . در بیکاری و اضطراب و بیچارگی به پناهندگان شبیه شده بودند . زندگی و دارایی خود را در خطر می‌دیدند و ترسها و امیدهای مخصوص بخودشان ، آنها را شکنجه می‌داد ، ولی مجبور بودند این ترس و امیدها را از جسم دیگران پنهان نگه دارند . مثل زمانی که سیل عظیم شهر را فرا گرفته بود ، پیرمردهای ترك و صربی با آرامش و وقار مصنوعی سعی داشتند با نقل شوخی و داستان اطرافیان خود را خوشحال کنند . ولی چنین بنظر می‌رسید که در این بدبختی ، حقه‌ها و شوخیهای قدیم بی اثر بود . داستانهای آنها ملال آور و شوخیهای آنها بی‌خاصیت و بی‌معنی می‌نمود و ساختن داستانها و شوخیهای جدید نیز کار ساده‌ای نبود .

شبها برای خوابیدن کنار هم جمع می‌شدند ؛ ولی حقیقت این بود که خواب در دنده کسی راه نمی‌یافت . زیر لب صحبت می‌کردند ، ولی زیر غرش توپهای صربی و اتریشی که بر فراز سر آنها همیشه شلیک می‌شد ، این کاری عبث بود . می‌ترسیدند که علائم و آثارشان بدشمن کمک کند ، ولی هیچیک از ماهیت و معنی این علائم اطلاعی نداشتند . با این حال رعب و ترس چنان بر وجود آنها حکم فرما بود که حتی از روشن کردن کبریت ترس داشتند . وقتی مردها می‌خواستند سیگار بکشند ، خود را در اطاقهای کوچک و خفه و بی‌پنجره

محبوس می‌کردند، و یا سر خود را زیر ملافه و لحاف پنهان می‌کردند گرمای مرطوب خفناك آور بود و آنها را وادار بسرفه می‌نمود. عرق از سر و روی همه جاری بود، اجباراً تمام درها و پنجره‌ها را محکم بسته بودند. شهر بآدم بیچاره شباهت داشت که چشمان خود را با دستهایش می‌پوشاند و منتظر ضرباتی می‌شود که فرار از آنها غیر ممکن است. خانه‌ها بی‌شباهت بمجالس عزاداری نبود. زیرا در این خانه‌ها هر کس که آرزوی ادامه زندگی داشت، می‌بایست مثل مردگان رفتار کند. تازه معلوم نبود که اینکار نیز همیشه با موفقیت توأم باشد. در خانواده‌های مسلمان شادی و شغف بیشتری محسوس بود. قسمت اعظم غریزه جنگجویی این مردم بحال خود باقی بود، ولی حالا این غریزه، در موفقیت ناگواری برانگیخته شده بود و در برابر آتش متقابل توپخانه‌های دو دسته مسیحی که بر فراز سر آنها کمانه می‌کرد، شکست خورده و بیهدف بنظر می‌رسید. ولی اینجا نیز اضطرابهای شدید و پنهانی حکمفرما بود و بدبختیهای روی می‌کرد که چاره‌ای بر آنها متصور نبود.

خانه خواجه علی که پای قلعه نظامی قرار داشت، تبدیل بیک مدرسه اسلامی شده بود. نه کودک موژ آقا موتایش بیک نیز به کودکان خواجه افزوده شده بود. فقط سه نفر از این کودکان نسبتاً بزرگ شده بودند، بقیه کودکان خردسال نحیفی بودند که هر يك باندازه يك انگشت از دیگری بلندتر بود. برای اینکه مجبور نشوند، دائماً مراقب کودکان باشند و یا آنها را از داخل حیاط باطاق ببرند، این نه کودک را با کودکان خواجه علی در اطاق وسیعی جمع کرده بودند تا مادران و خواهران، در میان همه عظیمی که بر پا بود، از آنها مواظبت نمایند. موژ آقا موتایش بیک، که مشهور به «مردی از اوزیچه» بود یکی از تازه واردان شهر بود. (کمی بعد علت وجع و جگرنگی مهاجرت او را بیان می‌کنیم) وی مردی بلند قد و پنجاه ساله بود. موهای خاکستری رنگ و بینی عقابی داشت. صورتش پراز چین و چروك درشت بود، حرکاتش تند و بنظامیان شباهت داشت. با اینکه این مرد از خواجه ده سال جوانتر بود از او مسن‌تر بنظر می‌رسید. معمولاً با خواجه در

خانه می نشست، پیوسته سیگار می کشید و کمتر حرف می زد و دائماً در افکار خویش غوطه ور بود. یک نوع گرفتاری فکری در سیما و حرکات او کاملاً مشهود بود، وی عادت نداشت در جای معینی بنشیند، گاه و بیگاه از جای خود بلند می شد و از خانه به باغ می رفت و بتمشای شهر که در هر دو سمت روخانه گسترده شده بود، مشغول می شد. در این مواقع سرش را بلند می کرد و چنان بدقت باطراف خویش می نگریست که گوئی سرگرم بررسی وضع هواست. خواجه پیوسته سعی می کرد موژ آقا را تنها نگذارد، و سرش را بصحبت گرم کند. هر جامی رفت دنبالش می کرد. آرامش پربرکت روزهای تابستان، این باغ وسیع و زیبا را که در شیب تند قرار داشت، فرا گرفته بود. پیازها را تازه در زمین ریخته بودند، گلهای آفتابگردان باز شده بود، صدای زنبورها از وسط این گلهای سیاه و درشت بگوش می رسید. در کنار آنها گلهای کوچک بتدریج تبدیل به تخم می شدند. از این محل بلند، تمام شهر که در تکه زمین شنی باریکی بین دو رودخانه درینا و رزوا قرار گرفته بود، همچنین رشته کوههایی که از لحاظ ارتفاع و شکل متفاوت بودند، بخوبی دیده می شد. در ناحیه مسطحی که اطراف شهر و شیب تپه ها قرار داشت، مزارع جو رسیده و ذرت سبز قرار گرفته بود. منازل شهر سفید روشن و جنگلهائی که روی کوهها را پوشانده بود، رنگ سیاه داشت. زمین و آسمان در این ناحیه چنان وسعت داشت که در روزهای آرام تابستانی که تازه شروع شده بود، آتش توپ طرفین بی شباهت به سلاحهای تشریفاتی و بی زیان نبود. این منظره چنان زیبا بود که حتی ماژو آقای دردمند را نیز بحرف آورد. وی از حرفهای محبت آمیز خواجه تشکر کرد و آنگاه داستان زندگی خود را برای خواجه علی شرح داد. ولی نه برای آن که خواجه از زندگی او اطلاعی نداشت، بلکه چون احساس می کرد با اینکار بار سنگین ناراحتی که خفه اش می کرد، سبکتر می شود. او فکر می کرد در همین روزهای تابستان، غرش توپهای طرفین بالاخره سرنوشت او را تعیین خواهد کرد.

موژ آقا هنوز پیش از ۵ سال نداشت که ترکها را از شهرهای صربی بیرون کردند. عثمانیها همگی پترکیه رفتند. ولی پدر او

شمول آقا مو تایشیک که هنوز جوان بود و بعنوان یکی از ترکان سرشناس اوزبیجه شهرتی داشت تصمیم گرفت به بوسنی که محل زندگی قدیمی خانواده اش بود برود. در آن موقع وی کودکان خود را داخل سبدهائی جا داده و با پولی که در آن شرایط توانسته بود، با فروش خانه و املاک خود بدست بیاورد، برای همیشه اوزبیجه را ترک کرده بود. با همین وضع وی همراه با صدها پناهنده دیگر از اوزبیجه به بوسنی که هنوز تحت فرماندهی ترکها بود، وارد شد. در این ناحیه وی در ویشه گراد که قبلاً عده ای از پستگانش، ساکن آنجا بودند، اقامت گزید. بعد از ده سال که او داشت در بازار شهر شهرتی پیدا می کرد، ناگهان قوای اتریش شهر را اشغال کردند. در این موقع این مرد خشن و ناسازگار نخواست که از یوغ یک حکومت مسیحی فرار کند و تحت سلطه یک حکومت مسیحی دیگر بیاید. از این رو یکسال پس از اشغال اتریشیها، وی با خانواده به همراه چند خانواده ای که علاقه نداشتند در زیر لوای ناقوس زندگی کنند، بوسنی را ترک گفتند و در نووواروش از نواحی سنجاک اقامت گزیدند. در این زمان موژ آقا جوانکی ۱۵ ساله بود، پدرش سول آقا به کار تجارت ادامه داد. وسایر کودکان نیز در همین شهر تولد یافتند. ولی هنوز او نمی توانست خاطره آنچه را که در اوزیس از دست داده بود، فراموش کند و یا با مردمان سرزمین تازه و آداب و رسوم و زندگی جدید سازگار گردد. همین مسائل باعث مرگ نابهنگام وی گردید. دخترانش که از زیبایی و شهرت برخوردار بودند، دوران زناشوئی سعادتمندی را آغاز کردند، پسران سولجانا به پیشه پدر خود ادامه داده، آنرا وسعت بخشیدند. ولی همینکه ازدواج کردند و در سرزمین تازه شروع به کسب اعتبار و شهرت نمودند، جنگهای ۱۹۱۲ بالکان شروع شد. موژ آقا در مقاومتی که ترکها در برابر صربها از خود نشان دادند، شرکت جست. دوران مقاومت ترکها کوتاه، ولی شدید و نسبتاً موفقیت آمیز بود. ولی گویا مقدر نبود که سرنوشت او مثل سرنوشت خود جنگ و یا هزاران مرد دیگر در همین محل تعیین شود، بلکه می بایست سرنوشت آنها در محلی بسیار دور که در آن از مقاومت ضعیف و یا قوی خبری نبود، تعیین شود. بالاخره ارتش ترک ناحیه

سبجاك را تخلیه کرد . موژآقا که نمی‌خواست گرفتار بلای شومی که در کودکی در ناحیه اوژیچه از آن فرار کرده بود و در همان محل علی‌رغم شکست در برابر آن مقاومت نشان داده بود - بگردد (چون محل دیگری برای فرار نداشت) تصمیم گرفت به بوسنی، زیر لوای حکومتی که پدرش از چنگ آن فرار کرده بود - برگردد. باین ترتیب، وی برای بار سوم، بعنوان پناهنده همراه خانواده خود، بشهری بازگشت که دوران کودکی را در آنجا گذرانده بود .

موژآقا با پول مختصری که قبلا داشت، و بكمك ترکان ناحیه ویشه‌گرا، که بعضی از آنها خویشاوندان خودش بودند، در سرزمین جدید، از دو سال پیش، تجارت محدود و کوچکی را آغاز کرده بود، ولی موفقیت در این کار ساده نبود. زیرا بطوریکه قبلا دیدیم اوضاع سخت و ناامن بود. گرفتن و دادن و بهر تجاری، حتی برای کسانی که موقعیت امنی داشتند، آسان نبود. در دو سال گذشته، سرمایه او تنها منبع مخارج وی بود، ولی امیدوار بود که روزگار بهتر و آرامتری فرارسد . اما حالا بعد از دو سال زندگی پر مشقت که هر پناهنده‌ای دچار آن بود، توفان تازه‌ای پیدا شده بود، و کاری از دست موژآقا بر نمی‌آمد، حتی قادر نبود در باره آنچه باید انجام دهد، فکر کند . فقط می‌بایست با اضطراب تمام جریان این توفان را تماشا کند و بآتس و وحشت منتظر عواقب آن باشد.

درباره همین موضوعات بود که این دومرد آهسته و بنوبت و جسته گریخته حرف می‌زدند. طرز صحبت هر دو نشان می‌داد که در باره موضوعی صحبت می‌کنند که هر دو از آن اطلاع دارند، و می‌توانند آنرا از اول، یا آخر و یا وسط شروع کنند . خواجه علی - موژآقا را دوست داشت و برایش احترام زیاد قائل بود، سعی داشت کلمات تسلی - بخشی پیدا کند. البته می‌دانست که این کار هیچ دردی را دوا نخواهد کرد. ولی احساس می‌کرد که بالاخره بنحوی باید شریك بدبختی این مسلمان واقعی و محترم، ولی نكون بخت باشد . موژآقا نشسته بود و سیکار می‌کشید، سیمایش نمونه کامل انسانی بود که تقدیر و سرنوشت ویرا بیش از حد آزرده خاطر ساخته است . دانه‌های درشت عرق دور

پیشانی و شقیقه‌هایش پدیدار میشد ، مدتی همانجا میماند و بزرگتر و سنگین‌تر میشد ، سپس آفتاب شفافیت وزیبائی بآنها میداد ، سپس دانه‌های درشت در صورت پرچین وچروکش بیاین میغلطید ولی موژآقا دانه‌های درشت عرق را احساس نمیکرد وحتی سعی نداشت آنها را پاک کند. پاچشمان افسرده‌اش بعلفهای جلو خود خیره شده در افکار خود غوطه‌ورگشته بود وبجریان افکار ذهن خود که قویتر از کلمات تسلی بخش خواجه ویا آتش شدید طرفین جنگ بودگوش میکرد . گاهگاه حرکت خفیفی در دستهایش دیده میشد و چیزهائی زیر لب میگفت ولی این صحبت مختصر بیشتر مربوط بهمان مطالعه ذهنی او بود ، نه آنچه خواجه میگفت ویا در اطراف او جریان داشت .

«بالاخره خواجه عزیز، گرفتار بلائی شده‌ایم که رهائی از آن مشکل است . خدای یکتا شاهد است که مآلفین پدر خدا بیامرزم و من با جدیت کوشیده‌ایم تا از ایمان پاک و راه حقیقی زندگی منحرف نشویم . پدر بزرگم را در اوژیجه بخاک سپردند ، ولی ما حالا حتی محل قبر او را نمیدانیم . پدرم را نیز من خودم درنواواروش دفن کردم ولی شاید حالا احشام ولاش روی قبر او بچرا مشغولند . فکر میکردم خودم نیز در این محل که لافل بانگ مؤذن گاهگاهی بگوش میرسد بمیرم ولی حالا اینطور پیداست که تقدیر می‌خواهد نسل مرا چنان نابود کند که حتی کسی از محل قبر من اطلاعی نداشته باشد . آیا امکان دارد خواست پروردگار متعال همین باشد ؟ حالا بخوبی احساس میکنم که چاره دیگری نیست . بالاخره دوره‌ایکه میگویند، تنها چاره مومنین واقعی مرگ است ، فرا رسیده . چون من چکار میتوانم بکنم ؟ آیا من هم باید با نائل بیگ قاتی اوباش بشوم و در حالیکه يك تفنگ اتیشی بدست گرفته‌ام، بمیرم ؟ و درهر دو دنیا شرمنده بشوم ؟ و یا اینکه منتظر صریبها باشم و آنچه را که پنجاه سال قبل بصورت پناهنده از آن فرار کردیم ، بچشم خود به‌بینم ؟ »

خواجه میخواست ، چند کلمه مناسب که ممکن بود کمکی بدوستش نماید ، بگوید که ناگهان حرفش را شلیک توپخانه قوای اتریش که در صخره‌های بوتکووو موضع گرفته بود ، قطع کرد .

توپهای ناحیه پانوس بلافاصله باین شلیک جواب داد و آنوقت قوای ناحیه پشت گولش شروع به آتش کرد. توپهای دسته اخیس، در ارتفاع کمتری، بالا سرخواجه و موژ آقا آتش میکرد و این آتشها توفانی از صداهای بالای سر آنها تشکیل میداد. این توفان دراستخوان و رگ آدم اثر میگذاشت و شریانها و رگها را چنان فشار میداد که انسان احساس خفگی میکرد. خواجه بلند شد و پیشنهاد کرد که بیزین بالکون پناهنده شوند و موژ آقا نیز مانند اشخاص خوابگر در پشت سروی رفت.

صربیه‌ها که خانه‌شان در اطراف کلیسای مژدان قرار داشت، برعکس مسلمانان، نه برگزیده ناسف میشوند و نه ترسی از آینده داشتند. ترس و ناراحتی آنها از حال بود. بهت و حیرت ابلهانه صربیه‌ها شبیه وحشت مردمی بود که نخستین ضربات يك بحران عظیم توأم با بازداشتها و کشتارهای غیر عادلانه را حس کرده باشند. ولی در ماوراء این وحشت چیزی فرق نکرده بود، همان حالت انتظار که بیش از صد سال پیش با شلیک اولین گلوله در ناحیه پانوس بوجود آمده بود، همان امیدها، احتیاطها و تصمیم به تحمل بیش آمدن هائیکه با وقایع قبلی تفاوتی نداشت، همان اعتقاد بسفیدی پایان شب‌سیه در بین صربیه‌ها دیده میشد.

بچه‌ها و نواده‌هایی که در این سمت تپه‌خانه‌های خود پناه برده بودند، با وحشت واضطراب و هیجان عمیق بصدای خفیف تفنگ گوش میکردند. تفنگهای کاراگورژ از کنار تپه بالای وستو شلیک میشد. سپس در تیرگی شب بغرش خمپاره‌های سنگینی که از بالای سرشان میگذشت، گوش میدادند و میکوشیدند از صدای گلوله‌ها حدس بزنند که شلیک از طرف اتریشی‌ها است یا صربیه‌ها. بر حسب این حدسها گلوله‌ها را دوستانه و یا دشمنانه میشمرند. تا موقعیکه گلوله‌ها از بالا سرشان در ارتفاع بالا می‌گذشت و هدف آنها خارج از شهر بود، وضع بدین منوال میگذشت. هنگامیکه گلوله‌ها با ارتفاع کمتری متوجه پل و خود شهر شد، همگی خاموش شدند، زیرا در همان لحظه بنظرشان رسید حتی مطمئن شدند که در این سکوت کامل با اینکه طرفین فضای نامحدودی

برای عملیات خود داشتند معهدنا هدف گلوله های آنها اهالی شهر و خانه های آنها است. فقط پس از آنکه غرش انفجار فرومی نشست مردم دوباره شروع بصحبت میکردند ، و با لحن دیگری ، از میزان خطر و هلاکت بازی این یا آن گلوله گفت وگو میکردند .

اغلب تجار ناحیه بازار بخانه ، یس تیج پناه آورده بودند . این خانه کمی بالاتر از خانه کشیش ، ولی وسیعتر و زیبا تر از آن بود . باغهای آلوی آن با شیب تند خود ، ساختمان را از آتش خمیارها حفاظت می کرد . تعداد زنان از مردان بیشتر بود . این زنها چون شوهرشان بازداشت و یادرگروگان دشمن بود ، بابچه های خود باین خانه پناه آورده بودند .

در این خانه اعیانی و مجلل ، میخیلوریس تیج بازن و عروس خود زندگی میکرد . عروس ریس تیج زنی بیوه بود که پس از مرگ شوهر نخواستہ بود ازدواج کند و یا بخانه پدری برگردد ، بلکه ترجیح داده بود که با پدر و مادر سالخورده شوهر خود ، زندگی کند و بتربیت فرزندان خویش بپردازد . دو سال قبل پسر بزرگترش بعربستان فرار کرده و داوطلبانه در ناحیه برگال نیکا درجنگ شرکت جسته و کشته شده بود . در آنوقت هجده ساله بود .

میخیلوی پیر و زن و عروسش ، چنان از این مهمانان ناخوانده پذیرائی میکردند که گوئی يك سور بزرگ خانوادگی ترتیب داده اند . پیر مرد هرگز احساس خستگی نمیکرد و بر خلاف معمول که غالباً فینه ترکی بر سر داشت حالا سرش برهنه بود . موهای سیاه و پر پشتش روی گوشها و پیشانی ریخته و سبیل هو گندمی انبوهش که پائین آنرا دود تنباکو زرد رنگ ساخته بود ، مانند لبخند دائمی اش دهان او را فرا میگرفت . هر وقت احساس میکرد که یکی از پناهندگان بیش از دیگران دچار وحشت و مالیخولیا گشته است ، فوراً بسمت او میشتافت و عرق آلو یا قهوه و تنباکو باو تعارف میکرد .

زن جوانیکه بگردن گرد و سفیدش اشاره میکرد گفت :

« بخدا ، عمومخیلوی ، متأسفانه نمیتوانم بخورم ، از محبتهای پدرانه ات متشکرم . ولی نمیتوانم چیزی بخورم ، به بین گلویم درد

میکند.»

این زن همسر پترگاتال از اهالی اوکولیشیت بود. چند روز قبل پتر برای انجام کارهای تجارتی بناحیه سارایه وو رفته و با شروع جنگ همانجا بازداشت شده بود و از آن روز بعد زنی از او خبری نداشت. ارتش آنها را از خانه خودشان بیرون کرده بود و حالا این زن با کودکان خود به میخیلوی پیر، که خانواده شوهرش با او نسبت قدیمی داشت، پناه آورده بود. رنج دوری شهر و از دست رفتن خانه و زندگی او را در هم شکسته بود. مرتباً دستهایش را بهم میمالید و گریه میکرد و آه میکشید.

میخیلوی پیر، دائماً متوجه این زن بود و لحظه‌ای از کنار او دور نمیشد. امروز صبح خبر رسیده بود که پتر موقع برگشت از سارایه وو گرفتار شده و بعنوان گروگان پواردیشیت برده شده‌است، و در آنجا بعنوان شورش اهالی پدروغ اعلام خطر داده و او را عوضی گرفته و تیرباران کرده‌اند. ولی هنوز زن پتر از ماجرا بی‌اطلاع بود و میخیلوی پیر سعی داشت که کسی بطور ناگهانی و ناراحت کننده خبر مرگ شوهرش را باو ندهد.

زن پی درپی از جای خود بلند میشد تا بحیاط برود و بطرف اوکولیشیت نگاه کند. ولی بهروسیله‌ای بود میخیلوی او را از این کار باز میداشت زیرا در اوکولیشیت خانه گاتال آتش گرفته بود و میخیلوی نمیخواست زن تیره بخت لااقل چنین منظره‌ای را تماشا کند.

«بیا استانوژکا، بیا جانم؛ این گیلان کوچک را همین حالا سرپکش. این عرق آلو نیست، دواي تمام دردهاست!»

زن پتر عرق آلو را آرام خورد. میخیلوی پیر، آنگاه مشغول دادن غذا و شراب پسایرین شد و مهمان نوازی خستگی ناپذیر و خوشایند او شادی و شغف کوچکی در دل آنها برانگیخت. مجدداً میخیلوی کنار زن پتر رفت؛ عرق آلو تأثیرش را کرده بود و درحقیقت بغض گلویش کمی تسکین یافته بود. حالا وی آرامتر بود و با دلی آندوهناك بنقطه‌ای در جلو خود خیره گشته بود. میخیلوی هیچ از او دور نمیشد. مثل اینکه با کودکی حرف بزند، با او صحبت میکرد

و میگفت که این ایام بزودی سیری میشود و پتر سرزنده و تندرست از ساریه‌وو مراجعت میکند و باردیگر همه اعضاء خانواده بمنزل خود در اکولیش بر میگردند .

« من پتر را میشناسم . در تشریفات نامگذاری او من هم بودم . مدتها این تشریفات نقل محافل بود . گوئی همین امروز اتفاق افتاده . تمام جزئیات این تشریفات را خوب بخاطر دارم . وقتی با پدرم که پدر تعمیدی فرزندان جانکو بود در نامگذاری پتر شرکت کرد جوانی آماده ازدواج بود . »

میخائیلو داستان نامگذاری پترگاتال را که همه موافق قبلا آنرا شنیده بودند ، تعریف میکرد . در این موقعیت خطرناک این داستان ، برای آنها نازگی داشت .

زنان و مردان همگی نزدیکتر آمدند تا داستان را بهتر بشنوند . با شنیدن آن خطر مرگ را فراموش کردند و بغرش توپها که میان حرف میخائیلو می‌دوید ، بی‌اعتنا شدند .

« در روزهای پرسعداتی که فرشته صلح لبخند میزد ، ویوپ نیکولای معروف ، کشیش شهر بود ، جانکوگاتال ، که اهل اوکولیش بود ، پس از سالها ازدواج و داشتن چندین دختر ، بالاخره صاحب پسر شد . در نخستین یکشنبه تولد کودک ، او را برای تعمید آماده کردند ؛ در این جشن علاوه بر پدر بشاش و سرزنده طفل و پدر تعمیدی ، عده‌ای از بستگان و همسایه‌ها نیز حضور یافته بودند . حتی در راه نیز چند بار توقف کردند ، تا جرعه‌ای از عرق‌آلورا که پدر تعمیدی طفل در تنگ حمل میکرد ، بنوشند .

وقتی از پل رد شدند و بکاپا رسیدند ، کمی استراحت کردند و جرعه دیگری از عرق‌آلورا خوردند . روز نامگذاری معادف‌بایکی از روزهای سرد آخر پائیز بود . کسی در کاپا قهوه نمی‌فروخت و از ترکهای شهر نیز که معمولا برای خوردن قهوه ، بکاپا می‌آمدند ، خبری نبود . از اینرو اهالی اوکولیش ، کاپا را خانه خود فرض کردند و همانجا نشستند . همگی سفره غذای خود را باز کردند و بنوشیدن يك جام عرق خنك مشغول شدند . با صدای بلند بهم « نوش‌جان »

می‌گفتند و مشروبشان را سرمیکشیدند. کودک و کشیشی را که میبایست تشریفات نامگذاری را اجراء کند، پاك از یاد برده بودند. چون در آنروزها - دهه هفتم قرن نوزده - ناقوسی در کار نبود و اجازه نصب آن هم داده نشده بود، جمعیت سرمست، متوجه وقت پایان دعای یکشنبه نشدند. در گفتگوی آنها که بدور آینده کودک و گذشته والدین او میچرخید، زمان دیگر اهمیتی نداشت. چند بار وجدان پدر تعمیدی طفل بر او نهیب زد و مجبورش کرد، پیشنهاد کند بلند شوند و راه بیفتند ولی دیگران او را مجبور بسکوت کردند.

پدر تعمیدی طفل زیر لب گفت:

«خوب رفقا حالا راه بیفتیم و وظیفه‌ای را که قانون و ایمان

مسیح بعده ما گذاشته است، بپایان برسانیم.»

ولی سایرین گفتند:

«تورا به خدا عجله نکن، هیچ کس در این دنیا بدون غسل

تعمید نمانده است.» آنگاه يك گیلان عرق تعارفش کردند.

پدر کودک نیز یکبار سعی کرد آنها را بمجله وادارد، ولی

عرق آلو همه را ساکت و هم رأی کرده بود. مادر کودک که تا آن

لحظه بچه را که از سرما کیود شده بود، در آغوش داشت، او را روی

یکی از پله های سنگی گذاشت و شال رنگارنگی بدورش پیچید.

کودک مثل اینکه در گهواره باشد، آرام بود، گاهی بخواب می‌رفت

و زمانی چشمانش را کنجکاوانه میگشود، انگار او هم نیز می‌خواهد

در این جشن و سرور عمومی شرکت کند و معلوم بود که کاملاً خصلت شهر

نشینان را دارد؛ مجلس گرم و خنده و شوخی را دوست داشت.

«یکی از همسایگان والدین فریاد زد: سلامت تو جانکو،

امیدوارم که پسر ت سعادت‌مند شود و عمرش دراز باشد. خداوند با سعادت

و خوشی بدهد، تا در میان ملت صرب، اسباب سرافرازی تو گردد.

خداوند باو... پدر کودک حرف او را قطع کرد و گفت: «چطور است

راه بیفتیم و تشریفات تعمید را تمام بکنیم؟»

باز جمعیت فریاد زد: «نگران تعمید نباش» و بار دیگر تنگ

عرق دست بدست گشت.

« یکی از همسایگان همراه باخنده سایرین فریاد زد ، «رفیق افندی بورواک نیز تمعید شده ، ولی می بینید چه مرد تنومندیست ؟ پشت اسب زیر قامتش خم می شود.»

« ولی اگر مردمیکه در کاپا جمع شده بودند ، توجهی بزمان نمی داشتند ، پوپ نیکولا ، که از ابتداء مقابل کلیسا ایستاده و حالا کاملا عصبانی شده بود ، وراى آنها بود . بعد از آنهمه انتظار بالاخره جبهٔ پوست روباهش را بخود پیچید و پیاده از مژدان بسوی شهرروانه شد . بن راه اطلاع یافت که مردم و کودک در کاپا هستند ، او هم به کاپا رفت تا با اخم و ترشروئی خود که دست خودش بود ، مردم را متنبه سازد . ولی آنها ، باچنان احترام صمیمانه بهانه های معقول و سلامها و کلمات دلپسند ، از او استقبال کردند که پوپ نیکولا نیز که در واقع شهرنشین حقیقی و بظاهر مردی جدی و سرسخت بود ، تسلیم جمعیت شد و غذائی را که باو تعارف شده بود پذیرفت . سپس بطرف کودک رفت و همچنانکه بچه با آرامش کامل بصورت بزرگ و چشمان آبی و ریش پهن و سرخ او نگاه می کرد بنوازش او پرداخت .

« نمیتوان گفت که کودک را در کاپا تمعید دادند ولی می توان گفت که مردم مدت زیادی ، آنجا سرگرم صحبت و میگساری بودند و سلامت هم عرق آلو ، نوش می کردند . این جمعیت سرمست فقط در ساعات آخر روز بطرف مژدان حرکت کرد ، در کلیسا باز شد و پدر تمعیدی طفل بالکننت زبان بنام مولود تازه ، بر شیطان لعنت کرد .

میخائیلوی پیر ، داستان خود را چنین پایان داد : « ما باین ترتیب پیتر را نامگذاری کردیم ، خدا سلامت او نگاهدارد . » حالا متجاوز از چهل سال دارد و در زندگی کوچکترین کم و کسری نداشته است . در این هنگام ، حاضران در حالیکه واقعت مرگ بار را فراموش کرده بودند ، باردیگر يك فنجان قهوه و گیلای عرق خوردند و صحبت آنها آزادانه تر شد . گوئی احساس می کردند که در وراء این تاریکی و وحشت و گلوله های مهلك ، چیزهای دیگری در زندگی هست که انسانی تر و شادی بخش تر است .

شب بدین ترتیب پایان یافت ، و بار دیگر زندگی رنج بار

ولی روشن و استوار واقعی ادامه پیدا کرد. مردم تحت تأثیر يك غریزه موروثی، زندگی را بتأثرات آنی و نیازهای فوری وفوتی، تسلیم کرده و خود را در این لحظات مستحیل ساخته بودند. زیرا تحمل این نوع زندگی و ادامه آن بامید فرارسیدن روزهای سعادت مند امکان نداشت، مگر آنکه هر لحظه از زندگی را جداگانه تلقی کنند و گذشته و آینده را بی‌توجه فراموشی سیارند. باین ترتیب روز فرارسید ولی تفاوت آن باشب این بود که هنگام روز آتش توپخانه شدیدتر و احمقانه‌تر می‌شد و بازی جنگ بصورت نامفهومتری ادامه می‌یافت. روزها معنی و مفهومی نداشت، و زمان ارزش و اهمیت واقعی را از دست داده بود. آنچه این مردم بلد بودند، انتظار و ترس و لرز بود. بقیه کار و صحبت و حرکات آنها بصورت غیر ارادی درآمده بود.

زندگی افرادی که در شیبهای تند و پائین حصار قدیمی شهر و مردان، سکونت داشتند، نیز بی‌شبهت به زندگی پناهندگان خانه ریس تیچ نبود. در پائین شهر، در خود بازار، افراد بسیار معدودی از شهر-نشینان مانده بود. از اولین روز جنگ دولت دستور داده بود که مغازه‌ها باز بمانند تا سربازان هنگام عبور از بازار بتوانند مایحتاج خود را تهیه کنند. شاید علت اصلی این کار این بود که باهالی شهر نشان دهند، جنگ در نقطه دوری جریان دارد و خطری شهر را تهدید نمی‌کند. باین که حالا شهر زیر آتش دشمن قرار داشت، بدلیلی که بر هیچ کس روشن نبود همان دستور باعتبار خود باقی بود. باین حال هر يك از صاحبان مغازه‌ها، می‌توانستند، معمولاً بهانه خوبی پیدا کنند تا مغازه خود را، در اغلب اوقات روز تعطیل کنند. مغازه‌هایی نظیر مغازه پاره رانکویچ و خواجه علی که نزدیک پل و کاروانسرای سنگی، قرار داشت، چون پیوسته زیر آتش دشمن بودند، درسراسر روز بسته بود، هتل لوته نیز بسته بود و کسی بآنجا رفت و آمد نداشت. گلوله‌های خمپاره، بر سقف آن آسیب رسانده و گلوله‌های كوچك دیوارهای آن را سوراخ کرده بود.

خواجه علی از منزل خود که در دامنه تپه بود، تنها روزی یکی دوبار بشهر می‌آمد، تا بمغازه سری بزند و باز به خانه خود برگردد.

لوته و خانواده اش در نخستین روز شروع آتش توپخانه بطرف پل، هتل خود را ترك گفته در ساحل چپ رودخانه درینا به يك ساختمان بزرگ ترك پناه آورده بودند. این خانه کمی با جاده فاصله داشت و چون در زمین گودی که باغهای پردرختی اطراف آنرا فرا گرفته بود قرار داشت، از آتش توپخانه در امان بود. از بیرون فقط سقف سرخ قام آن پیدا بود. صاحب این خانه با خانواده خود در دهات اطراف شهر زندگی می کرد.

خانواده لوته، هتل خود را هنگام غروب که آتش بکلی متوقف شده بود، ترك گفته بودند. از کارکنان هتل، فقط مرد مجرد و وفادار و شیک پوشی بنام میلان در هتل مانده بود. کسی جرأت نکرده بود در زیر آتش توپخانه به هتل لوته قدم بگذارد و در نتیجه میلان مجبور به بیرون انداختن کسی نشده بود. سایر کارکنان هتل بطوریکه در این قبیل مواقع پیش می آید، با شنیدن صدای اولین گلوله فرار کرده بودند. در این نقل و انتقال نیز، لوته شخصاً همه چیز را بی آنکه مخالفتی برانگیزد، اداره کرده بود. لوته بزودی تصمیم گرفته بود لباسهای لازم و قیمتی را باید با خود ببرد و چه چیزها را در هتل انبار کند. هر يك از اعضاء خانواده به چه لباسهایی احتیاج دارند، چه کسی پسرشل و کسودن دبور را حمل کند، چه کسی از خود دبور که مدام گریان و آشفته حال بود مراقبت نماید و چه کسی مواظب مینا که بدنی چاق داشت و از ترس دیوانه شده بود باشد. بدین ترتیب با استفاده از تاریکی آن شب تابستانی گرم، این خانواده که مرکب از لوته و دبور و زاهر و مینا بود، با اثاث مختصر و کودکی که در کالسکه جا داشت، چمدانها و بسته ها را در دست گرفته از پل عبور کرده بودند. بعد از سی سال هتل کاملاً تعطیل می شد و موجود زنده ای در آن نمی ماند. آتش خمپاره ها آنرا سیاه کرده و چنان خسارات سنگینی بآن وارد کرده بود که هتل بصورت ویرانه درآمده بود. صاحبان آن نیز که یا پیر و ضعیف یا علیل و چاق و اقلیج بودند و به پیاده روی عادت نداشتند، در حین عبور از پل شبیه آوارگان یهود شده بودند که همه جاده های دنیا را در جستجوی

پناهگاهی امن، زیر پاتهاده‌اند.

بالاخره در ساحل دیگر رودخانه، برای گذراندن شب پخانه ترك رسیده بودند. آنجا نیز لوته شخصاً اسبابها را جابجا و اعضاء خانواده را برآم انداخته بود. ولی وقتی در اطاق نیمه خالی و غریب، دور از اشیاء و دفاتر مأنوس خود دراز کشید، قلبش ناگهان ناراحت شد و برای اولین بار در زندگی کلیه نیروهایش خرد شد. ناله‌اش در ساختمان خانه ترك پیچید. تا آنوقت کسی از او چنین ناله‌ای نشنیده بود و یا امکان چنین فریادی را باور نداشت. گریه وحشتناك و سنگین و خفه لوته، بگریه مردی شبیه بود که نه قادر بکنترل خود است و نه دیگران قادر بکنترل او هستند. اعضاء خانواده همگی بشدت دچار وحشت شدند. ابتدا سکوتی مذهبی همه آنها را فراگرفت، ولی بلافاصله شروع بگریه و ناله کردند. برای آنها پریشانی اعصاب لوته ضربه‌ای سنگین‌تر از ضربه جنگ و از دست رفتن خانه و زندگی بود. با كمك لوته، آنها میتوانند بر هر مشکلی چیره گردند ولی وقتی او نبود، مسلماً قوه فکر و عمل از آنها صلب میشد.

وقتی صبح روز دیگر فرا رسید و يك روز روشن تابستان، همراه با نوای پرندگان، ابرهای سرخ قام و شبنمهای سنگین، آغاز شد، بجای لوته روزهای پیش که تا آنوقت سرنوشت خانواده‌ای را رهبری میکرد، زن یهودی‌پیری چمباتمه‌زده بود که حتی قادر بمراقبت از خود نبود؛ از ترسهای واهی بلرزه می‌آمد، مانند کودکی گریه میکرد. نمیدانست چگونه آنچه را که سبب ترس و رنج او شده؛ بیان کند. ولی در همین موقع معجزه دیگری روی داد؛ زاهلر تنبل و کند ذهن و پیر که حتی در جوانی فردی بی اراده بود و آرزو داشت لوته از او نیز مثل سایر اعضاء خانواده نگهداری کند، مردی که میتواند گفت هرگز مزه جوانی را نچشیده بود، در این هنگام ناگهان مسئولیت سرپرستی واقعی خانواده را در دست گرفت. نیروی ذهنی بزرگ و اراده‌ای قوی از خود ظاهر ساخت و نشان داد که میتواند تصمیمات لازم را اتخاذ کند و باتمام قوا، آنها را بمرحله اجرا گذارد. بهمان نحو که از کودک بیماری مواظبت میکنند، زاهلر

نیز شروع بمواظبت از خواهر زن خود کرد ؛ زاهر او را میداد و وظیفه ای که تا روز قبل خود لوته نسبت باعضاء خانواده بمعده داشت با قدرت تمام بگردن گرفت . وقتی آتش توپخانه کمی متوقف میشد ، بشهر میرفت و از هتل متروک ، غذا و لباس و وسایل دیگر میآورد . برای معالجه لوته پزشکی نیز پیدا کرد . پزشک گفت که لوته به از گسیختگی اعصاب دچار شده و باید فوراً بمحلی خارج از حوزه عملیات نظامی منتقل گردد . علاوه بر این چند قرص هم تجویز کرد . زاهر با مقامات نظامی ملاقات کرد و موافقت شد که همه اعضاء خانواده با درشکه نخست به ناحیه روگاتیکا و سپس به سارایوو منتقل شوند . حال میبایست دو سه روز صبر میکردند تا حال لوته کمی جا بیاید و آماده مسافرت گردد . ولی لوته مثل اشخاصیکه دچار رعشه شوند ، مدام با صدای بلند گریه میکرد و پریده پریده کلماتی را که رابطه منطقی نداشت ولی حاکی از یأس و ترس و آزردهگی شدید او بود ، بر زبان جاری میکرد . کودک نگویند بخت دهورا روی زمین بی فرس ، جلوی لوته میخزید ؛ با کنجکاوای تمام در صورت خاله خود خیره میشد و صدا های نا مفهوم از گلولی خود خارج میساخت که زمانی لوته معنی آنها را بخوبی میفهمید ولی حالا عکس العملی از خود نشان میداد . لوته از خوردن و ملاقات با دیگران خودداری میکرد و بشدت دچار اوهامی گشته بود که غالباً جنبه جسمانی داشت ، گاهی تصور میکرد که ناگهان دو تکه از چوبهای کف اطاق ، مانند دهنه تله ای از هم باز شده و وی از وسط آنها داخل گرداب هولناکی می گردد که جز طنین فریادهای خود او ، کسی بکمک و همدردی اونمیشتابد . گاهی نیز خیال میکرد که بدنش یکباره بطرزهای بیسابقه بزرگ شده ولی سبکتر و نیرومندتر گشته و مانند شتر مرغ صاحب پرو بال عظیمی گردیده است ، منتها هر قدمش بلندتر از فاصله و یشه گراد و سارایوو شده بود . و در عالم خیال ، دریا ها و رودخانه ها زیر پای او مانند گودالهای کوچک آب و باران جلوه میکرد که آب مختصرشان هنگام عبور وی باطراف پراکنده میشد و شهر ها و دهات ، مانند شیشه و سنگریزه ، زیر پاهای او خرد میگشتند . این اوهام بر ضربان قلب

او میافزود و او را دچار تنگی نفس میکرد؛ از مقصد و انتهای این پرواز طولانی بی خبر بود و فقط همین را میدانست که از چوبهای مرموز کف اطاق که سرعت برق دهن میگشودند؛ فرار میکند؛ میدانست که سر زمینی را پشت سر میگذارد که قابل زندگی نیست واز دهات و شهرهای بزرگی فرار میکند که در آنها آدمیان با کلمات و ارقام خویش بیکدیگر خیانت میکنند، و دروغ میگویند، و موقمی که ارقام آنها باهم سازگار نشود، ناگهان مثل دستی که صحنه عملیات خود را غفلتاً عوض کند، بازی دیگری را شروع می کنند که در آن علی رغم گفته ها و قرارهای قبلی، توپ و تفنگ بکار میافتد؛ و مردانی با چشمان خون گرفته ظاهر میشوند که با محبت و سازش و دوستی نا آشنا هستند. وقتی لوته خود را در معرض هجوم این مردان جنگی می یافت؛ دیگر آن مرغ تند رو و عظیم الجثه نبود، بلکه همان پیره زن بیچاره قبلی بود که بر روی کف خشن اطاق افتاده بود. لوته میدید که این مردان مهاجم بصورت دسته های صدتائی هزارتائی و گروه های ملیون نفری حمله میکنند، مردم را با گلوله میکشند، گلولی آنها را میبرند و یا آنها را غرق می کنند و با بی رحمی وبدون دلیل همه چیز را پنابودی میکشانند؛ یکی از این مهاجمین روی او خم می شد؛ و با اینکه لوته صورت او را نمیدید، احساس میکرد که نوک سر نیزه اش وسط دنده های او که نرمترین جای تن آدمی است فرو میرود.

«آه . . . آ . . . نه، نه، نکن.» لوته جینی زد و از خواب بیدار شد و با انگشتان خود تکه هایی از شال نازک خاکستری رنگی را که بخود پیچیده بود، کند و دور ریخت. کودک عجب الخلقه که در گوشه ای چمباتمه زده و بدیوار تکیه داده بود و با چشمان سیاه خویش که بیشتر حاکی از کنجکاو بود تا ترس و همدردی، لوته را تماشا میکرد. مینا سراسیمه از اطاق دیگر باطاق لوته دوید؛ او را تسلی داد؛ عرق سرد صورتش را پاک کرد و آبی را که چند قطره سنبله تیب در آن ریخته بود در گلویش ریخت.

روز دراز تابستان در آن دره سبز، بی پایان بنظر می رسید.

وقت روز معلوم نبود و کسی نمیفمیدگی غروب می شود . هوای اطاق گرم بود ، اما طاقت فرسا نبود . صدای رفت و آمد از خانه بگوش می رسید ، بعضی از اهالی شهر تاره باین خانه پناه می آوردند ، و گاه سرباز یا افسری در اطراف خانه پرسه می زد . در این خانه غذا و میوه بعد کافی موجود بود . میلان مرتباً قهوه درست می کرد . اگر فریادهای حزن انگیز لوته که گاه و بیگاه سکوت را می شکست ، و همچنین غرش توپها که با صدای خفه ای مانند فریادهای خشم و غضب ، در فضای خالی و پوشیده ساختمان می پیچید ، نبود ، شاید انسان گمان می کرد بخارج شهر بمهمانی رفته است . اینك با پایان یافتن آرامش روز ، بدبختی همگانی و فردی نزدیکتر و عظیم تر میشد . با شروع جنگ ، هتل لوته و صاحبان آن بچنین سرنوشتی دچار شده بودند .

منازه پاوله رانکوویچ نیز تعطیل بود . روز دوم جنگ ، پاوله را با سایر صربهای سرشناس بکروگان برده بودند ، عده ای از این افراد را در ایستگاه نگهداشته بودند و جان آنها در گرو نظم و ترتیب و فعالیت عادی ایستگاه بود ؛ بقیه را در انبار چوبی کوچکی که با پل فاصله زیادی نداشت ، زندانی کرده بودند . این انبار ، در انتهای میدانی قرار داشت که در روزهای بازار مکرر ، قپانهای شهرداری در آنجا کار می کرد و عوارض شهرداری جمع آوری می شد . اگر کسی پل را ویران می کرد و یا خساراتی بر آن وارد می ساخت ، جان باز داشت شدگان این انبار در خطر می افتاد . در این انبار پاوله روی يك صندلی مخصوص کافه نشسته بود ، دستهایش روی زانو و سرش پائین بود . در چنین وضعی او شبیه مردی بود که از تلاش جانفرسا خسته شده ، و برای يك استراحت ، بروی صندلی نشسته باشد . ولی حقیقت این بود که پاوله ساعتها بهمان وضع ، ساکت و آرام نشسته بود . کنار در انبار ، دو سرباز احتیاط ، روی توده ای از گونیهای خالی نشسته بودند . درهای انبار بسته و داخل آن تاریك و بشدت گرم بود . وقتی پاوله بر فراز سر خود صدای خمپاره های پانوس و باگولش را می شنید ، آب دهانش را قورت می داد و گوش می کرد تا بفهمد محل انفجار گلوله کجا بوده است . وی دقیقاً اطلاع داشت که پل معین گذاری شده است

و مدام از خود می پرسید که آیا ممکنست . یکی از این خمپاره ها بجاشنی مینها اصابت کند و آنها را منفجر نماید؟ هر وقت نگهبانان انبار عوض می شدند، گروهبان با نهان دستور می داد: «اگر کوچکترین کوششی برای انهدام پل بعمل آید و یا تصور کنید که چنین کاری در شرف اجراست، فوراً این مرد را می کشید .» این حرفها چنان برای پاوله عادی شده بود که انگار طرف صحبت او نیست. ولی گلوله های خمپاره و توپهای کوچک گاهگاهی درهمان حوالی منفجر می شد، و بلافاصله سنگریزه ها و تکه های فکریه تخته های درهای انبار می خورد، بیش از حد او را ناراحت می کرد . چیزی که بیش از همه او را رنج می داد؛ افکار دور و دراز و بی پایان و غیر قابل تحمل خودش بود .

دائماً پسرنوشت خود و خانه و دارائی خویش فکر می کرد . هر قدر بیشتر فکر می کرد، بهمان نسبت تصورات او بیش از پیش به صورت رویای ناگوار در می آمد . آیا سرنوشتی را که در چند روز اخیر دچارش گردیده بود، بنحو دیگری می شد تعبیر کرد؟ در نخستین روز جنگ ژاندارمها دو پسرش را که هر دو محصل بودند ، باز داشت کرده بودند. زن و دخترانش ، تنها زندگی می کردند. انبار کالای بزرگش را در ناحیه اوسوژنیکا، جلوی چشمش آتش زده بودند . رعایایش را دردهات اطراف، کشته و متواری کرده بودند. سفته هایش در این ایالات از بین رفته بود؛ مغازه اش که زیباترین مغازه شهر بود، و بیش از چند قدم با این انبار فاصله نداشت ، تعطیل و احتمال هم داشت که غارت شده باشد . شاید هم گلوله های توپ مشتعل و داغانش کرده بود . زندگی خودش که حالا در این انبار نیمه تاریک نشسته بود در گرو چیزی بود که بکلی از اختیارش خارج بود .

باری ، چانش در گرو سرنوشت پل بود . این افکار در مغز پاوله دور می زد ، هر روز بیش از پیش آشفته و درهم می شد ، آنگاه در هم آمیخته و مجدداً ناپدید می گشت . سر نوشت این پل چه ربطی بمن دارد؟ من که در تمام زندگی به چیزی جز کار و خانواده خود توجهی نداشتم؟ من که پل را مین گذاری نکرده ام؟ می که آتش توپخانه را متوجه پل نساختم؟ حتی وقتی پاوله جوان و مجرد بود و دوره

کار آموزی را می‌گذرانند ، هر گز در کایا ننشسته و مثل اغلب جوانان ویشه‌گرا ، ساعتها وقت خود را بخواندن تصنیف و نقل شوخیهای مبتذل صرف نکرده بود . اکنون دور نمای زندگی ، حتی با جزئیات فراموش شده آن ، بار دیگر جلوی چشمانش مجسم شده بود .

زمانی را بخاطر می‌آورد که پسری چهار ساله و گرسنه بود . و تازه با کفشهای صندل فرسوده ، از سنجاک باین سرزمین کوچ کرده و آنگاه بایتیر پیر قرار دادی بسته بود که بر طبق آن پیتتر تعهد کرده بود سالانه غذا و یک دست لباس و دو جفت کفش صندل برایش خریداری کند . کار او عبارت بود از مراقبت کودکان ، شاگردی مغازه ، آبکشی و تیماراسبها . محل خواب او پستوی باریک و تاریکی‌دروزر تپه‌ها بود که پنجره نداشت و پاوله حتی نمی‌توانست تمام قد در آن دراز بکشد . وی این زندگی طاقت فرسا را تا هیجده سالگی تحمل کرده بود ، آنگاه رسماً در مغازه پیتتر با حقوق معینی استخدام شده بود . و شغل سابقش بدهقان دیگری از اهالی سنجاک محسول شده بود . از این مغازه بود که او با هنر پر ارزش صرفه‌جوئی و امساک خو گرفته بود ، و حرص قوی و شگرفی را که در صرفه جوئی نهفته ، احساس کرده بود . پنج سال در اطاقکی ، پشت مغازه خوابیده بود و در این مدت هرگز روی بخاری ندیده و شمعی در کنار تخت‌خوابش روشن نگشته بود . وقتی بیست و سه ساله شده بود ، خود پیتتر بین او و دختری خوب و پولدار از اهالی کازینچه پیوند زنا شوئی بسته بود . پدر این دختر تاجر بود و از این روی می‌توانست در صرفه‌جوئی با پاوله همراهی کند ، در آن هنگام بود که اشغال نظامی پیش آمد و تجارت رونقی گرفت . در آمدها افزایش یافت و هزینه زندگی کمتر شد . پاوله منافع خود را بدقت پائیده و سعی کرده بود از میزان مخارج خود بکاهد . با همین وضع بالاخره مغازه ای باز کرده بود و دوران پولداری شروع شده بود . در آن روزها پول در آوردن کار مشکلی نبود . بسیاری از مردم زود پدلدار می‌شدند و بهمان سرعت نیز پول خود را ازدست میدادند ، از این رو پس‌انداز و صرفی جوئی مشکل بود . ولی پاوله راه صرفه جوئی و افزایش درآمد را خوب دانسته بود . در

سالهای اخیر هم که اضطراب عمومی و سیاست‌بازی را به‌مراه آورده بود، پاوله با اینکه نسبتاً سالخورده بود، سعی کرده بود وضع جدید را درک کند، خود را در برابر پیش آمدها نبازد، با آنها سازگار گردد و از کوره حوادث موفق بیرون آید. مشاغلی از قبیل معاونت شهرداری، ریاست جمعیت مذهبی، ریاست انجمن اجتماعات صربیه‌ها که «پیمان» نامیده میشد، سهامداری عمده بانک صربیه‌ها و عضویت هیئت اجراییه بانک کشاورزی محل را به‌عهده گرفته بود. وی بی‌آنکه منافعی در خطر بیفتد، بی‌آنکه کوچکترین سوءظنی در مقامات دولتی محل ایجاد کند، و بی‌آنکه در بین همشهریان خود لطمه‌ای بآبرویش وارد شود، کوشیده بود، برطبق قوانین بازار، بین تحولات متضادی که هر روز افزایش می‌یابد، بسوی موفقیت و پیروزی گام بر- دارد. تجار شهر او را نمونه کاملی از پشتکار و عقل سلیم و احتیاط می‌دانستند.

با چنین شرایط بیش از نصف عمر خود را، پس انداز نموده، دغدغه خاطر کشیده و بالاخره پول جمع آوری کرده بود. کوشیده بود که حتی پشه‌ای از او نرنجد. نسبت بهمه مهربانی نشان داده بود. به‌امید آینده، کم‌کم و با شیوه خاصی مشغول پس انداز شده بود. ولی این نوع زندگی سرانجام او را بسر قوشتی گرفتار کرده بود که بایستی مانند راهزنی پست، بین دو سرباز بنشیند، و منتظر بماند تا گلوله توپی یا یک ماده آتشزای دیگری، به پل رودخانه آسیب برساند، و در نتیجه، سر او را به‌برند و یا تیری در مغزش خالی کنند. پاوله می‌اندیشید (و اینکار بیش از هر چیز دیگر او را رنج میداد) که بیهوده کار کرده، خون دل خورده و قوای خود را بتحلیل برده‌است؛ همه این مدت در راه غلطی گام بر داشته و احساس می‌کرد که حق با پس- های او و سایر جوانان بود. وضع فعلی حساب و کتابی نداشت و شاید هم حسابها و معیارهای نوینی برقرار گشته بود؛ در هر حال حسابها و معیارهای او پوچ از آب در آمده بود.

پاوله با خود می‌گفت: «روزگار همین است، عاقبت کار می- بایستی همین باشد. کلیسا و مقامات رسمی و عقل سلیم و بالاخره

همه آدم را تشویق بکار و پس انداز می کنند و ما هم بر طبق این تعالیم سعی می کنیم . ولی نه ، با احتیاط کامل زندگی کنیم زندگی نمی کنیم ، تنها کار می کنیم ، پس انداز می کنیم ، رنج و مشقت می کشیم ، و با چنین وصفی سراسر عمر را پشت سر می گذاریم ، و ناگهان همه چیز وارونه می شود ، زمانی فرا می رسد که دنیا ، بریش منطبق می خندد ، دولت تبدیل به نیروئی بیرحم می شود ؛ و آنهاییکه از راه درستکاری و تلاش پولدار شده اند ، هم زندگی و هم پول خود را از دست می دهند ، و بالاخره در قمار زندگی ستمکاران پیروز می شوند . کسی پیدا نمی شود که ارزش زحمات انسان را بشناسد و یا آدم را در حفظ پولیکه با عرق جبین انداخته یاری نماید . آیا چنین پیش آمده امکان دارد ؛ حتماً نباید امکان پذیر باشد ؟»

این سؤالات مدام ذهن پاوله را بخود مشغول می داشت ولی او برای این سوالات پاسخی پیدا نمی کرد و دوباره بنقطه اول سلسله خاطرات خود بر می گشت . هر چه دارم از دستم رفته است . هر قدر سعی می کرد بچیزهای دیگری فکر کند موفق نمی شد افکار او مدام بنقطه ای منتهی می شد که از آن آغاز شده بود . زمان باکندی مرگباری پیش می رفت و او احساس می کرد ، پلی که هزاران بار از رویش عبور کرده ولی هرگز آنرا تماشا نکرده بود با همه سنگینی مانند بار شوم و نامفهومی بر شانه هایش تکیه کرده است ، انگار در عالم خواب بختکی گریبانش را گرفته است . خوابیکه بیداری بدنبال نداشت .

با چنین افکار پاوله ، در حالیکه سروشانه هایش بجلوخم شده بود ، کوله کرده ، روی صندلی نشسته بود . احساس می کرد که در زیر پیراهن کلفت و یخه و آستین های آهاردارش عرق از تمام منافذ بدن تراوش کرده است . از زیر فینۀ ترکی اش عرق شرشر سرازیر شده بود . اما او صورتش را پاک نمی کرد . عرق از چانه اش روی کف اطاق می ریخت . پاوله فکر می کرد که این عرق زندگی اوست و آنقدر تحلیل خواهد رفت تا پاک جاننش در برود .

دو سرباز میانسان که از سربازان مجار بودند ، آرام نشسته

ونان و گوشت خوک را که بر آن فلفل پاشیده بودند ، آرام آرام می خوردند . نخست با چاقو ، تکه ای نان و بعد تکه ای گوشت خوک می بردند انگار که هنوز در کشتزارهای خود هستند . سپس از ققمچه های خود جرعه ای شراب خوردند و پشت آن پیپهای کوتاه خود را روشن کردند . یکی از سربازان در حالی که دود پیپ را از دهان خود خارج می ساخت ، آهسته گفت :

« اه ، من هرگز ندیده ام که آدم اینهمه عرق بریزد ! »

و سربازان به پیپ کشیدن خود ، درسکوت محض ادامه دادند . ولی تنها پاوله نبود که اینهمه عرق می ریخت و خود را بدست رؤیائی که هیچگونه بیداری بدنبال نداشت ، رهائی ساخت . در آن روزهای تابستان ، در قطعه زمینی بین رودخانه درینا و مرزهای خشک در شهر و دردهات و درجاده ها همه جا مردم یا آرزوی مرگ می کردند و یا منتظر مرگ دیگران بودند . در همین حال از مرگ می گریختند و با تمام قوا از خود دفاع می کردند . هرروز بر شدت این بازی عجیب که جنگ نام دارد افزوده می شد و موجودات زنده و بی جان بیشتری در اختیار کارگردانهای جنگ قرار می گرفت .

در فاصله کمی از انبار شهرداری ، عده ای از سربازان ارتش بزرگی در حال استراحت بودند . این سربازان اونیفورم و کلاه نظامی سفید که مخصوص مناطق گرم سیر بود ، داشتند . قبل از جنگ ، به اسکادار (واقع در ناحیه اسکوتاری در آلبانی) اعزام شده بودند تا همراه با واحدهای دیگری از ارتشهای سایر ملل که رویهمرفته ارتش بین المللی را تشکیل می دادند ، در آن ناحیه نظم و قانون را برقرار کنند . پس از شروع جنگ با آنها دستور داده شد که اسکادار را ترك کنند و در مرز صربستان خود را در اختیار نزدیکترین پاسگاه ارتش اتریش قرار دهند . شب قبل باین ناحیه رسیده ، و حالا در گودالی که بین بازار و میدان شهر قرار داشت ، در حال استراحت بودند . آن واحد در این خفیه گاه ، آماده دریافت فرمان حمله بود . فرمانده سربازان مرد چاقی بود که پوستی متمایل بقرمز داشت ، و از شدت گرما رنج می برد و یکی از استوارهای ژاندارمری ، بنام دانیلورپارک را زیر باران فحش گرفته

بود. طرز فحش دادن او کلاماً شبیه افسران ارشد آلمانی بود؛ باصدای بلند و کلمات معمولی افسران و با نهایت بی احترامی فحش می داد. فرمانده گردان شکایت داشت که سربازانش از تشنگی می میرند و خوار و بار و مایحتاج ندارند، زیرا مغازه های اطراف که لابد همه چیز در آنها یافت می شد، علی رغم دستور قبلی تعطیل شده است.

« پس تو اینجا چکاره ای؟ تو زاندارمی یا عروسک؟ من باید با همه افرادم اینجا بمیرم؟ یا مانند غارتگران در مغازه ها را بشکنم؟ فوراً صاحبان مغازه ها را پیدا کن و بگو مغازه ها را باز کنند تا ما آذوقه و شاید کمی مشروب تهیه بکنیم. یا الله زود باش! فهمیدی چه گفتم، زود باش! »

باهر کلمه تازه خشم و غضب فرمانده افزایش می یافت. در آن اونیفورم سفید و با سر آلمانی سرخ رنگش که بی شباهت به چشماش نبود مانند مشعل سوزانی از خشم زبانه می کشید.

استوار ریاک که گیج و متحیر بود فقط گاهی پلکها را بهم میزد و مرتباً می گفت،

« چشم! سرکار، اطاعت می شود چشم! چشم فوراً! »

ناگهان ریاک خشک و بی حرکت، تبدیل بدیوانه هاری شد، سرش را برگرداند، و بسرعت از بازار دور شد. چنین می نمود که تماسی با فرمانده خشمگین، آتش خشم استوار را برافروخته و وادارش کرده تا بدود و فحش دهد و اطرافیان را تهدید کند و کتک بزند.

استوار نخستین کسیکه در این حمله دیوانه وار گیر آورد، خواجه علی بود که تازه برای سرکشی بمغازه، از منزل رسیده بود، خواجه علی باین استوار که زمانی نگهبان بازار بود، و حالا پاک دگرگون شده و با عجله بطرف او می آمد، بدقت نگرست و با حالت بهت زده از خود پرسید: « آیا این مرد دیوانه و وحشی همان نگهبان سابق است که سالها آرام و با وقار و مؤدب از جلو مغازه من رد می شد؟ » استوار خشن و خشمگین، بهمه چیز با چشمان تازه ای که کسی را نمی شناخت، و فقط از ترس درونی او خبر داشت، نگاه می کرد. استوار بلافاصله شروع بداد و فریاد کرد و آنچه را که کمی قبل

از فرمانده آلمانی شنیده بود ، نثار خواجه علی نمود .
 « بخدا باید همه تان را دار بزنم . مگر دستور نداشتید
 مغازه های خود را بازنگهدارید ؟ بخاطر شما ها من ... » قبل از این-
 که خواجه بهت زده بتواند کلمه ای حرف بزند ، استوار چنان سیلی
 محکمی برگزیده راستش نواخت که دستارش از روی گوش راست ؛
 بروی گوش چپ افتاد .

سیس استوار دیوانه وار دور شد تا سایر مغازه ها را بازکنند .
 خواجه دستار خود را مرتب کرد ، درهای تخته ای مغازه را پائین
 گذاشت ، و در حالیکه از شدت حیرت داشت دیوانه می شد ، روی تخته ها
 نشست . بزودی سربازان عجیبی که اونیفورم سفید بر تن داشتند و خواجه
 هرگز امثال آنها را ندیده بود ، جلوی مغازه اوجمع شدند . این وضع
 بنظر خواجه بی شباهت بر ژیا نبود ، ولی در این روزها که سیلی و
 لگد از آسمان می بارید ، هیچ چیز او را متعجب نمی کرد .

بدین ترتیب این ماه نوآم با گلوله باران مقدماتی پل و گلوله-
 باران تپه های مجاور و انواع بدبختی و ستم و انتظار بدبختیهای سخت تر
 بیایان رسید . عده کثیری از مردم ، در همان روزهای اول جنگ ،
 شهر خود را که حالا وسط آتش طرفین قرار داشت ، ترک کردند . در
 آخر سپتامبر تخلیه کامل شهر آغاز شد ، حتی آخرین مأموران
 دولتی نیز شبانه از جاده ایکه از روی پل می گذشت ، پیاده از شهر
 خارج شدند . زیرا فقط آهن را از کار انداخته بودند . بتدریج ارتش
 نیز از ساحل راست رودخانه درینا ، عقب نشینی کرد و فقط چند
 واحد مهندس و عده ای از گشتیهای ژاندارمری در شهر ماندند تا بالاخره
 دستور عقب نشینی آنها نیز صادر گردید .

بین قوای مخاصم ، پل مانند کسیکه منتظر اجرای حکم اعدام
 خود باشد ، هنوز سالم و دست نخورده بجای خود باقی بود .

هنگام شب آسمان مانند شبهای پائیز آب الود شد . چنین بنظر میرسد که ابرها از قله کوهها به دره‌های وسط سرازیر شده اند. قوای اتریش با استفاده از تاریکی شب ، کوشید عقب نشینی آخرین واحدها بایر فقیه انجام گردد . از این رو ، حتی قبل از آنکه سپیده بدمد ، نه تنها توانستند بساحل راست درینا برسند ، بلکه به ارتفاع سلسله کوههای لیژست نیز دست یافتند و کاملاً از دید و آتش قوای صربستان در امان ماندند . سپیده دم باران لطیفی به همراه آورد که رنگ پائیز داشت . تا باران می آمد ، آخرین گشتیهای ژاندارمری بخانه‌ها و مغازه‌های اطراف پل سرکشی کردند ، تا مطمئن شوند که کسی جا نمانده است . در این ناحیه همه چیز ، باشگاه افسران ، هتل لوته ، سرباز خانه‌های ویران و سه چهار مغازه ای که در داخل بازار قرار داشت رنگ مرگ بخود گرفته بود . وقتی ژاندارمها جلو مغازه خواجه علی رسیدند ، دیدند که خواجه تازه از منزل رسیده و مشغول باز کردن مغازه است . ژاندارمها که با عادات عجیب

خواجه آشنائی داشتند ، بشدت باو اخطار کردند که مغازه خود را به بند و فوراً محوطه بازار را ترك كند زیرا توقف بیشتر در ناحیه پل خطرات جانی دارد و علاوه بر آن اکیداً از طرف مقامات مربوطه قدغن شده است خواجه مانند کسیکه بآدمهای مست نگاه کند ، ژاندارمها را ورننداز کرد ، ولی آنچه را باو گفته بودند نفهمید . میخواست بآنها بگوید خطر جانی ، تازگی ندارد و مردم دیگر تقریباً مرده اند و فقط منتظرند که نوبت دفنشان نیز برسد . با این حال وقتی تجارت روزهای اخیر را بخاطر آورد از اینکار منصرف شد و با لحنی آرام و طبیعی ژاندارمها گفت : «آمدهام چیزهای مختصری از مغازه خود بردارم و بروم .» ژاندارمها که ظاهرآ عجله داشتند بار دیگر بخواجه اخطار کردند هر چه زودتر از این ناحیه دور شود . آنگاه از وسط میدان گذشته و بطرف پل رفتند . خواجه دور شدن آنها را تماشا کرد . عبور آنها کوچکترین صدائی بر روی خاک نرمی که باران شب آنها بفرش ضخیم و مرطوبی تبدیل کرده بود ایجاد نمیکرد . وقتی که ژاندارمها از پل گذشتند ، خواجه هنوز بآنها نگاه میکرد . نصف بدن ژاندارمها در پشت دیواره سنگی پل پنهان بود و فقط سر و شانه و سرنیزه های بلند تنگ آنها دیده میشد . اولین اشعه خورشید در روی صخره های بوتوکوو نمایان میشد .

خواجه فکر کرد که دستور ژاندارمها همیشه اینطور شدید و مهم ولی در اساس بی معنی بوده است . پس از این فکر درست مثل کودکی که خود را با هوشتر از معلمش بداند ، لبخندی بر لبانش ظاهر شد . تخته های مغازه را کمی بلند کرد تا بتواند وارد مغازه شود ، بعد تخته ها را پائین انداخت ، تا از پیرون ، مغازه بسته بنظر آید . تك و تنها ، در تاریکی پستوی كوچك كه در پشت مغازه قرار داشت وارد شد . خواجه از دنیای مزاحم ، از صحبت های زهر آگین و خسته کننده و از دردها و رنجهای خود همیشه باین پستو پناه می آورد . در پستو روی صندلی كوچك چمباتمه زد و آنگاه آهی از جگر برآورد . تاثرات دنیای خارج ، هنوز درون او را میخراشید ، ولی بزودی آرامش و تعادل خود را باز یافت . این طاق تنگ و تاریك بلافاصله

از حرارت بدن خواجه گرم شد و او بار دیگر لطف انزوا و آرامش و فراموشی را احساس کرد. این لطف اطاق کوچک و تاریک و گردآلود را تبدیل بباغهای بیکران بهشتی کرد - باغهاییکه چمنهای سبز اطراف آنها را فرا گرفته و از لابلای چمنهایش، نوای دل انگیز چشمه سارها بگوش میرسید.

در این فضای تنگ و تاریک، هنوز خواجه میتوانست لطافت باران صبحگاه و طلوع آفتاب را احساس کند. در خارج از مغازه هم اتفاقاً سکوت کامل و غیر عادی بر شهر سایه افکنده بود و حتی صفیر گلوله، صدای مردم و یا صدای پای بگوش نمیرسید. قلب خواجه علی لبریز از شادمانی و صفای بی پایانی شده بود. فکر میکرد این چند تکه چوب، با کمک خدای متعال خواهد توانست مانند یک کشتی نوح او را از بدبختیها و رنجهای لاینحل و از آتش دو مخاصم بی دین که هر یک از دیگری بدتر بود، و بر فراز سر او بدوئل مشغول بودند، نجات دهد. خواجه با شادی خاطر احساس کرد که از بدو شروع جنگ چنین آرامشی وجود نداشته است. آرامشی که واقعاً شیرین و لطیف بود. با این آرامش جرعه کوچکی از زندگی واقعی انسان که در سالهای اخیر ضعیفتر و مضطر شده و بالاخره در زیر توپ و تفنگ ملحدین کاملاً از بین رفته بود، لااقل برای یک لحظه بار دیگر تجلی کرد. نیایش و دعا احتیاج بسکوت دارد ولی خود سکوت نیز نوعی نیایش است.

در این هنگام خواجه احساس کرد صندلی وی بالا رفت و او را مانند اسباب بازی با آسمان پرت کرد. سکوت و گوارا در هم شکست و ناگهان تبدیل بغرش خفه ای گردید و صدای مهیبی در فضا پیچید که گوش آدمی را کر میکرد. صدا هر لحظه اوج گرفت و غیر قابل تحملتر شد. فقهه های دیوار مقابل شکست و محتویات آنها بطرف خواجه، و یا بهتر بگوئیم، خواجه بطرف آنها سرازیر گشت. خواجه فریادی کشید و یا تصور کرد که فریاد کشیده است. زیرا دیگر از قوه تکلم و شنوائی بی بهره شده بود. همانطور که احساس مکان را از دست داده بود. صدا در همه چیز پیچید. آنها را خرد کرد و شکست و اطراف خواجه پاشید. با اینکه امکان پذیر بنظر نمیرسید

ولی خواجه احساس کرد که تکه زمین بین دو رودخانه که شهر در آن واقع شده بود ، با صدای مهبی از زمین کنده شده و بفضا پرتاب گشته و هنوز در فضا میچرخد ، رودخانه‌ها نیز گویی از پسترها بیرون آمده و با آسمانها پرتاب شده است ؛ ولی بار دیگر مانند دو آبشاریکه مهار نشده و بمانعی بر نخورند ، با امواج خروشان خود بسوی زمین باز می‌گشتند . آیا امروز همان روز قیامت و یارستا خیز نبود که کتابها و علماء مدام از آن حرف میزدند ، و میگفتند که در يك آن ، دنیا چون جرقه‌ای با تش کشیده خواهد شد ؛ آیا خدائی که قادر است هر آن دنیائی آفریده و یا معدوم کند واقعا چه یارای باین آشفته‌گی مفرط داشته است ؛ ولی این کار مسلماً کار خدا نبود . در هر صورت چنین قدرت بزرگی نباید دست آدمی باشد او که مبهوت و مقهور آن ضربه هولناك گشته بود که همه چیز حتی افکار انسانی را خفه میکرد آیا میتواند باین سؤال جواب بدهد ؟ نمی‌دانست چه نیروئی او را تار و مار میکنند و یا این نیرو تا کجا او را خواهد کشاند و یاکي از او دست بر خواهد داشت ؛ همین قدر میدانست که پیش بینیهایش در هر مورد صحیح از آب درآمده است . خواجه علی دو باره فریاد زد ولی این بار فریاد اوناشی از درد بود ، زیرا همان نیروئی که او را بهوا پرتاب کرده بود ، حالا با خشونت و بیرحمی بیائینش افکند . منتها بمحل قبلی نیفتاد ، بلکه بین دیوار چوبی و صندلی واژگون شد و بر زمین نقش بست . احساس کرد ضربه ضعیفی بر سرش وارد آمده و زانوهای و پششش درد گرفته است . حالا او بکمک گوشها می‌توانست صدائی را که از غرش ابتدائی مجزا و مستقل بود ، تشخیص دهد . بخاطر آورد که چیز سنگینی به پشت بام مغازه اصابت کرده بود ؛ اشیاء چوبی و فلزی چنان بهم میخورد و می‌شکست که گویی ناگهان همه چیز در مغازه جان گرفته و می‌پرد و در هوا غلت میزند . دیگر خواجه بیهوش شد و بیحرکت مثل اینکه در تابوت خود قرار گرفته است ، در پستو بزمین افتاد . بیرون مغازه ، آفتاب پهن شده بود .

او مسلماً نمی‌توانست حتی بطور تقریب بگوید که چند ساعت

روی زمین بیهوش مانده بود . آنچه مسبب شد خواه از بیهوشی عمیق بیدار شود ، شمع نور و سرو صدا بود . بالاخره کم کم حالش جا آمد . می دانست پستویی که در آن دراز کشیده بود کاملاً تاریکست ولی حالا شمع نوری از مدخل باریک پستو ، از مغازه بدرون می تابید . بخاطر آوردن چگونگی چند لحظه پیش ، غرش و سرو صدائی گوشهای او را کر و دل و روده اش را آب کرده بود . ناگهان صدا همه جا را فرا گرفته بود . ولی حالا باز سکوت حکمفرما بود ، لیکن این مثل آن سکوتیکه قبل از این بلای مهلك بر قرار گشته بود ، لطف نداشت درست نقطه مقابل آن بود . و حتی صداهای خفیفی را که گویا از فاصله دوری ، نام او را صدا می زدند ، شنید ، توانست عمق سکوت را تشخیص دهد .

موقعیکه خواجه فهمید هنوز در پستوی خود زنده مانده است ، توده اشیا تیرا که از قفسه ها بسر و رویش ریخته بود ، بکنار زد و در حالیکه بشدت ناله می کرد و اذ درد فریاد می کشید ، از زمین بلند شد . حالامی توانست صداهائی را که از خیابان می آمد بخوبی بشنود . بزمین نشست و بحالت خزیده از مدخل باریک بداخل مغازه رفت . اشیا تیرا که از قفسه ها افتاده و شکسته بود ، کف مغازه را کثیف کرده بود . روشنائی روز همه جای مغازه را فرا گرفته بود . درمغازه کاملاً باز بود . چون او قفلی بر آن نزده بود .

در وسط مغازه ، میان آشفتگی و بی نظمی عجیبی که اشیاء مغازه و چیزهای خرد شده بوجود آورده بود ، قطعه سنگ و گلی که به اندازه سر آدم بود جلب توجه می کرد . خواجه نگاهی بسنگ انداخت ؛ پیدا بود که سنگ از فضا افتاده ، تیرهای سست و ناتوان سقف مغازه را شکسته ، و توی دکان آمده است . خواجه بار دیگر بسنگ نگاه کرد . دو طرف سنگ سفید صاف و تراشیده ، ولی لبه های دیگرش تیز و شکسته و خشن بود . خواجه اندیشید « آه ، این سنگ مال پل رودخانه است ! » ولی در این هنگام در خیابان ، با صدای بلند و قاطع نام او را فریاد می زدند بطوریکه دیگر نتوانست با فکر خود ادامه دهد .

خواجه در حالیکه هنوز زخمی و نیمه جان بود ، خود را با پنج شش جوان گرد آلود و ریشو که او نیفورمهای خاکستری ، کلاه سیدی و کفش صندل پوشیده بودند ، روبرو دید . اینها همه مسلح بودند . قطار فشنگهائی که چپ و راست بسینه داشتند پر از فشنگهای براق بود . ولادوماریچ ، چلنگر شهر هم بجای کلاه همیشگی ، کلاه خز بر سر داشت ، مثل آنها قطارفشنگ بسته بود . یکی از سربازها که بظاهر سر دسته آنها بود و سبیل سیاه و صورت خوش ترکیب و اندام متناسب و چشمان وحشی داشت ، خواجه را مخاطب قرار داد . وی مانند شکارچیها تفنگ خود را روی دوش انداخته و شلاق میشی رنگ باریکی در دست داشت :

« آهای به بینم ، تو همیشه در دکانت را باز می گذاری ؟ اگر چیزی گم شود ، خواهی گفت که سربازان من مغازهات را غارت کرده اند . انتظار داری من از اشیاء مغازهات محافظت کنم ؟ »
صورت آنها آرام و تقریباً بیحالت بود ، ولی صدائی خشم - آلود داشت و شلاقش را بوضع تهدید کننده ای بلند کرده بود . ولادوماریچ باو نزدیک شد و در گوشی چیزی گفت :

« خوب ؛ شاید او آدم خوب و امینی است ، ولی اگر باردیگر در مغازه اش را طاق باز به بینم ، باین آسانی از چنگ من خلاص نخواهد شد . »

مردان مسلح از مغازه دور شدند . خواجه در حالیکه به پشت سر آنها نگاه می کرد ، با خود گفت : « اینها آن یکپها نیستند . نمی دانستم چرا مردم موقعیکه وارد شهر می شوند ، سراغ من می آیند . مثل اینست که من مسئول تمام پیش آمدهائی هستم که در این شهر روی می دهد . »

خواجه با دهان باز و سر سنگین و اندام شکسته جلو مغازه نیمه خراب ایستاد . در برابر او میدان شهر ، در زیر آفتاب صبحگاهی ، در حالیکه انباشته از تکه های کوچک و بزرگ سنگ ، آجر پاره و شاخه های شکسته درختان بود ، بمیدان چنگ شباهت داشت چشمانش بسوی پل برگشت . کاپیا مثل سابق بر جای خود باقی

بود ولی پس از کاپیا دیگر پلی وجود نداشت . دیگر اثری از پایه هفتم
پل دیده نمی شد . بین پایه ششم و هشتم پل حفره ای دهن باز کرده بود
و خواجه می توانست آبهای سبز رودخانه را از این دهنه به بیند .
از پایه هشتم تا ساحل دیگر ، پل صاف و منظم و سفید بر جای مانده
بود . خواجه که نمی توانست آنچه را می بیند ، باور نکند ، چند بار
چشمانش را باز کرد و بست . در عالم خیال پیش چشمانش سر بازاری
معجم شد که شش سال قبل ، زیر چادر در پایه هفتم پل ، حفره ای
را می کنند . آنوقت سوراخ آهنی را که در سالهای قبل ، مدخل
منحصر بفرد پایه مین گذاری شده بود ، بخاطر آورد ، و آنگاه قیافه
مرموز و در عین حال گویای سرگروه بان پراکنویج که کور و کور
لال بود ، در خاطره اش زنده شد . تکانی خورد و چشمانش را دوباره
باز کرد ولی چیزی عوض نشده بود . میدان شهر با سنگهای کوچک و بزرگی
که در آن پراکنده شده بود ، و پل نیز ، بدون یکی از پایه ها و با
شیاری که بین دو طاق آن بوجود آمده بود ، بوضوح دیده می شد .
این حوادث تنها در رؤیای ممکن بود ، اتفاق بیفتد . آری فقط در رؤیا
ولی وقتی از این منظره چشم برداشت ، خود را با مغازه و تکه سنگ
بزرگی که از پایه هفتم پل در وسط اشیاء پراکنده مغازه قرار داشت ،
روبرو یافت . اگر آنچه خواجه می دید فقط رؤیا بود ، پس رؤیاها همه
جا را در بر گرفته بود . از پائین میدان ، صدای فریاد ، دستور هائی
بزبان صربی و قدمهائی که سرعت باز نزدیک می شد بگوش می رسید .
خواجه علی با شتاب تخته های مغازه را بالا کشید . قفل بزرگی بدر
مغازه زد و بطرف خانه خود بسوی بالای تپه حرکت کرد .

خواجه قبلا نیز احساس کرده بود که وقتی از تپه بالا می رود
نفسش بند می آید و در جائیکه اصلا انتظار نداشت ، ضربان قلبش
شدت می یابد از پنجاه سالگی ، هر روز شب تپه در نظرش تندتر می-
شد و وقت بیشتری برای رسیدن پخانه صرف می کرد ، ولی هرگز ،
مثل امروز که می خواست هر چه زودتر بازار را ترک کند و بخانه برسد
این احساس شدت نیافته بود ، ضربان قلبش بیش از حد افزایش یافت ،
تنفس را برایش مشکلتر ساخت ، و هر آن مجبورش کرد بایستد .

مثل این بود که در پائین تپه آواز می خواندند، پل ویران که بیرحمانه دونیمه شده بود، و دریائین تپه قرار داشت و خواجه، لزومی نمی دید که سرش را بعقب برگرداند و این منظره را تماشا کند (بهیچ قیمتی حاضر نبود بعقب برگردد و پل را ببیند) از فاصله دور پایه ویران شده پل، به تنه درخت شبیه بود؛ بقیه آن قطعه باطراف پراکنده شده بود؛ طاقهای چپ و راست آن کوتاهتر شده بود. در دو سمت شکاف طاقهای شکسته بهم خمیازه می کشیدند. نه، او بهیچوجه حاضر نبود بعقب برگردد و این صحنه را تماشا کند. ولی بالا رفتن از تپه هم بزایش مشکلتر شد، چون قلبش پیش از پیش می گرفت و پاهایش دیگر از او اطاعت نمی کردند. خواجه با آرامی شروع کرد بکشیدن نفسهای عمیق و این نفسها را تا آنجا که می توانست عمیق تر کرد. در گذشته اینکار از رنج او کاسته بود، و حالا هم مثل اینکه بیفایده نبود. زیر ا حساس کرد که سینه اش سبکتر می شود. بالاخره توانست بین نفسهای عمیق خود و ضربان قلبش تفاوتی ایجاد کند. بار دیگر شروع به راه رفتن کرد. مخصوصاً فکر خانه و رختخواب راحت او را بیشتر بتلاش وادار کرده بود. بکندی و بزحمت راه می رفت و منظره قبلی و پل ویران هرگز از برابر دیدگانش دور نمی شد؛ حتی پشت کردن باین منظره هم نمی توانست آدم را از آزار و شکنجه آن مصون نگهدارد؛ حتی وقتی خواجه چشمانش را می بست، هنوز می توانست بوضوح این منظره را ببیند.

خواجه در حالیکه حالا براحتی نفس می کشید و نیروی تازه ای یافته بود، باخود می گفت: آری حالا من بخوبی نتیجه آنهمه وسایل و شتاب و فعالیت را بچشم خود می بینم (او همیشه، علی رغم هر چیز و هر کس دیگر بخود حق می داد. ولی اکنون این اندیشه نیز باعث رضایت خاطر او نمی شد. برای نخستین بار در زندگی اش این مطلب هم برای او بی تفاوت بود. پیش بینی های او این بار، بیش از حد صحیح از آب درآمد بود) در سراسر این سالها، مردم همیشه به پل فکر کرده بودند؛ پاکش کرده و آراسته بودند، پی ریزی آنرا تعمیر کرده بودند، آب آشامیدنی شهر را از روی آن گذرانده بودند؛ آنرا سیمکشی

برق کرده بودند، آنوقت بجای اینکه آنرا مثل يك شیئی قیمتی و زیبا و یا يك یادگار عزیز، حفظ بکنند، مانند صخره‌های کوهستان بهوا پراکنده و منفجرش کرده بودند. حالامی‌توان فهمید که منظور تعمیرکاران چه بوده است، و می‌خواسته‌اند چه معامله‌ای با پل بکنند. او همیشه این سرنوشت را پیش‌بینی کرده بود و حالا هراحمقی می‌توانست نتیجه را بچشم خود ببیند. حمله آنها حتی متوجه محکمترین و پایدارترین چیزها شده بود، گوئی دست بچپاول دارائی خدا زده بودند. کسی چه می‌دانست که این یغما و چپاول کی و کجا پایان خواهد یافت؟ حتی پلی را که وزیر ساخته بود، مانند دانه‌های گردنبندی از هم پاشیدند و گسیختند. حالا که این چپاول شروع شده بود، دیگر کسی قادر به جلوگیری آن نبود.

خواجه بار دیگر توقف کرد و نفسش بند آمد، سربالائی تپه هرچه تندتر دربرابرش قد برافراشت. دوباره مجبور شد که شدت ضربان قلب خود را بانفس عمیقی تسکین دهد. این دفعه هم توانست نفس تازه‌ای بیابد و نیروی تازه‌ای بگیرد و سپس دوباره کمی تندتر از تپه بالا برود.

خواجه باخود فکر کرد؛ خوب مانعی ندارد، اگر اینجا را ویران می‌کنند، شاید جای دیگری را کسی دیگر آبادان می‌کند؛ حتماً هنوز ممالك پرصلح و صفائی وجود دارد که در آنها مردان عاقلی ارزش محبت خدا را بدانند؛ خدائی که ساحل رودخانه درینا و این شهر نکبت‌زده را فراموش کرده است، مسلماً نمی‌تواند تمام دنیا را فراموش کند؛ این وضع که تا آخر دنیا ادامه نخواهد یافت؛ ولی کسی چه می‌داند؟ (آه) اگر فقط می‌توانست کمی آسوده‌تر نفس بکشد و هوای بیشتری داخل ریه‌هایش بکند! خدا می‌داند! شاید این بلای شیطانی که همه چیز رانخست منظم و تزئین می‌کند و تعمیر می‌نماید و آنگاه ناگهان بشدت هرچه تمامتر آنها را منفجر کرده و بنابودی می‌کشانند، روزی سراسر جهان را فرا خواهد گرفت. چه بسا این بلا، دنیائی را که خدا آفریده است با همه ساختمانهای نامفهوم و خرابکاریهای جنایتکارانه‌اش بصورت يك بیابان خالی و متروک درآورد و سرانجام

آنها تبدیل بچراگاه وسیعی کند، تا آتش گرسنگی و خواسته‌های شیطانی وی معنی خود را فرونشاند. همه چیز ممکنست اتفاق بیفتد ولی یک چیز ممکن نیست؛ ممکن نیست که مردان بزرگ و عاقل که روحی پرشور دارند و بناها و ساختمانهای جاودانی در راه خدا می‌سازند تا دنیائی زیباتر بوجود آورند و زندگی انسان را راحت‌تر و آسوده‌تر بکنند، از همه‌جا و از همه اعصار تاریخ بکلی رخت ببرند. اگر این مردان از بین بروند، باید آشکارا گفت که آتش عشق خدا نیز بخاموشی گرائیده و بکلی از بسط زمین ناپدید گردیده است، چنین چیزی امکان ندارد.

خواجه که غرق این افکار بود، قدمهایش را سنگین‌تر و کندتر برمی‌داشت.

اکنون صدای آنها شنیده می‌شد، در بازار تصنیف می‌خواندند. کاش می‌توانست کمی بیشتر هوا در ریه‌های خود وارد کند؛ کاش این جاده شیب ملایم‌تری داشت، کاش او قادر بود خود را بمنزل برساند، روی تخت‌خوابش دراز بکشد و یکی از بستگانش را ببیند و یا صدای او را بشنود! اکنون این تنها چیزی بود که او می‌خواست، ولی بآن دسترسی نداشت. دیگر نمی‌توانست آن تعادل دقیق و خوب را که بین نفسها و تپش‌های قلب برقرار می‌شد، نگه‌دارد، قلب نفسش را خفه می‌کرد، همان‌طور که در گذشته بارها، در خواب تجربه کرده بود، با این تفاوت که برای این خواب دیگر بیداری وجود نداشت. دهانش را کاملاً باز کرد، و ناگهان احساس کرد که چشمانش از حلقه درمی‌آید. دامنه تپه که هر لحظه شیب آن تندتر می‌شد، حالا کاملاً بصورت‌خواجه نزدیک بود. دیدگاه او همان جاده خشک و وحشی بود که بتاریکی می‌گرائید. ناگهان تاریکی او را درخود فرو برد.

روی تپه‌ایکه به مردان منتهی می‌شد، خواجه علی ایستاده بود و زندگی بصورت همان چند نفس کوتاه ترکش می‌گفت.